لطائف الطوائف

تألیف

مولانا فخرالدین علی صفی

(متوفی سال ۹۳۹)

با مقدمه و تصحیح و تحشیه و تراجم اعلام

بسعی و اهتمام

احمد گلچین معانی

از انتشارات

شرکت نسبی اقبال و شرکاء

تهران — خیابان شاه‌آباد

تلفن ۳۱۸۷۰۱

لطائف الطوائف

تألیف

مولانا فخرالدین علی صفی

(متوفی سال ۹۳۹)

با مقدمه و تصحیح و تحشیه و تراجم اعلام

بسعی و اهتمام

احمد گلچین معانی

از انتشارات

شرکت نسبی اقبال و شرکاء

تهران — خیابان شاه‌آباد
تلفن ۳۱۸۷۰۱

چاپ اول ۱۳۳۶

چاپ دوم ۱۳۴۶

چاپ سوم ۱۳۵۲

چاپ سوم دردیماه ۱۳۵۲ درچاپخانه اقبال بطبع رسید

بنام خدا

مقدّمهٔ مصحّح

در سال ۱۳۱۹ شمسی نزد مرحوم شیخ محمّد رضا توفیق یزدانی اعلی الله مقامه چیزی میخواندم ، یکروز نسخه‌یی خطّی از کتابخانهٔ خود بدرآورده بدستم داد و فرمود ببین چه کتاب خوبیست ، ولی افسوس که مقدّمهٔ آن افتاده و معلوم نیست که نامش چیست و مؤلّفش کیست ، شما دربارهٔ آن تحقیق کنید بلکه نسخهٔ دیگری بدست آید و بدهیم چاپ کنند ، آن نسخه را آنروز همراه بردم و مدّتی سرگرم مطالعهٔ آن بودم تا روزی باستاد فقید مرحوم عبّاس اقبال آشتیانی برخوردم و گفتم کتابی بدین مشخّصات نزد من هست که نامش را نمیدانم ، گفتند نامش لطائف الطّوائف و تألیف **علیّ بن الحسین الکاشفی** است و من خود نسخه‌یی از آن دارم که اکنون پیش یکی از دوستانست پس از آگاهی بر نام کتاب و مؤلّف آن ، کتاب مرحوم توفیق را ردّ کردم وچون نسخهٔ مرحوم اقبال در دسترس نبود و ازطرفی در آن ایّام اوقاتم مصروف تألیف کتاب **گلزار معانی** بود که هنوز بطبع نرسیده ، توفیق آن حاصل نشد که نیّت مرحوم توفیق را جامهٔ عمل بپوشانم ؛

پانزده سال از اینواقعه بگذشت تا دریکی از روزهای سال ۱۳۳۴ بکیفیّت خاصّی نسخه‌یی ازین کتاب که درهفدهم رجب سال ۱۲۸۲ کتابت شده ومنضمّ برسائل دیگر بود نصیبم شد و بفکر آن افتادم که آرزوی دیرین مرحوم توفیق را برآورم و روح استاد را شاد گردانم ، این بود که در صدد بدست آوردن نسخ دیگر ازین کتاب برآمدم ولی متأسّفانه جز درکتابخانهٔ ملّی ملک درجای دیگر نسخه‌یی نیافتم ، کتابخانهٔ ملّی ملک سه نسخه ازین کتاب داشت ، یکی از آنها حاوی چهار باب از چهارده باب و دو دیگر منتخباتی درهم و برهم ، و چون هیچیک ازین سه نسخه کامل نبود در صدد برآمدم که نسخهٔ مرحوم توفیق را هم بدست آورم و چون میدانستم که کتب آن مرحوم دراختیاردامادوفاضل محترم آقای کمال الدّین

دربندی است ، بسراغ ایشان رفتم و نیّت خود را گفتم و ایشان بی هیچ مضایقه و با کمال گشاده‌رویی نسخهٔ خود را تسلیم کردند و از آن استفاده کامل کردم ،

درخلال این احوال شنیدم که کتب مرحوم اقبال‌را بکتابخانهٔ دانشسرای مقدّماتی فروخته‌اند ، لذا بآن کتابخانه رفته با زحمت بسیار کتابی را که هنوز نمره نخورده و درفیش نیامده بود بدست آوردم وآن نسخه را درهمانجا مطالعه ونکاتی چند یادداشت کردم که شرح آن خواهد آمد ،

دراثناءطبع کتاب یکروز برخوردم باینکه دوست عزیز من آقای حاج‌محمّد رمضانی‌مدیرمحترم کتابخانهٔ‌خاوردرمقدّمهٔ کتاب‌روضةالشّهداء چاپ‌خودشان نوشته‌اند که قصد طبع کتاب **لطائف‌الطّوائف** را دارند ، بلافاصله نزد ایشان رفتم و پس‌از بیان مطلب معلوم شد که‌ایشان هم نسخه‌یی دارند وهمینکه متوجّه اقدام من بطبع آن شدند باکمال جوانمردی نسخهٔ خود را دراختیارنگارنده گذاشتند و این پیش‌آمد خیر سبب شد که نمونه‌های چاپی را تا پایان کار بانسخهٔ ایشان مقابله کردم ، ۱

---

۱ درمقابل کردار کریمانهٔ آقایان دربندی ورمضانی بد نیست تذکار داده شود که از آغاز طبع این کتاب شنیدم که شخصی درصدد فروش ده بیست مجلّد کتاب و مرقّع است که در میان آنها یک نسخهٔ چهار صد ساله هم از لطائف‌الطّوائف موجودست ، واسطهٔ معامله یکی از خرده فروشان جلوخان مسجدسلطانی بود و با نگارنده آشنایی داشت ، بتوسّط او برای فروشنده پیغام فرستادم که من این‌کتاب‌را زیر چاپ دارم اگرنسخهٔ خودرا چند روزی بامانت میدهد متشکّر میشوم واگرجداگانه میفروشد خریدارم، جواب شنیده بودکه همه را یکجا میفروشم و چون هرکتابی را پنج برابر بهای واقعی قیمت نهاده بود هیچکس نمیخرید تا چه رسد بمن که اگر ببهای مناسب هم میگفت توانایی مالی نداشتم،ولی ناگزیر دست ازطلب باز نمیداشتم و غالباً واسطه‌را بمنزل اومیفرستادم تا مگر آن‌نسخه‌را بتنهایی‌و بهرمبلغی که صاحب ادب‌گستر و معارف پرورآن ! مایلست برای نگارنده خریداری کند وفروشنده همچنان امتناع میکرد تا روزی‌که طبع‌کتاب بپایان رسید ، درهمانروز واسطه را گفتم که کتاب‌چاپ شد ودیگرنیازی بدان نسخه ندارم اکنون آنرا بیکصد ریال هم‌کسی نمیخرد، اواین سخن‌را بصاحب‌کتاب‌گفت وفردای آنروز نسخه را فرستاده بودکه بهفتصد وپنجاه ریال خریداری‌کنم،نسخه‌را گرفتم و دیدم‌که قسمت زیادی از آغاز آن افتاده وآنچه باقی‌مانده بقدر نیمی از اصل‌کتابست، باری بزحمت زیاد نسخه را ردکردم زیرا بهیچوجه قبول نمیکرد ومیگفت بهای آنرا باید بدهی، خیلی میل داشتم که این شخص فرهنگ دوست را بنام و نشان بخوانندگان معرفی کنم ولی همین تذکار برای انتباه او و سنجش‌عمل دیگران کافیست .

ترجمهٔ احوال مؤلّف

بیشتر مورّخان وتذکره‌نویسان درذکراحوال مؤلّف این کتاب **فخرالدّین علّی صفّی** ودرجهٔ نسبت وی وپدرش **کمال‌الدّین حسین واعظ کاشفی** با **نورالدّین عبدالرّحمن جامی** دوچار اشتباه شده‌اند ونخستین کسی که پی باشتباه آنان برده‌است **حاج معصومعلیشاه**[1] صاحب کتاب **طرائق الحقائق** است وچون بعضی از معاصران تحقیق اورا بخود نسبت داده‌اند نگارنده نخست آنچه‌را که وی در ترجمهٔ احوال **فخرالدّین علی صفی** درکتاب طرائق آورده است عیناً نقل میکنم و از آن پس بذکر تحقیقات خود و نکات دیگر میپردازم :

«**فخرالدّین علیّ بن مولانا حسین الکاشفی** ، تخلّص **صفّی** ، مینماید چنانکه دراین رباعی گوید :

رباعی

ای مانده ز بحر علم بر ساحل عین　　دربحر ، فراغتست و برساحل،شین
بردار **صفی** نظر ز موج کونین　　آگاه ز بحر باش بین‌النّفسین

وکتاب **رشحات عین‌الحیات** را درسال ۹۰۹ تألیف کرده وکلمهٔ **رشحات** راتاریخ یافته ودرآنکتاب سلسلهٔ **نقشبندیّه** را ترجمه نمودموخودمریدخواجه **عبیدالله احرار** نقشبندیست[2] ودرآنکتاب درترجمهٔ **جامی** گوید: والد راقم اینحروف علیه‌الرّحمه ملازمت حضرت مخدوم بسیار میکردند و از ایشان بالتفاتی و اشارتی بشغل باطنی

---

۱ ـ معصومعلی شاه : حاج میرزا معصوم معروف بمیرزا آقا ازاکابرعرفای شاه نعمةاللّهی عصرحاضرکه لقب طریقتی اومعصومعلیشاهست و لادتش ۱۲۷۰ ووفاتش ۱۳۴۴ و تألیفاتش عبارتست از :
۱ ـ تحفةالحرمین و سعادةالدّارین ۲ ـ جنگل مولی ۳ ـ طرائق‌الحقائق ، «ریحانةالادب»

۲ ـ خواجه ناصرالدّین‌عبیدالله احرار نقشبندی ازتمامی مشایخ ترکستان واکابر ماوراءالنّهر بمزید جاه وجلال وافزونی اتباع واموال ممتاز ومستثنی بود، سلاطین ترکستان وخراسان ازفرموده‌اش تخلّف روا نمیداشتند وفات خواجه درسمرقند، بسال ۸۹۶ واقعشد وامیرنظام‌الدّین علیشیردرتاریخ‌وی گفت :

خواجهٔ خواجگان عبیدالله　　مرشد سالکان راه یقین
شد بخلد برین که در فوتش　　سال تاریخ گشت « خلدبرین »

« طرائق ج ۳ ص ۴۵ و ۴۶ »

اینطائفه مشرّف شده بودند میگفتند که در ماه ذیحجّه سنهٔ ستّین و ثمانمائه درمشهد مقدّس حضرت **امام همام علیّ الرّضا علیه‌التّحیّة والسّلام**، در واقعه دیدم که از روضه قدم بیرون نهادم عزیزی در نظر من پیدا شد نورانی، پیش رفتم، سلام کردم جواب دادند و فرمودند باین شهر کی آمده‌یی؟ گفتم دو سه روزست، گفت کجا منزل کرده‌یی؟ گفتم فلان موضع، گفت برو احمال و اثقالی که داری بیار و درمنزل ما نزول کن که برای توجای نیکو مقرّر کرده‌ییم، بنده ازروی تواضع گفتم بنده شمارا ملازمت نکرده‌ام، فرمودند که مرا **سعدالدّین کاشغری**[1] میگویند، زودباش و خود را بمنزل ما برسان، این بگفتند و روان شدند و من بیدار شدم چون روز شد از مردم پرسیدم، آنها **سعدالدّین مشهدی** زاهد را نشان دادند و نه آن بود که درخواب دیده بودم، ناگاه قافله‌یی **ازهری** در رسید و آشنایان بودند، استفسار از مشایخ هری نمودم، معلوم شد **مولانا سعدالدّین کاشغری** در **هری** مقتدای خلق بوده ودرهمان ایّام ازدنیا رحلت فرموده بعدازچندگاه که بهری آمدم برسر **مزار سعدالدّین** بملازمت مخدوم یعنی **جامی** رسیدم ودرخلوتی اینواقعه‌را عرض نمودم فرمودند چه تعبیر بخاطر رسیده؟ گفتم چنان بخاطرم آمده که در **هرات** وفات یابم و مرا در تحت مزار ایشان دفن کنند، فرمود چرا تعبیر برینوجه نمیکنی که ایشان ترا بمنزل معنوی خود که عبارت از نسبتی است که ایشان در آن پیموده‌اند دلالت کرده‌اند، حمل آنواقعه باین نوع کردن بهترست وچون مخدوم این تعبیرفرمودند من بنیاز تمام گفتم که حالا ایشان نقل کرده‌اند وبجای ایشان شمایید، اگر بطریقی اشارت فرمایید غایت بنده‌نوازی باشد، مخدوم چنانچه عادت ایشان بود استبعاد نمودند و خود را از آن معنی دور داشتند، لکن در آن اثناء بطریق کنایت بشغلی اشارت فرمودند و چون راقم این اوراق‌را درماه شعبان سنهٔ اربع و تسعمائه (۹۰۴) بخدمت **خواجهٔ کلان**[2] ولد بزرگوار **مولینا سعدالدّین** نسبت مصاهرت واقع شد

---

۱ ـ شیخ سعدالدّین کاشغری از اکابر اولیاء و مقتدا بود و شأنی رفیع داشت وفاتش بسال ۸۶۰ هجری واقعشد و قبرش در خیابان در تخت مزارست، «مزارات هرات ص ۱۸۵»

۲ ـ خواجه محمّد اکبر معروف بخواجهٔ کلان پسر کلان شیخ سعدالدّین کاشغری از اصحاب خواجه عبیدالله احرار بوده و در سال ۹۱۴ وفات یافته و قبرش پایین مزار شیخ سعدالدّینست، «مزارات هرات ص ۲۰»

و بندگی قبول کردند ، خدمت والد گفتند آنواقعه که من پیش‌ازین بچهل سال دیده بودم اینزمان تعبیر یافت ، و نیز در آخر ترجمهٔ **جامی** گوید که خدمت **خواجهٔ کلان** ولد بزرگوار **سعدالدّین کاشغری** دو صبیّه داشتند یکی بحبالهٔ مخدوم یعنی **جامی** درآمد و دیگری حوالهٔ راقم حروف شد و درین معنی گفته شده بود :

قطعه

دو کوکب شرف ازبرج **سعد** ملّت ودین
طلوع کرد و برآمد بسان دُر ز صدف
از آن یکی بضیا گشت بیت **عارف جام**
وزین حضیض وبال **صفی** شد اوج شرف

و نیز در آخر ترجمهٔ **شمس‌الدّین محمّد روجی**[1] میگوید که باعث شدند و سعی جمیل بتقدیم رسانیدند که راقم اینحروف را نسبت مصاهرت بخدمت **خواجهٔ کلان** ولد بزرگوار **مولانا سعدالدّین** دست داد وخود درمجلس عقد نیز باتّفاق خدمت **مولانا رضیّ الدّین عبدالغفور**[2] حاضر شدند و درحضور ایشان عقد منعقد گشت الی آخر ما قال ، (راقم گوید : مقصود از نقل این عبارات رفع شبهه‌ییست که از برای **محقّق شوشتری**[3] وبعضی معاصرین واقعشده باختلاف، والله یعصمنا) توضیحش

---

۱ ـ از اکابر سلسلهٔ نقشبندیّه است ، در سال ۹۰۴ وفات یافته وقبرش در گازرگاهست ، « مزارات هرات ص ٤٤ »

۲ ـ رضیّ‌الدّین عبدالغفور لاری از اولاد سعدبن عباده است که از اصحاب رسول خدا محمّد مصطفی صم بوده، وی از اجلّهٔ تلامذهٔ نورالدّین عبدالرّحمن جامیست ، درعلوم عقلی و نقلی یگانهٔ زمان بود و جامی در تعریف وی گفته است :

آنجاکه فهم و دانش، مرغی بود شکاری — بازیست تیز رفتار، عبد الغفور لاری

در سال ۹۱۲ وفات یافته و قبرش در پایین مزار جامیست . « مزارات هرات ص ۲۱ »

۳ ـ قاضی نورالله شوشتری صاحب مجالس المؤمنین متخلّص به « نوری » بعد از تألیف مجالس و احقاق الحق بفرمان جهانگیر پادشاه از ضربت چوب خاردار جان سپرده در اکبرآباد متّصل بباغ قندهاری مدفونست و معتقدانش گنبدی رفیع و بقعه‌یی منیع برمزارش ساخته‌اند ، « صبح گلشن » تاریخ وفاتش درین **قطعه** مذکورست :

سر اکابر آفاق میرنورالله — سپهر فضل و وحید زمانه پاك سرشت
بنیمهٔ شب بیست و شش از ربیع اخیر — ازین‌خرابه روان شد بسوی قصر بهشت
چو دل زفکر طلب کرد سال تاریخش — خرد بصفحهٔ دهر **افضل العباد** نوشت ۱۰۱۹

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ ٦

آنکه **قاضی** در اوّل **مجالس** بمناسبت **سبزوار** حکایتی خود فرموده که : مؤلّف اینکتاب در وقتیکه در **مشهد مقدّس** بتحصیل علوم و تکمیل نفس شوم اشتغال داشت، از بعضی اعیان آن دیار شنید که چون کمال‌الواعظین **مولانا حسین کاشفی** بجهت نظم بعضی ازمصالح دنیاداری بدارالسّلطنهٔ **هرات** رفت و مدّتی بعذاب صحبت **میرعلیشیر** مشهور گرفتار گردید و بدام همدامادی **ملّاجامی** پای‌بند شد و مردم سبزوار با او بدگمان شدند...... تا آخر حکایت و معلوم شد که همداماد جامی پسر بوده نه پدر، **فخرالدّین** است نه کمال‌الدّین، ودرتذکرهٔ **ریاض‌العارفین**، مورّخ معاصر[1] میفرماید: **کاشفی سبزواری** درهرات با مولانا**جامی** ملاقات کرد و مصاهرت **جامی** را پذیرفت و**مولانا فخرالدّین علی** ازو متولّد شد!) و نیز میفرماید**صفّی سبزواری** فخرالدّین علیّ‌بن مولانا حسین‌الواعظ المتخلّص بکاشفی پدرش ازمعارف فُضلاست ، بهرات رفت ، شرف مصاهرت مولانا **جامی** را دریافت و **فخرالدّین‌علی** صبیّه زادهٔ مولانا جامیست ، و**سیّد معاصر**[2] در**روضات‌الجنّات** ترجمهٔ مولاناحسین‌را آورده میفرماید(**وَتَزَوَّجَ فِي تِلْكَ الْأَيّامِ بِهاعَلىٰ اُخْتِ الْمَوْلىٰ عَبْدِالرَّحْمٰنِ الْجامِي فَاتَّهَم بِسَبَبِهِ عِنْدَ اَهْلِ بَلَدِهِ**) « طرائق‌الحقائق ج ۳ ص ۴۸ و ۴۹ »

خواندمیر مؤلّف **حبیب‌السّیر** پس از ذکر احوال **مولانا کمال‌الدّین حسین‌الواعظ** ازپسرش **فخرالدّین علیّ** بدین‌شرح یاد کرده است : و درین تاریخ یعنی شهور سنهٔ تسع و عشرین و تسعمائه (۹۲۹) که این اجزاء سمت ترتیب می‌یابد فرزند ارجمند مولانا کمال‌الدّین حسین ، **مولانا فخرالدّین علیّ** قائم مقام والد بزرگوار خویش بوده ، صباح روز جمعه در **مسجد جامع هرات** که جامع

« مانده از صفحهٔ قبل »

وپسرش میرسیّدشریف در رثاء پدر چنین گفته :

گر خون تو ریخت خصم بد گوهرتو — شد خون تو سرخ رویی محشر تو
سوزد دل ازآنکه کشته گشتی وچو شمع — جز دشمن تو نبود کس بر سر تو

« تذکرهٔ لطائف‌الخیال تألیف محمّد عارف شیرازی »

۱ ـ مقصود رضا قلیخان هدایتست (۱۲۱۵ ـ ۱۲۸۸هـ) که ریاض‌العارفین ، مجمع‌الفصحاء ، سفرنامهٔ خوارزم ، ذیل روضةالصّفا وفرهنگ انجمن آرای ناصری از آثار چاپ شدهٔ اوست ،

۲ ـ میرمحمّد باقربن حاج میرزین‌العابدین موسوی خوانساری رحمةالله علیه از اکابرعلمای امامیّه است ولادتش ۲۲ صفر ۱۲۲۶ در خوانسار ووفاتش هشتم جمادی‌الاولی ۱۳۱۳ دراصفهان‌بوده ودر تخت فولاد مدفونست ، « ریحانةالادب »



نمونهٔ خطّ مولانا فخرالدّین علیّ صفیّ و پدرش مولانا حسین کاشفی واعظ
که از پشت صفحهٔ اوّل شرح چغمینی متعلّق بکتابخانهٔ ملّی ملک
عکس برداری شده است

اصناف فیوضاتست بنصیحت وارشاد فرق عباد سپهر دازند والحق در آن امر باحسن وجهی وابلغ صورتی رایت تفوّق بر اماثل وافاضل میافرازند و ازسایر اقسام فضائل نیز بهرهٔ تمام دارند و همواره نقش تتبّع سنن سنّیهٔ **مصطفویّه** صم برلوح خاطرعاطر مینگارند از منظومات مولانـا فخرالدّین ، **محمود و ایاز** که بروزن لیلی و مجنون در سلک تحریر کشیده‌اند درمیان مردم مشهورستو بسیاری از معانی دقیقه درآن رساله مندرج و مذکور »

در **لطائف‌نامه** ، ترجمهٔ **مجالس النفائس** ص۹۸ ترجمهٔ وی چنین آمده‌است:
مولانا صفی ـ پسر**مولانا حسین واعظ** است وبغایت‌جوانی درویش‌وش‌ودردمند وفانی صفت است ودوباربجهت شرف صحبت **خواجه عبیداللّه** از **هرات** بدارالفتح **سمرقند** رفت ، گویند که آنجا بشرف قبول ممتاز و بسعادت ارشاد و تلقین سرافراز گشته بخراسان آمد ، و طبعش خوبست ، این مطلع ازوست :

با لب لعل وخط غالیه گون آمده‌یی		عجب آراسته از خانه برون آمده‌یی

حبس یکسالهٔ هرات

بطوریکه مؤلّف خود در دیباچهٔ کتاب نوشته است : در شهور سنهٔ تسع و ثلاثین و تسعمائه (۹۳۹) بواسطهٔ تحوّل روزگاروتقلّب لیل ونهار و بعدازخلاص ونجات ازحبس یکسالهٔ **هرات** وتحمّل انواع ریاضات و اصناف بلیّات بحدود هرات مرور و بجبال **غرجستان**[1] عبور افتاد » و این حبس نه چنان بوده است که وی را

۱ ـ غرشستان : منسوب بغرش و بمعنی جایگاه آنست ؛ غرشتان هم گفته میشود و آن سرزمینی است سرخود و آزادکه شاه ندارد وپادشاهی را نیز بدان راه نیست ، هرات در باختروغور در خاور و مروررود در شمال و غزنه در جنوب آن میباشد ، بشاری گوید نام آن « غرج الشار »است بمعنی جبال ملک یاشاه کوه ، چه غرج : کوه ، وشار : پادشاهست که عوام آنرا غرجستان نام‌نهاده‌اند ملوك آنجا تا امروز « شار » نامیده میشوند ، این سرزمین پهناور ودارای دهستانهای بسیار و دهمتبر در آنست که بزرگتر آنها در « بشیر » قرارگاه « شار » میباشد و آنجارا نهریست بنام مرو رود ، و نیزگویند این ولایت را دروازه‌ها ودرهایی ازآهنست که‌کس‌را یارای آن نیست که بی‌کسب اجازتی از آنها درآید و آنگاه عدل حقیقی درآنجا حکم‌فرماست که اثارهٔ عدل عمرین است ومردم آن نیکوکار و خیرخواهند ، استخری گوید « غرج‌الشار »رادو شهرست ، یکی ازآندو «بشیر » و دیگری«سورمین» که در بزرگی یکدیگر را مانند و پادشاه‌را درین دوشهر جایگاهی نیست و «شار»که مملکت بنام‌اوست درکوهسار در دهستانی بنام « بلیکان » جایگزین میباشد ، این دو شهر را آب فراوان و بسیاری باغ وبوستانست ، ازبشیر برنج و ازسورمین مویز بمقدارکثیر بسیاری از شهرها برده میشود ، ازبشیر بسورمین که بجانب جنوبی کوه برسد نزدیک یک منزلست و بحتری شاه‌بن میکائیل منسوب بغرش یا غورست ، و در قصیده‌یی از آنجا یادکرده است ، « معجم‌البلدان »

بگناهی مأخوذ و محبوس گردانیده باشند بلکه بسبب غلبهٔ **عبیدالله‌خان اوزبك** و محاصرهٔ **هرات** تمام مردم آنشهر در مدّت محاصره محبوس بوده اند و خلاصهٔ اینواقعه در **منتظم ناصری** بدین شرح آمده است : هم درینسال (۹۳۸) در بیست و نهم رمضان **عبیدخان** با لشکری فراوان بظاهر **هرات** نزول کرده این بلده را محاصره نمود و راه وصول آب و آذوقه را بر اهالی شهر بست و کار روز بروز بر هراتیان سخت‌تر وتنگتر شد ومجاعت بدرجه‌یی رسید که مردم برسر گوشت سگ و گربه نزاعها میکردند و اینشهر در بند محاصره وغلا بود تا چهاردهم ربیع‌الاوّل سال بعد که نهصدوسی‌ونه‌باشد خبر توجّه **شاه طهماسب** باینطرف گوشزد **عبیدخان** گردید و راه فرار پیش گرفت و **هرات** از محاصره خلاصی یافت ،

سفر غرجستان

پس‌از استخلاص هرات ، **فخرالدّین علیّ صفیّ** که از حملات پیاپی **عبیدالله‌خان** بدان سامان و قتل و غارتها و قحطی و سختی درسه چهار سالهٔ اخیر بتنگ آمده بود و درپی جایگاه امنی میگشت بقصد ملازمت **شاه محمّد سیف‌الملوك** راه **غرجستان**را در پیش گرفت تا یکچند باسودگی بگذراند واز کشمکشهای **اوزبك وقزلباش** برکنار ماند وحسابش‌هم درست بود زیرا که (غرجستان ناحیتی است کوهستانی بین هرات و غور و مروورود و غزنه و دست‌یافتن بدان ناحیت بسبب راههای صعب‌العبوری که دارد مشکل مینمود و قلعهٔ عظیم آنجا همیشه با درهای آهنین محکم بسته بود و امیرآنجا درقصبهٔ معروف بلیکان که شهرهم بآن میگفتند و در میان کوه واقع بود منزل داشت و بواسطهٔ همین موقعیّت بود که **غرجستان** درتمام انقلابات **خراسان** استقلال خود را حفظ کرد ، **شاه محمّد سلطان** فخرالدّین علی را با احترام پذیرفت و از اینکه او زنده مانده است خوشوقت شد و موجبات آسایش ویرا فراهم ساخت و**فخرالدّین علی** بقصدتلافی محبّتهای شاه محمّد سلطان قصیده‌یی در مدح وی سرود ولطائف ونوادری‌را که بروزگاران پیش فراهم‌آورده بود بصورت کتاب حاضر تقدیم او کرد)[1] و از اینکه از عذاب جحیم رسته و بجنّت نعیم پیوسته، شاکر بود چنانکه خودگفته است :

---

۱ ـ قسمت بین‌الهلالین عیناً ترجمهٔ نوشتهٔ مستشرق مشهور «ش.شفر» فرانسویست وذکرش خواهد آمد ،

منم‌رسیده بدین ملک چون‌بهشت‌مخلّد		خلاص یافته از دوزخ وعقوبت بیحدّ
هزار شکر خدا را که ازعنایت سلطان		گذشت محنت دائم سر آمد آفت‌سرمد
بحکم آنکه «مَعَ العُسْرِ یُسْر» گشت میسّر		هزار عشرت باقی هزار عیش مؤبّد

ولی از آنجا که:

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود		یکی چنانکه‌درآیینهٔ تصوّرماست

هنوز از گرد راه و رنج رکاب نیاسوده بود که «**شاه طهماسب صفوی** در اوائل بهار همانسال **منتشاسلطان** و **حسین‌خان** و **امیر بیگ‌روملو** حاکم **قم** را بتسخیر **غرجستان** فرستاد و خود بطواف **مشهد مقدّس رضوی** رفت و امراء فتح آندیار کرده **شاه محمّد سیف‌الملوك** را که بغرجستان استیلاء یافته بود دفع کرده بپایهٔ سریر اعلی آمدند»[۱]

وفات مؤلّف

همینکه بهشت **غرجستان** بجهنّم سوزان بدل شد **فخرالدّین علی** فرار را برقرار ترجیح داده دوباره بسوی **هرات** رهسپار گردید ولی صدماتی که درین‌چند ساله دیده بود و خستگی و کوفتگی راه صعب‌العبور غرجستان دست بدست‌هم داده او را از پای درآوردندتادرحوالی هرات زندگانی را بدرود گفت و رخت از جهان فانی بربست آنگاه جسد او را بداخل شهر برده دفن کردند[۲]

مدّت عمر

چنانکه یاد شد **امیرعلیشیر نوایی** در **مجالس‌النّفائس** که سال تألیف آن (۸۹۶) است ویرا جوانی بغایت درویش‌وش و دردمند و فانی صفت معرّفی کرده که دوبار ازهرات بسمرقند رفته تا از**خواجهٔ احرار** اجازهٔ ذکر یافته است، هرگاه برای جوانی بدین اوصاف که‌درد طلب بیقرارش‌ساخته‌و بفکر تزکیهٔ نفس‌وتصفیهٔ

۱ ـ نگاه‌کنید بخلاصة‌التّواریخ میراحمد منشی و جهان‌آرای غفّاری و احسن‌التّواریخ‌روملو و منتظم ناصری،

۲ ـ درکتاب: «الانوارالقدسیّة فی مناقب‌السادة‌النقشبندیه» چاپ مصر در ۱۳۴۴ ص ۱۳۷ ذکر وفات وی بدین شرحست: وَ تُوُفِّيَ فِي ظَاهِرِ هَرَاتَ وَنُقِلَ نَعْشُهُ إِلَيْهَا وَذٰلِكَ سَنَةَ تِسْعٍ وَثَلاثِينَ وَتِسْعِمِائَة «مقدمهٔ مواهب علیه»

درتذکرهٔ سام میرزا سال وفات فخرالدین علی ۹۰۹ آمده ولی ظاهراً غلط چاپی‌است زیرا که عموم مورّخان و تذکره‌نویسان سال وفات او را ۹۳۹ نوشته‌اند،

باطن افتاده است سنّی در حدود بیست سال فرض کنیم ، تا **۹۳۹** که سال وفات اوست تقریباً شصت و سه سال داشته است ،

طریقه و مذهب

سام میرزای صفوی[۱] در **تحفهٔ سامی** آورده است که : **مولانا فخرالدّین علی** پسر مولانا حسین واعظست و او نیز همچون پدر بوعظ مردم میپرداخت روزی در اثناء وعظ گفت :

تو نه رندی نه زاهدی حافظ　　　می ندانم ترا چه نام کنم

***

مذهب عاشق ز مذهبها جداست　　　عشق اسطرلاب اسرار خداست

حاصل که مذهب او این حال داشت امّا مشربش عالی بود[۲]

مرحوم شیخ **محمّد علیّ تبریزی خیابانی** «مدرّس»[۳] صاحب **ریحانة الادب** مینویسد : فخرالدّین علیّ بن حسین کاشفی ، واعظی است معروف از اکابر قرن دهم هجرت ملقّب بفخرالدّین و صفیّ الدین که گاهی تخفیفاً صفی نیز گویند[۴] و در مساجد و منابر بوعظ مردم اشتغال داشتی، روزی در اثناء وعظ گفت که طرفدار هر کدام از سنّی یا شیعه باشم مردیگری را سخت و گران باشد ، اینک من نه سنّی هستم و نه شیعی،

مذهب عاشق ز مذهبها جداست　　　عشق اسطرلاب اسرار خداست[۵]

فاضل محترم آقای **محمّدرضا جلالی نائینی** درمقدّمهٔ کتاب **مواهب علیّه**

---

۱ - سام میرزا فرزند شاه اسمعیل اوّل درسال وفات مؤلّف این کتاب شانزده سال داشت و حاکم هرات بود و در تاریخ وفاتش بین مورّخان و تذکره نویسان اختلاف بسیار هست ،

۲ - تحفهٔ سامی ص ۶۸،

۳ - ولادتش ۱۲۹۶ وفاتش ۱۳۷۳ « ریحانة الادب ج ۶ ص ۲ »

۴ - لقبش فخرالدّین بوده و در شعر صفی تخلّص میکرده ، در مقدّمهٔ مواهب علیّه ص ۲۵ بنقل از رشحات مذکورست که مولانا عبدالرّحمن جامی نیز نسبت بفخرالدّین علی کمال عطوفت و مهربانی را داشته مثلاً تاریخ ولادت خواجه صفیّ الدّین محمّد را کلمهٔ « فخر » که لقب فخرالدّین علی است اختیار کرده پس از فوت صفیّ الدین محمد تخلّص « صفی » را بفخرالدّین علی داد تا یادگار پسر ناکام خود باشد،

۵ - ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۹۶ ،

تألیف مولانا **حسین کاشفی واعظ** نوشته است : مؤلّف **ریاض العلماء** و صاحب **روضات الجنّات** و دیگر تذکره‌نویسان آورده اند که **فخرالدّین علی** نیز مانند پدرش مذهب تشیّع داشته لیکن تشیّع او نزد ما محرز نیست زیرا که وی پیرو مشایخ سلسلهٔ نقشبندیّه بوده است و این سلسله همچنانکه یاد کرده‌ایم از اهل سنّت و جماعت میباشند، با اینهمه محبّت زیاد باهل بیت داشته است »[1]

***

دراینکه وی مرید **خواجهٔ احرار** بوده که از کبارمشایخ این طایفه‌است و دختر **محمّداکبر** مشهور بخواجهٔ کلان فرزند ارشد **سعدالدّین کاشغری** را داشته که ایشان نیز از اکابراین فرقه‌اند وبا **جامی** همدامادبوده که‌او نیزازین سلسله‌است ، جای هیچ تردیدی نیست ولی باقرائنی که دردست هست که احتمال کلّی میرود که وی شیعه بوده ، ازآن‌جمله‌است‌باب اوّل ودوم این کتاب وفصول مختلفهٔ آن که متضمّن نکات شریفه و حکایات لطیفهٔ ائمهٔ معصومین صلوات‌الله علیهم اجمعین است ودلیل بر تشیّع مؤلّف‌آن‌تواند بود ،وبطوریکه‌علاّمهٔ‌فقیدمرحوم **محمّد قزوینی** در پشت نسخهٔ مرحوم **اقبال** بخطّ خود نگاشته‌است : مؤلّف این کتاب‌شیعهٔ اثناعشری خالص مخلص بی‌هیچ شائبه بوده است وبرای دوازده امام دراوائل کتاب‌فصلی مفیدپرداخته و علامات ظهور حضرت قائم را در فصل مخصوص بدو ذکر کرده است »

دیگر آنکه خود در مقدّمهٔ کتاب **حرزالامان من فتن‌الزّمان** مینویسد : چنین گوید فقیر داعی وحقیرخالی از دواعی **علیّ بن‌الحسین‌الواعظ الکاشفی المشتهر بالصّفیّ** ایّده‌الله باللّطف‌الخفیّ که این‌رساله‌ییست کثیرةالفوائدوغزیرةالعوائدمشتمل برخواصّ وآثارحروف مقطّعهٔ قرآنی‌واسماء الحسنی وسورآیات فرقانی که‌ازنفائس علوم خفیّه است و منسوب و مخصوص است بحضرات کرام ائمّهٔ اهل بیت علیهم‌التّحیّة و الثّناء والسّلام..... و چون مباحث این کتاب از جملهٔ علومیست که منسوب بآل عبا وائمّهٔ اثنا عشر صلوات‌الله علیهم اجمعین است ، لاجرم مقالات وابواب آنرا بر پنج که عددآل عباست بنا نهاد وفصول‌آن ابواب را که در اثناء کتاب تفصیل خواهد یافت بر دوازده که عدد ائمّهٔ اثنا عشرست قرار داد »

دیگر قصیده‌ییست که در مقدّمهٔ کتاب حاضر در مدح **شاه محمّد سلطان** سروده و شامل این ابیاتست :

---

۱ - مواهب علیّه ج ۱ ص ۲۶ ،

بسرّ شاه ولایت علیّ عالی اعلی بحقّ آل محمّد بنور عترت احمد
بزرگوار خدایا بحقّ جمله امامان که بادحضرت‌سلطان‌بان‌برادرارشد

با اینهمه اگر هم برسرمنبر گفته‌باشد که: مذهب‌عاشق ز مذهبها جداست» عیبی نخواهد داشت ؛

تألیفات

تألیفات فخرالدّین علی صفی ازینقرارست :

۱ ـ رشحات عین‌الحیات ، در احوال سلسلهٔ نقشبندی که‌در هند بطبع رسیده و محمّدبن محمّدالشّریف هم آنرا بترکی ترجمه کرده است ،

۲ ـ انیس‌العارفین فی‌المواعظ ،

۳ ـ محمود و ایاز منظوم بروزن لیلی و مجنون نظامی ،

٤ ـ حرزالامان من فتن‌الزمان ، در خواصّ آیات وحروف مقطّعهٔ قرآنی ،

ه کشف‌الاسرار که تلخیص وشرح اسرار قاسمی تألیف پدرش‌مولاناحسین واعظست ودر هند چاپ شده است ،

٦ ـ لطائف‌الطّوائف ، که همین کتاب حاضرست ،

سابقهٔ طبع این کتاب

۱ ـ در سال ۱۸۸۳ مسیحی مجموعهٔ‌یی حاوی منتخباتی از چند کتاب وچند رساله‌ازقبیل : ۱ ـ ظفرنامه«پندنامهٔ بوزرجمهر» ۲ ـ آداب‌سلطنت ووزارت ۳ ـ تاریخ بخارا ٤ ـ فضائل بلخ ه ـ **لطائف‌الطّوائف** ٦ ـ بیان‌الادیان ۷ ـ رسالهٔ‌حاتمیّه«تألیف ملّاحسین کاشفی» ۸ ـ راحة‌الانسان ، در**پاریس** توسّط مستشرق مشهور: **ش، شفر فرانسوی** برای‌شاگردان مدرسهٔ زبانهای زندهٔ مشرق طبع و انتشار یافته است‌درین کتاب دوحکایت از فصل ششم از باب هشتم و فصول اول و پنجم و ششم و هفتم و هشتم ازباب نهم کتاب حاضر چاپ شده است و مسیو شفر درتعلیقات خود ترجمهٔ احوال شعرائی را که نامشان در فصول مزبور آمده است با استفاده از تذکرهٔ دولتشاه وتحفهٔ سامی و مجالس‌النّفائس و تذکرهٔ حسینی‌بزبان‌فرانسه برای شاگردان مدرسهٔ مذکوره نوشته است ،

شفر آگاهی ازاحوال **فخرالدّین علی صفی** نداشته واورا بتبعیّت ازمیر حسین دوست صاحب تذکرهٔ حسینی با صفیّ الدین خراسانی مرید خواجهٔ ناصر هروی اشتباه کرده[1] و نوشته‌است که فخرالدّین علی‌صفی این حکایات را ازپدرش آموخته است که از علماء بزرگ بوده ، غافل ازاینکه وی مانند پدرش از علماء و دانشمندان عهد خود بوده است ،

شفر خود ازین کتاب نسخه‌یی داشته و برای چاپ آنمقدار که گفتیم از نسخهٔ بریتیش میوزیم نیز بتوسط دکتر ریو استفاده کرده است ،[2]

۲ ـ درسال ۱۹۳۷ مسیحی مجموعهٔ دیگری شامل منتخباتی از: نصیحة الملوک فارسنامهٔ ابن بلخی ، درّة الاخبار و لمعة الانوار ، مطلع السّعدین ، توزک بابری ، **لطائف الطّوائف**، نگارستان، پادشاه‌نامه وغیرها بتصحیح **پروفسور محمّد شفیع** برای یونیورسیتهٔ **پنجاب** در پنجاب بطبع رسیده‌است ، درین مجموعه از کتاب لطائف الطّوائف، فصول ۲ و ۳ و ٤ و ٦ و ٦ و ۷ و ۸ از باب نهم مندرجست ، حواشی و تعلیقاتی هم ندارد و مؤلّف آن علیّ بن صفیّ بن ! ملّاحسین واعظ کاشفی معرّفی شده است ،

۳ ـ محقّق دانشمند آقای **علی اصغر حکمت** در کتاب **جامی** خود (ص ۱۰۵) شانزده حکایت از مجموع سی و دو حکایت فصل چهارم از باب نهم این کتاب را ازنسخهٔ مغلوط مرحوم اقبال نقل فرموده و درمقدّمهٔ آن چنین نگاشته‌اند: «**مولانا فخرالدّین علیّ کاشفی** متخلّص به **صفیّ** صاحب **رشحات** که مکرّر ازاونام برده‌ایم کتابی دیگر دارد موسوم به **لطائف الطّوائف** که بسال تسع وثلاثین وتسعمائه یعنی چهل سال بعد ازفوت جامی تألیف کرده ودرآن حکایات و نوادر بدیع ازطبقات مختلف انام جمع آورده و از آنجمله فصلی را مخصوص «لطائف عارف جام» قرار داده و نزدیک به سی حکایت نادره ازوی روایت کرده‌و ما ازآنجمله چند حکایت را که علاوه بر ظرافت معنی ، شعاعی بر تاریخ حیات و عقائد و آداب استاد میافکند دراینجا نقل میکنیم »

---

۱ ـ اگر مقصود از صفیّ‌الدین خراسانی، فخرالدّین علی صفی و مقصود از خواجه ناصر هروی، خواجهٔ احرار ناصرالدین عبیدالله باشد بازهم در نامها اشتباهست ،

۲ ـ نوشتهٔ شفر را دوست دانشمندم آقای عبدالحسین بیات از فرانسه بفارسی ترجمه کردند و بدین مناسبت از ایشان تشکّر میکنم ،

۴ ـ فاضل محترم آقای سیّد محمّد رضا جلالی نائینی درمقدّمهٔ کتاب مواهب علیّه (ص ۲۷ و ۲۸) در شمار آثار قلمی فخرالدّین علی صفی، لطائف الطّوائف را نیز نام برده و نوشته‌اند: «کتابیست بسیار مشهور ومتداول و بچاپ نیز رسیده است» ولی نگارنده تاکنون نسخهٔ کامل چاپی این کتاب را ندیده و از کسی نیزنشنیده‌ام،

فوائد این کتاب

اگرچه پیش ازین تألیف، کتابهای بسیار در حکایات و نوادر و وقایع بتازی و پارسی نوشته شده است که در حواشی بتقریبی نام بعضی از آنها برده شده ولی هیچیک باین سبک و سیاق و جامعیّت نیست واین کتاب که مستقلاً درباب محاضرات و مناظرات تألیف یافته، علاوه برداشتن فوائد تاریخی بسیار و نکات ادبی بیشمار، مجموعهٔ نفیسی است از لطائف و طرائف طبقات مختلفه که مؤلّف دانشمند آن با ذوق سرشار شاعرانه و طبع دقیقه یاب ونکته سنج خویش در جمع آوری و تنظیم و تدوین آن سالها رنج برده تا چنین اثری سودمند و نغز و دلپسند بانثری بسیار ساده و روان که هیچگونه تکلّفی درآن بکار نرفته است، از خود بجا نهاده و خاصّةً آنچه که مربوط بعصر و زمان مؤلّفست ازلطائف‌عارف جام و فرق مختلفهٔ انام، اطّلاعات و نکات ذیقیمتی است که مخصوص و منحصرست بهمین کتاب و در جای دیگر دیده نمیشود،

رویهمرفته مندرجات این کتاب که در طول قرنها بوجود آمده و مؤلّف بمنظورخاصّی ازمیان کتب اسلاف آنهارا جمع‌آوری کرده، اطّلاعات عصری خودرا بدان منضمّ ساخته وباینصورت درآورده است، گنجینه‌ییست مشحون از حکم وامثال و نوادر ومواعظ و لطائف وطرائف در مناظرات‌ومحاضرات که شعراء ونویسندگان و خطباء و وعّاظ بدانستن و بکاربستن آنهانیازی هرچه تمامتر دارند، علاوه‌براین مبتلایان بامراض عصبی‌را این کتاب‌داروی شفابخشی است که بآسایش فکر و آرامش خاطرشان کومکهای مؤثّر خواهد کرد،

معرّفی نسخ و روش تصحیح

۱ ـ نسخهٔ شخصی که‌در هفدهم‌رجب سال ۱۲۸۲ کتابت شده نسخه‌ییست مغلوط و چند صفحه از آغاز کتاب را فاقدست، و در حواشی از آن بنشانهٔ نسخهٔ «ک» یاد شده است،

۲ ـ نسخهٔ شمارهٔ ۱۸۵۲ کتابخانهٔ ملّی ملک که در قرن دوازدهم کتابت شده فقط حاوی چهارباب از چهارده بابست واز فصول موجودآن نیز بعضی حکایات افتاده و بطوریکه ازمقدّمهٔ آن پیداست ، شخصی که نام خودرا ذکر نکرده درهمان سال۹۳۹ وظاهراً اندکی بعداز فوت فخرالدّین علی صفی کتاب او را دزدیده وتألیف آنرابخود بسته وبقصد تقدیم‌تألیف‌دروغین‌خود بشاهزادهٔ‌صفوی ابوالفتح بهرام میرزا دیباچه را بدینصورت تغییر داده است :

« بعداز ادای تحمیدات آلهی ..... نموده می‌آید که در شهور سنهٔ تسع و ثلاثین و تسعمائه آفتاب جهانتاب کشور ستانی و نیّر فیروز عالم افروز جهانبانی اعلیحضرت عدالت‌منقبت‌هدایت مرتبت‌خلاصهٔ خاندان طیّبین وطاهرین نقاوهٔ دودمان ائمّهٔ معصومین ظلّ الله فی‌الارضین قهرمان الماء و الطّین ابوالمظفّر طهماسب پادشاه خلّدالله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین برّه و احسانه با برادران نامی گرامی خصوصاً شاهزادهٔ نامدار کامگارعالیمقدارمتعالی اقتدار ابوالفتح بهرام میرزا ایّده‌الله میامن‌الطافه بین عباده‌المخلصین ، ظلّ ظلیل عنایت و سایهٔ بلند پایهٔ رعایت برسر خاک‌نشینان خراسان انداخت و برای عالیحضرت بهرامی خجسته فرجامی که برادر اعیانی اعلیحضرت خاقانیست برآیینهٔ ضمیرمنیر که جام جهان نمای صغیروکبیرست اگر غبار ملالی بنشیند ، باین نکات بهجت‌افزای بزداید ومحو فرماید و شیخ‌سعدی شیرازی رحمه‌الله مؤیّد این مضمون‌فرموده..... الخ » که با مقابله ومقارنهٔ‌دیباچهٔ اصلی کتاب ، ساختگی بودن آن بخصوص نارسایی عبارات از آنجا که میگوید : وبرای عالیحضرت بهرامی ببعد ، بخوبی آشکار ونمودارست ، ازین‌نسخه درحواشی بنشانهٔ نسخهٔ «م» یاد شده است ،

۳ ـ نسخهٔ شمارهٔ ۵۷۶۵ کتابخانهٔ ملّی ملک که‌تاریخ تحریر آن (۱۱۵۵) است و منتخبی است ازین کتاب و حکایات آنرا درهم و بدون ذکر ابواب وفصول نوشته است ،

٤ ـ نسخهٔ شمارهٔ ٦۲۸۱ همان کتابخانه که درسال ۱۱۱٤ کتابت شده وآن نیز منتخباتیست با این تفاوت که دوبرابر نسخهٔ‌اخیرالذّکرست و این نسخه‌از کتب مرحوم حاج مخبرالسّلطنهٔ هدایت بوده که بعداز فروش نصیب کتابخانهٔ ملّی ملک شده و درحواشی بنشانهٔ نسخهٔ « ه » از آن یاد کرده‌ییم ،

۵ ـ نسخهٔ مرحوم توفیق ازحیث صحّت تا حدّی بر سایر نسخ رجحان‌دارد و مرحوم توفیق آنرا در سال ۱۳۳۷ قمری از روی نسخهٔ دیگری که متعلّق بیکی از دوستانش بوده بخطّ نستعلیق زیبای خود عیناً استنساخ کرده است ، ازین نسخه بنشانهٔ نسخهٔ «ت» یاد شده ،

۶ ـ نسخهٔ آقای حاج محمّد رمضانی که در چهاردهم صفر سال ۱۰۷۷ کتابت شده اگرچه اقدم نسخ‌ما محسوبست‌ولی دارای اغلاط زیادیست و بسیاری از حکایات را نیز فاقدست ، با اینوصف در حینی که کتاب زیر چاپ بود وجودش برای ما نیک مغتنم بود و برای اطمینان خاطر سخت مفید واقعشد ، این نسخه در حواشی بنشانهٔ «ر» نموده شده است ،

۷ ـ نسخهٔ مرحوم اقبال بدست سه نفر کتابت شده و پشت صفحهٔ اوّل آن چنین نوشته شده است : بخطّ فرزندان وآخوندنوشته شددرروز دوشنبهٔ سوم ذیحجّهٔ سنهٔ ۱۲۶۷ جلد شده مقابلهٔ کمی شده بحضور محمّد ولی رسید » (ظاهراً محمّدولی میرزا پسر فتحعلیشاه) این نسخه چندان مغلوط بود که‌بهیچوجه در خور اعتناءنبود و پس‌از مطالعه و چندین روز صرف وقت عاقبت چشم از آن پوشیدم ،

بطوریکه گفته شد چون جمیع نسخ‌مغلوط بود وبخصوص نامهای اشخاص کمتر بصورت اصلی نوشته شده بود ، ناچار برای تصحیح بمآخذ و مصادر مؤلّف وکتب رجال رجوع میکردم و بهمین لحاظ نتوانستم هیچیک از نسخ را اساس کار خود قراردهم و لذا همّ خودرا مصروف آن داشتم که ازمجموع نسخ یک نسخهٔ صحیح و منقّح استنساخ کنم و با حصول اطمینان قطعی از ذکرنسخه بدل بپرهیزم،

حواشی و تراجم اعلام

در حواشی کتاب اختلاف روایات و احیاناً اشتباهات مؤلّف با ذکرمآخذ تذکار داده شده وگاهی تکمله‌یی نیز آورده‌ام و در تراجم اعلام اگر مطلبی را ازدو یا سه کتاب گرفته‌ام‌مآخذخودرا با التزام بذکرشمارهٔ صفحه نام برده‌ام‌ودرواقع یک کلمه بدون‌ذکر سند دیده‌نمیشود ، ازمعنی لغات مشکله وشرح مصطلحات نیز خودداری نشده تا فائدهٔ عامّ داشته باشد ،

امیدست که این خدمت ناچیز درپیشگاه ارباب تحقیق مقبول افتد و لغزشهای مرا چشم پوشند ،

***

در خاتمه یادآور میشود که این کتاب را پس از تصحیح و تحشیه ازنظر دوست دانشمندم ادیب اریب عالیقدر آقای غلامرضا دبیران که حقاً ازفضلاء ونُحاة کم نظیرند گذراندم و معزیٰ الیه با حوصلهٔ تمام ازآغاز تاانجام آنرا بدقت مطالعه فرموده نظرهایی دادند که بسیار بجا بود و نیک بکارآمد ، ازینرو رهین امتنان و سپاسگزار ایشانم ،

همچنین از آقایان کمال دربندی و حاج محمّد رمضانی که بیدریغ نسخهٔ خود را در اختیارم قرار دادند کمال تشکّر را دارم ،

از شرکت نسبی حاج محمّد حسین اقبال و شرکاء نیز که در طبع کتب سودمند و نشر فرهنگ همیشه پیشقدم بوده واین کتاب بسرمایهٔ ایشان بطبع رسیده است، بخصوص ازمساعدتهای دوست گرامی آقای جعفر اقبال ومجاهدتهای ایشان دراینراه سپاسگزارم ،

ناگفته نماند که اگرچه قصد نگارنده این بود که آنچه از قرآن و حدیث و حکم وامثال عرب درین کتاب هست مُعْرَبْ چاپ شود ولی چون بمقدارموردنیاز حروف معرب درچاپخانهٔ بانک ملی موجود نبود ، فقط درپاره‌یی از موارد از جمله نامهای اشخاص از اعراب استفاده شد و امیدوارست که در چاپ بعد ترتیبی داده شود که رفع این نقیصه بشود وکتاب با اعراب کامل ازکار درآید ،

همین مقدار موفقیّت در زیبایی چاپ و استفاده از اعراب را هم مرهون مساعی و حسن توجه جناب آقای مهندس شفیعی رئیس محترم چاپخانهٔ بانک ملّی هستم وازالطاف ایشان همچنین زحمات متصدّیان طبع : آقایان وثوق وحاج احمد محبّت و صدیقی از صمیم قلب سپاسگزارم ،

تهران ، آذرماه ۱۳۳۶ ، احمد گلچین معانی

فهرست ابواب و فصول کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از ادای تحمیدات الّهی ووظائف صلوات حضرت رسالت پناهی وطرائف تسلیمات ولایت دستگاهی عَلَیْهِ وَآلِهِ صَلَوٰاتٌ مَصُونَةٌ عَنِ التَّنٰاهِی چنین گوید حقیر فقیر بفقر و نیستی مباهی **عَلِیُّ بْنُ الْحُسَیْنِ الْواعِظُ الْکاشِفِیُّ الْمُشْتَهِرُ بِالصَّفِیِّ** اَیَّدَهُ اللّٰهُ بِاللُّطْفِ الْخَفِیِّ که چون در شهور سنهٔ تسع وثلاثین وتسعمائه بواسطهٔ تحوّل روزگار وتقلّب لیل ونهار و بعد از خلاص و نجات از حبس یکسالهٔ هرات و تحمّل انواع ریاضات واصناف بلیّات بحدود هرات سرور وبجبال غرجستان عبور افتاد ودرآن دیار جمعیّت آثار شرف ملازمت سلطان عالیشان حامی حوزهٔ اسلام و ایمان وماحی ظلمت ظلم و عدوان اَلْمُسْتَعِینُ بِاللّٰهِ الْمُسْتَعٰانِ نَصِیرُ الدَّوْلَةِ وَ ظَهِیرُ الْمِلَّةِ **شاه محمّد سلطان** خَلَدَتْ ظِلاٰلُ عَواطِفِهِ عَلیٰ مَفارِقِ اَهْلِ الزَّمٰانِ دست داد و در آن اوقات میمنت سِمات که خلاصی ازدرکات نیران و ترقی بدرجات جنان روی نمود، بدین نوای نو آیین ونظم چون دُرّ ثمین که حسب الحال ومناسب این قیل وقالست مترنّم و متکلّم میبود:

لمؤلّفه

منم رسیده بدین ملک چون بهشت مخلّد — خلاص یافته از دوزخ و عقوبت بیحد
هزار شکر خدارا که ازعنایت سلطان — گذشت محنت دائم سر آمد آفت سرمد
بحکم آن که مَعَ الْعُسْرِ یُسْر، گشت میسّر — هزار عشرت باقی هزار عیش مؤبّد
زحبس چاه رهیده بتخت جاه رسیده — بفرّ دولت سلطان دهر شاه محمّد
امین روی زمین و امان اهل زمانه — که درگه کرمش خلق راست مرجع ومقصد
بدان خدای کز و ظاهرست جملهٔ اشیا — چنان کزآب هوید است موجهای ممدّد
بحقّ جمله ملائک بسرّفیض اولئک — مهلّلان مقدّس مسبّحان مجرّد
بانبیای معظّم باصفیای مکرّم — بحقّ حضرت خاتم رسول اکرم و امجد
بسرّ شاه ولایت علّی عالی اعلی — بحقّ آل محمّد بنور عترت احمد
که دل بخدمت سلطان همیکشید «صفی» را — بهیچ والی دیگر نداشت میل شد آمد

نمود چرخ مدارا هزار شکر خدا را که شد بدولت اوجاه من یکی‌ده و ده صد
بزرگوار خدایا بحقّ جمله امامان که باد حضرت سلطان بآن برادر ارشد
ابوالمحمّد امیرکبیر والی عالی کزوست قاعدهٔ بذل وجود گشته سمهّد
بداد و عدل مکرّم بعلم و فضل مشرّف ز ملک و مال ممتّع بعزّو جاه مؤیّد

وچون خادمان آن عتبهٔ عَلیّه وساکنان آن سُدّهٔ سَنیّه را جامع فضائل کسبی ومستجمع شمائل ذاتی یافت دل حزین بصحبت وخدمت ایشان برغبت هرچه تمامتر شتافت و درآن اثناء برضمیر کسیرو خاطر فاترمترسّم گشت که برای بزم روح افزای ایشان نوای نیازی از لطائف ارباب راز وخرد که قبل از آن جمع کرده بود بسازد ونغمهٔ دلنوازی از نتایج طبع معجز طراز حریفان سخن پرداز که پیش از آن فراهم آورده بود بپردازد که مطالعهٔ آن سبب ازدیاد فرح ونشاط وباعث اهتزاز بر بساط انبساط باشد تابعد فراغ ازانتظام امور طوائف انام وآسودگی ازازدحام خواصّ وعوامّ که موجب کلال طبع لطیف و سبب ملال مزاج شریف گردد بآن لطائف و نکات وظرائف وحکایات کلفت زدای اقبال نمایند واگرزنگارد هشتی یاغبار وحشتی برایینهٔ ضمیر منیر که جام جهان نمای عالم صغیر وکبیرست بنشیند بآن نکات بهجت افزای بزدایند ومحو فرمایند وشیخ بزرگوار مصلح الدّین سعدی شیرازی رَحِمَهُ اللهُ مؤیّد این مضمون گوید :

قطعه

نظر کردم بچشم عقل و تدبیر ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم ودرس تنزیل که باشد نفس انسان راکمالی
زمانی شعر و شطرنج و لطائف که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بیزوالش نگردد هرگز ازحالی بحالی

رجاء بکرم الهی واثقست وامل بنعم نامتناهی صادق که این لطائف ونکات و ظرائف و حکایات که نتایج طبع درّاك اهل فضل و ادراکست مطبوع طباع سلیمهٔ لطیفان آن محفل قدس افتد ومقبول اذهان مستقیمهٔ حریفان آن مجلس انس گردد ، اِنَّهُ قَرِیبٌ مُجِیبٌ وَ آمِلُهُ مِنْ کَرَمِهِ لَایَخِیبُ ، واساس این رساله که مسمّی

است به «لطائف الطّوائف» برچهارده باب نهاد وبنای هر بابی برچند فصل قرارداد وَاللهُ وَلِیُّ الرَّشادِ وَمِنْهُ المَبْدَأُ وَاِلَیْهِ المَعادُ .

وفهرست آن ابواب اینست :

باب اول

در بیان استحباب مزاح و ذکر بعضی از مطایبات حضرت پیغمبر باوصیّ خود علیهما الصّلوة والسّلام و اولاد و اصحاب رضی‌الله عنهم و این باب مشتملست بر هشت فصل

فصل اول

در بیان استحباب مزاح و اثبات آنکه مطایبات از جملهٔ سنن مرضیّه است

مخفی نماند که در احادیث صحیحه و روایات صریحه وارد شدست که حضرت رسول (ص) با اولاد و ازواج و اصحاب و اطفال مزاح میفرمودند و صحابه نیز در حضور آنحضرت با یکدیگر مطایبه میکردند و حضرت را بخنده می آورده، و بثبوت پیوسته که در مجلس حضرت اشعار بسیار میخواندند و حضرت استماع میفرمود و طلب زیادتی میکرد و وقت بود که صد بیت میخواندند، و حکایات وافسانه های گذشتگان درمجلس حضرت بسیار میگذشت و گاه بود که حضرت برای کسان خود بحکایات پیشینیان مشغول میشد.

عبدالله بن حارث بن جزء سهمی[1] رضی الله عنه گفتست که ندیدم هیچ احدی را که مزاح بیشتر از رسول(ص) کرده باشد ولیکن مزاح او همه حق بود، وهمو گفتست که ندیدم هیچ احدی را که بیشتر از آن حضرت تبسّم کرده باشد.

جَریر بن عبدالله البَجَلی[2] رضی الله عنه گفتست بعد از آنکه ایمان آوردم هر گز باآن حضرت ملاقات نکردم الّا که در روی من خندید.

بصحّت پیوسته که آن حضرت ازهمهٔ خلایق متبسّم‌تر وخوشخوی‌تر بود، وبسط آن بهمهٔ مردمان رسیده بود.

ثابت شدست که روزی بعضی از کبار صحابه گفتند یا رسول‌الله توبا ما مزاح بسیار میکنی یعنی این طریقه مناسب منصب نبوّت نمی نماید، آن حضرت فرمود، اِنّی لااَقولُ اِلاّ حَقّاً بدرستی که من نمیگویم الّاسخن راست و میفرمود که

۱ - عبدالله‌بن حارث بن جزء الزُّبَیدی حَلیف‌ابی وداعة‌السّهمی از اصحابست سال وفات اورا باختلاف روایات ۸۵ و۸۷ و ۸۸ ه نوشته‌اند (کامل چاپ لیدن ج ٤ ص ٤۱۱)

۲ - جَریر از بزرگان عرب وسیّد قبیلهٔ بجیله بود و در سال دهم‌هجری با یکصد و پنجاه‌کس از قبیلهٔ خود اسلام آورد و چون مردی بلند بالا وزیبا روی بود عمر بن الخطّاب او را یوسف هذه‌الامّة خطاب میکرد سال وفات او را قاضی نورالله ٤۲ وسپهر ٥٤ ثبت کردست (مجالس ص ۱۰٤، ناسخ ج ۲ کتاب ۲ ص ٤٥۷)

حق سبحانه وتعالی مزاح راست‌را مؤاخذه نمی فرماید و ثابت شده که آنحضرت فرمود **وای بر کسی که سخن دروغ گوید تا بآن سبب قومی‌را بخنداند و دوبار فرمود که وای بروی .**

علماء گفته اند که این حدیث دلیلست برآنکه اگر کسی در مزاح بسخن راست مردم‌را بخنداند باکی نیست و آنچه درحدیث وارد شده که مجادله و مزاح مکن با برادر مؤمن خود مراد آنست که در مزاح مبالغه مکن و آنرا صفت و عادت خود مساز چه مزاح دائم سبب خندهٔ بسیارست و آن موجب سختی دل و غفلتست ازذکر خدای تبارك وتعالی و غالب آنست که چون کسی درمزاح افراط کند و از حدّ بگذراند مُفضی[1] شود بایذاء واِحقار[2] وآزار برادر مؤمن و عرض و وقار ومهابت مزاح کننده‌را ببرد، امّا آنچه ازین امور سالم بود جایز بود بلکه مستحبّ است زیرا که موجب تفریح قلوب وتطییب[3] نفوس اخوان وسبب انس والفت ومهر ومحبّت دوستانست ودراخبار وارد شده که پیغمبر صلّی‌الله‌علیه وآله فرموده که مؤمن مزاح کن وشیرین سخن باشد و منافق ترشروی وگره در ابروی و حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرموده که هیچ باکی نیست اگر کسی چندان مزاح کند که از بدخویی و ترشرویی بیرون آید : **شیخ فریدالدّین عطّار**[4] قُدِّسَ سِرُّهُ گوید :

چوعیسی باش خندان و شگفته   که خر باشد ترشروی و گرفته

۱ ـ مُفضی بروزن مفتی: رساننده ومباشرت کننده (غیاث)
۲ ـ اِحقار : کوچك شمردن (المنجد)
۳ ـ تطییب بروزن تهذیب : خوش کردن ، خوشبو کردن ، پاك کردن (کنز)
٤ ـ ذکرش خواهد آمد .

فصل دوم

درمطایبهٔ آنحضرت باوصیّ خود علیهما الصّلوةوالسّلام ، ازبعضی فضلاء استماع افتاده که میگفت درکتاب معتبر دیده‌ام که روزی حضرت رسول (ص) باحضرت امیر(ع) نشسته بودند و با هم خرما میخوردند وهر خرما که آنحضرت میخورد پنهان ازحضرت امیر دانهٔ آنرا پیش وی مینهاد چون خرما تمام شد پیش حضرت امیر دانهٔ بسیار جمع شده بود وپیش آنحضرت هیچ نبود پس آنحضرت برسبیل مزاح بحضرت امیر(ع) گفت : **مَنْ کَثُرَ نَواهُ فَهُوَ اَکُولٌ** یعنی هر که دانهٔ بسیار پیش او جمع شده باشد پس او بسیارخورنده‌است ، حضرت‌امیر درجواب فرمود : **مَنْ اَکَلَ نَواهُ فَهُوَ اَکُولٌ** یعنی‌هر که دانه ها را تناول کرده او خورنده ترست.

و از جملهٔ مطایبات آنحضرتست نسبت بحضرت امیر (ع) آنکه او را **ابوتراب** کنیت نهاد یعنی پدرخاك وسه قول درسبب این کنیت بنظر رسیدست .

قول اوّل در صحیح بخاری از **سهل بن سعد**[1] که گفت حضرت امیر را هیچ نام خوشتر از ابوتراب نیامدی و چون ویرا بدین‌نام خواندندی فرحناك شدی از **سهل** پرسیدند که حضرت‌را که بدین نام خواند گفت روزی رسول‌الله بخانهٔ فاطمهٔ درآمد وامیررا ندید پرسید که پسرعمّم کجاست فاطمهٔ گفت میان من و اوچیزی واقع شد و برمن خشم گرفت گفت قیلوله[2] نکرده ام اکنون ندانم بکجا رفته ، آنحضرت کسی فرستاد تا خبری بیاورد آنکس آمد و گفت درمسجدست و تکیه کرده حضرت رسول(ص) برسر وی آمد دید رداء ازدوش مبارکش افتاده ویکجانب‌او خاك آلود شده پیش وی بنشست و بدست مبارك خاك را از کتف وی دور فرمود و از روی انبساط گفت : **قُمْ یا اَباتُراب**.

---

۱ - ابوالعبّاس سهل‌بن سعدبن مالك‌بن خالدالسّاعدی‌الانصاری واپس ترین کس‌است ازاصحاب که در مدینه باقی بود مدّت عمرش ۹۶ سال و بروایتی صد سال بود و در سنهٔ ۸۸ ه وفات یافت (کامل ج ٤ ص ۴۲۳) .

۲ - قیلوله : خواب‌کردن چاشتگاه (منتخب) .

قول دوم صاحب **کشف الغمّة**[۱] از **مناقب ابوالمؤیّد خوارزمی**[۲] بروایت **ابن عبّاس**[۳] آورده که چون رسول‌الله درسال اوّل از هجرت میان مهاجر وانصار عقد مؤاخات انداخت حضرت امیر را برادری تعیین نفرمود حضرت امیر ملول شد و از مسجد بیرون آمد و راه صحرا گرفت، درصحرا جویی باریک بود که خشک شده بود بآنجا درآمده پهلو برزمین نهاد و از غایت ملال بخواب رفت وقدری خاک تن امیر را که برهنه شده بود آلوده ساخت، آنحضرت که امیر را غائب دید بنور فراست دانست که ملول شده از عقب او روان گردیده اورا درخواب یافت، بنشست وخاک ازتنش پاک فرموده گفت: **قُمْ یٰا اَبٰا تُرٰاب** درخشم شدی که ترا باکسی برادری ندادم والله که ترا برای خود ذخیره کردم آیاتو راضی نیستی که باشی ازمن بمنزلهٔ **هارون ازموسی** زیرا که بعدازمن هیچ پیغمبری نیست. یاعلی هرکه ترا دوست دارد امن وایمان گرد او درآید وهرکه ترا دوست ندارد حق تعالی اورا بمیراند بمرگ جاهلیّت.

قول سوم مخدومی استادی **عطاءالله الحسینی**[۴] المحدّث ره در **روضة**

---

۱ ـ بهاءالدّین علیّ‌بن عیسی آربلی وفاتش در ۶۹۳ ه از شعراء و کتّاب و محدّثین و منشیان شیعی عراقست که در بغداد قبل ازاستیلای تاتار وبعد از آن مشاغل دیوانی‌داشته مخصوصاً پس‌از انتصاب عطا ملک جوینی مؤلّف تاریخ جهانگشای بحکومت عراق آن مورّخ دانشمندکه اهل ادب‌راگرامی میداشته بهاءالدّین آربلی را در سال ۶۵۷ ه در دیوان بسمت کتابت منصوب کرده و بهاءالدّین تا سال فوت خود در این مقام باقی بوده و از مدّاحان وخواصّ خاندان جوینی وخواجه نصیرالدّین محسوب میشده است و از جملهٔ شعرائیست که خواجه را بعد از وفات مرثیّه گفته، علیّ‌بن عیسی آربلی مؤلّف کتابیست بعربی در شرح حال ائمّهٔ اثنا عشریّه بنام «کَشْفُ الْغُمَّةِ فِی مَعْرِفَةِ الْأَئِمَّةِ» که او را در میان شیعه و مردم ایران مشهور کردست (تاریخ مغول تألیف اقبال آشتیانی ص ۵۰۰) تألیفات دیگر او عبارتست ازطیف‌الانشاء مشهور برسالةالطّیف، المقامات الاربع و غیر ذلک (هدّیة العارفین طبع استانبول ج ۱ ص ۷۱۴).

۲ ـ ابی‌المؤیّد موفّق‌بن احمدالخوارزمی وفاتش در ۶۳۴ ه مؤلّف کتاب مناقب علیّ‌بن ابیطالب(ع)

۳ ـ عبدالله بن عبّاس‌بن عبدالمطّلب ازاعاظم صحابهٔ پیغمبر وافضل اولاد عباس ومرید وتلمیذ حضرت امیرالمؤمنین بوده بعد از آنکه عبدالله بن زبیر اورا از مکه اخراج کرد بطائف رفت وازآنجا بدار بقا شتافت درسنهٔ ۶۸ ه ومحمّدبن‌حنفیّه برو نمازگزارد (کامل ج ٤ ص ۲٤۵، ناسخ ج ۲ کتاب ۲ ص ۵۱۹، مجالس ص ۸۰).

٤ ـ امیر جمال‌الدّین عطاءالله بن محمودبن فضل‌اللهبن عبدالرّحمن الشّیرازی متوفّی بسال ۹۲۶ در هرات از علمای بزرگ حدیث در زمان سلطان حسین میرزا بایقرا بوده و کتاب مشهور او بنام «روضةالاحباب فی‌سیرةالنبی والآل والاصحاب» درعالم تشیّع مقامی ارجمند دارد (هدّیةالعارفین ج ۱ ص ٦٦٤) (حبیب السّیر ج ٤ ص ۳۵۸).

الاحباب آورده از **عمّار یاسر**[۱] که گوید درغزوۀ **ذوالعشیره** که درسال‌دوم از هجرت واقع شد من در رکاب‌همایون امیر(ع) بودم هردودرپای درخت خرمایی بخواب رفته بودیم درزمین ریگستان. رسول(ص) بربالین ما آمد و مارا بیدار کرده امیر را گفت **قُمْ یٰا اَبٰاتُرٰاب** و بروایتی آنکه فرسود : **اِجْلِسْ یٰا اَبٰاتُرٰابٍ** و بروایتی آنکه گفت : **مٰالَكَ یٰا اَبٰاتُرٰابٍ** بعد از آن فرمود خبری دهم ترا یا علی : بدبخت‌ترین مردم دوکس اند یکی آنکه ناقۀ صالح را پی‌کرد دیگری آنکه محاسن‌ترا بخون‌تورنگ نماید و دست‌حق پرست برسر وروی آنحضرت کشید.

۱ ـ عماربن یاسربن عامربن مالك‌بن‌کنانةالعنسی ازجملۀ مهاجرین اولین و درشمارکسانیست که باشارت حضرت رسالت پناه (ص) بحبشه مهاجرت کردند ، وی در حرب‌صفین بفیض شهادت رسید وامام المتقین (ع) بروی نمازگزارد و بدست مبارك خود او را مدفون ساخت دوران عمرش ۹۳ سال‌بود و سال شهادتش ۳۷ ﻫ ومدفنش صفین (طبقات الکبیر ج ۳ ص ۱۷۶ طبع لیدن ومجالس ص ۹۱) .

فصل سوم

در مزاح آنحضرت با **امام حسن** علیه‌السّلام.

بصحّت رسیده که رسول(ص) درطفولیّت امام حسن باوی مباسطت میفرمود و زبان معجز بیان را ازدهان بوی می‌نمود وچون امام‌حسن سرخی زبان آنحضرت‌را میدید خندان و شادان میگردید.

از **ابن عبّاس** ره بصحّت رسیده که‌روزی رسول(ص) امام حسن را بردوش مبارك سوار فرموده بهرطرف راه میرفت مردی حاضر بود امام‌حسن‌را گفت: **رَكِبْتَ نِعْمَ الْمَرْكُوبُ** یعنی سوار شده‌یی نیک مرکبی را حضرت رسول (ص) فرمود **نِعْمَ الرّاكِبُ هُوَ** یعنی او نیز نیک سواریست.

در اخبار آمده که روزی امام حسن علیه‌السلام درطفلی حضرت رسول‌را صلّی‌الله‌علیه وآله گفت ای جدّ بزرگوار میخواهم که بر اشتری سوار شوم و هرطرف برانم حضرت فرمود چون باشد اگرمن شتر تو شوم امام حسن گفت بغایت نیکوباشد پس حضرت ویرا بردوش مبارك خود نشانیده ازین گوشهٔ حجره بدان گوشه میرفت و وقت آنحضرت بغایت خوش گشته بود در آن حال حضرت امام حسن (ع) گفت ای جدّ بزرگوار شتران را مهار باشد و شترمن مهار ندارد حضرت هردو گیسوی مشکبار بدست وی داد وفرمود که این مویها مهار تو باشد پس امام حسن هردو گیسوی آنحضرت بدست گرفت وحضرت رسول (ص) را کیفیّت حال زیاده گشت باز امام حسن گفت ای جدّبزرگوار شتران آواز برآرند وعف کنند و شترمن عف نمیکند حضرت‌را ازین‌سخن کیفیّتی بغایت عظیم روی‌نموده آواز برداشت وعف کرد، درین وقت جبرئیل از **سِدْرَةُ الْمُنْتَهٰى** خود را بحجرهٔ طاهرهٔ آنحضرت رسانید و گفت یا رسول‌الله (ص) زبان نگاهدار که بیک عف گفتن تو درهای رحمت الٓهی وا شد ولجّه‌های مغفرت نامتناهی بجوش آمده موج باوج رسانید وبعزّت ربّ‌العزّة که اگر یکبار دیگر عف کنی خلق اوّلین و آخرین ازعذاب خلاص یابند و طبقات هفتگانهٔ

دوزخ ابدالآبدین خالی ماند ، مولانا **جلال‌الدّین رومی** قُدِّسَ سِرُّهُ[۱] درینمعنی فرمودست :

باز نگار میکشد چون شتران مهار من
یار کشیست کار او بار کشیست کار من

اشتر مست او منم خار پرست او منم
گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

اشتر من چو عف کند وزسر ذوق کف کند
هر دوجهان تلف کند در کف شهسوار من

۱ ـ جلال الدّین محمّد بن بهاءالدّین محمّد بن حسین خطیبی بلخی رومی بکری (٦٠٤ ـ ٦٧٢ هـ).

فصل سوم

در مزاح آنحضرت با امام حسین علیه‌السّلام.

در کتاب **استیعاب**[1] از **ابن‌صَخْر**[2] روایتست که گفت چشم‌من دیده و گوش من شنیده که روزی رسول (ص) هردو دست امام‌حسین (ع) را گرفته بود در پیش روی خود و مکرّر میفرمود که : **تَرَقَّ یاعَیْنَ اْلبَقِّ**[3] یعنی فراز آی ای چشم پشّه و درعرب رسمست که چون طفل‌را بخردی وحقارت جثّه صفت کنند **عَیْنُ اْلبَقِّ** گویند و چون این عبارت مکرّر فرمود امام حسین (ع) چنانکه ازنردبان بالا روند از پیش روی آنحضرت بمدد وی بالا رفت تا وقتیکه قدمهای وی بسینهٔ مبارك آنحضرت‌رسید پس حضرت فرمود بگشای دهان خودرا پس دهان او را ببوسید وفرمود که **اَللّهُمَّ اَحِبَّهُ فَاِنّی اُحِبُّهُ** .

بصحّت رسیده که **یَعلَی بن مُرّة عامری**[4] گفت بیرون‌آمدم با رسول (ص) بدعوتی و حضرت در راه امام حسین را دید که با اطفال بازی میکرد متوجّه او شد و او از حضرت گریخت و در عقب مردم پنهان گشت و حضرت او را پیدا کرد در حالتی که تبسّم مینمود باز امام حسین از حضرت گریخت ، باز حضرت اورا پیدا کرد ویگرفت و دهان بردهانش نهاد و فرمود که حسین از منست و من از حسینم و دوست دارد خدای کسی را که دوست دارد حسین را.

---

۱ - الاستیعاب فی معرفة الاصحاب تألیف حافظ جمال‌الدّین ابوعمر یوسف بن عبدالله بن محمّدبن عبدالبّر بن عاصم‌النّمری الادیب الفقیه المالکی الشهیربا بن عبدالبّرالقرطبی (۳۶۸-۴۶۳ ه) « هدّیة العارفین ج ۲ ص ۵۵۰ » .چاپ استانبول »

۲ - مقصود ابوهریره است چه که نام وی در جاهلیّت عبدشمس بن صخر بوده (الاصابة فی‌تمییزالصحابة ج ۷ ص ۱۹۹ تألیف ابن حجرالعسقلانی « ۷۷۳ - ۸۵۲ » چاپ مصر) .

۳ - عبارت رسول اکرم(ص) بروایت ابوهریره وضبطابن حجر عسقلانی چنین‌است : حُزُقَّةٌ حُزُقَّةٌ تَرَقَّ عَیْنَ بَقَّةٍ (اصابه ج ۲ ص ۱۲) حُزُقّ وحُزُقَّة : کوتاه قدی که گام نزدیک نهد (منتهی‌الارب)

۴ - یَعلَی‌بن مُرّةبن وَهَب ازاصحابست و درغزوات خیبر و فتح مکه وغزوة الطّائف وحُنَین شرکت داشت (طبقات الکبیر جزء ۶ ص ۷۶ طبع لیدن) .

فصل چهارم

در مزاح آنحضرت با مردان صحابه.

ثابت شده که در یکی از غزوات مردی از حضرت شتری برای سواری طلب کرد که پای او ازپیاده رفتن فکارشده بود حضرت فرمود که‌من ترا بچه ناقه‌یی بدهم گفت یارسول‌الله من بچه ناقه‌را چکنم، مرا اشتری میباید که برو سوارشوم ومرا بمنزلی رساند حضرت تبسّم‌فرمود و گفت هیچ شتری‌هست که بچهٔ ناقه نبوده وآنرا ناقه نزاده باشد؟ پس شتری توانا بوی بخشید.

مردی از اهل بادیه **زاهر**[1] نام چون ازبادیه بشهر آمدی برای پیغمبر(ص) از ادویهٔ بادیه قدری برسم هدیّه آوردی و در مراجعت حضرت تجهیز وی کردی وفرمودی که زاهر بادیه‌نشین‌ماست وما بلده نشین وییم‌وحضرت اورا دوست میداشت.

گویند زاهر مردی قبیح‌الوجه بود روزی حضرت در بازار بوی رسید وقتیکه مشغول خرید وفروش بود و از عقب وی درآمده او را در آغوش گرفت، زاهر حضرت را نمیدید ونمیدانست ویرا که گرفته، گفت کیستی مرا بگذار، آنگاه بگوشهٔ چشم نگاه کرد و دانست که کیست، از برای تیّمن و تبرك پشت خود را برسینهٔ حضرت چسبانید، حضرت فرمود کیست که این بنده‌را بخرد، زاهر گفت والله مرا کاسد خواهی یافت، حضرت فرمود که تو درنزد حق تعالی کاسد نیستی.

خَوّات بن جُبَیر انصاری[2] از اهل بدرست روایت کرده که با رسول(ص)

---

۱ - زاهربن حرام الاشجعی (الاصابه ج ۳ ص ۲)

۲ - خَوّات بن جُبیربن نُعمان بن اُمیّه کنیتش ابوعبدالله از شَجعان عرب و مجاهدین بدرست نود وچهار سال عمر کرد و درسال چهلم درمدینه وفات یافت مثل سائر: اَشْغَلُ مِنْ ذاتِ النِّحْیَیْنِ‌را باعث او بودست بدین شرح که زنی از قبیلهٔ تیم‌الله بن ثَعلبه در بازار عکاظ بیع و شرای روغن کار معاش راست میکرد و خوّات بن جبیر بروی درآمد و هیچکس را در نزد او نیافت پس یك مشك روغن را سربگشود وگفت این‌را بدار تا آن دیگر را امتحان‌کنم زن دست فرا برد وگلوگاه مشك را بگرفت وخوّات مشك دیگر را سربگشود وگفت این را نیز بدار تا دیگری را نظاره‌کنم آن زن بدست دیگر گلوگاه این مشك را نیز بگرفت، چون هردو دست او مشغول شد خوّات بروی درآویخت و او ازبیم

بقیه پاورقی درصفحهٔ ۱۸

در منزل **مَرُّالظَّهران**[۱] فرود آمدیم که نزدیک مکّه است من بمهمّی از خیمه بیرون رفتم ، جماعتی از زنان صاحبجمال دیدم که نشسته بودند باهم سخنان میگفتند من برگشتم وحُلّهٔ خود بپوشیدم ورفتم پیش ایشان نشستم ناگاه دیدم که حضرت ازخیمه بیرون آمد و گفت یا ابا عبدالله چرا نزد اینها نشسته‌یی ترسیدم و گفتم یا رسول‌الله شتری دارم بغایت نَفُور وجهنده میخواستم که این جماعت جهة بند کردن آن رسنی بتابند حضرت هیچ نفرموده روانشد من نیز ازعقب رفتم چون ازآن منزل کوچ کردیم هرجا که بمن میرسید تبسّم مینمود ومیفرمود **السّلام علیك یا اباعبدالله** شتر نفورتو چه کرد من ازآن گفتارخجل میشدم تابمدینه رسیدیم من ازخجلت آنکه مبادادیگربار بمن این‌سخن گوید مسجد ومجالست آنحضرت را ترك گفتم چون مدّتی برین گذشت فرصتی جستم و در وقتی که مسجد خلوت بود درآمدم و نماز میگزاردم حضرت از حجرهٔ طاهره بیرون آمد و دو رکعت نماز سبك بگزارد پس بیامد ونزدیک من نشست ومن نمازرا طول دادم بامید آنکه حضرت ملول شود وبرود،حضرت‌دریافت و فرمود یا ابا عبدالله نماز را هرچند میخواهی تطویل کن که من برنخواهم‌خاست تا زمانی که تو از نماز فارغ شوی ، با خود گفتم عذری باید گفت تا خاطر مبارکش تسکین یابد ، چون سلام نماز بازدادم فرمود **السّلام علیك یا اباعبدالله** چه کرد شتر نفور تو ، گفتم یا رسول‌الله بدانخدای که ترا براستی مبعوث کرده که آن شتر ازآنزمان که مسلمان شده‌ام نفور نگشته وسرکشی‌نکرده ، پس‌آنحضرت دونوبت یا سه نوبت فرمود **رَحِمَكَ اللهُ** و دیگر برسرآن سخن نرفت.

آنکه روغن بهدر شود دست ازمشکها برنمیداشت چندانکه خوّات آنچه خواست با او بپای برد واورا بگذاشت وبگریخت وابیاتی چند بسرود ، چون زمانی برین سپری شد خوات مسلمانی گرفت ودرجنگ بدر حاضر گشت رسول خدای با او فرمود یٰا خَوّاتُ کَیْفَ شِرٰاوُكَ وبروایتی شِرٰاوُكَ خَوّات عرض کرد یٰا رَسُولَ‌اللهِ قَدْ رَزَقَ اللهُ خَیْراً وَ اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ‌الْحَوْرِ بَعْدَالْکَوْرِ (ناسخ ج ۲ کتاب ۲ ص ۴۷۳ و ۷۵۷ و مجمع‌الامثال میدانی ص ۳۳۸) .

۱ ـ ظَهران : رودباریست نزدیك مکّه و مضاف میشود بسوی آن لفظ مَرّ پس‌گویند : مَرُّالظَّهران (منتهی الارب) .

فصل پنجم

در مزاح آنحضرت با کودکان صحابه

ثابت شدست که حضرت گاهگاه طیبت میفرمود ، بصحّت رسیدست به احیاناً بعضی از خادمان خرد سال را خطاب میکرد: یَاذَا الْأُذُنَیْنِ[1] یعنی ای صاحب دو گوش چنان و چنین کن و بثبوت پیوسته که یکی از کودکان صحابه را که ابوعُمَیر نام داشت[2] مرغکی بود برابر گنجشکی که او را نُغَیر میگفتند و آن کودك دائم با آن مرغك بازی میکرد و بوی انس تمام داشت ناگاه آن مرغك بمرد و ابوعمیر ازآنجهت بغایت ملول شد بعد ازآن هر گاه که حضرت بوی رسیدی برسبیل مزاح پرسیدی : یَا اَبَا عُمَیْرٍ مَا فَعَلَ النُّغَیْرُ یعنی ای ابا عمیر چه کرد نغیر ، وچون حضرت باوی این مطایبه فرمودی ابوعمیر خندان وخوشدل شدی وخویشان وی از آن التفات مسرور وسرافراز گشتندی.

---

۱ ـ درین طیبت مخاطب حضرت رسول (ص) اَنَس بن مالك بن النَّضر الانصاری بوده و او خادم رسول اکرم بود یکصد وهفت سال عمر کرد ودرسال ۹۳ هـ وفات یافت واو آخرین کس بود از اصحاب که بمرد (روضة الاحباب نسخه خطی ناسخ ج ۲ ك ۲ ص ٤٤٥ طبقات ابن سعد ج ۷ ص ۱۰) .

۲ ـ ابوعمیر برادر انس بن مالك بود (روضةالاحباب) .

فصل ششم

در مزاح آنحضرت با زنان صحابه.

ثابت شدست که یکبار زنی نزد حضرت آمد و گفت یا رسول الله شوهر من ترا میخواند حضرت فرمود که شوهر توآن نیست که درچشم وی سفیدی هست گفت لا والله‌حضرت تبسّم نمود و فرمود که هیچ‌احدی نیست الّا که در چشم وی سفیدی هست یعنی بیاضی که محیطست بسواد چشم.

مرویست که **صفیّهٔ بنت عبدالمطّلب**[1] که عمّهٔ آنحضرتست روزی نزد حضرت آمد در حالی که پیرشده بود گفت یا رسول الله دعا کن تا من ببهشت روم حضرت برسبیل طیبت فرمود که زنان پیر ببهشت نخواهند رفت صفیّه از مجلس حضرت برگشت و میگریست حضرت تبسّم فرمود و گفت او را خبر دهید که اوّل پیرزنان جوان شوند آنگاه ببهشت روند و این آیت بخواند: **اِنّا اَنشَأناهُنَّ اِنشاءً فَجَعَلناهُنَّ اَبکاراً**[2] یعنی بدرستیکه ما بیافریدیم زنان را در دنیا آفریدنی پس خواهیم گردانید ایشانرا[3] دختران بکر دوشیزه درآخرت که ایشان‌را ببهشت درآریم.

در **روضة الاحباب** مسطورست که **سُودهٔ بنت زَمعه**[4] که ازامّهات‌مؤمنین است گاهگاه بآن سرور سخنان میگفت و اورا بخنده میاورد شبی در عقب پیغمبرص نمازگزارد و صباح با آن سرور گفت دوش از عقب تو نماز گزاردم رکوعی بغایت طویل کردی چنانکه من بینی خود را گرفتم از ترس آنکه خون از بینی من روان گردد حضرت متبسّم شد.

---

۱ ـ در زمان خلافت عمر فوت شد وقبر او در بقیع است (طبقات ج ۸ ص ۲۷) منتظم در وقایع سال ۲۰ نوشته.

۲ ـ سوره پنجاه وششم (الواقعة) آیه سی وچهارم.

۳ ـ گردانهدیمشان صوابست.

٤ ـ سودهٔ بنت زمعه در سال دهم هجری بعد از فوت خدیجه و قبل از تزویج عایشه بعقد رسول اکرم (ص) درآمدوپیش از آن درحبالهٔ سکران بن‌عمرو بود و درسال ۵۸ ه زمان خلافت معاویه درمدینه وفات یافت (روضة الاحباب نسخهٔ خطي وطبقات ج ۸ ص ۳۵).

در کتاب **صفوة الصّفوة**[1] **ابن جوزی**[2] آورده که در **صحیحین**[3] ثابت شده است که یکی از امّهات مؤمنین گفت که در سفری همراه پیغمبر بودم و من در آن محل جاریه یی بودم که بدن من گوشت کمتر داشت پس آنحضرت درمنزلی مردم‌را گفت پیش روید ، مردم پیش رفتند ومرا گفت بیا تامسابقت کنیم یعنی باهم بدویم تاببینیم که کدام پیشی میگیریم ، پس با حضرت مسابقت کردیم و من برو پیشی گرفتم ، هیچ نگفت تا وقتی دیگر با حضرت در سفربودیم و بدن من گوشت گرفته بود پس مرا گفت بیا تامسابقت کنیم وحضرت برمن سبقت گرفت پس بخندید و گفت **هٰذِهِ بِتِلْكَ** یعنی این سبقت بآن سبقت.

شیخ مجد الدّین فیروزآبادی[4] در **صراط المستقیم** آورده که بصحّت رسیدست که رسول (ص) بپای مسابقت میکرد و در روایت دیگر ثابت شده که صحابه را باسب مسابقت میفرمود وبثبوت پیوسته که حضرت با کسان مصارعت میفرمود یعنی کشتی میگرفت.

---

۱ ـ صفوة الصّفوة مختصرحلیة الاولیاء .

۲ ـ ابوالفرج عبدالرّحمن بن‌علیّ المعروف بابن الجوزی الفقیه الحنبلی (۵۱۰ ـ ۵۹۷ ﻫ) (هدّیة العارفین ج ۱ ص ۵۲۰) .

۳ ـ صحیحین ، یکی تألیف حافظ ابی‌عبدالله محمّدبن اسمعیل البخاریست (۱۹۴ ـ ۲۵۰ ﻫ) ودیگر تألیف ابی‌الحسین مسلم بن الحجّاج القشیری (۲۰۲ ـ ۲۶۱) (کشف الظّنون وهدّیه) .

۴ ـ محمّدبن یعقوب‌بن محمّد بن یعقوب‌بن ابراهیم الفیروزآبادی مجدالدین ابوطاهرالشّیرازی ولادتش درکازرون سنهٔ ۷۲۹ و وفاتش دریمن بسال ۸۱۷ ﻫ بوده (هدّیة العارفین ج ۲ ص ۱۸۰) .

فصل هفتم

در مزاح ومطايبهٔ صحابه در حضور آنحضرت.

بصحت رسیده که **اُسَید بن حُضَیر**[1] که از کبار انصارست و از قبیلهٔ خزرج، صحابه را در حضور آنحضرت بسیار میخندانید وحضرت نیز تبسّم میفرمود.

عوف بن مالك اشجعی[2] که یکی از بزرگان صحابه است مردی جسیم بوده وی روایت کرده که در غزوهٔ تبوك[3] نزد رسول (ص) رفتم و وی در قُبّهٔ خود نشسته بود که از ادیم[4] ساخته بودند سلام کرده جواب‌داد وفرمود که درآی گفتم یا رسول‌الله بهمهٔ‌اعضای خود درآیم یاچیزی بیرون گذارم حضرت تبسّم فرمود و گفت بهمهٔ اعضای خود درآی.

ضحّاك بن سُفیان کلابی[5] که از اهل مدینه است و ساکن نجد میبوده و از رؤساء و شجعان قوم خود بوده درظاهر بسیار کریه الوجه بود،ست بجهت بیعت کردن نزد رسول آمده بود در وقتیکه هنوز آیهٔ حجاب نازل نشده بود ودرآن محل یکی از ازواج طاهرات[6] نزد آنحضرت نشسته بود ضحّاك گفت یا رسول الله مرا دو زنست که بحسن وجمال ازین زن بهترند که نزد تو نشسته است یکی را بگذارم تا تو بعقد خود درآری. مادر مؤمنان ازو پرسید که آیا زن توبجمال ترست یا توابن‌سفیان گفت من ازو بجمال نرم ازسؤال وجواب ایشان حضرت تبسّم فرمود.

---

۱ ـ اُسَید بن حُضَیر بن سماك بن عَتیك از جملهٔ نقبای لیلة العقبه است وفاتش درسال ۲۱ ومدفنش در بقیع است (ج ۲ ك ۲ ص ۴۴۳ ناسخ).

۲ ـ ابوعبدالرّحمن عوف بن مالك بن ابی عوف الاشجعی در غزوهٔ خیبر وغزوات بعد از آن با رسول خدا همراه بود و از آن پس بشام رفت و در ۷۳ وفات یافت (ناسخ ج ۲ ك ۲ ص ۶۴۹ وکامل ابن اثیر ج ۴ ص ۲۹۶ طبع لیدن).

۳ ـ این غزوه درسال نهم هجری واقعشد

۴ ـ ادیم: چرم.

۵ ـ ضحّاك سیّاف رسول خدا بود وبا هزار مردش برابر میدانستند پیوسته با شمشیر برسر پیغمبر بحراست ایستاده بود (ناسخ ج ۲ ك ۲ ص ۵۰۵).

۶ ـ آن زن عایشه بنت ابی‌بکر صدیق بود (روضة الاحباب).

و از آنجمله روزی حضرت رسول (ص) بربالای منبروعظ میفرمود سخن رسید بدانجا که فرمود در وقت وضع حمل زنان دوملک‌اند که یکی اوّل میآید و بند رحم وموضع مخصوص زنانرا می‌گشاید تا طفل بسهولت متولّد شود وبعد ازوملک دیگر می‌آید وآن بندهارا می‌بندد شخصی از صحابه عرض کرد یا رسول‌الله درخانهٔ من وضع‌حملی اتفاق‌افتادوملک‌دوم که‌بندهارا می‌بندد نیامد، آنحضرت تبسّم فرمود.

ابن‌عبدالبر در **استیعاب** آورده که **صُهَیب رومی**[1] با وجود فضل وورع طیبت ومزاح بسیار کردی ، باسناد صحیح ازو بما رسیدست که گفت آمدم نزدرسول وقتی که نزول فرموده بود در قُبّه وپیش آنحضرت خرمای تر و خشک نهاده بود ویک چشم من بِرَمَدْ مبتلا بود ودرد بسیار میکرد ومن پرهیزنکرده خرما خوردن گرفتم حضرت فرمود ای صهیب خرما میخوری و حال آنکه چشم تو درد میکند گفتم یا رسول‌الله بآنجانب چشم میخورم که درد نمیکند حضرت چنان تبسّم‌فرمود که دندانهای نواجذ[2] مبارکش نمودار شد.

---

۱ ـ صُهیب بن‌سنان رومی مُکنّی‌بابو یحیی از غازیان‌بدرست که بعد از بعثت با عمّار یاسر در یکروز مسلمان شد وفاتش بسال ۳۸ هجری بود، پدرش سنان از قبل خسروپرویزحکومت موصل را داشت (ناسخ ج ۲کتاب ۲ ص ۶۰۳) .

۲ ـ نواجذ : جمع ناجذ بمعنی دندان سپسین (آنندراج) .

فصل هشتم

در مزاح صحابه با یکدیگر درغیبت آنحضرت (ص)

صاحب **کشف الغمّه** وغیروی در شمائل مرتضی علی علیه‌السلام آورده‌اند که قد مبارك ایشان رَبْعَه بود یعنی نه‌دراز ونه کوتاه بلکه در کمال اعتدال، **روزی** درمسجد پیغمبر(ص) نماز میگزارد یکی ازاعیان صحابه که نیك بلند بالا بود درآمد وبرسبیل مزاح نعلین حضرت‌امیررا برداشت وبرطاق‌ستون‌مسجد که بلند بود بنهاد بگمان آنکه مگر دست حضرت امیربدان نخواهد رسید پس درپای ستون بنمازمشغول شد چون بتشهّد نشست حضرت‌امیر ستون مسجدرا برداشت و دامن حُلّهٔ اورا درزیر ستون گذاشت وستون را باز برجا نهاد ودست مبارك بیازید ونعلین برداشت و قصد رفتن کرد آن بزرگ صحابه سلام‌نماز بازداددید که‌دامنش در زیر ستون‌بندست‌آغاز اضطراب ودرخواست کرد که آنرا حضرت امیرخلاص کند حضرت اضطراب اومیدید ومیخندید پس فرمود شرط کن که دیگر مثل این فضولی نکنی او سوگند یاد کرد مثل این فضولی وبی وادبی نکند وحضرت دامنش خلاص کرد و بیرون آمد.

روزی حضرت امیر ع براهی میرفت و دو بزرگ صحابه که نیك بلند بالا بودند بریمین و یسار وی میرفتند یکی از ایشان برسبیل مطایبه گفت یا اباالحسن **اَنْتَ بَیْنَنَا کَالنُّونِ فِی لَنَا** یعنی تودرمیان ما مانند حرف نونی‌درمیان کلمهٔ لنا حضرت در جواب او فرمود **لَوْلَمْ اَکُنْ بَیْنَکُمَا لَکُنْتُمَا لاٰ**[1] یعنی اگر من درمیان شما نبودم شما نبودید چه نون را که ازمیان کلمهٔ **لَنَا** برداشتی **لاٰ** باقی‌میماند ولفظ **لاٰ** درعربیّت بمعنی نیست است.

ابن عبدالبّر در **استیعاب** آوردست که **نُعَیمان بن عمرو انصاری** که از قدمای‌صحابه وازجملهٔ انصار واهل **بدر**ست صفت مزاح ومطایبه بروغالب‌بوده و ازو اخبار ظریفه درین باب مرویست و از آنجمله یکی اینست که با **سُوَیبِط‌بن**

---

۱ ـ این‌گفتگو را بعد ها دست تصرف موزون ساخته وبدینصورت درآوردست : انت فی بیننا کنون لنا ـ انا لولم اکن لکنتم لا ونیز آن دوبزرگ صحابه چنانکه مشهورست عمروابوبکربوده‌اند.

حرملهٔ عَبدری[1] که او نیز از اهل بدرست بسفر بصره رفته بودند بتجارت و سویبط اجیر یکی از کبار[2] بود که مال وزاد وراحلهٔ او را نگاه میداشت و سویبط مردی سیاه چرده بود ، روزی درمنزلی فرودآمده بودند نعیمان پیش‌سویبط آمد و گفت گرسنه‌ام مرا طعام ده از آنچه در نزد تو هست ، گفت بی اذن صاحبش ندهم ، نعیمان گفت من سزای تو بدهم پس نزد قبیله‌یی رفت که در آن نزدیکی بود و گفت غلامی‌دارم بدزبان و او را جهت همین عیب میفروشم و از دور سویبط را بدیشان نمود و گفت که او غلامی زبان آورست اگر گوید که من آزادم و حرالاصلم زنهار که اورا بآن سخن مگذارید و اگر خواهید گذاشت باشما سودا نمیکنم ایشان گفتند تو دل جمع‌دار که ما او را بسخن نگذاریم پس بچند شتر جوان اورا بخریدند و برسر او آمدند تا بقبیلهٔ خود برند او با ایشان آغاز مباحثه کرد و گفت من‌آزادم وازجملهٔ صحابه‌ام، نعیمان با شما ظرافت کردست و شما بسخن او مغرور شده‌یید و بروایتی سویبط گفت من پسرعمّ اویم و او مرد مزاح پیشه است بروید وشتران خودرا ازوبگیرید ایشان جمع کثیر بودند گفتهٔ او را باور نکردند ونگذاشتند که سخن تمام کند رسنی درگردنش کردند وبروایتی دستارش درگردنش کردند وبقبیلهٔ خود بردند ، چون آن بزرگ صحابی بکاروانگاه آمد سویبط را ندید وپرسید که کجاست جمعی ازرفیقان خندان پیش آمدند و قصّه را باز گفتند وی نیز بخندید و با رفیقان بدان قبیله رفت و آنجمع را گفت که ای یاران این سویبط بن حرمله و از جملهٔ بدریانست و نعیمان با وی ظرافت کرده شما بروید و شتران خود را تصرّف کنید پس وی را ازقید آنقوم خلاص کرده بکاروانگاه آوردند و آنقوم شتران خودرا گرفتند و چون آن بزرگ صحابی و رفیقان بمدینه بازگشتند این قصّه را بحضرت رسالت (ص) عرض کردند وآنحضرت متبسّم‌شد وتا مدت یکسال صحابه باهم این‌سخن بازمیگفتند ومیخندیدند[3].

و از آنجمله دیگر اینست که اعرابیی از بادیه نزد رسول (ص) آمد و ناقهٔ خود را درفِنای مسجد[4] بخوابانید وبمسجد درآمد بعضی از صحابه نعیمان را

---

۱ ـ سُوَیبِط‌بن سَعدبن حَرملهٔ عَبدری (ناسخ ج ۲ کتاب دوم ص ۴۹۸) .

۲ ـ مقصود ابوبکرست .

۳ ـ یکسال پیش از وفات رسول اکرم (ص) ابوبکر بقصد تجارت آهنگ بصره کرد و این واقعه هم درین سفر رخ داد (ناسخ ج ۲ کتاب دوم ص ۴۹۸) .

۴ ـ فِناء : بالکسر بمعنی گرداگرد خانه و پیش سرای که فراخ وگشاده باشد (منتهی‌الارب)

گفتند اگر این ناقه را بکشی وما گوشت آنرا قسمت کنیم هر اینه حضرت رسول بهای آنرا باعرابی خواهد داد و او را خشنود خواهد گردانید ، نعیمان آن ناقه را بکشت درین اثناء اعرابی بیرون آمد وناقهٔ خود را کشته دید آغازفریاد کرد که **واعَقراه یا رَسُولَ اللّه** نعیمان بگریخت و حضرت که آنفریاد شنید از مسجد بیرون آمد وناقهٔ اعرابی را کشته دید ، پرسید که این فعل از که در وجود آمده گفتند ازنعیمان حضرت کس فرستاد که اورا بیاورد قاصد خبراو را درسرای **ضُباعَة بنت زبیر بن عبدالمطّلب**[۱] یافت که نزدیک مسجد بود بآنجا درآمد اشارت بمغاکی کردند که در آنجا گریخته بود و بمقداری علف تازه خود را پوشانیده ، قاصد بازگردید و آواز برداشت که یا رسول الله نعیمان را نمی‌بینم حضرت با جمعی ازصحابه بسرای ضباعه درآمدند قاصد اشارت کرد بآن مغاك ، حضرت فرمود تا آن‌علفها را دور کردند ونعیمان را ازآنجا بیرون آوردند ، پیشانی و رخسار وی از آن علفهای تازه رنگین شده بود حضرت رسول (ص) فرمود که ای نعیمان این چه فعلست که از تو صادر شدست ، گفت یا رسول‌الله والله آن کسانیکه مرا بتو دلالت کردند ایشان مرا باین فعل فرمودند ، حضرت تبسّم کنان رنگ علف را بدست مبارك خود ازپیشانی ورخسارهٔ او دور کرد و بهای شتر بمدّعای اعرابی بدو داد .

و از آنجمله دیگر اینست که **مَخْرَمَة بن نوفل زهری**[۲] رضی‌الله‌عنه پیری مسن بود از اهل مدینه که انساب عرب را نیکو میدانست و ازجملهٔ بزرگان انصار بود و صدو پانزده سال از عمر او گذشته بود و در آخر عمر نابینا شده بود روزی در مسجد بتقاضای بول برخاست نعیمان درآمد و دست او بگرفت و ازمسجد بیرون آورد مخرمه گفت ای بندهٔ خدای مرا از نظر مردم بموضعی خالی برسان تا اراقه[۳] کنم ، نعیمان او را ازهرطرف بگردانید و آخر بنزدیک مردم بر در مسجد بنشانید و گفت اینجا خالیست مشغول شو این بگفت و دست او رها کرد وخود بگریخت ،

---

۱ ـ دخترعمّ رسول اکرم (ص) و زوجهٔ مقدادبن الاسود بود (اصابه ج ۸ ص ۱۳۲) .

۲ ـ کنیتش ابوصفوان و بعد از عقیل بن ابیطالب درعلم انساب یگانه بود یکصدو پانزده سال عمر کرد و در سال ۵٤ هجری وفات یافت (ناسخ ج ۲ کتاب ۲ ص ٦٧٩) .

۳ ـ اراقه : بکسر اول ریختن آب ومانند آن (منتخب) .

مخرمه بفراغت کشف عورت کرد و مشغول شد ، مردم از اطراف و جوانب زبان بملامت گشادند و آغاز اعتراض کردند که چرا نزدیک مسجد ودرمیان مردم کشف عورت میکنی و باراقهٔ بول مشغول میشوی ، مخرمه گفت والله که من آنشخص را که دستم گرفته بود گفتم که مرا ازمیان مردم بموضعی خالی رسان آن که بود که با من این ظرافت کرد ، گفتند نعیمان بن عمرو انصاری ، گفت شرط کردم که اگر برو ظفر یابم باین عصا که در دست دارم چنان او را بزنم که هرگز چنان ضربتی نخورده باشد . چون ازین قضیّه چند روزی گذشت مخرمه و نعیمان در مسجد بودند **عثمان بن عفّان** درآمد و در پیش محراب بنماز ایستاد و آن وقتی بود که او حاکم مدینه بود ، نعیمان ازجای خود برخاست وپیش مخرمه آمد و گفت ای پدر بزرگوار اینک نعیمان آمده ودرپیش محراب نماز میگذارد وقت آنست که بشرط خود وفا کنی، مخرمه گفت ای فرزند مرا بوی رسان که ازو دلی پرخون دارم پس نعیمان دست او گرفته بنزدیک محراب آورد وخود فرار نمود ، مخرمه عصای خود بکشید وبقوّتی تمام برفرق عثمان زد چنانکه سر او بشکست مردمان پیش آمدند که ای مخرمه چه کار کردی سر حاکم خود بشکستی ، بنی زهر و خویشان مخرمه بعذرخواهی عثمان درمسجد جمع آمدند و گفتند اگر فرمایی نعیمان را پیدا کنیم و بدین ظرافت او را بایذای بلیغ رسانیم ، گفت بگذارید او را که از اهل بدرست و پیغمبر فرموده که حق سبحانه اهل بدر را آمرزیدست .

و از آنجمله دیگر اینست که چون کاروانی بمدینه آمدی وبا ایشان عسل و طعامهای لذیذ بودی چیزی از آن برسم قرض بگرفتی و نزد پیغمبر(ص) بردی و گفتی یا رسول‌الله تناول فرمای که هدیه است ، حضرت از آن چیزی بخوردی و باقی را بر یاران قسمت کردی ، چون کاروانیان بهای عسل و طعام خواستندی ایشان را نزد حضرت آوردی و گفتی یا رسول الله بهای طعام ایشان بده ، حضرت فرمودی نه تو گفتی این هدیّه است؟ نعیمان گفتی والله یا رسول‌الله که بهای آن نزد من نبود و من دوست میداشتم که آن ترا باشد و تو از آن بخوری ، حضرت تبسّم نمودی و بهای آن اداء فرمودی .

هم ابن عبدالبرّ گوید که نعیمان دربادی احوال روزی چند بشرب خمر

مبتلا شده بود، وقتی او را مست نزد پیغمبر(ص) آوردند آنحضرت اورا تازیانه زد و چهار نوبت این فعل ازو صادر شد ، یکی از صحابه او را لعنت کرد و حضرت بر آن صحابی غضب فرمود و او را از لعن نعیمان منع کرد و گفت اینچنین مگوی که او خدا و رسول او را دوست میدارد.

زمخشری[۱] در کتاب **ربیع‌الابرار** آورده که نعیمان مردی بود از صحابه که مزاح ومطایبه بغایت برو غالب بودی وهمه‌روز نزد پیغمبر(ص) آمدی ومزاح کردی و حضرت را بتبسّم آوردی و حضرت در حقّ وی فرموده بود که نعیمان ببهشت رود همچنین خندان .

---

۱ ـ جاراللّه العلّامه ابوالقاسم محمودبن عمربن محمّدبن عمرالزّمخشری ، (۴۶۷ ـ ۵۳۸ ه) مذهب اعتزال داشت وکتابهای : مفصّل در نحو و اساس‌البلاغة وربیع‌الابرار درفنّ اخبار وتفسیر کشّاف از تألیفات اوست (حبیب‌السّیر ج ۲ ص ۳۲۳) .

باب دوم

در ذکر بعضی ازنکات شریفه وحکایات لطیفهٔ ائمّهٔ معصومین صلوات‌الله علیهم‌اجمعین و اگرچه آن نه‌ازقبیل مزاح وطیبتست وامّا درغایت لطافت وعذوبتست، و این باب مشتملست بر دوازده فصل[1].

---

۱ ـ بنام دوازده امام علیهم‌السّلام احتراماً جدول جداگانه تنظیم گردید ، مآخذ : جنّات‌الخلود، حبیب‌السّیر ، مجمل‌التّواریخ والقصص و تواریخ معتبر دیگر .

فصل اوّل

در ذکر بعضی از کلمات قلسیّه و تصرّفات لطیفهٔ حضرت امیر(ع)

در **فَوائِدُ الْفُؤاد** والدم علیه‌الرّحمه[1] مسطورست[2] که روزی حضرت‌امیر درمیان اصحاب فرمود که من بهمهٔ عمر خود درحق کسی نه نیکی کرده‌ام نه بدی اصحاب گفتند یا امیرالمؤمنین ما معنی این سخن نمیدانیم هم شما کشف اینمعنی کنید حضرت فرمود هر که در حق کسی نیکی میکند جزای آن نیکی هم بوی باز میگردد پس بحقیقت درحق خود نیکی کرده باشد و هر که در حق کسی بدی میکند سزای آن بدی بخودش برمیگردد پس بحقیقت درحق خود بدی کرده باشد وفرمود این سخن معنی این آیتست که حق‌سبحانه‌وتعالی میفرماید: **فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ وَ مَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَهُ**[3] یعنی هر که عمل نیکی کند هرقدر که باشد نیکی بیند پاداش آنرا و هر که عمل بدی کند هرقدر کوچک باشد بدی یابد مکافات آنرا.

روزی دوشخص برسبیل امتحان نزدحضرت امیر(ع) آمدند یکی بردیگری دعوی کرد و گفت این شخص میگوید من دوش بمادر تو محتلم شده‌ام وبدین‌سخن مرا اهانت میرساند حکم حدّا وچگونه است ؟ حضرت فرمود که او را درآفتاب بدار و برسایهٔ او حد بزن.

روزی جهودی برسبیل تعرّض بانحضرت گفت هنوز پیغمبر شما را دفن نکرده بودند که اختلاف در میان شماپیدا شد، حضرت فرمود : **خِلافُنا عَنْهُ لافیهِ** یعنی خلافیکه درمیان ما پیدا شد از فراق اوبود نه در دین او، امّا پایهای شماهنوز از لای نیل خشک نشده بود که پیغمبرخودرا گفتید : **اِجْعَلْ لَنا اِلٰهاً کَما لَهُمْ آلِهَةٌ**[4]

---

۱ - حسین بن علیّ البیهقیّ کمال‌الدّین الکاشفیّ الهرویّ الشّهیر بالواعظ متوفّی بسال ۹۱۰ ه درهرات، تألیفات عدیده‌دارد که مشهورترین آنهاست : اخلاق محسنی ، انوار سهیلی ، جواهر التفسیر ، روضة‌الشّهداء ، مخزن‌الانشاء ، مواهب العلیّه، ولی‌ار باب فهارس کتاب فوائدالفؤاد را درشمارتألیفات وی نیاورده‌اند ،

۲ - در فوائد خلمت والدی مذکورست ، نسخهٔ الف .

۳ - سورهٔ نود و نهم (الزّلزال) آیهٔ هشتم وآیهٔ نهم .

۴ - سورهٔ هفتم (الاعراف) آیهٔ یکصدو سی‌وچهارم .

یعنی برای ما خدایی پیدا کن همچنانکه بت پرستان را خدایانست ، آن جهود ازین جواب منفعل شد و از تعرّض خود پشیمان گشت.

ابن‌عبدالبر در کتاب **استیعاب** از **زرّبن حُبَیش تابعی**[1] که شاگرد **عبداللّه بن مسعود** است[2] روایت کرده که در زمان خلافت امیرالمؤمنین (ع) دو مرد مسلمان با هم نشستند که طعام چاشت خورند یکی ازجیب خود پنج قرص بیرون آورد و یکی سه قرص و پیش ازآنکه مشغول شوند مردی آشنا بسروقت ایشان رسید، او را صلا زدند بیامد وباهم آن قرص‌ها را خوردند بعداز فراغ آن شخص هشت درم از کیسه بیرون آورد و پیش ایشان نهاد و برفت، صاحب پنج قرص پنج درم ازآن برداشت وسه درم را پیش صاحب سه‌قرص نهاد و گفت قسمت براستی کردم تو که سه‌قرص داشتی سه درم از آن تست و منکه پنج قرص داشتم پنج درم ازآن من ، صاحب سه قرص گفت ما همه برابر خوردیم قسمت راست آنست که چهاردرم خودبرداری وچهار درم بمن دهی ، میان ایشان مناقشه افتاد آخرقراربرآن دادند که نزد حضرت‌امیر روند تامیان ایشان‌حکم براستی کند، پس هردونزدآنحضرت‌حاضرشدندوماجرا باز گفتند، حضرت امیر (ع) صاحب سه قرص را گفت بدین صلح که برادر مؤمن تو کردست راضی باش که صلاح تو در آنست گفت یا امیرالمؤمنین مانزد تو بجهت آن آمده‌ییم که امر حق را بمارسانی ، حضرت فرمود که اگر امر حق میخواهی‌ترا که صاحب سه قرصی یکدرم میباید گرفت و او را که صاحب پنج قرصست هفت درم ، او متحیّر شد و گفت یا امیرالمؤمنین این مسأله را بیان کن تا خاطر نشان من شود ، حضرت فرمود اوّل که گفتم باین صلح راضی باش، بشرع درست بودچه که اگر او ازمال خودچیزی بتووا گذارد کس‌رادرآن سخن‌نرسد ، لیکن‌چون‌توامرحق میخواهی‌واجب آنست که یکدرم بیش‌نگیری زیرا چون هشت قرص شمارا ضرب درسه کنیم‌مجموع

۱ - زِرّبن حُبَیش الأسدی مکنّی بابو مریم از کبار تابعین بود ، یکصدو بیست و دوسال عمر کرد و درسال ۸۳ ه وفات یافت (اصابه ج ۲ ص ۴۰ و طبقات جزء ششم ص ۷۱) .

۲ - عبداللّه بن مسعود بن غافل‌بن حبیب مکنّی بابو عبدالرّحمن متوفّی بسال ۳۲ ه که علمای سنّت و جماعت او را از عشرهٔ مبشّره شمرده‌اند از صحابه بود و در علم قرائت قرآن تالی نداشت وی اوّل کسی بود که در مکّه آشکارا قرآن خواند (اصابه ج ٤ ص ۱۲۹ و ناسخ ج ۲ کتاب ۲ ص ٦۱٦) از عشرهٔ مبشّره بودنش محلّ تأمّلست .

بیست و چهار قسمت میشود ، پس شما سه کس بیست و چهار قسمت را خورده‌یید و چون یقین نیست که کدام بیشتر خورده‌یید بالضرورة حکم کنیم که همه برابر خورده یید ، برین تقدیر یکی هشت پاره تناول کرده باشید ، پس تو که صاحب سه قرصی نه پاره داشته‌یی ، هشت پاره را خود خورده باشی و یک پاره را صاحب درمها خورده باشد و اینمرد که صاحب پنج قرص است و پانزده پاره داشته هشت پاره را خود خورده و هفت پاره را صاحب درمها خورده باشد و چون صاحب درمها یک پارهٔ ترا خورده ترا یکدرم باید گرفت وچون هفت پارهٔ او را خورده اورا هفت درم باید گرفت ، پس هردو بآن قسمت راضی شدند ودرمها را قسمت کردند ورفتند.

دوزن درطفلی دعوی کردند ونزد حضرت امیر (ع) آمدند و هریک را سخن آن بود که این طفل از منست ، حضرت فرمود که ذوالفقارمرا بیاورید تا این طفل را بدونیم کنم که هریک نیمی ازو بر گیرند و ترک نزاع کنند ، آنکه مادر حقیقی‌بود بترسید که‌مبادا طفل‌او کشته شود، گفت یا امیرالمؤمنین من ازدعوی خود گذشتم وطفل را باین زن گذاشتم او را مکش وبدوسپار ، حضرت حکم کرد که طفل از آن تست بردار وببر بهرجا که خواهی ، آنزن طفل خود را گرفت ورفت.

طفلی شیرخواره بسر ناودان خزید وقتیکه مادرش غافل بود و دستش بوی نمیرسید و از سر ناودان تا زمین بیست گز راه بود ، مادرش بربام روی وموی میکند وپستان بوی مینمود وطفل میل او نمیکرد ومردم جمع آمده بودند ونمیدانستند چه چاره کنند ، ناگاه حضرت امیر(ع) بدانجا رسید آن مشغله بشنید واضطراب آن‌زن بدید وفرمود تاطفلی همزاد اوبربام بردند ودربرابر او بداشتند واو بمناسبت‌جنسیّت بآن طفل میل کرد و پس خزید تا آنجا که دست مادر بوی رسید و طفل را ربود و از بام فرو دوید ودست وپای امیر علیه‌السّلام را ببوسید.

فصل دوم

در ذکر بعضی از نکات لطیفهٔ امام حسن علیه‌السلام.

صاحب **کشف الغمّه** گوید که امام فرمود هر که عقل ندارد ادب ندارد وهر که همّت ندارد مروت ندارد وهر که دین ندارد حیاندارد.

امام را گفتند درتو تکبّری‌مشاهده میکنیم، گفت غلط دیده‌یید آن نه تکبّرست بلکه عزّتیست که حق‌سبحانه وتعالی‌بندگان خود را کرامت کردست پس این آیه‌را خواند: **وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ**[1]

بزرگی را گفتند در تو تکبری می‌یابیم گفت: کبرما ازکبریای اوست،

باد غروری اگرم درسرست   هم زدم اوست که برمن دمید

ابن سیرین[2] گوید امام زنی بخواست وصد کنیزك آراسته‌بخلعتهای گرانمایه برای او فرستاد وبردست هر کنیز کی هزار درم ؟!.

امام فرمود که ندیدم ظالمی شابه‌تر بمظلوم ازحاسد یعنی بظاهر مظلوم مینماید وبباطن ظالمست.

زمخشری درکتاب **ربیع‌الابرار** آورده که یکی از فضلای عرب مهمان امام شد، بعد از طعام گفت برای من شربتی بیاورید، امام‌فرمود چه‌شربت میخواهی، گفت آن شربت که چون نایافت شود عزیزترین همهٔ شربتها بود وچون یافت شود خسیس‌ترین همه شربتهاباشد، امام‌خادمانرا گفت آبش‌دهید، همهٔ حاضران برحدّت فهم امام آفرین گفتند.

سدیدعوفی[3] که از فضلای زمان خود بوده درکتاب **جامع‌الحکایات**[4]

---

۱ ـ سورهٔ شصت وسوم (المنافقون) آیهٔ هشتم.

۲ ـ ترجمهٔ احوال وی در فصل هشتم از باب هشتم همین‌کتاب مسطورست.

۳ ـ سدیدالدّین محمّدبن محمّدبن یحیی‌بن طاهربن عثمان‌العوفی البخاری‌الحنفی‌الاشعری ازفضلای اواخر قرن‌ششم واوائل قرن‌هفتم هجری بوده، مورّخان را درلقب وی اختلافست نورالدّین وجمال‌الدّین هم نوشته‌اند علاّمهٔ قزوینی نورالدّین ضبط کرده واستاد فقید اقبال‌آشتیانی‌مانند مؤلّف‌این‌کتاب سدیدالدّین‌را اختیار کرده است (رجوع کنید بمقدّمهٔ لباب‌الالباب چاپ لیدن ص (یب) وتاریخ مغول ص ۵۱۶). بعلاوه عوفی درترجمهٔ منصوربن‌علی‌الاسفزاری مینویسد: وقصیدهٔ تازی فرستاد بنزدیك این بنده‌که مطلع آن اینست:

لَمّا اَبْصَرَتْ اَیّامُ عُمْرِی طَرْفِی   قَرْماً کَرِیماً کَالسَّدِیدِالْعَوْفِی   «لباب ج ۱ ص۷۰»

۴ ـ کذا فی جمیع‌النسخ وصحیح آن: جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایاتست.

آورده که روزی حضرت امام حسن(ع) را جمعی از اشراف مهمان شدند و غلام امام خوان طعام درآورد و چون بنزدیک مجلس رسانید خوان از دستش خطا شد و کاسهٔ آش گرم برسماط[1] ریخت چنانکه اثری از آن برجامه های حضرت رسید و آثار غضب دربشرهٔ مبارکش ظاهر شد ونزدیک بود که غلام ازترس وخجلت بیهوش گردد، در آنحال این آیت برزبان راند که : **اَلْکاظِمِینَ الْغَیْظَ**[2] امام فرمود که خشم فرو خوردم ، غلام گفت : **وَالْعافِینَ عَنِ النّاسِ**[3] امام فرمود که عفو کردم ، غلام گفت: **وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ**[4] امام فرمود که از مال خود آزاد کردم و پانصد دینار ترا بخشیدم که سرمایهٔ معیشت خود سازی ، اشراف عرب ازآن معامله متحیّر شدند. و آفرین گفتند[5].

---

۱ ـ سِماط ، بکسر اول : دستارخوان ، ودستارخوان یعنی سفره زیرا که بالای خوان کرده بمجلس آرند (منتخب و رشیدی).

۲ و ۳ و ٤ ـ سورهٔ سوم (آل عمران) آیهٔ یکصدو بیست وهشتم.

۵ ـ این حکایت درتحفة الملوك (ص ۸۸) بامام حسین (ع) نسبت داده شده است.

فصل سوم

در ذکر بعضی از کلمات شریفهٔ امام حسین علیه‌السلام.

صاحب **کشف‌الغمّه** از اَنَس[1] روایت کرده که گفت روزی در ملازمت حضرت امام حسین بودم یکی از کنیزان او که بغایت صاحبجمال‌بود شاخ ریحانی نزد امام آورد وتحیّت وثنائی گفت، امام فرمود که ترا برای خدا آزاد کردم. کنیزك زمین خدمت ببوسید وبنشاط هرچه تمامتر بیرون رفت، من گفتم یابن رسول‌الله شاخ ریحانی‌را چه قدر بود که در برابر آن چنین جمیله‌یی را آزاد فرمایی، فرمود که ای انس **هٰذَا اَدَبٌ اَدَّبَنَا اللّٰهُ بِهَا** این ادبیست که حق سبحانه وتعالی‌ما را آموختست درین آیت که **وَاِذَا حُيِّيتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّوا بِاَحْسَنَ مِنْهَا**[2] چون کسی تحیّتی گوید شما را شما او را بهتر از آن تحیّتی گویید، و تحیّتی که من در جواب این جاریه گویم که بهتر از تحیّت او باشد جزآزادکردن او هیچ نیست.

روزی امام حسن(ع) بامام حسین(ع) نامه‌یی نوشت که شنیده‌ام درانعام شعراء افراط میکنی، امام حسین (ع) در جواب نوشت که **اَنْتَ اَعْلَمُ مِنّي بِاَنَّ خَيْرَ الْمَالِ مَاوُقِيَ بِهِ الْعِرْضُ** یعنی تو از من داناتری باینکه بهترین مال آنست که که نگاه دارد عرض را، صاحب **کشف‌الغمّه** گوید نظر کن‌درین جواب که چگونه امام‌حسین(ع) رعایت ادب را کردست نسبت بامام‌حسن که گفتست: **اَنْتَ اَعْلَمُ مِنّي.**

روزی میان آن دو بزرگوار ملال خاطری واقع شده بود **محمّد حنفیه**[3] رضی‌الله عنه درصدد رفع آن ملال شد و نزد امام حسین(ع) آمد و گفت شما برادر خرد ترید برخیزید تانزد امام حسن(ع) رویم فرمود که من از جدّ بزرگوار خود

---

۱ ـ مقصود انس‌بن مالکست که ذکرش گذشت.

۲ ـ سورهٔ چهارم (النساء) آیهٔ هشتاد وهشتم.

۳ ـ محمّدبن علیّ‌بن ابیطالب(ع) کنیتش ابوالقاسم شصت ونه‌سال عمرداشت و در سال ۸۱هـ در مدینه وفات یافت، شهرتش بابن حنفیّه از آنجهت است که مادرش خولة بنت جعفر ازقبیلهٔ بنی‌حنیفه بوده، محمد علم و ورع وشجاعت بسیار داشت ورایت امیرالمؤمنین(ع) در حرب جمل وصفّین بدست او بوده (مجالس ص ۱۱۸)

شنیدم که چون دو تن باهم نقاری ورزند پس باهم آشتی کنند آنکه درآشتی سبقت گیرد و پیشدستی کند اول او ببهشت در آید و مرا شرم میاید که پیش از برادر بزرگ قدم دربهشت نهم، محمد حنفیّه نزد امام‌حسن(ع) رفت وحدیث امام‌حسین را با وی گفت امام حسن فرمود که راست گفتست پس برخاست و باتّفاق محمّد نزد امام حسین آمد و یکدیگر را درکنار گرفتند وآن غبار مرتفع شد.

فصل چهارم

در ذکر بعضی از انفاس نفیسهٔ امام علی سجّاد علیه السلام

امام فرمودست: اَلدُّنیا سُباتٌ وَ الاٰخِرَةُ یَقظَةٌ وَ نَحنُ بَینَهُما اَضغاثُ [احلام] یعنی دنیا خوابیست و آخرت بیداریی و ما در میان هردو چون خوابهای پریشان.

و هم امام فرمود که فَقدُ الأَحِبَّةِ غُربَةٌ گم کردن دوستان غربتست، یعنی اگر کسی دروطن خود دوستان ندارد چون غریبان دروحشتست واگر غریبی دوستان دارد غم غربت در دل او کار نکند.

در کشف الغمّه میگوید که هرگاه گدایی ازامام درخواست کردی، گفتی **مَرحَباً بِكَ وَ بِمَن یَحمِلُ زادی اِلَی الآخِرَةِ** مرحبا برتو و برکسی که برمیدارد زاد مرا و میبرد براه آخرت.

گدایی را خریطهٔ[1] آردی ازآستین ژنده افتاده و گم شده بود واو میگریست امام وی را دید و گفت والله اگر تمام دنیا در ژندهٔ او پیچیده بودی کرای گریستن نکردی.

روزی عربی بمسجد رسول صم درآمد و دو رکعت نماز درغایت تعجیل گزارد که در هیچ رکنی رعایت تعدیل نکرد و در قرائت ترتیل[2] بجای نیاورد و امام(ع) درو مینگریست، اعرابی بعد ازسلام دست بدعا برداشت و گفت خدایا مرا اعلی درجات بهشت روزی کن و یک قصر زرّین و چهار حور عین بده، امام گفت ای عرب مهرحقیر آوردی و نکاح بزرگ طمع کردی.

پیش امام گفتند که نافع بن جُبَیر[3] درمدح معاویه گفتست **یُسکِتُهُ الحِلمُ وَ یُنطِقُهُ العِلمُ** یعنی خاموش میگرداند او را حلم و بسخن میآورد او را علم.

---

۱ ـ خریطه: کیسه‌یی چرمین ومانندآن که درآن چیزی کرده دهن آن بندکنند (آنند راج)

۲ ـ ترتیل: قرائت قرآن باداى مخارج حروف بآهستگی وآرامی (آنند راج).

۳ ـ نافع بن جبیربن مُطعِم النّوفلی از اعیان علماء قریش بود و در سال ۹۹ هـ وفات یافت (حبیب السیر ج ۲ ص ۱۶۹).

امام فرمود که دروغ گفتنست نافع بلکه **لَيُسْكِتُهُ الْحَصَرُ وَ يُنْطِقُهُ الْبَطَرُ**[۱] یعنی خاموش میگرداند او را بند شدن که راه سخن برو بسته میشود وبسخن میآورد او را سرشکستگی و پریشان گویی.

روزی **یزید پلید لَعْنَةُ اللهِ عَلَيْهِ كُلَّ سَاعَةٍ مَزِيدٌ** بر سبیل تعریض امام را گفت شنیده‌ام که **عبدالمطّلب** و پسرش **عبّاس** وپسرش **عبدالله** درآخر عمر نابینا شدند ، پس گفت ای **سجّاد** چونست که **بنی هاشم** را در آخر عمر بصر پوشیده میشود ، فرمود همچنانکه شما را که **بنی امیّه** اید بصیرت پوشیده میشود ، یزید از تعریض خود منفعل گردید.

چون اهل اسلام را ملک عجم فتح شد دختر **یزدگرد** شهریار را که **شهربانو** نام داشت باسیری بمدینه آوردند و خواستند که بفروشند حضرت امیرع نگذاشت و فرمود که بیع ملوك و اولاد ایشان روا نیست. پس اورا باامام حسین‌ع عقد بستند واامام زین‌العابدین‌ع ازو متولد شد روزی **ولیدبن‌عبدالملك بن مروان**[۲] برسبیل تعریض امام سجّاد را گفت اگر خیال خلافت در سر داری نفی آن کن که لایق این منصب نیستی ، امام فرمود که سرم ازین خیال خالیست امّا تو ازکجا میگویی که لایق این منصب نیستم ، ولیدگفت از آنجا که توکنیز زاده یی یعنی مادرت شهربانوست که او را از عجم باسیری آورده‌اند ، امام فرمود **اسمعیل پسر ابراهیم** که پیغمبر و پیغمبر زاده بود از هاجر که کنیزکی بود متولد شده بود و خاتم انبیاء **محمّد مصطفی** صم از نسل اسمعیل بود ، ولید از آنجواب متحیّر شد و از آن تعریض منفعل گشت.

---

۱ ـ حصر : بروزن بصر تنگدل شدن و بسته شدن در سخن و خواندن «آنندراج» بطر : برهمان وزن، سرگشتگی‌ودهشت وحیرت ونافرمانی‌کردن بواسطهٔ نعمت (آنندراج) .

۲ ـ ششمین خلیفهٔ اموی بود و از ۸۶ تا ۹۶ هـ خلافت‌کرد (معجم‌الانساب) .

فصل پنجم

در ذکر بعضی از فوائد انفاس امام محمّد باقر علیه‌السلام

در کتاب **صَفوَةُ الصَّفوَة** ، **ابن‌جوزی** از **جابر بن یزید جُعفی تابعی**[1] نقل کرده‌ست که امام فرمود : **شیعَتُنا مَن اَطاعَ اللّٰه** یعنی شیعهٔ ما کسیست که اطاعت خدا کند و از **سفیان ثوری**[2] نقل کرده‌ست که گفت از **منصور** خلیفه شنیدم که گفت از امام محمّد باقر شنیدم که فرمود غنا و عزّت سیر میکنند در قلوب مؤمنان ، پس چون بدلی رسند که درو توکّلی باشد آنجا وطن گیرند .

در **کشف‌الغمّه** از کتاب **نثرالدّرر**[3] نقل کرده که از امام سؤال کردند که روزه چرا فرض شد؟ فرمود تا توانگران محنت گرسنگی بکشند و بر گرسنگان رحم کنند .

در کتاب **معتبر**[4] آورده‌اند که امام فرمود والد بزرگوار من مرا وصیّت کرد که باپنج طایفه صحبت مدار **اوّل** با عبدالبطن که برای لقمه‌یی و کمتر از آن ترا فرو گذارد ، گفتم کمتر از لقمه چه باشد ، گفت آنکه طمع لقمه کند و آن نیز بوی نرسد ، **دوم** بخیل که چون محتاج شوی و ترا کاری افتد از تو کناره کند ، **سوم** کذّاب که او حکم سراب دارد و برفروغ و نمایش او اعتقاد نیست ، **چهارم** احمق که چون خواهد بتو نفعی رساند ضرر بتو لاحق شود ، **پنجم** قاطع رحم که در کلام الهی چند جا قاطع رحم ملعون یاد شده .

امام روزی اصحاب را گفت آیا چنان هست که یکی از شما دست در آستین

---

۱ - جابر بن یزید الجُعفی الکوفی از اصحاب امام محمّد باقر (ع) بوده ودرسال ۱۲۷هجری وفات یافتست ، « مجالس المؤمنین ص ۱۳۱ » .

۲ - ابوعبدالله سفیان بن سعیدبن مسروق الثوری از بزرگان علماء ومشایخ عرفاء بوده وبسال ۱۶۱ هـ در بصره وفات یافتست « حبیب‌السیرج ۲ ص ۲۲۱ وتذکرة الاولیاء طبع لیدن ج ۱ ص ۱۸۸ » .

۳ - نثرالدّرر فی احادیث خیر البشر تألیف ابی آلتبی محمّد التّنوخی متوفی بسال ۷۲۳هـ « کشف‌الظنون »

۴ - المعتبر فی شرح المختصر تألیف ابوالقاسم جعفربن حسن حلّی ملقب بمحقّق (۶۰۲ - ۶۷۶ هـ) « هدیّة العارفین ج ۱ ص ۲۵۴ »

یاری کند و آنقدر زر که او را در کارست ازآستین بیرون آرد؟ گفتندنه‌یابن رسول‌الله پس فرمود که هیچیک از شما دوستی را نمیشایید.

از کلمات قدسیّهٔ امامست که سِلاحُ اللِّئامِ قَبیحُ الْکَلامِ آلت حرب لئیمان سخنان زشت ایشانست که بآن دلهای مردمان مجروح میشود.

روزی **منصور خلیفه**[1] باامام نشسته بود و**ربیع حاجب**[2] ایستاده، منصور از امام پرسید که چند سالست والد شما وفات یافته؟ گفت فلان سال رحمه‌الله وفلان ماه رحمه‌الله وفلان روز رحمه‌الله‌ومدّت عمرش اینقدربود رحمه‌الله‌و در بقیع مدفونست رحمه‌الله، ربیع بجهت خوش آمد منصور گفت چند پیش خلیفه و الدخود را رحمه‌الله گویی؟ امام درجواب گفت‌ترا برین تعرّض ملامت نمیکنم زیرا که حلاوت پدر درنیافته‌یی وقدر پدرنمیدانی‌چه‌پدرت‌معلوم‌نیست، ربیع بمرتبه‌یی‌ازآن‌جواب‌خجل و منفعل گشت که ازمجلس بیرون رفت و منصور چندان بخندید که بپشت افتاد وبرآن جواب امام‌را آفرین گفت وده هزار درم صلهٔ آنجواب بخدّام امام داد[3]

امام درحبس **منصور** بود و چیزی کم تناول میکرد روزی یکی از نساء صالحات که دوستدار اهل بیت بود دوقرص جوین از وجه حلال ساخته نزد امام‌برد و بردست زندان بان پیش امام فرستاد، زندان بان امامرا گفت فلانه صالحه که از دوستداران شماست این دوقرص برسم هدیّه فرستاده و سوگند میخورد که از وجه حلالست و التماس دارد که امام ازآن‌تناول کند، امام قبول نفرمود و پیش او باز فرستاد و گفت او را بگوی که ما میدانیم که طعام توحلالست اما چون برطبق‌حرام پیش ما فرستادی یعنی بردست زندان بان، خوردن آن ما را روا نیست.

---

۱ - ابوجعفر عبدالله منصور دوانیقی دومین‌خلیفهٔ عباسی از۱۳۶ تا ۱۵۸ ھ، «معجم‌الانساب»

۲ - ابوالفضل ربیع‌بن‌یونس‌بن محمدبن ابی فروة الحفّار متوفی بسال ۱۷۰ ھ، «تجارب‌السلف ص ۱۱۸».

۳ - گویند که یونس با کنیزکی ازکنیزکان مواقعه کرد، ربیع دروجود آمد پس منکرشد وگفت این فرزند من نیست، ربیع را با مادر بهم بفروختند ودر بندگی منتقل میشد تا ببنی‌العبّاس افتاد (تجارب السّلف ص ۱۱۹)

فصل ششم

در ذکر بعضی از نکات لطیفهٔ امام جعفر صادق علیه السلام

از امام سؤال کردند که بر هستی حق تعالی چه دلیل داری؟ گفت دلیل هستی او هستی منست زیرا که اگر هستی من از منست، حال از دو بیرون نیست، یا من خود را هست کرده‌ام وقتی که هست بوده‌ام و این وجه تحصیل حاصلست، یا من خود را هست کرده‌ام وقتیکه نیست بوده‌ام و این نیز محالست زیرا که از نیست هست کردن ممکن نیست، پس تعیین شد که مرا کسی هست کردست که نیستی بر و محالست،

سه کس نزد امام آمدند که یکی از معتزله بود و یکی از مشبّهه و یکی از جملهٔ مؤمنین. امام از معتزلی پرسید که توچه میپرستی، گفت خدایی‌را که هیچ صفت ندارد، از مشبّهه پرسید توچه میپرستی، گفت خدایی‌را که صفات محسوسه دارد، و از مؤمن پرسید که توچه‌میپرستی، گفت خدایی‌را که صفات کمالیّه دارد که بشر بعقل وحسّ، ادراك آن نتواند کرد، امام معتزلی‌را گفت که توعدم‌را میپرستی ومشبّهه‌را گفت که توصنم را می‌پرستی ومؤمن را گفت که توخدای عالم‌را میپرستی.

در کتاب **صفوة الصّفوة** آورده که‌شخصی از پیش امام گذشت درحالیکه امام با اصحاب طعام میخورد و سلام‌نکرد، امام اورا صلای طعام خوردن زد، حاضران گفتند سنّت است که اوسلام کند پس شما او را صلا زنید، امام گفت **هٰذا فِقهٌ عَجَمِیٌّ فیهِ بُخلٌ** این سخن که شما میگوییدفقه بیگانه است که درآن بخلست.

هم در **صفوة الصّفوة** آورده که امام درتعلیم وزیران فرموده که کفّارت عمل سلطان احسانست باخوان مؤمن.

هم درآن کتابست که از امام سؤال کردند که جهت چیست که در سال قحط جوع برآدمیان‌غالب میشود که هرچندمیخورند خرسندی نمی‌یابند، گفت آدمیان از خاك آفریده شده‌اند و فرزند زمینند چون درزمین قحط افتد آن قحط درنهاد ایشان سرایت کند چه همه اجزای زمینند،

وهم درآن کتابست که‌از امام سؤال کردند که آب چه طعم‌دارد؟ فرمود که طعم حیوة دارد،

وهم امام فرمود که سعی‌میکنم در برآوردن حاجت دشمن وقتیکه بطلب روی درمن آرد زیرا میترسم از آنکه چون ویرا ردکنم ازمن مستغنی گردد.

وهم فرمود که اگرخدای تعالی خیری‌خواسته باشد بمورچه‌یی، اورا بال ندهد، یعنی بال او بلای اوست که اورا ازوطن آواره میسازد ودرمهالک می‌اندازد.

صاحب **کشف الغمّه** ازشیخ **کمال‌الدّین بن ابی طلحه**[۱] نقل کرده که **احمد ابن‌عمرو بن‌مقدام رازی** گفتست که‌روزی مگسی برروی**منصور خلیفه** نشست،اورا براند، از آنجا که لجاج صفت اوست بازآمد، بازش‌براند باز آمد. همچنین‌چند بار این صورت واقع شد منصور بتنگ آمد و غضب برو مستولی شد درین حال امام بمجلس اودرآمد، منصور گفت‌یا اباعبدالله حکمت درآفرینش‌مگس‌چیست؟فرمودتاخوارشوند بسبب آن جبّاران و متکبّران.

هم در**کشف الغمّه** از**تذکرة ابن‌حمدون**[۲]نقل کردست که**منصورخلیفه** بامام علیه‌السلام نوشت **أَتَصْحَبُنَالِتَنْصَحَنَا** یعنی‌آیا صحبت خواهی‌داشت باما ازبرای آنکه نصیحت کنی ما را؟ امام درجواب او نوشت: **مَنْ اَرٰادَالدُّنْیٰا لٰا یَنْصَحُكَ وَمَنْ اَرٰادَ الْآخِرَةَ لٰا یَصْحَبُكَ** یعنی‌هر که دنیا خواهد ترا نصیحت نکند و هر که آخرت خواهد با تو صحبت ندارد، منصور که آن جواب را دید گفت والله که ابو عبدالله میزان عدل بدست ما داد تا مردم را بدان بسنجیم که کیست طالب دنیا و کیست طالب آخرت.

هم در**کشف الغمّه** ازکتاب **شیخ مفید**[۳] نقل کردست که نه هرکه نیّت

---

۱ ـ محمّد بن طلحة بن الحسن‌بن محمدالحفّار القرشیّ العدویّ کمال‌الدین ابو سالم النّصیبینیّ الوزیر الشافعی (۵۸۲ ـ ۶۵۲ هـ) ویرا تألیفات عدیده است از جمله: زبدة المقال فی فضائل الاصحاب والآل، «هدیّة العارفین ج ۲ ص ۱۲۵».

۲ ـ محمدبن ابی سعیدالحسن‌بن محمّدبن‌علّی‌بن حمدون بهاءالدّین ابوالمعالی الکاتب البغدادی (۴۹۵-۵۶۲ هـ) «هدیّة ج ۲ ص ۹۵».

۳ ـ نگاه‌کنید بذیل صفحهٔ ۴۹

خیری کرد قادرشد بر آن و نه هر که قادرشد توفیق عمل یافت و نه هر که توفیق عمل یافت بمقصد رسید، پس هر که نیّت و قدرت و توفیق عمل و بلوغ مقصد یافت بکمال سعادت واصل شد .

نه هر صدف که فرو برد قطرهٔ باران | درون سینهٔ او گشت جای دردانه
صدف بباید و باران و بحر و چندین سال | هنوز نیست مقرّر که میشود یانه

ابن عبدالبرّ در کتاب **استیعاب** آورده که سفیان بن عیینه [1] روایت کرده است که امام جعفر صادق ع فرمود که امیرالمؤمنین علی ع شهید شد وقتیکه پنجاه و هشت ساله بود و حسین بن علی ع شهید شد وقتیکه پنجاه و هشت ساله بود و علی بن الحسین ع وفات یافت وقتیکه پنجاه و هشت ساله بود و پدرم محمد بن علی ع وفات یافت وقتیکه پنجاه و هشت ساله بود و من که جعفر بن محمدم وفات خواهم یافت وقتی که پنجاه و هشت ساله باشم ، سفیان گوید که همیشه سخن امام بیاد من بود تا وقتیکه وفات یافت ، تاریخ عمرش را ملاحظه کردم چنان بود که فرموده بود .

۱ - ابو محمد سفیان بن عیینة الهلالی الکوفی از علمای بزرگ حدیث بود نود و یکسال عمر کرد و درسال ۱۹۸ فوت شد « دائرة فرید وجدی » .

فصل هفتم

در ذکر شمّه‌یی از انفاس متبرّکهٔ امام موسی کاظم علیه السّلام

در **کشف الغمّه** آورده که **ابوحنیفهٔ کوفی**[1] ازپیش **امام جعفر صادق** بیرون آمد **امام موسی کاظم** خرد سال بود پیش او بازآمد و گفت‌ای پسر از تو سؤالی دارم فرمود که بپرس هرچه میخواهی، گفت بنده در گناه اختیاردارد یانه؟ فرمودازسه‌حال بیرون‌نیست یا گناه‌بنده از نزد خدایست نه‌ازنفس‌او و برین تقدیر نشاید که‌بنده‌را عذاب کنند بچیزی که نه بکسب او بوده باشد، یا گناه بنده از نزد خدا ونفس بنده است بمشارکت و برین تقدیر نشاید که از شریک قوی برشریک ضعیف ظلم رسد، یا گناه بنده از نفس بنده است بی‌مشارکت حقتعالی پس اگر خدا خواهد او را عذاب کند بگناه او و اگرخواهد عفونماید بفضل خود، ابوحنیفه از جواب امام متحیّرشد وبوسه بر فرق او نهاد و بگذشت.

هم در **کشف الغمّه** از **شیخ‌مفید** نقل کرده که **هارون الرّشید**[3] در کعبه بود و فقیهی بزرگ پیش وی نشسته، امام موسی‌ع درآمد آن فقیه برسبیل امتحان از امام سؤال کرد که آیا روا هست مُحْرِم را که سایبان برمحمل خود بندد؟ گفت روا نیست که باختیار خود این کند، گفت آیا روا هست که در زیر سایبان دیگران باختیار خود راه برود؟ فرمود بلی رواست، فقیه بخندید، امام فرمود چرا عجب آمد ترا از سنّت رسول ص و تواستهزاء کردی نسبت بآن حضرت، پس امام از او پرسید که چه گویی درین حدیث که رسول ص وقتیکه محرم بودسایبانهارا ازخود جدا میکرد وبدن خودرا مکشوف میساخت، گفت این‌صحیحست، باز پرسید

---

۱ ـ ابوحنیفه نعمان بن ثابت (۸۰ ـ ۱۴۹ ه) نزد عامّه امام‌اعظم وصاحب المذهب و یکی از ائمهٔ اربعهٔ اهل سنت وجماعتست، (لغت نامه) .

۲ ـ الشّیخ‌الاجلّ السّعید ابوعبدالله محمّدبن محمّدبن النّعمان الحارثی الملقّب بالمفید (۳۳۸ ـ ۴۱۳ ه) از اکابر متکلمان طایفهٔ امامیّه‌است و قریب بدویست کتاب از صغیر و کبیر تصنیف دارد، (مجالس ص ۲۰۰) .

۳ ـ ابوجعفر هارون الرّشیدبن المهدی پنجمین خلیفهٔ عباسی‌است دوران خلافتش ازشانزدهم ربیع‌الاول سنهٔ ۱۷۰ تا سوم جمادی‌الآخرهٔ ۱۹۳ هجری بودست (معجم الانساب)

که چه گویی درین حدیث که رسول‌ص‌م وقتیکه مُحْرِم بود در زیر سایبانها راه میرفت ، گفت بلی این حدیث نیز صحیحست ، پس فرمود ای فقیه احکام الّهی را بعضی بربعضی قیاس نتوان کرد و هر که برأی خود در احکام الّهی خوض کند از راه راست دور افتد و عبارت امام این بود که فرمود : **مَنْ اَقامَ عَلٰی رَأیِهِ الدَّلیلَ فَقَدْ ضَلَّ سَواءَ السَّبیلِ** آن فقیه درپیش هارون از خندهٔ خود خجل و منفعل شد.

درکتاب **ریاض‌القدس**[1] که مشتملست برهزار حکایت آورده که روزی امام بیمار شد جهودی طبیب‌را آوردند تامعالجه کند ، حضرت امام فرمود یک لحظه باش که مرا دوستیست تاباوی مشورت کنم ، پس روی ازوی بگردانید وبردست راست روی بقبله آورد و این دو بیت بخواند :

اَنْتَ اَمْرَضْتَنی وَ اَنْتَ طَبیبی فَتَفَضَّلْ بِنَظْرَةٍ یا حَبیبی
وَاسْقِنی مِنْ شَرابِ وُدِّكَ كَأساً ثُمَّ زِدْنی حَلاوَةَ التَّقْریبِ

معنی بیت اوّل اینست که تو ای بار خدای بیمار ساخته‌یی مرا و تویی طبیب من پس فضل کن بیک نظر ای دوست من و معنی بیت دوم اینست که بپیمای از شراب دوستی خود برمن کاسه یی بعد از آن زیاده کن شیرینی نزدیک گردانیدن مرا بحضرت خود هنوز امام این ابیات را تمام نکرده بود که اثرصحّت دربشرهٔ مبارکش ظاهر شد و فی‌الفور مرض بکلی زایل گشت و طبیب جهود حیران مینگریست و بعد از مشاهدهٔ آن حال گفت ای امام اول گمان من آن بود که تو بیماری و من طبیب اکنون متحقّق شد که من بیمارم وتو طبیب ، علاج من کن ، امام اسلام برو عرضه کرد و مسلمان شد[2].

روزی امام کاظم(ع)شنید که کسی‌ازخدا مرگ میخواست، گفت ای مرد میان تو و خدا قرابت و محبّت تمامست که ازاشتیاق او مرگ میطلبی ؟ گفت نی ، فرمود **فَاَنْتَ اِذاً تَمَنّیٰ هَلاكَ الْاَبَدِ** یعنی پس تو درین مقام آرزو میکنی هلاك جاودانی را .

---

۱ ـ در فهرستها نامی ازین کتاب نیست

۲ ـ نسخه ه : وهرکه این رباعی را بصدق و اعتقاد بخواند شفا یابد .

روزی **هارون‌الرشید** بامام گفت **فدك** را محدود کن تا بتو باز گذارم که میدانم درباب آن براهل بیت ظلم رفتست ومرا یقین‌شده که آن قریه حق بنی فاطمه است ، امام گفت که اگر محدود کنم چنانکه‌حق‌اوست ، دانم که ترا دل یاری ندهد تا آنرا بمن باز گذاری ، هارون سوگند یاد کرد که باز گذارم، امام فرمود که حد اول آن‌عدنست ، رنگ هارون ازین سخن بگشت ، گفت دیگر ، امام فرمود که حد ثانی سمرقندست ، رنگ هارون زرد شد ، گفت دیگر ، امام فرمود حد ثالث افریقیهٔ مغربست ، رنگ هارون از زردی بسرخی گشت ازغایت غضب ، گفت دیگر ، امام فرمود که حد رابع دریای ارمنیه است ، رنگ هارون ازسرخی بسیاهی گشت از بسکه تیره و غلیظ شد ، مدتی مدید سر در پیش افکند بعد از آن سر برآورد و گفت ای کاظم تو حدود ممالك ما را نام بردی یعنی آنچه از ممالك درحیطهٔ تصرّف تست حقّ بنی فاطمه است ، و بنی‌عبّاس بظلم غصب کرده‌اند ، امام فرمود ای هارون من اوّل ترا گفتم که بدین تحدید راضی نخواهی شد و تو از من نشنیدی ، بعد ازین قضیّه هارون باامام دل بد کرد وبقصد قتل او میان بربست **ویحیی بن‌خالد برمکی**[1] از هارون این داعیه دریافت و بمنع او وحمایت امام برخاست ، بعدازچندگاه امام را دانه‌یی ازکف دست مبارك برآمد و فرمود که این نشانهٔ وفات ائمّهٔ اهل بیت‌است و در آن نزدیکی وفات یافت و گویند بزهر هارون شهید گردید ، و هارون یحیی را از جهت حمایت امام بقتل رسانید.

---

۱ ـ ابوالفضل یحیی‌بن خالد برمکی (۱۲۰ ـ ۱۹۰ هـ) درسال ۱۵۸ حکومت آذربایجان‌را داشت و در ۱۶۱ مؤدّب هارون گردید و در ۱۶۳ رئیس دیوان رسائل شد و در سال ۱۷۰ بوزارت رسید (معجم‌الانساب) .

فصل هشتم

در ذکر بعضی از کلمات قدسیهٔ امام علیّ رضا علیه‌السلام

در **کشف‌الغمّه** از **ابراهیم بن عبّاس**[1] نقل کرده که گفت در آن مجلس بودم که شخصی از امام سؤال کرد که آیا خدای‌تعالی بندگان را تکلیف مالایطاق کند ؟ فرمود **هُوَ اَعْدَلُ مِنْ ذٰلِكَ** ، او عادل‌ترست ازاینکه تو گمان برده‌یی ، گفت ایا بندگان قادر هستندبرهرچه اراده کنند ؟ فرمود : **هُمْ اَعْجَزُ مِنْ ذٰلِكَ** ، ایشان عاجزترند از آنچه تو خیال کرده‌یی .

هم در **کشف‌الغمّه** آورده که **حسن‌بن خالد**[2] گفت که مردی برامام‌درآمد گفت یاامام چه دلیل داری برقدم‌حق‌وحدوث خلق؟ فرمود که تونبودی‌پس موجود شدی و تو میدانی که بخود نفس خود را نیافریدی ومیدانی که مثل تو کس نفس ترا نیافریده ، پس دانستی که تو حادثی و آنکه ترا آفرید قدیمست .

امام باسناد خود حدیثی آورده که یادگیرید از غراب سه خصلت ، **اول سفادِ** وی یعنی جفتی کردن وی در خلوتها چه هرگز کسی جفت شدن زاغان را ندیدست ، دوم **بُکورِ** وی یعنی هرگز شب ذخیره ننهد برای‌روزآینده وچون بامداد شود بطلب روزی پرواز کند ، سوم **حَذَرِ** وی یعنی چون از دور کسی را ببیند حذر کند و فرار نماید که مبادا ازو ضرر یابد .

در **کشف‌الغمّه** آورده که از امام پرسیدند که جدّ بزرگوار تو **امام جعفر صادق**علیه‌السّلام‌فرمودست : **لاجَبْرَ وَلا تَفْوِيضَ بَلْ اَمْرٌ بَيْنَ الْاَمْرَيْنِ** ، جبرنیست و تفویض نیست یعنی هیچکدام از ین دو مذهب صحیح نیست‌وهردو باطلست ، بلکه

---

۱ ـ ابراهیم‌بن عباس‌بن محمدبن صول کاتب مشهور بصولی مترسل وشاعر مشهور وفاتش ۲۴۳ هـ جدّ دوم او صول از مردم جرجان بوده و ازوست کتاب رسائل ، کتاب الدّولة العبّاسیّه ، کتاب العطر ، کتاب الطّبیخ (لغت نامه)

۲ ـ حسن بن خالدبن محمدبن علی‌البرقی کنیتش ابوعلی از ثقات و صاحب کتاب نوادرست « رجال نجاشی ص ۴۵ چاپ بمبئی » .

مذهب حق امر یست دایر میان جبر و تفویض ، پس گفتند ای امام آن امر یکه میان جبر و تفویضست کدامست؟ امام فرمود که جبر کفرست زیرا که جبر آنست که گویند بنده مطلقاً اختیار ندارد و تفویض شرکست زیرا که تفویض آنست که گویند بنده همه گونه اختیار دارد وخدا در کار او اصلاً دخل وتصرّف نمیکند، وامر بینهما آنست که بآنچه خدای تعالی امر کرده باشد قیام نمایند و از آنچه نهی فرموده باز ایستند .

از امام سؤال کردند که جهت چیست که تَهَجُّد گزاران روی خوب وسیمای نیکو دارند ، فرمود که با پروردگار خود بخلوت صحبت میدارند پس میپوشاند بر یشان کسوتی از نور خود .

روزی مأمون بیمار شد و در آن بیماری عهد کرد که اگر شفا یابد مال کثیر صدقه بدهد چون شفا یافت خواست که بعهد خود وفا کند همهٔ علما وفقها را حاضر ساخت و گفت من عهد کرده‌ام که مال کثیر صدقه بدهم وشما بگویید که مال کثیر چه مقدارست تا من صدقه کنم و از عهدهٔ عهد بیرون آیم ، هر کس در آن سخنی گفت یکی ده هزار و یکی صد هزار دینار بیش وکم گفتند و خاطر مأمون از سخن هیچکدام آرام نیافت آخر التماس نمود از حضرت امام که قدم رنجه فرماید و مشکل را حل نماید ، امام بآن مجلس درآمد و علماء اقوال خود عرض کردند وهیچ سخن درجهٔ قبول نیافت ،گفتند پس شما بفرمایید فرمود هشتاد وسه دینار زر برفقراء قسمت کن تاازعهدهٔ عهد خود بیرون آمده باشی ، علماء یکبار آواز برداشتند که حضرت امام برین کلام دلیلی اقامت کند تا موجب مزید اطمینان شود ، امام فرمود حقتعالی در کلام مجید خود حضرت رسول صم و صحابهٔ کرام او را خطاب کرده و فرموده: لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّٰهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ[1] یعنی بتحقیق که یاری کرد شمارا خدا درموطن های بسیار و آن مواطن کثیره هشتاد وسه موطن است ازغزوات[2] و سرایا[3] چنانکه درتواریخ و سیر مقرر شده ، مأمون را دل قرار گرفت وعلماء مُسَلَّم داشتند وآفرین گفتند .

---

۱ ـ سورهٔ نهم (التوبه) آیهٔ بیست و پنجم .

۲ ـ غزوات جمع غزوه و آن جنگ مؤمنین با کفارست بجهت اسلام بشرطیکه رسول خدا یا امام وقت درآن جنگ همراه باشد (غیاث اللغات) (حبیب‌السیر ج۱ ص ۳۳٤) .

۳ ـ سرایا جمع سَرِیّه وآن جنگ مؤمنین باکفّارست بسرکردگی امام وقت (غیاث‌اللغات)

فصل نهم

در ذکر بعضی از عبارات لطیفهٔ امام محمّد تقی علیه السّلام

امام فرمود که مال دنیا جمع نشود الا بپنج خصلت اول: بخل شدید، دوم: امل طویل، سوم: حرص غالب، چهارم: قطع رحم، پنجم: ایثار دنیا بر آخرت.

امام علیه السّلام در نصیحت اصحاب فرمود که چون شما را بپرسند که از خدای میترسید یا نی جواب نگویید و خاموش باشید زیرا که اگر گویید نمیترسیم کافر باشید و اگر گویید میترسیم کاذب باشید چرا که معاملهٔ شما برخلاف معاملهٔ ترسکارانست.

در **کشف الغمّه** از کتاب **حافظ عبدالعزیز جنابدی**[1] نقل کرده که امام فرموده چهار چیزست که مدد مردمست برعمل خیر، اول صحّت، دوم غنی[2] سوم علم چهارم توفیق.

هم در آن کتابست که امام فرمود که هر که بخدا مستغنی شود خلق محتاج او شوند.

و فرمود هر که تقوی ورزد مردم بی اختیار اورا دوست گیرند.

و فرمود که جمال آدمی در زبان اوست و کمال او درعقل او،

و فرمود که روز عدل برظالم سخت ترست از روز ظلم برمظلوم.

و فرمود که جدل با نفس مورث شکرست،

و فرمود که طامع در وثاق[3] ذُلّ[4] است،

و فرمود که دانایان غریبانند در میان نادانان،

---

۱ - معروف بابن الاخضر (۵۲۴ - ۶۱۱ ه) مؤلف معالم العترة النبویة ومعارف اهل بیت الفاطمیة (هدیة العارفین ج ۱ ص ۵۷۹) .

۲ - غنی : بالکسر توانگری و بی نیازی . (منتخب)

۳ - وثاق ، بفتح و کسر : قید ، بند . «

۴ - ذل ، بضم اول و تشدید لام: خواری . «

و فرمود که صبر درمصیبت شتاب کننده است ،

صاحب **کشف الغمّه** آوردست که سائلی امام را گفت مرا عطا کن چیزی بقدر همّت و مروّت خود ، امام گفت معذور دار که دسترس آن ندارم ، گفت مرا عطا کن چیزی بقدر همّت من ، خازن را گفت تا دویست مثقال زرسرخ بوی دهد ،

صاحب **کشف الغمّه** از تذکرهٔ **ابن حمدون** نقل کرده که امام فرمود **اَلْقَصْدُ اِلَی اللّٰهِ بِالْقُلُوبِ اَبْلَغُ مِنْ اِتْعٰابِ الْجَوارِحِ بِالْاَعْمٰالِ** یعنی روی آوردن بخدای بدلها تمامتر و نافع ترست ازافکندن درمحنت وتعب جوارح را باعمال، یعنی اصل کار توجّه دلست بحضرت پروردگار و عمل تن فرع آنست چه عمل تن بی حضور دل حکم جسد بی روح دارد ،

فصل دهم

در ذکر بعضی از اشارات شریفه و عبارات لطیفهٔ امام علیّ نقیّ علیه‌السّلام

در **کشف الغمّه** از **علیّ بن محمّد نوفلی** [1] نقل کرده که امام گفت اسم اعظم هفتادوسه حرفست از آنجمله یکی نزد **آصف بن برخیا** بود که ببرکت آن تخت **بلقیس** را بیک طرفة‌العین ازچندین ماهه راه نزد **سلیمان** حاضر کرد، از اسم اعظم هفتاد و دو حرف نزد ماست و یک حرف در خزانهٔ غیبست که هیچ ملک مقرّب و نبیّ مرسل بر آن اطلاع ندارد،

در بعضی تواریخ آورده اندکه روزی امام بمجلس **متوکّل** درآمدو پهلوی وی بنشست متوکّل در دستار امام نگریست، دید که بغایت قماش آن نفیس است از روی تعرّض گفت ای هادی این دستار که برسر داری بچند خریده‌یی فرمود آنکس که برای من آورده بپانصد درم نقره خریدست، متوکّل گفت اسراف کرده یی که دستاری بپانصد درم نقره بر سر نهاده یی، امام گفت من شنیده‌ام که تو درین ایام کنیزک جمیله یی بهزار دینار زرسرخ خریده یی، متوکّل گفت، همچنانست که‌شنیده‌یی امام فرمود من بپانصد درم نقره دستاری گرفته ام بجهت شریفترین اعضای خود وتو بهزار دینار زرسرخ کنیزکی خریده یی از برای خسیس ترین اعضای خود، انصاف ده که اسراف درکدامست، متوکّل بغایت خجل و منفعل گشت و گفت انصاف آنست که ما را در تعرّض بنی‌هاشم صرفه نیست وبفرمود تا صد هزار درم صلهٔ این جواب آوردند و بخدام امام تسلیم کردند،

روزی **متوکّل** دملی بزرگ برآورده بود بر عضوی که خطرعظیم داشت و سر نمیکرد و از غایت دردمندی در تب محرق افتاده بود و اطباء از معالجه فرو مانده بودند، مادر متوکّل بحضرت امام ارادت تمام داشت، کسی نزد او فرستاد و از روی نیازمندی استعلاج کرد [2] امام فرمود که روغن گوسفند با گلاب بیامیزند وبرآن دمل نهند تادرد ساکن شود و سربگشاید، این سخن بمتوکّل عرض کردند

---

۱ - علیّ بن محمّدبن سلیمان النّوفلی شیعهٔ امامیّه بوده و احوالش معلوم نیست «تنقیح المقال»

۲ - . . . . . . و مادر خلیفه نذر کرد که اگر پسر او شفا یابد مال بسیار نزد هادی (ع) فرستد و درآن اثناء روزی فتح‌بن خاقان که در سلک مقرّبان خلیفه انتظام داشت با وی گفت که کسی پیش علیّ بن محمّدالتقیّ میباید فرستاد و استعلاج کرد شاید بدوائی نافع اشارت کند ومتوکّل برینموجب عمل نموده هادی(ع) فرمود . . . . « حبیب‌السّیرج ۲ ص ۹۷ » .

وقتیکه اطبّاء حاضر بودند، بر آن معالجه بخندیدند و آن دوا را نپسندیدند ، این خبر بمادر متوکّل رسید ، اطباء را ناسزای فاحش گفت و خود بیامد و ایشانرا از پیش متوکّل بزجر وعنف تمام اخراج کرد و بدست خود آن بساخت و بر دمل متوکّل نهاد ، فی الفور درد فرونشست و اثر صحّت در زمان ظاهر شد و فی الحال سر دمل بگشاد و موادّ فاسده دفع شد ، متوکّل هم درآنروز ده هزار مثقال زرسرخ مسکوك درهمیان کرد و مهر خاصهٔ خود بر آن نهاد و بطریق نیاز برای امام فرستاد ، بعد از چند روز حاسدان بعرض متوکّل رسانیدند که امام داعیهٔ خلافت دارد و هر زری که شما بطریق نذر بوی میدهید همه را باسلحه میدهد و تمام شیعیان وی وشیعیان پدروی بر دست اوبیعت کرده‌اند ودر دم خروج خواهد کرد و فتنهٔ عظیم قائم خواهد ساخت ، متوکّل ظنّ بد برد وشبی سعید حاجب راگفت نردبانی ببر و از راه بام نیمه شب بر هادی درآی و ببین که درچه کارست و درخانه های او وخلوتخانهٔ خاصّ او از اسلحه و اسباب و ادوات سلطنت آنچه یابی بردار ونزد من آر ، سعید باچند خادم نردبانی گرفته بیامد وبر دیوار خانهٔ امام نهاده از راه بام باچند کس بمیان سرای امام فرودآمد ، اتّفاقاً آنشب بغایت تاریك بود وسعید نمیدانست که بکدام خانه درآید وچگونه تفحّص حال نماید ، ناگاه امام از درون خلوتخانهٔ خود آواز داد که ای سعید همانجا باش تا برای توچراغی فرستم ، سعید متحیّرشد که امام ازکجا دانست که من آمده ام ، بعد از ساعتی خادم آمد وچراغی افروخته ویکدسته کلید آورد وگفت امام فرمود که تمام خانه های مارا تفحّص کن و هرچه یابی که ازجنس اسلحه باشد وآلت حرب، برگیر وبعد ازآن نزد ما آی ، پس خادم یك یك خانه هارا درگشاد وسعید درآمد وهیچ چیز ازآنچه میجست نیافت . پس نزد امام آمد وچون بخلوتخانهٔ اوقدم نهاد دید حصیری افکنده ومصلّایی بر آن گسترده وامام روی بقبله نشسته وبر کنار مصلّی شمشیری بست درغلاف نهاده وهمیان ده هزار دینار زر متوکّل هم بمهر او درگوشهٔ خلوتخانه افتاده. امام فرمود که ازاسباب سلطنت درین خلوتخانه این شمشیر واین زرست که درین روزها متوکّل فرستاده ، این هردورا بردار وپیش او ببر تا حقیقت حال ساعیان وحسودان برو مکشوف گردد ، سعید آن شمشیر وهمیان‌را گرفته پیش متوکّل آورد وقصّه‌را مشروح بازگفت،چون متوکّل همیان‌را بمهر خود دید بغایت خجل و منفعل شد وازکرده پشیمان گردید وچندی‌را ازآن ساعیان بسیاست رسانید وده هزار مثقال زر درهمیان دیگر کرد وهردو همیان‌را بخدمت امام فرستاد وعذر بسیارخواست ،

فصل یازدهم

در ذکر بعضی از انفاس متبرّکهٔ امام حسن عسکری علیه‌السّلام

محمّد بن اقرع[1] گوید که درخاطرم افتاد که آیا ائمّه‌علیهم‌السّلام را احتلام می‌افتد یانه خواستم که از امام سؤال کنم چون چشمم بروی افتاد هیبت اوسرا فرو گرفت و شرم داشتم که آنرا ازو بپرسم . امام روی در من کرد و گفت جواب آن سؤال تو این آیتست که حق سبحانه و تعالی میفرماید : **إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ**[2] یعنی بدرستی که نیست ترا ای شیطان بر بندگان مخلص من قوّتی واستیلائی در اغواء و اضلال ، پس فرمود که احتلام ازعملهای شیطانست و شیطان را برعبید خاص دسترس نیست ،

ابوهاشم[3] گوید : از امام شنیدم که گفت فضل کلام حق بر کلام خلق چون فضل حقّست بر خلق و فضل کلام ما بر کلام سایر مردمان چون فضل ماست برایشان .

وامام فرمود که فقر با ما بهترست ازغَنا‌وبا دیگران وقتل با ما بهترست ازحیات با دیگران ،

روزی امام در راهی میگذشت دشمنی بغایت قبیح الوجه سر راه بر امام گرفت و ازروی تعرّض و انکار گفت اگر در دعوی امامت صادقی مرا مسخ گردان امام فرمود : **لَوْهَمَمْتُ بِذَاكَ لَكَانَ نِصْفُ الْعَمَلِ مَفْرُوغاً عَنْهُ** یعنی اگر همت بر ینکار گمارم هرآینه نصف کار کرده شدست یعنی توخود بحسب معنی مسخ شده‌یی وآن نصف عملست که کرده شده و بحسب صورت مسخ‌شدنت باقیست که نصف‌دیگرست آن منکر از تعرّض خود و جواب امام خجل شد و بانفعال تمام ازپیش امام برفت

---

۱ ـ محمّدبن الرّبیع الاقرع از رواتِ حدیثست وبیش ازین ازحالش معلوم نیست ، « تنقیح المقال » .

۲ ـ سورهٔ پانزدهم (الحجر) آیهٔ چهل ودوم .

۳ ـ ابوهاشم داودبن القاسم الجعفری از ثقات و اصحاب امام حسن عسکری بودست ، « تنقیح المقال » .

فصل دوازدهم

در ذکر بعضی از علامات امام محمّد مهدیّ علیه السّلام

چون از آنحضرت سخنی منقول نیست لاجرم بذکر بعضی از علامات انفسی آن امام واشاراتیکه درزمان او بظهور آید شروع افتاد وچون علامات آفاقی بسیار وبیشمارست وتفصیل آن مناسب این مقام نیست بترك داد وآنچه درین فصل ایراد می‌یابد چهل علامتست .

اول ـ حکیمه عمّهٔ امام حسن عسکری ع گوید که بر مادر امام تا وقت وضع حمل هیچ نشانی از نشانهای حاملات ظاهر نبود و در حین ولادت وی نوری ظاهر شد که تمام خانه روشن گشت و آن نور در همه آفاق منتشر شد و بمشرق ومغرب رسید .

دوم ـ چون امام متولّد شد هر دو کف دست بر زمین نهاد و سر بطرف آسمان بالا کرد وبزبان فصیح کلمهٔ شهادت گفت .

سوم ـ بعد ازولادت وظهورنوروادای کلمهٔ شهادت درسجده افتاد وپیشانی برزمین نهاد وچیزی گفت که کسی ندانست ، درآن محل امام حسن‌عسکری ع درآمد واورا برداشت وروی بروی او نهاد وزبان دردهانش کرد وبعدازآن گفت که‌سخن گوی. او بزبان فصیح این آیت را خواند : **وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ**[1] یعنی ما خواستیم آنکه منّت‌نهیم برآن کسان که زبون شده بودند وبیچاره در زمین وساختیم ایشانرا پیشوایان درامر دین وگردانیدیم ایشان را وارثان علم‌الیقین .

چهارم ـ حکیمه گوید که چون امام متولّد شد دیدم که مرغان سبز گرداگرد او را فراگرفتند امام حسن عسکری ع یکی از مرغان را بخواند وگفت : **خُذْهُ وَاحْفَظْهُ بِإِذْنِ اللَّهِ فِيهِ فَإِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ** پس آنمرغ ویرا درربود وباسایر مرغان غائب شد ، گفتم یا امام این چه مرغ بود که فرزندم را ربود ، گفت جبرئیل

---

۱ ـ سورهٔ بیست وهشتم (القصص) آیهٔ چهارم .

بود با ملائکهٔ رحمت ، بعد از زمانی دیدم که فرزندم را آوردند و درکنار امام نهادند شسته وپاکیزه.

پنجم - چون امام متولد شد ختنه کرده بود وپاك ومطهّرکه باوی هیچ آلودگی نبود.

ششم - چون امام متولّد شد بر ذراع اَیمَن[1] او نوشته بود : **جَاۤءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ اِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا**[2] یعنی آمد دین اسلام وناچیزشدکفروشرك بدرستی که باطل نیست شد ومضمحل گشت.

هفتم - شیخ **محیی الدّین عربی**[3] درموضعی از فتوحات مکّیه آورده که مُهر ختمیّت ولایت مطلقه برکتف مهدی ع باشد همچنانکه مهر ختمیّت نُبوّت مطلقه برکتف **محمّد** مصطفی(ص) بود لیکن مهر نبوّت **ناشز**[4] بود یعنی مرتفع برابر بیضهٔ کبوتری چه نبوّت را روی درظهورست ومهر ولایت **غائر**[5] باشد یعنی فرورفته که بیضهٔ کبوتری درو گنجد چه ولایت را روی دربطونست .

هشتم - **ابن‌عبّاس** گوید که قدمبارك امام **رَبعَه** باشد یعنی‌معتدل نه دراز و نه کوتاه.

نهم - حضرت رسول(ص) فرمود که مهدی ع ازمنست **واَجلَی الجَبهَه** است یعنی پیشانی وی از دوطرف سر بیموست.

دهم - در پیشانی وی نوری باشد چون ستارهٔ سحری براق ودرخشان که دوست و دشمن آنرا ببینند.

یازدهم - پیغمبر (ص) فرمود که زود باشد که برانگیزد خدایتعالی از عترت من مردی که دندانهای وی سفید و برّاق باشد واطراف پیشانی وی بیموی وزمین را پرازعدل کند بعد از آنکه پراز ظلم شده باشد.

---

۱ - ذراع اَیمَن : بازوی راست .

۲ - سورهٔ هفدهم (بنی‌اسرائیل) آیهٔ هشتاد وسوم .

۳ - شیخ محیی‌الدین محمدبن علی المعروف بابن عربی الطائی المالکی (۵۶۰ - ۶۳۸ ه) « کشف الظنون » .

۴ - ناشز : بلند نشیننده . (منتهی‌الارب)

۵ - غائر : فروشونده ، « »

دوازدهم ـ حضرت رسول (ص) فرمود که مهدی ع از فرزندان منست **واَقنَی الانف** است یعنی پشت بینی وی بلندست.

سیزدهم ـ **ابن عبّاس** گوید که مهدی ع ظاهر شود و رنگ و روی او بسرخی زند.

چهاردهم ـ حضرت رسول(ص) فرمود که مهدی ع ازاولاد منست وروی اوچون ماه شب چهارده تابانست ورنگ اورنگ عربیست وچشم اوچشم بنی اسرائیلی.

پانزدهم ـ حضرت فرمود که مهدی ازاولاد منست وبررخسارهٔ اوخالیست که هیچکس را مثل آن خال نبوده و نمیباشد.

شانزدهم ـ امام رضا ع فرمود که ازجملهٔ علامات مهدی آن بود که همیشه ازوبوی خوش وطیب دلکش آید که هزاربار ازبوی مشک اَذفَر[1] بهترست بی آنکه عطری بکار برد.

هفدهم ـ فرمود که امام مهدی ع هرگز محتلم نشودونسویلات[2] وتمثیلات[3] شیاطین را درو هیچ اثر نباشد.

هجدهم ـ و فرمود که چون چشم امام بخواب رود دلش بیدار باشد ودر عین خواب ازدرون سینهٔ مبارکش آواز ذکرقرآن شنوند محرمانی که نزدیک وی باشند.

نوزدهم ـ فرمود که هرگز کسی بول وغائط امام را نبیند زیرا که حق سبحانه وتعالی زمین را درفرمان او کرده که هرچه ازو جدا شود فرو برد.

بیستم ـ در**فصل الخطاب**[4] آورده بسند صحیح که همیشه ابری بر سر مهدی سایبان باشد واورا از تاب آفتاب نگاهدارد.

بیست ویکم ـ فرموده که از درون ابر منادی بآواز بلند ندا میکند که **هٰذا مَهْدِیٌّ**.

---

۱ ـ اذفر : تیزبوی. (منتهی الارب)

۲ ـ تسویل : بیراه کردن شیطان کسی را. « »

۳ ـ تمثیل : صورت چیزی نمودنست. « »

۴ ـ فصل الخطاب لوصل الاحباب : تألیف محمدبن محمدبن محمود الحافظی البخاری الحنفی معروف بخواجهٔ پارسا (۷۵۶ ـ ۸۲۲ ه) صوفی نقشبندیست وفاتش درمدینه بوده و همانجا مدفونست « هدیه ج ۲ ص ۱۸۳ ».

بیست ودوم ـ در معتبر گوید که از آن ابر کف دستی بیرون آمده باشد وفرشته‌یی از درون آن ندا میکند که : **هٰذٰا وَلِیُّ اللّٰهِ الْمَهْدِیُّ.**

بیست وسوم ـ امام رضا ع فرمود که نزد مهدی صحیفه‌یی باشد که نام وعدد اتباع وی تا قیامت درآن مکتوبست وصحیفه‌یی دیگر باشد که نام وعدد اعدای وی تا قیامت درآن مکتوبست.

بیست وچهارم ـ فرمود که مصحف فاطمه ع نزد مهدی باشد و آن صحیفه‌ییست نازل شده از آسمان درصفات ائمّهٔ اثنا عشر.

بیست وپنجم ـ فرمود که رایت بیضا بدست او باشد ، **فرات بن حَیّان**[1] گوید که ازحضرت پیغمبر(ص) شنیدم که گفت ای‌فرات‌حال‌چون باشد نزدیک رایت بیضای مهدی؟ گفتم یا رسول‌الله مهدی کیست ورایت بیضا چیست؟ گفت عَلَمیست سفید که بلند شود از قبیلهٔ **ربیعه** در آخرالزّمان و هر که متابعت صاحب آن رایت کند که مهدیست وازاولاد منست راه راست یابد وهر که مخالفت او کند گمراه شود گفتم یا رسول‌الله آیا من درآنزمان زنده باشم؟ فرمود که درآنروزعرب‌اند کی‌باشد.

بیست وششم ـ در**فصل الخطاب** آورده که بررایت بیضای مهدی این کلمه مسطورست که : **اَلْبَیْعَةُ لِلّٰهِ عَزَّوَجَلَّ .**

بیست وهفتم ـ امام رضا ع فرمود که یکی از علامات مهدی ع تکلّم رایت اوست وسخن کردن آن رایت بعد از ظهور مهدی باشد.

بیست وهشتم ـ در**فصل‌الخطاب** آورده که چون وقت ظهور مهدی رسد شقّه‌های آن رایت بحرکت درآید وبزبان فصیح گوید که **اُخْرُجْ یٰا وَلِیَّ اللّٰهِ .**

بیست ونهم ـ امام رضا ع فرمود که همهٔ سلاحهای رسول (ص) و همهٔ سلاحهای وصیّ او نزد مهدی ع جمع باشد.

سی ام ـ فرموده که مهدی را شمشیری باشد که دروقت ظهورخود بخود از غلاف بیرون آید بی آنکه دستی درمیان باشد.

---

۱ ـ فرات‌بن حیان بن ثعلبة العجلی از عیون و جواسیس ابوسفیان بود حضرت رسول(ص) حکم بقتل او کرد با یکتن از انصار که حلیف او بود گفت من مسلمانم انصاری برسول عرض کرد که اینمرد چنین میگوید ، فقال رسول‌الله : اِنَّ فیکُمْ رِجٰالاً نَکِلُهُمْ اِلیٰ ایمٰانِهِمْ مِنْهُمْ فُرٰاتُ بْنُ حَیّٰان « ناسخ ج ۲ ک ۲ ص ٦٥٧ » .

سی ویکم ـ فرموده که آن شمشیر بزبان فصیح بسخن درآید و گوید که اُخْرُجْ یٰا وَلِیَّ اللّٰهِ ودربعضی اخبار اهل بیت آمده که آن شمشیر ذوالفقار باشد.

سی ودوم ـ فرموده که زره پیغمبر در زمان مهدی پیدا شود و ببالای او راست آید وبربالای غیراو دراز یاکوتاه بود.

سی وسوم ـ فرموده که مهدی مستجاب‌الدعوه باشد تا حدیکه اگر برصخره دعا کند فی‌الحال بشکافد.

سی وچهارم ـ فرمود که همیشه عمودی ازنورمیان مهدی وخدای تعالی قائم باشد که آنرا گاهگاه مخلصان صادق مشاهده کنند.

سی وپنجم ـ فرموده که مهدی از پس پشت چنان بیند که از پیش روی وهیچ چیزحجاب او نباشد.

سی وششم ـ فرموده که مهدی همیشه مؤیّدباشد من‌عندالله بمدد روح‌القدس.

سی وهفتم ـ فرموده که همیشه درمَعارک ومَشاهد جبرئیل بردست راست او باشد ومیکائیل بردست چپ او.

سی وهشتم ـ فرموده که همیشه حق با او باشد و او با حق وهرگز هیچ باطل برو غلبه نکند وهمیشه اوغالب مطلق باشد.

سی ونهم ـ امام رضا فرمود که چون مهدی ظاهرشود حق تعالی چهارهزار ملک مقرّب از برای نصرت او از آسمان فرو فرستد تا در جمیع محاربات با او باشند واعلای کلمهٔ حق کنند.

چهلم ـ در **فصل‌الخطاب** گوید که رسول(ص) فرمود که عصائب[1] عراق یعنی اخیار ایشان وابدال شام یعنی چهل تنان ملازم مهدی باشند وبیعت کنند با مهدی از اولیاء این امّت گروهی که بعدد اهل بدر باشند یعنی سیصد وسیزده تن از اولیاء کبار و اصفیاء بزرگوار و شیخ محیی‌الدّین درفتوحات آنجا که ذکر مهدی ومتابعانش میکند فرموده که اکثرخواص وی ارباب معارف الهی وحقایق ناستناهی واهل کشف ووجد وشهود باشند وهمیشه با وی سیصد وشصت مرد باشد ازکاملان اولیاء‌الله وبزرگان رجال‌الغیب **والله اعلم بالصّواب**.

---

۱ ـ عصائب بروزن مصائب جمع عِصابة است و عُصبَة و عصابة گروه مردان از ده تاچهل باشند، مرغان و اسبان را نیزگویند، (منتهی‌الارب).

باب سوم

در ذکر حکایات لطیفهٔ ملوك و نکات ظریفهٔ سلاطین

واین باب مشتملست بر ده فصل

فصل اول

در علم و فراست پادشاهان وحدّت طبع و ظرافت ایشان در توقیعات ،

ثعلبی آورده که **اسکندر** بپادشاه هند نوشت : **اَظُنُّ اَنَّكَ مِنَ الْأَشْرارِ** گمان میبرم که تو از اشراری ، پادشاه هند در جواب او نوشت : **اَلْمُسِیءُ لایَظُنُّ بِالنّاسِ اِلَّا سُوءً لِأَنَّهُ یَراهُمْ بِعَیْنِ طَبْعِهِ** : بدکردار گمان نمیبرد بمردمان الّا بدی را زیرا که می‌بیند ایشان را بدیدهٔ طبع خود یعنی حال دیگران را برحال خود قیاس میکند ، اسکندر جواب او را پسندید .

مؤلّف از بعضی عرفاء استماع کرده که فرموده‌اند کسیکه میخواهد عیب کسی را گوید آنچه خود بآن متّصفست اول بزبانش میآید زیرا که آن صفت بوی اقربست .

یکی از اقربای خلیفهٔ بغداد را فرزند خردسالی وفات یافته بود و جزع بسیار میکرد ، خلیفه بوی نوشت **اَیَسُرُّكَ وَهُوَ فِتْنَةٌ وَ یَسُوءُكَ وَهُوَ رَحْمَةٌ** یعنی آیا خوشدل میدارد ترا فرزند در وقت حیات و حال آنکه در آنوقت فتنه است یعنی موجب دلتنگی تست و آیا بدحال میگرداند ترا فرزند در وقت ممات و حال آنکه درعین رحمتست یعنی شفیع قائم تست .

سلیمان بن عبدالملك[1] از طاعون گریخت بوی نوشتند : **قُلْ لَنْ یَنْفَعَكُمُ الْفِرارُ اِنْ فَرَرْتُمْ مِنَ الْمَوْتِ اَوِ الْقَتْلِ وَاِذاً لاتُمَتَّعُونَ اِلاّ قَلِیلاً**[2] یعنی بگوای محمّد مر منافقان را که سود نمیدارد شما را از گریختن اگر بگریزید از مرگ یا از کشتن و آن هنگام که بگریزید متمتع و برخوردار نخواهید شد مگر زمانی قلیل، سلیمان در جواب نوشت : **ذاكَ قَلِیلٌ نُرِیدُ** ما آن زمان قلیل را میخواهیم یعنی زمان حیات مغتنمست هرچند قلیل باشد .

---

۱ ـ سلیمان بن عبدالملك (۹۶ ـ ۹۹ ﻫ) هفتمین خلیفهٔ اموی (معجم الانساب) .

۲ ـ سورهٔ سی وسوم (الاحزاب) آیهٔ شانزدهم .

حجّاج بن یوسف[1] برمنبرخود رقعه‌یی یافت که برو این آیت نوشته بودند **قُلْ تَمَتَّعْ بِكُفْرِكَ قَلِيلاً إِنَّكَ مِنْ أَصْحَابِ النَّارِ**[2] یعنی بگو ای محمّد مر آن کافر را که برخوردار بکفر خود اندك زمانی دردار دنیا شو بدرستی که تو از اهل دوزخی امر تمتّع امر تهدید ست یعنی ازمتمتّعات بهرچه خواهی شغل گیر که تو از اصحاب آتش خواهی بود ، حجّاج بفرمود تا در ذیل رقعه این آیت بنوشتند و هم برمنبر بگذاشتند که **قُلْ مُوتُوا بِغَيْظِكُمْ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ**[3] یعنی بگو ای محمّد مر کافران را که بمیرید بخشم خود، حاصل معنی آنکه بخشمی که ازمؤمنان دارید میگذرانید تابوقت مرگ بدرستیکه خدا داناست بآنچه که درسینه‌های شماست.

شبی **هارون الرّشید** خواست که باز **بیده** که زوجهٔ اوبود مباشرت کند ناگاه اثر حیض درو پیدا شد ، زبیده را شرم آمد که صریح گوید گفت **أَتَىٰ أَمْرُ اللَّهِ فَلَا تَسْتَعْجِلُوهُ**[4] آمد فرمان خدا پس شتاب مکنید ، هارون از حرص شهوت پروای این معنی نکرد ، زبیده خون برجامهٔ خود دید و گفت : **وَفَارَ التَّنُّورُ**[5] یعنی برجوشید تنور ، هارون مقصود وی را دریافت و برسبیل ظرافت این آیه خواند که : **سَآوِي إِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ**[6] یعنی زود باشد که باز گردم و پناه برم بکوهی، که نگاهدارد مرا از آب طوفان ، زبیده در جواب گفت : **لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ**[7] یعنی نیست نگاهدارنده‌یی امروز از فرمان خدای ،هارون را وقت خوش گشت ودست از وی بداشت.

زاهدی سالوس نزد پادشاهی حدیدالفهم که بادمان[8] خمر مبتلا شده بود آمد و گفت دوش حضرت رسالت پناه را در واقعه دیدم که مرا گفت برو پادشاه را

۱ - حجّاج بن یوسف الثّقفی مکنی بابو محمد از ولاة عبدالملك بن مروان و پسرش ولید بود بیست سال امارت کرد و پنجاه و چهار سال عمر و بسال ۹۵ هجری وفات یافت (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۶۷) .

۲ - سورهٔ سی ونهم (الزمر) آیهٔ یازدهم .

۳ - سورهٔ سوم (آل عمران) آیهٔ یکصدوپانزدهم .

٤ - سورهٔ شانزدهم (النحل) آیهٔ یکم .

۵ - سورهٔ یازدهم (هود) آیهٔ چهل و دوم .

۶ و ۷ - سورهٔ یازدهم (هود) آیهٔ چهل و پنجم .

۸ - ادمان ، بکسر اول : پیوسته شراب خوردن «منتخب»

بگوی که شراب کمتر خورد ، پادشاه گفت والله که تو این خواب را بدروغ بر آن حضرت بسته‌یی ، زاهد گفت از کجا میگویی که این خواب دروغست ، گفت از آنجا که گفتی پیغمبر فرمود شراب کمتر خورد زیرا که این عبارت رخصت است بر آنکه کمتر میتوان خورد و حال آنکه اندك و بسیار آن حرامست و هرگز آن حضرت رخصت ندهد بحرام اندك همچنانکه رخصت ندهد بحرام بسیار ، زاهد خجل گشت و حاضران برحدّت فهم پادشاه آفرین گفتند.

فصل دوم

درعلو شان پادشاهان و عزم درست وهمت بلند ایشان

مردم از شاه **اردشیر** شکایت کردند که بغایت کم از حرم بیرون میآید و دیر دیدار مینماید ، این خبر بوی رسید گفت : **اَجْرَءُ النّاسِ عَلَی الْاَسَدِ اَکْثَرُهُمْ رُؤْیَةً لَهُ** یعنی دلیرترین کس برشیر آنکس است که شیررا بسیار بیند.

عربی نزد **معاویهٔ ابوسفیان**[1] رفت وقتی که پادشاه بالاستقلال بود درشام و عراق و از روزگار شکایت بسیار کرد و گفت زمانـه مرا بر زمین میدارد و غم روزگار برمن کمین دارد ، گفت : **نَحْنُ الزَّمانُ مَنْ رَفَعْناهُ ارْتَفَعَ وَمَنْ وَضَعْناهُ اتَّضَعَ** یعنی اززمان شکایت مکن که ماییم زمان، هر کس را که مابر داریم بلند شود و هر کس را که ما فرو گذاریم پست شود.

نزد **معاویه** گفتند که **احنف بن قیس**[2] میگوید که مردم مرا ببخل نسبت میکنند و حال آنکه من تدبیرات میکنم که هریکی از آن بصد هزار دینار می ارزد معاویه گفت اول بخل او اینست که تـدبیر خود را بها میکند و صد هـزار دینار قیمت بر آن مینهد.

ابومحمّد یزیدی[3] از اعیـان بغداد **بهارون الرّشید** نـوشت که شنیده ام درمجلس انس بعضی از ندیمان از بنده سعایتی کرده اند ، هارون درجواب او نوشت:

---

۱ ـ معاویة بن ابی‌سفیان بن حرب بن امیّه، بیست سال ازجانب عثمان والی شام بود وار آن‌پس بیست سال خلافت کرد ، هشتاد و هفت سال بزیست و درسال شصتم هجری بمرد (طبقات ج ۷ قسم‌ثانی ص ۱۲۸) .

۲ ـ احنف بن القیس التّمیمی مُکنّی بابوالبحر و موسوم بضحّاك بصفت عقل وحلم و فضل و علم اتّصاف داشت و از یاران حضرت امیر (ع) در جنگ صفّین بود ، وفاتش بروایت امام یافعی درسال هفتاد ودو هجری اتفاق افتاد وبروایت سیرالسّلف درسنهٔ شصت وهفت (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۴۸) (و طبقات ج ۷ ص ٦٦) .

. . . . . آخر معاویهٔ پلید دین اورا بپنجاه هزاردرم خرید و او بدین امیّه گروید (مجالس ص ۱۲٦) .

۳ ـ ابومحمّد یحیی‌بن مبارك یزیدی معلم و مؤدّب مأمون عالم لغت و نحو بود و راوی شعر ، درسال ۲۰۲ وفات یافت « فرید وجدی » .

مَجْلِسُ الْاُنْسِ بِساطٌ يَطْوِي مَعَ انْقِضائِهِ یعنی مجلس انس بساطیست که درنوردیده میشود با منقضی شدن آن، یعنی آنچه از سعایت و غیبت درمجلس انس و مباسطت میگذرد چون مجلس درهم نوردیده شد آن سخنان نیز درهم نوردیده شود واثری و ضرری از آن بظهور نیاید.

اسکندر را گفتند که اینهمه ممالک بتصرّف درآوردی هنوزقناعت نمیکنی، گفت: **اَلْقَناعَةُ مِنْ طِباعِ الْبَهائِمِ**، قناعت کردن وخرسند شدن بچیزی ازخصلتهای چهارپایانست، آیهٔ کریمهٔ: **قُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْماً**[1] مؤیّد این سخنست.

بیت

لعل و گهر از دل کان می‌طلب هرچه بیابی به از آن می طلب[2]

یعقوب لیث[3] پیش از آنکه پادشاه شود روزی با جوانان قبیله در جایی نشسته بود پیری از اقربای وی بآنجا رسید گفت ای یعقوب جوانی خوبروی ورشید و رسیده‌یی، دست پیمانی[4] لایق سامان کن تاعروسی جمیله از اعیان قبیله برای تو خواستگاری کنم، یعقوب گفت ای پدر آن عروس که من میخواهم دست پیمان او مهیّا کرده‌ام، گفت آن کدامست، یعقوب شمشیر از نیام بر کشید و گفت من عروس ممالک شرق وغرب را خواستگاری کرده‌ام ودست پیمان‌او این شمشیر آبدار و این تیغ جوشن گذارست.

بیت

عروس‌ملک، کسی در کنار گیرد تنگ که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

و زبان حالش بدین مقال مترنّم بود که:

---

۱ ـ سورهٔ بیستم (طه) آیهٔ یکصدوسیزدهم.

۲ ـ در نسخهٔ (ت) بجای بیت متن این بیت نوشته شده:

دل قناعت نمیکند بخمیر؟! دیده راضی نمیشود بخیال

۳ ـ ابو یوسف یعقوب بن لیث صفّار (۲۵۴ ـ ۲۶۵) «معجم‌الانساب».

۴ ـ دست پیمان: اسباب دامادی و مهری را نیز گویند که بوقت عقدکردن قرار دهند وآنرا مهر موجّل خوانند و معرّب آن دستفیمانست، اسدی گوید:

مرورا زبهر نریمان بخواست همه دست پیمان اوکرد راست

«برهان و رشیدی»

قطعه

دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم — سیمرغ وار زیر پر آریم خشک وتر
یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای — یا سرد وار در سر همّت نهیم سر

مأمون الرّشید را روزی چند گل خوردن عادت شده بود و از آن جهت مرضهای مهلک عارض شده بود و هرچند اطّباء سعی نمودند و معالجت فرمودند از آن عادت نگشت و ازسر آن خصلت درنگذشت تا کار او بسرحدّ نا امیدی رسیدآخر اقربای او بحضرت‌امام رضا (ع) رجوع کردندواستغاثه[1] نمودند و گفتند یابن رسول‌الله اطّباء عاجز شده‌اند وقت عنایتست . اگر تو معالجهٔ آن نکنی هلاك میشود[2] امام نزد او آمد وقتیکه بر بستر زار ونزار افتاده بود . گفت ای مأمون تومردی عاقلی و دانا و مدبّر وصاحب رأی و ملوك را عزم‌های درست و همّتهای‌بلند میباشدکه درهرچه عزم کنند از آن بر نگردند و برهرچه همّت گمارند آنرا پیش برند **فَأَیْنَ عَزْمَةٌ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوكِ** ، پس کجاست آن عزم درست که پادشاهان را میباشدکه هیچکس آنرا تغییرنمیتواند داد ، پس‌اگراین راستست توکه ازملوك‌بزرگی‌عزم‌برناخوردن گل جزم کن و همّت بر آن گمارکه دیگر پیرامون این کارنگردی . مأمون ازسخن امام متأثّرشد و بر ترك آن خصلت عزم جزم کرد و هرچند در آن دو سه روز طبع وی گل طلبید و خاطرش بآن کشید بقوّت عزم درست آن کشش طبع را منع کرد و آن وسوسه‌را نفی نمود و ببرکت انفاس‌امام از آن بلیّه خلاص شد وصحّت یافت.

---

۱ ـ استغاثه : فریاد خواستن (منتخب) .

۲ ـ در نسخهٔ (گ) بعد از جملهٔ : بسرحدّ نا امیدی رسید . چنین نوشتست : آخر بوی خبر دادند که حکیمی حاذق وبغایت دانا و برحقایق حکمت توانا درغاری از جبال بیت‌المقدّس خلوت گزیده و از آلایش خلق دامن درچیده ، مأمون‌کسان معتبر نزد او فرستاد و از روی التماس باحضار او فرمان‌داد ، آن حکیم‌آمد وبرسر بالین وی نشست وقتیکه برسر بستر بیماری زار ونزارافتاده بود.... الخ

فصل سوم

درترك شهوت پرستی ایشان

ابوسَلَمهٔ خَلّال[1] وکیل **سَفّاح**[2] بود ، بوی نوشت که اگرفرمان دهی برای تو کنیزکان صاحبجمال پیداکنیم ، خلیفه درجواب نوشت: **اِذا عَظُمَتِ الْقُدْرَةُ قَلَّتِ الشَّهْوَةُ** ، چون قدرت بسیار و بزرگ شود شهوت و دغدغهٔ آن کم گردد .

اسکندر با سرهنگان سپاه خود بر موکب حشمت میراند ، یکی از مقرّبان گفت حقتعالی ترا ملکی عظیم داده و برهمهٔ سلاطین عالم غالب ساخته زنان بسیار بحبالهٔ نکاح‌خود درآرتا اولادتو بسیار شوند و نسل تو باقی ماند وبعد ازتو یادگاری باشد وممالك را خواستکاری بود ، جواب دادکه یادگار مرد نه فرزند اوست بلکه خصال ارجمند اوست ، از مردی نباشد که آنکس که بر مردان غالب آید زنان بروغالب آیند .

حکیمی فاضل و طبیبی‌حاذق بمجلس خلیفهٔ بغداد آمد و گفت برای توسه تحفه آورده‌ام که جز ملك را نشاید ، فرمود آن کدامست ؟ گفت اول خضابی که سوی سپید را سیاه سازد بروجهی که دیگرسپید نشود ، دوم معجونی که هرچند کسی طعام غلیظ خورد معده‌گران نشود و آن طعام هضم صحیح یابد ، سوم ترکیبی که تناول‌آن پشت وکمررا قوی سازد و تقویت باه‌کندبمثابه‌یی که هرچند شهوت‌براند ضعف طاری نشود ، خلیفه زمانی تأمّل کرد پس گفت ای حکیم پیش ازین سخنان قدر تو برمن بیش ازین بود و من ترا داناگمان میداشتم و عاقل می‌پنداشتم ، امّا خضابی که گفتی‌سرمایهٔ فریب وغرورست ، چه سیاهی مو ، ظلمت وسپیدی‌آن،نورست،

---

۱ ـ ابو سلمه حفص‌بن سلیمان الکوفی « وزیر آل محمّد » اول‌کسیست که در دولت عبّاسی نام وزیر بروی نهادند ، خَلّال یعنی سرکه فروش وچون سرای وی در کوی سرکه فروشان بود و او با ایشان بسیار نشستی او را خَلّال گفتندی « تجارب‌السلف ص ۹۷ » .

۲ ـ ابوالعبّاس سفّاح : نخستین خلیفهٔ عبّاسی است و نسب او برین جمله است : ابوالعبّاس عبداللهبن محمّد الکامل بن علیّ‌بن عبدالله بن العبّاس ، درسال ۱۳۲ با او بیعت کردند و پس از چهار سال و نه ماه خلافت درسنهٔ ۱۳۶ بدرود زندگی‌گفت (تجارب السلف ص ۹۳) .

زهی مغرور کسی که درآن کوشد که نور را بظلمت بپوشد و اما معجونی که ذکر کردی ، من ازآن قبیل نیستم که طعام بسیارخورم وبآن لذّت گیرم ، چه‌ازآن ناخوشتر که هر لحظه بجایی باید رفت که درو نادیدنی باید دید و نا شنیدنی باید شنید و نا بوییدنی باید بویید ، اما ترکیبی که نام بردی ، مباشرت با زنان و افراط در آن ومبالغهٔ شهوت ، شعبه ییست از جنون و شیوه ییست از دایرهٔ خرد بیرون و بغایت نامناسبست که خلیفهٔ روی زمین پیش زنی بدوزانو درآید و تملّق و چاپلوسی نماید و عارف جام این حکایت را در بهارستان آورده و در مذمّت شهوت پرستان این قطعه را فرموده

قطعه

ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری — گیسوی شاهد و زنجیرجنون جنبانی
چه‌جنون‌باشدازین بیش که‌پیش‌زنکی — بنشینی بسر زانو و کون جنبانی[1]

---

۱ ـ نگاه کنید ببهارستان جامی چاپ تهران ص ۴۰ .

فصل چهارم

در سیاست ایشان

اسکندر بکشتن دزدی فرمان داد ، دزد گفت ای پادشاه درینکار که ازمن صادرشده کاره[1] بودم گفت در کشته شدن نیز کاره باش ،[2]

چون انوشیروان بقتل بوزرجمهر فرمان داد[3] وی عفو طلبید انوشیروان گفت: **اِذٰا جٰاءَ وَقْتُ حِصٰادِ الزَّرْعِ وَلَمْ یُحْصَدْ فَسَدَ** ، چون هنگام درو کردن کشت آید و درو نکنند کشت فاسد وضایع گردد .

خسروپرویز عاملی را که برعایا ظلم کرده بود بدرگاه طلبید واو گرانجانی کرده در زود آمدن تعلّلی ورزید پرویز بحاکم آن دیار نوشت : **اِذٰا ثَقُلَ جَسَدُهُ فَاَرْسِلْ اِلَی الْبٰابِ اَخَفَّ اَعْضٰائِهِ اَعْنِی رَأسَهُ** ، چون گرانی کرد بدن او در آمدن، پس بفرست بدرگاه سبکترین اعضاء او را یعنی سرش را ،

سدیدعوفی در **جوامع الحکایات** آورده که بهرامشاه[4] پسرسلطان مسعود غزنوی[5] حاکمی بغور فرستاد و او برغوریان ظلم بسیار کرد آخر غوریی پای افزار پوشیده پیاده بغزنین رفت واز آن ظالم دادخواهی کرد ، بهرامشاه بفرمود تانشان[6]

---

۱ ـ کاره ؛ ناخوش دارنده .

۲ ـ این حکایت از نصیحة الملوک غزّالی مأخوذست « ص ۸۲ چاپ تهران » .

۳ ـ اشارتست بخشم گرفتن نوشیروان بربوزرجمهر و حبس وبند فرمودنش :

نگه کن کنون کار بوزر جمهر — که از خاك برشد بگردون سپهر
همانکس که بردش بابر بلند — فرود آوریدش بخاك نژند
بگیتی درون تاکت آید جواز — گهی در نشیبی و گه بر فراز
چو مرگ آید آن خودگه رفتنست — ازو هرچه گویی تونا گفتنست . . . الخ
(شاهنامهٔ فردوسی)

٤ ـ بهرامشاه بن مسعود بروایت صاحب گزیده سی ودوسال پادشاهی کرد و درپانصدو چهل و چهار درگذشت .

٥ ـ مسعودبن ابراهیم بروایت صاحب گزیده شانزده سال پادشاهی کرد و در پانصدو هشت درگذشت .

٦ ـ در باب این کلمه نگاه کنید بفصل پنجم از باب پنجم حکایت دهقان غوری .

دور و دراز نوشته او را از آن ظلم منع کردند ، غوری نشان سلطان را گرفته بغور مراجعت نمود حاکم او را نشانید ونشان را پاره پاره کرده و بزخم گردنی بخورد غوری داد واو باز پیاده بغزنین رفت وقصّه عرض کرد بهرامشاه بفرمود که نشانی مشتمل بتأکید و وعید بنویسند ، منشی کاغذی دراز تر برداشت که نشان بنویسد غوری گفت برای خدا نشان را بر کاغذی خردتر نویس که در وقت خوردن تشویش کمتر یابم که در خوردن نشان اول بسی محنت بمن رسید ، بهرامشاه از این سخن بخندید ، غوری گفت ازین سخن میخندی وحال آنکه اگر ترا درامرسلطنت غیرتی باشد باید که برکار وبارخود زار زار بگریی که نوکر تو ازفرمان تو حسابی نگیرد و ترا درشماری‌نیارد . بهرامشاه ازین‌سخن‌عظیم‌متأثّر شدو گفت ایغوری‌راست گفتی ، بخدا عهد کردم که تا انتقام‌این بی ادبی‌ازآن ظالم نکشم‌خواب نکنم وآرام نگیرم، پس فی‌الحال برخاست و شمشیر برمیان بست و متوجّه دیار غور شد و گفت لشکر از عقب من بیاید که برسم شکار بکوهسار غور میروم و بآن بهانه از غزنین بقریهٔ آن غوری رفت، حاکم ظالم استقبال‌نموده باتحفه‌های لایق بملازمت بهرامشاه آمد . غوری را در عنان بهرامشاه دید از هیبت برخود بلرزید ، خود را از مرکب درانداخت و پیش دوید که رکاب بهرامشاه را ببوسد ، بهرامشاه بفرمود تا دست و گردنش را محکم بستند و گفت از اسب فرود نیایم تا سزای اینظالم ندهم پس بفرمود تا ده‌من سرب آوردند و بگداختند و آنرا در گلوی حاکم ظالم ریختند و گفتند این سزای کسی که با نشان پادشاه خوداین کند وآنرا بدرد وبخورد مظلومان دهد ، بعد ازین سیاست حاکمی عادل بر ولایت غور والی ساخت و فرود نیامد و عنان بگرداند و بازگشت.

فصل پنجم

در تهدید و وعید ایشان کارگران دیوان را

دهقانی پیش **منصور** خلیفه آمد واز دست عاملی ظالم شکایت کرد منصور بوی این توقیع مختصر نوشت که : **اِکْفِ أَمْرَهُ وَ اِلّا کَفَیْتُ أَمْرَكَ** کفایت کن کار او را و الّا کفایت کنم کار ترا، یعنی ترا بقتل رسانم ودفع کنم شر ترا.

هم **منصور** بعامل دیگر نوشت که ازظلم اوشکایت کرده بودند : **اِعْتَدِلْ اَوِاعْتَزِلْ**، راست شو یا بیک جانب رو یعنی عدالت کن یامعزول باش.

کثیر بن عبدالله[1] وزیر خلیفه بود و از وی تقصیری دروجود آمده بود، خلیفه اورا حبس فرمود و کثیر در آن بند بسیار بماند آخر این کلمات قرآنی نوشت ونزد خلیفه فرستاد که **یَعْفُو عَنْ کَثیرٍ**[2] اوهم از قرآن نوشت که: **لاخَیْرَ فی کَثیرٍ**[3].

عمر بن عبدالعزیز[4] بعاملی که جایی فرستاده بود واو بجمع حطام[5] درافتاده بود نوشت : **لاتَکُنْ کَالْبَهیمَةِ تَرْتَعُ طَلَباً لِلسِّمَنِ وَاِنَّما حَتْفُها فی سِمَنِها** یعنی چون چهارپا مباش که میچرد از برای طلب فربهی و جز این نیست که هلاك او وکشتن او درفربهیست.

---

۱ ـ هیچیک از خلفا را وزیری بدین نام نبودست.

۲ ـ سورهٔ پنجم (المائدة) آیهٔ هیجدهم.

۳ ـ سورهٔ چهارم (النساء) آیهٔ یکصدو چهاردهم.

۴ ـ هشتمین خلیفه اموی (۹۹ ـ ۱۰۱ ﻫ) «معجم الانساب».

۵ ـ حُطام ، بروزن غلام ریزه و شکستهٔ هرچیزی و اندك مال دنیا (منتهی الارب)

فصل ششم

در شجاعت و رأی صائب ایشان

چون **اسکندر** متوجه حرب دارا شد ، **دارا** بوی‌نوشت: **اِنَّ دارا فی ثَمانینَ اَلفاً** بدرستی که دارا درمیان هشتادهزار مردست و باین سخن خواست که اسکندررا بترساند ، اسکندر در جواب او نوشت : **اِنَّ القَصّابَ لایَهُولُهُ کَثرَةُ الغَنَمِ** بدرستی که قصاب را درهول نیفکند بسیاری گوسفند.

چون پادشاه حبشه **سیف ذی یَزَن**[1] را که حاکم یمن بود از یمن بیرون کرد، پناه **بانوشیروان** برد و ازومدد خواست ، انوشیروان سه هزار مرد بمدد او نامزد کرد، گفت ای کسری سه‌هزار مردباپنجاه‌هزارمردچگونه مقاومت کند؟ کسری گفت : **کَثیرُ الحَطَبِ یَکفیهِ قَلیلُ النّارِ** یعنی‌هیزم بسیار را آتش اندك کفایتست.

میان **عبدالملك مروان**[2] و **مصعب بن زبیر**[3] حربی عظیم واقع شد[4] عبدالملك بترسید و برادر خود **محمّد** را نزد وی‌فرستاد که صلحنامه بنویسد، مصعب درجواب وی گفت : **مِثلی لا یَنصَرِفُ مِن مِثلِ هٰذَا المَکانِ اِلّا غالِباً اَو مَغلُوباً** یعنی مثل من کسی از مثل چنین جایی که میدان جنگست روی نگرداند مگر آنکه غالب باشد یامغلوب یعنی میان ما مصالحه ممکن نیست.

قیصر روم را دو دشمن عظیم بود[5] روزی خبر آوردند که آندو قصد محاربهٔ یکدیگر کرده‌اند جمعی از مُدَبِّران پایتخت قیصر گفتند،حال که دشمنان مرکز

---

۱ ـ سیف بن ذی‌یزن ، پادشاه یمن نامش معدیکرب ولقبش سیف وازبنی حمیر بوده ودرین نبرد که بکومك انوشیروان با مسروق‌بن ابرهه کرد پیری هشتاد ساله « وهرز » نام از دلیران ایران بزخم تیری مسروق را بکشت و سپاه وی منهزم‌گشت ، (حبیب‌السیرج ۱ ص ۲۷۹) .

۲ ـ پنجمین خلیفهٔ اموی (۵۶ ـ ۸۶ ﻫ) « معجم‌الانساب » .

۳ ـ مُصعَب بن زُبَیر بن العوّام بن خُوَیلِد «طبقات ج ۵ ص ۱۳۵ ».

۴ ـ این حرب بسال۷۲ هجری درمکّهٔ معظّمه واقعشد بسرکردگی حجّاج‌بن یوسف وهم درین واقعه مصعب و برادرش عبدالله کشته شدند (تجارب‌السلف ص ۷۵) .

۵ ـ مقصود ازدو دوشمن یکی عبدالملك مروان ودیگر مصعب بن زبیرست ، « زینة‌المجالس ص ۱۵۱ » .

خود باز گذاشته‌اند مناسب آنست که برملک ایشان تازیم و دیار ایشان را زیروزبر سازیم ، قیصر گفت این رای که شما کرده‌اید خطاست زیرا که چون ایشان از قصد ما خبر یابند هردو بهم اتفاق کرده بجانب ما بشتابند و ما را از میان بردارند ومن از برای شما مثالی بنمایم که مُسَلَّم دارید پس بفرمود تادوسگ شکاری مُعَلَّم آوردند و هردو را باهم در جنگ انداختند چنانکه یکدیگر را مجروح ساختند پس بفرمود تا آهویی از دور بدیشان نمودند ، ایشان جنگ را گذاشته و هردو بآن آهو حمله آوردند ، مدبّران بررای قیصر آفرین کردند.

زمخشری درکتاب **ربیع‌الابرار** آورده که هرمزان[1] را که ازجملهٔ ملوك بود گرفتند و بمدینه آوردند در زمان حکومت **عمربن‌الخَطّاب** و وی حکم بقتل او کرد ، گفت من تشنه‌ام اول مرا آبی بدهید پس از آن تیغ برانید ، قدحی پرآب آوردند و بدست وی دادند ، آنرا نگاهداشت و دستش میلرزید ، گفتند چرا آب نخوری ، گفت میترسم که پیش از خوردن آب خونم بریزند ، ابن خطّاب گفت درامانی تاوقتیکه این آبرا بیاشامی ، اوفی‌الحال قدح آبرا برخاك ریخت ، ابن‌خطّاب گفت او را بکشید ، هرمزان گفت نه تومرا امان دادی ؟ گفت مقدار آب خوردنی امان دادم ، هرمزان گفت هنوز آن آبرا نیاشامیده‌ام ، ابن خطّاب گفت : **قَاتَلَكَ اللهُ اَخَذْتَ مِنّي اَماناً وَلَمْ اَشْعُرْ بِهِ** یعنی بکشد ترا خدا که بحیلت از من امان گرفتی و حال آنکه من شعور بآن نداشتم ، وهرمزان‌خود را بدین تدبیر ازکشتن برهانید.

ابراهیم‌بن‌مالك اشترنخعی[2] بحرب **ابن‌زیاد** ملعون میرفت ودر خلوت

---

۱ ـ هرمزان درزمان یزدگرد سوم والی خوزستان بود که پس از غلبهٔ عرب درجنگی که بسرکردگی ابوهریره (بسال ۱۷ هجری) در حوالی رامهرمز وشوشتر درگرفت با ابوهریره مصالحه کرد و باوی بمدینه رفت و اسلام‌آورد و پس از قتل خلیفهٔ ثانی بدست ابولؤلؤ فیروز نصرانی درسال ۲۳ هجری عبیداللهٔبن عمر بتصور آنکه هرمزان درقتل پدرش با ابولؤلؤ همدست بودست ویرا بکشت ، « حبیب‌السیرج ۱ ص ۴۷۸/۴۸۴/۴۹۸ » « تجارب‌السلف ص ۲۳ » .

۲ ـ ابراهیم‌بن مالك از روساء عراق بود که پس‌از خروج مختار دعوت او را پذیرفت و درسال ٦۵ هجری با دوازده هزار مرد بدفع عبیداللهٔبن زیاد رفت و در حوالی موصل باوی بجنگید و لشگر وی‌را بشکست و سر عبیدالله را نزد مختار فرستاد ، وی درسال هفتاد و یک باتفاق مصعب‌بن زبیر با عبدالملك مروان بجنگید و هم درآن جنگ شهید شد (حبیب‌السیرج ۲ ص ۱۳۸ تا ۱٤٤ و ۱٤٦ و ۱٤۷) .

چند کبوتر سفید دست آموز بمحرمی که برو اعتماد کلّی داشت سپرد و گفت چون مشاهده کنی که لشکر من رو بضعف نهاد و لشکر خصم غلبه کرد این کبوتران را در لشکر گاه سر ده چنانکه احدی بر آن مطلع نشود ، پس با لشکریان خود مکرر گفت که من در کتب آسمانی خوانده‌ام که حقتعالی مارا بملائکهٔ عصاب مدد خواهد فرمود وآن ملائکه درصورت کبوتران سفید از آسمان نزول خواهند کرد ولشکریان او بدان بشارت قویدل بودند و خوشدل مینمودند ، چون نائرهٔ قتال اشتعال یافت خصم قوی بود ، نزدیک بآن رسید که لشکر ابراهیم روی بگریز نهند ، فی‌الحال آن محرم کبوتران را سر داد و ایشان بربالای سر آن دو لشکر بپرواز در آمدند ، چون لشکریان او آنصورت‌را مشاهده کردند بیکبار‌بآواز بلند تکبیر گفتند ویکدیگر را بشارت دادند که اینک ملائکهٔ عصاب رسیدند و ابراهیم ایشان را قویدل ساخته گفت ای یاران حمله آرید که کار بمراد شد ، لشکریان بقوّت تمام بیکبار حمله کردند و خصم را از پیش برداشتند و ابن زیاد ملعون روی بگریز نهاد و در آن حمله کشته شد .

فصل هفتم

در دین داری و مسلمانی پادشاهان

حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام در زمان خلافت خود همه روز مهمّات خلایق ساختی و همه شب احیاء کردی و بعبادت خالق پرداختی ، بعضی محرمان گفتند یا امیرالمؤمنین اینهمه رنج ومحنت برخود چرا مینهی چه باشد که گاهی طبع لطیف و نفس شریف را راحتی دهی و شبی سر فراغت بر بالین استراحتی نهی ، این چه حالتست که نه روز حضرتت را آسایشی هست و نه شب آرامشی ، فرمود که اگر در روز بیاسایم کارخلق در دنیا تباه شود واگردرشب بیارامم کارمن درآخرت ضایع گردد ،

پادشاهی گناهکاری را درموقف سیاست تازیانه فرمود ، درآن اثناء گناهکار پادشاهرا آغاز دشنام شنیع کرد و بسی ناسزای فاحش گفت ، چنانکه همهٔ حاضران منفعل شدند وجزم کردند که پادشاه اول زبانش خواهد برید و آخر بند از بندش جدا خواهد کرد ، چون پادشاه آن سفاهت از وی دید و آن ناسزا شنید اورا ببخشید حاضران ازآن صورت بغایت متعجّب شدند و متحیّر ماندند ، بعضی ازمقرّبان سرِّ آن پرسیدند پادشاه گفت او را برای خدا وتقویت شریعت غرّا سیاست میکردم ،اکنون که مرا ناسزا گفت و غضب بر من مستولی گشت و نفس من طغیان نمود تا بمقام انتقام او درآیم و نیّت صحیح من فاسد شود ، روا نداشتم که درین حالت خون او بریزم ونیّت‌حق‌را باغرض باطل بیامیزم،لاجرم بانفس‌مخالفت‌ورزیدم واورا بخشیدم .

این حکایت مشابهست باآنکه حضرت **مرتضی علی** ع در یکی ازغزوات [1] بر کافری از ابطال عرب [2] غالب آمد و برسینهٔ او نشست خواست سرش از بدن جدا

---

۱ ـ اصل این روایت در مثنوی مولانا (دفتر اول) آمده و این بیت ازآنجاست

او خدو انداخت بر روی علی　　　افتخار هر نبیّ و هر ولی

وظاهراً بجز این مأخذی ندارد ، (نگاه کنید بمآخذ قصص و تمثیلات مثنوی تألیف استاد فروزانفر ص ۲۷) .

۲ ـ ابطال : بالفتح ، جمع بطل (بفتحتین) یعنی دلیران ، « منتخب » .

کند او آب دهن بجانب آنحضرت افکند، حضرت فی‌الحال از سینهٔ او برخاست واز سرقتل وی درگذشت، کافر گفت یا علی بعد ازآنکه بر مثل من شجاعی غالب شدی و آن بی ادبی نیز از من صادرشد چرا مرا نکشتی، گفت چون خنجر کشیدم خواستم ترا برای خدا بکشم، توآب دهن بسوی من انداختی و نفس مرا خشمگین ساختی، نخواستم که نیّت خالص خود را بشائبهٔ غرض نفس بیامیزم و از روی غضب نفسانی خونت بریزم، گویند که آن کافر ببرکت خلوص نیت و صفای طَویّت[1] حضرت امیر ع مسلمان شد،

۱ ـ طویت: بفتح و تشدید یاء: ضمیر ونهت «منتخب».

فصل هشتم

در احترام ایشان بزرگان را

در **نوادر**، **ثعلبی** [1] آورده که یکی از اکابردین برای پادشاهی تحفه بی فرستاد و پیغام داد که تحفهٔ ما فقیران برای مثل تو پادشاهی رفیع الشّان : **کَنَقْلِ التَّمْرَةِ اِلَی الْبَصْرَةِ** است ، یعنی آنرا هیچ قدری نیست پادشاه جواب نوشت که **قَدْ یُنْقَلُ التَّمْرَةُ مِنَ الْمَدِینَةِ اِلَی الْبَصْرَةِ تَبَرُّکاً** یعنی گاه نقل میکنندخرما را ازمدینه ببصره برسبیل تبرّک ،

نزد **خسروپرویز** شاهینی آوردند و گفتند جانوری بدین خردی عقابی بزرگ را صید کردست ، خسرو بفرمودتاسرشاهین را بر کنند و بصحرا افکنند ، پس گفت **هٰذٰا جَزٰاءُ صَغِیرٍ تَوَثَّبَ عَلَی الْکَبِیرِ** یعنی این جزاء خردیست که استیلاء یابد بر بزرگی ،

مشابه این از بعضی اَعزّه استماع افتاد که درمجلس **چنگیزخان** گفتند که صیّادی زنبوری را آموخته که کلنگ [2] صیدمیکند ، چنگیزباحضارصیّاد وزنبورش فرمان داد ، چون حاضرشد کلنگی آوردند و پیش چنگیز سردادند ، کلنگ بجانب هوا پرواز کرد ، صیّاد یک بند نی از جیب خود برآورد و زنبوری از سوراخ نی بیرون کرد واز پی کلنگ سرداد ، زنبور بسرعت هرچه تمامتر از پی کلنگ پرواز کرد وخودرا بوی رسانید و بزخم نیش هردوچشمش راکور کرد ، کلنگ از هوا درافتاد، حاضران متعجّب شدند و برصیّاد آفرین گفتند ،چنگیز بفرمود تا زنبور راکشتند ودست صیّادرا بریدند . حاضران از آن سیاست متعجّب گشتند چه ظاهراً محلّ تربیت و عنایت بود چنگیز گفت خردی که بربزرگی استیلاءآرد سزای او کشتن است وکسی که خردانرا بر بزرگان دلیر کند و دست ایشان را قوی سازد سزای او دست بریدنست ،

---

۱ ـ ثعلبی : محمّدبن عبدالواحدبن ابی هاشم البغدادی ابوعمر الزّاهدالمعروف بغلام الثّعلب (۲۶۱-۳۴۵ه) ادیبی لغوی بوده تألیفات عدیده داردازجمله : نوادر ، «هدیة ج ۲ ص ۴۲ » .

۲ ـ کلنگ : بضم کاف و فتح لام ، مرغیست بلند پرواز مانند غاز که آنرا بعربی کُرکی و بترکی دُرنا گویند ، «انجمن آرا ـ منتهی الارب » .

فصل نهم

در رحمت و شفقت ایشان بر زیردستان

بکسری **انوشیروان** نوشتند که فلان خواجه از رعایا آنقدر مال دارد که در خزانهٔ پادشاه عشر آن نیست، کسری درجواب نوشت بحمدالله که رعیت ما ازما غنی‌ترشده‌اند بعدل ما پس حکم کرد تا آن ساعی را بسیاست رسانیدند ،

از **کسری** پرسیدند که درفلان دیار که را حاکم سازیم؟ گفت‌مردی‌راکه در نفس‌الامر با اشرار بد باشد و با اخیار نیک ، وحریص بر سیاست ظالمان و تقویت دهقانان ،

جمعی از رعایا **بهارون‌الرّشید** عرضه داشت کردند که ملخ کشت ما را بخورد، در جواب ایشان این توقیع نوشت که : **نَحْنُ اَوْلیٰ بِضِیٰافَةِ الْجَرادِ مِنْکُمْ** یعنی ما که پادشاهیم اولی وانسبیم بمهمانداری ملخ از شما که فقیرانید، وخراج آن سال را بخشید ،

دادخواهی از رعایا درمجلس **عمرعبدالعزیز** ابرام بسیار کرد و مقدّمات بیهوده که درمقصود مدخلی نداشت ایراد نمود ، یکی از مقرّبان عمر در آن مجلس بانگ بروزد و گفت برخیز که امیر را بسیار ایذاء رسانیدی، آن دادخواه دلشکسته برخاست . عمرآن مقرّب را گفت که من از بانگ تو ایذاء بیش یافتم که ازابرام او پس بمهم آن دادخواه نیک پرداخت و کار او بمدّعای او بساخت .

فصل دهم

در عفو و اغماض ایشان

هادی خلیفه[1] بر **ابراهیم حَرّانی**[2] غضب کرد وبعد ازآن ازو راضی شد ، ابراهیم درتمهید معذرت بوی رقعه‌یی نوشت ، هادی درجواب وی این توقیع فرستاد **قَدْ کَفاكَ الْاِعْتِبارُمَؤُنَةَ الْاِعْتِذارِ** یعنی کفایت کرد از تو پذیرفتن مؤنت عذرخواهی را یعنی ما ازسر گناه تو در گذشتیم حاجت بعذرخواهی نیست ،[3]

رافع بن نصرسَیّار[4] بخلیفه عرضه داشتی نوشت و ازو امان خواست وعفو طلبید از آنجهت که خروج کرده بود ، خلیفه اسان نامهٔ او باین آیت نوشت که **یا رافع اِنّي «رافِعُكَ اِلَيَّ وَ مُطَهِّرُكَ مِنَ الَّذِیْنَ كَفَرُوا»**[5] این بعضی است از آن آیه که حقتعالی عیسی را گفت من بردارندهٔ توام بسوی خود وپاك کننده ام و نجات دهنده از قصد و مکر آنکسان که کافرشدند ،

پادشاهی درباب مجرمی با یکی از امراء مشورت کرد ، آن امیر گفت اگر من بجای پادشاه بودمی بدین جرمی که ازو صادر شده او را سیاست بلیغ فرمودمی ، پادشاه گفت بشکرانهٔ آنکه تو بجای من نیستی او را باید ضرر نرسانید که کار من بر خلاف کار تو باشد ، پس آن مجرم را ببخشید واو را ازخود ایمن ساخت وآن امیر را ازچشم عنایت انداخت که آن سخن را بغایت بی ادبانه گفت ،

---

۱ - ابومحمّد موسی الهادی چهارمین خلیفهٔ عباسی (۱۶۹ - ۱۷۰ هجری) «معجم الانساب»

۲ - ابراهیم بن ذَکوان الحَرّانی از موالی جعفربن منصور عبّاسی چندی وزیر هادی بن مهدی خلیفه بودست « لغت نامه - معجم الانساب » .

۳ - عبارت ترجمه باید چنین باشد : عبرت گرفتن تو زحمت عذرخواهی را ازتو برداشت .

٤ - رافع بن لیث بن نصربن سَیّار بسال ۱۹۰ هجری در خراسان برهارون الرشید خروج کرد و در ۱۹۳ از هَرثَمة بن اَعیَن شکست خورد وبگریخت تا بروزگار خلافت مأمون که زنهار خواست وامان یافت « کامل ج ٦ ص ۱۵۷ - حبیب السیر ج ۲ ص ۲٤٤ » .

۵ - سورهٔ سوم (آل عمران) آیهٔ چهل وهشتم .

عبدالله بن طاهر[1] گوید پیش خلیفه بودم واز غلامان کسی حاضر نبود خلیفه غلامی را آواز داد که یاغلام ، یا غلام ، ناگاه غلامی ترك از گوشه یی پیدا شد واز روی درشتی گفت غلامانرا ضرورتها باشد از طعام خوردن و قضای حاجت کردن و وضو ساختن و نمازگزاردن و خواب کردن ، هرگاه بحسب ضرورت غائب شدیم فریاد برداشتی که یا غلام یا غلام ، تاکی توان گفت یا غلام ؟ خلیفه سر در پیش انداخت ، عبدالله بن طاهر گوید با خود جزم کردم حالی که سر بردارد ، سر غلام را بردارد ، بعد از مدّتی مدید سربرآورد و گفت : **یَا عَبْدَاللهِ اِنَّ الرَّجُلَ اِذَا حَسُنَتْ اَخْلاقُهُ سائَتْ اَخْلاقُ خَدَمِهِ** ، یعنی چون خویهای مرد نیك شود خویهای خادمان او بد شود ، اکنون ما نمیتوانیم که خوی خود را بدکنیم تاخوی خادمان نیك شود

کسری راگفتند که وکلای تو تا اول ازنفقات نفع خود برنگیرند بمستحقّان چیزی نرسانند ، گفت : **لایَسْقِی النَّهْرُ قَبْلَ اَنْ یَشْرِبَ** ، آب ندهد جوی پیش از آنکه بیاشامد ، یعنی تا اول جوی آبخورد نشود نگذارد که آب ازو بگذرد ،

روزی **کسری** جشنی ساخته بود، دید که یکی از اقربای او که مردی بناموس[2] بود جامی زرّین بدزدید ونهان از حاضران درجیب نهاد کسری بدید و تغافل ورزید چون مجلس برشکست، ساقی گفت که هیچکس از بزمگاه بیرون نرود که جامی زرّین گم شده تا جیب همه را بازجوییم، کسری گفت بگذار تا بروند که آنکس که برد باز نخواهد داد و آنکس که دید باز نخواهد گفت ، بعد از روزی چند کسری آنمرد را دید که تاج و دستاروجامه و موزهٔ نو پوشیده و کمر شمشیری برمیان بسته ، کسری برمز و اشارت اوراگفت این جامه های نو ازآنست ، آن مرد دامن دورکرد و گفت این پیرهن وازار و موزه نیزازآنست ، کسری بخندید و گفت ازخزینه دارهزارمثقال زرسرخ بگیر و برآن افزای وچون تمام شود باز آی، آنمردبرفت و زر بگرفت و از منظوران کسری شد ،

---

۱ ـ عبداللهبن طاهر (پسر طاهر ذوالیمینین) و تربیت یافته مأمون بود پس ازفوت برادرش طلحه ۲۱۳ ه از جانب مأمون والی خراسان شد و تا زمان الواثق بالله متصدّی امر حکومت بود ، در سال ۲۳۰ وفات یافت ، مدّت ایالتش هفده سال بود و سنین عمرش ۴۸ سال (روضة‌الصفا) .

۲ ـ ناموس را معانی مختلف باشد از جمله نیکنامی وبانگ وآواز، وشرم وعفّت وعصمت و اینجا مراد نیکنامی وآبرومندیست نظامی فرماید: چوداديم ناموس نام‌آوران . بده دادم ای‌داور داوران « غیاث، برهان ، بهار عجم » .

باب چهارم

در لطائف امراء و مقرّبان و ظرائف وزراء و ارباب دیوان

و این باب مشتملست بر شش فصل

فصل اول

در لطائف امراء و مقربان و وزراء نزد سلاطین

جعفر بن امیّه[1] از امرای بزرگوار **عبدالملک بن مروان** بود چون **مصعب بن زبیر** بحرب عبدالملک آمد، جعفر از عبدالملک روی گردان شد و بمصعب پیوست و تیغ در روی عبدالملک کشید و چون مصعب کشته شد باز بملازمت عبدالملک آمد عبدالملک گفت: **لا انعم الله بك** چون از ما برگشتی و بدشمن ما پیوستی باز چرا آمدی؟ گفت من بر بیگانه شوم قدمم وبارها امتحان کرده ام، رفتم و کار او بساختم و باز بملازمت آمدم، عبدالملک بخندید و ازسر گناه او درگذشت

منصور دوانقی، سلیمان بن وابل[2] را که ازامرای بزرگ او بود بحکومت موصل فرستاد وهزار مرد از عجم همراه او کرد و گفت ای سلیمان هزار تن ازشیاطین همراه تو کردم تا درنظم امور یارومددکارتو باشند، چون سلیمان بموصل رفت لشکر او آغاز تعدی کردند وبسی ناخوشی از ایشان صادرشد و خبر ظلم ایشان بمنصور رسید بسلیمان نوشت: **كَفَرْتَ النِّعْمَةَ يَا سُلَيْمَانُ** سلیمان درجواب این آیت نوشت که: **وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا**[3] سلیمان کافر نشد ولیکن شیاطین کافرشدند منصور را جواب او خوش آمد و هزارمرد ازعرب فرستاد تا امداد وی کنند واهل عجم را از آن دیار اخراج کرد،

ذوالیمینین[4] که ملازم خلیفه بود و از مقرّبان او، بغایت فصیح وفاضل

---

۱ ـ جعفربن عمروبن امیّة الضّمری متوفی بسال ۱۲۰ هجری (کامل ابن اثیرج ٤ص ٤٦٧)

۲ ـ شناخته نشد .

۳ ـ سورهٔ دوم (بقره) آیهٔ نود وششم

٤ ـ ابوالطیّب طاهر بن حسین بن مصعب خزاعی ملقّب بذوالیمینین سرسلسلهٔ طاهریان خراسان ازسرداران بزرگ مأمون بود که پس ازقتل علیّ بن عیسی در ری وعبدالرّحمن بن جبله درهمدان وتصرّف حلوان و اهواز و بصره و فتح بغداد و کشتن محمّد امین ، مأمون را بتخت خلافت نشاند وازجانب وی والی خراسان گردید و پس از یکسال وششماه حکومت درسال ۲۰۹ وفات یافت « حبیب السیرج ۲ ص ۲٤۹ و ۳٤۲ »

بود ، خلیفه اورا بحرب **علیّ بن عیسی بن ماهان**[1] فرستاد بحُلوان[2] که سرکشی کرده بود ، ذوالیمینین رفت و ابن‌عیسی‌را بکشت وفتحنامه‌یی که بدارالخلافه فرستادبدین مضمون بودکه ذوالیمینین بندگی عرض کرد وقتیکه سر ابن عیسی‌در پیش‌خودنهاده و خاتم او را در انگشت کرده بود .

روزی **جعفربن یحیی بن خالد برمکی**[3] درصحرائی‌پهلوی **هارون‌الرّشید** میراند،ناگاه یک قطارشتر پرزرپیش‌آمد هارون الرّشید پرسید که‌این خزینه‌از کجاست گفتند این هدیه‌ایست **که علیّ بن‌عیسی** از ولایت خراسان فرستاده و هارون‌درآن ایّام اورا والی خراسان ساخته بود **وفضل بن‌یحیی** برادرجعفر را عزل کرده ، پس‌روی بجعفر کرد و از روی سرزنش گفت : این مال در زمان حکومت برادرت کجا بود ؟ گفت در کیسه‌های خداوندان مال ،

مأمون الرّشید بر**علیّ بن جهم**[4] غضب کرد و گفت اورابقتل رسانیدوبعد ازآن مال اورا بالتمام در حوزهٔ تصرّف درآرید، **احمدبن‌ابی دُؤاد**[5] وزیراوپیش‌آمد وگفت اگر خلیفه او را بکشد مال او ازکه خواهدگرفت ، مأمون گفت از ورثهٔ او

۱ - علیّ‌بن عیسی‌بن ماهان از امراء محمّد امین بودکه در سال ۱۹۵هجری باشصت هزارسوار عازم خراسان گردید تا مأمون را با خود ببغداد ببرد و درپنج فرسنگی ری باطاهر ذوالیمینین که ازجانب مأمون باستقبال وی آمده بود بجنگید وکشته شد . « حبیب‌السیرج ۲ ص ۲۴۸ » .

۲ - حلوان بضم اول در معجم البلدان نوشته است که شهری بزرگ و پرجمعیتست واقع درآخر حدود سواد عراق از طرف جبال (مابین مرز فعلی عراق وکرمانشاهان) .

۳ - جعفر برمکی دوران عظمت و قدرتش هفده سال وکسری بود و مدت عمرش سی‌وهفت سال و در غرهٔ صفر سنه ۱۸۷ هجری بفرمان هارون کشته شد « حبیب‌السیرج ۲ ص ۲۳۹ » .

۴ - ابوالحسن علیّ بن جهم سامی وفاتش (۲۴۹) شاعری ازعرب دردربار متوکّل‌عبّاسی‌بود وگویند او خلیفه راهجا گفت و متوکّل او را بخراسان نفی‌کرد و نامه‌یی بطاهربن عبدالله نوشته امرداد او را مدّت یکروز بیاویزد ابن جهم چون بشادیاخ نشابور رسید طاهر او را دستگیر کرده و یکروز برجایی بمنظرهٔ عام بیاویخت و شبانگاه بزیر آورد وابن جهم از آن‌پس بعراق بازگشت واز آنجا بشام شد وسپس وقتیکه از حلب متوجه عراق بود گروهی از بنی‌کلب بر او تاختند و در جدال با آنان کشته گشت « لغت نامه » .

۵ - ابن ابی دُؤاد قنسرینی ، احمدبن ابی دواد فرج‌بن جریر (۱۶۰ - ۲۴۰) از دانشمندان عهد خود وقاضی القضاة بود، شعراء واهل ادب را ترویج میکرد و خود شعر نیکو میسرود درآخر عمر بمرض فالج مبتلاگردید ومنصب او بپسرش تفویض شد « لغت نامه » .

احمد گفت آنزمان خلیفه مال ورثه گرفته باشد نه مال او، چه او را بعد از حیات ملک نباشد و این ظلم لایق منصب خلافت نیست که مال دیگری را درمؤاخذهٔ دیگری بگیرند، مأمون گفت پس او را حبس کن واول مال او بتمام بگیر بعد از آن او را بکش ، احمد بیرون آمد و او را حبس کرد و نگاهداشت تا وقتیکه غضب مأمون فرو نشست و باو برسرعنایت آمد و احمد را برآن حسن معاملت تحسین کرد وقدر او بیفزود[۱] .

یکی پیش **معتصم**[۲] آمد و دعوی‌نبوّت کرد ، گفت چه معجزداری ؟ گفت مرده زنده میکنم ، گفت اگر از تو این معجزه ظاهر شود بتو بگروم ، گفت شمشیر تیز بیاورید، معتصم بفرمود تا شمشیر خاصّهٔ او را آوردند و بدست مدّعی دادند ، گفت ایخلیفه در پیش تو گردن وزیر تو بزنم و فی‌الحال زنده سازم ، گفت نیکو باشد ، پس روی بوزیر خود کرد و گفت چه میگویی ، گفت ایخلیفه تن بکشتن در دادن کاری صعبست و من ازو هیچ معجزی نمی طلبم تو گواه باش که من باو ایمان‌آوردم ، معتصم بخندید و او را خلعت داد و مدّعی را بدارالشّفا فرستاد .

نوح‌بن منصور سامانی[۳] یکی از امرای[۴] خود را بعد از فتح خراسان والی آن ولایت ساخت و خود ببخا را بازگشت و آن والی بعد ازاستقلال، آغاز طغیان و سرکشی کرد ، نوح باو مکتوبی نوشت مشتمل برتهدید و وعید بسیار و در آخر این آیت درج کرد که : **وَاِذٰا اَرَدْنٰا اَنْ نُهْلِكَ قَرْيَةً اَمَرْنٰا مُتْرَفِيهٰا**

---

۱ - چنانکه ذیلاً ملاحظه میشود این حکایت منسوب بمعتصم و محمد بن جهم است : گویند وقتی معتصم بر محمدبن جهم برمکی سخط کرد و فرمان کرد تا ویرا گردن زنند چون ابن‌ابی دواد این بدید و ویرا چاره‌یی بنمانده بود ، چه دراینوقت‌سرمحمد بسته وبرنطع نشانده بودند کشتن را ، گفت یا امیرالمؤمنین مال وی پس ازکشتن چگونه تصرف کنی ، خلیفه گفت چه مرا ازتصرف مال وی بازمیدارد، گفت خدا ورسول او وعدل امیرالمؤمنین ، چه مال وارث راست تا تو برآن بینه اقامت کنی، لکن تاوی درحیاتست اگر خود او را باقرار دارند کار سهلتر باشد ، خلیفه گفت اورا بزندان فرستند تا درکار او نگرند وقتل وی تأخیر شد ومالی برعهده گرفت وازکشتن رهائی یافت » (لغت نامه) .

۲ - ابو اسحق محمد المعتصم بالله هشتمین خلیفهٔ عباسی (۲۱۸ - ۲۲۷ هجری) «معجم‌الانساب»

۳ - امیر رضی ابوالقاسم نوح‌بن منصور سامانی (۳۶۵ - ۳۸۷ هجری) « حبیب‌السیر »

۴ - آن امیرالبتکین بود ، نگاه کنید بچهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی بحکایت اول از مقالهٔ اول .

فَفَسَقُوا فِیهَا فَحَقَّ عَلَیْهَا الْقَوْلُ فَدَمَّرْنَاهَا تَدْمِیراً[1] و چون خواهیم که هلاک سازیم اهل شهر و دیهی را بسیار گردانیم متنعّمان آن موضع را پس ایشان سر کشی کنند در آن شهر و دیه پس واجب شود بر اهل آن قریه کلمهٔ عذاب یعنی مستحقّ عقوبت شوند پس خراب سازیم منازل ایشان را خراب ساختنی، چون مکتوب نوح بآن والی رسید امراء و وزراء و اهل انشاء را جمع کرد و گفت جواب این مکتوب میخواهم فرستم و تهدید و وعید زیاده نویسم شما مکتوبی دور و دراز انشاء کنید، **عبدالملک** وزیر خراسان[2] برخاست و گفت اگر رخصت دهی جواب بغایت مختصر نویسم که در آن تعرّض و تشنیع[3] بیشتر باشد، گفت بنویس، او برظهر مکتوب نوح این آیت نوشت که : **یَا نُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِینَ**[4] یعنی ای نوح با ما مجادله و مخاصمه کردی پس بسیار گردانیدی جدال را با ما پس بیار آنچه ما را وعده دادی از عذاب اگر هستی تو از جملهٔ راستگویان در وعید خود.

اسمعیل بن محمّد از فضلاء و فصحای زمان بود و مقرّب بعضی از خلفاء وقتی بنشابور آمد و آب و هوای نشابور را خوش کرد و کاریزهای بسیار آنرا پسندید، گویند در آنزمان دوازده هزار کاریز[5] جاری بود لیکن از مردم آن دیار بسبب تقصیر خدمت، خاطر او غباری گرفت، در آن اثناء خلیفه بوی نوشت که از آب وهوا و مردم آن ولایت مارا خبری فرست، او درجواب نوشت که نشابور خوش جاییست اگر آبی که در زیر زمینست برروی آن بودی و مردمی که برروی اویند در زیر زمین او بودندی.

خلیفه سرهنگی ازمقرّبان را که **ماکان**[6] نام داشت بحکومت اهواز فرستاد و او آنجا آغاز ظلم و طغیان کرد و مردم ازو شکایت بدارالخلافه بردند، یکی

---

۱ ـ سورهٔ هفدهم (الاسراء) آیهٔ هفدهم .
۲ ـ بگفتهٔ نظامی عروضی، اسکافی دبیر جواب نوح‌بن منصوررا نوشت نه عبدالملک وزیر،
۳ ـ تشنیع : زشت‌گفتن بکسی وزشت شمردن چیزی را « منتخب » .
۴ ـ سورهٔ یازدهم (هود) آیهٔ سی وچهارم .
۵ ـ کاریز : قنات .
۶ ـ ماکان کاکوی ، نگاه‌کنید بچهار مقالهٔ نظامی عروضی حکایت دوم ازمقالهٔ اول .

از امرای بزرگ را که صاحب سیف و قلم بود و درعالم بلاغت بعلم وفضل علم برسر او فرستاد و گفت چون مهمّ تو با او فیصل یابد مرا از آن باقصرعبارتی آگاه گردان، آن امیر بسر ماکان رفت و او را بکشت و فتحنامه یی که بدار الخلافه فرستاد همین دو سه کلمه بود که: مٰاکٰانٌ صٰارَ کَاسْمِهِ[1] یعنی ماکان گشت مثل نام خود، چه معنی ماکان اینست که نبود یعنی ماکان نابود شد.

ابوایّوب[2] از مقرّبان و ندیمان **منصور خلیفه** بود، هرگاه منصور اورا طلبیدی رنگش زرد شدی و لرزه براندامش افتادی، روزی محرمی اورا درخلوت گفت تو مقرّب و مصاحب خلیفه یی و پیش او کس بقرب تو نیست سبب چیست که هرگاه از پی تو میفرستد متغیّر میشوی و از بیم او دست و پا گم میکنی، ابوایّوب در جواب آن محرم گفت که بازی از خروسی پرسید که تو از خردی باز درخانهٔ بنی‌آدمی و ایشان بدست خود آب و دانهٔ تو مهیّا میکنند و برای تو پهلوی خانهٔ خود خانه میسازند جهت چیست که هرگاه برسرتو میآیند و میخواهند که ترا بگیرند غوغا و فتنه می‌انگیزی و ازین خانه بدان خانه وازین‌بام برآن‌بام میگریزی و من مرغی وحشیم که درکوهسار بزرگ میشوم، چون مردم مرا صید کنند، برسر دست ایشان‌آرام گیرم وچون مرا از پی صید فرستند باآنکه فارغ‌البال پرواز می‌نمایم صید را گرفته بخدمت باز می‌آیم و هرگز عربده و غوغا نمی‌کنم، خروس گفت ای باز هرگز هیچ‌جا دیده‌یی ویا ازهیچکس شنیده که بازی را برسیخ کشیده باشند و بر آتش گردانیده؟ گفت نی، خروس گفت تا من درین خانه‌ام و نیک از بد باز میدانم صد خروس را دیده‌ام که سر بریده‌اند و بال و پر کنده، شکم آنرا شکافته برسیخ کشیده‌اند و کباب کرده، گوشت اورا خورده‌اند وازهم گذرانیده[3] نوحه وفریاد مرا جهت اینست و از اینجهت خاطرم مجروح و دلم اندوهگین است.

---

۱ ـ صحیح چنین است: وَامّا ماکان فَصارَ کَاسْمِه.

۲ ـ ابوایّوب سلیمان‌بن مخلّد موریانی وزیر ابوجعفر منصور دوانیقی دومین خلیفهٔ عباسی بود «حبیب‌السیرج ۲ ص ۲۰۸» وفات ابوایوب بسال ۱۵٤ بود و گویند او خلیفه را بخراب کردن سرای‌کسری بمداین داشت «لغت نامه».

۳ ـ ازهم‌گذرانیدن بمعنی هضم‌کردن درچند جای اینکتاب آمده است ازجمله فصل چهارم ازباب دهم «حکایت مشهد شیرازی».

میرعلیکه[1] که اعظم امرای مقرب **شاهرخ تیموری**[2] بود دائم زر بسیار برسم قرض بمردم فقیر بیمایه میداد بمیعاد مرگ میرزا شاهرخ ، جمعی از اهل سعایت این حکایت را بسمع میرزا شاهرخ رسانیدند ومزاج او را منحرف گردانیدند، تا حدّی که روزی از غایت غضب او را گفت عجب حالتیست که دولت تو بمن قائمست وتو بمرگ من مشتاقی ، میرعلی گفت میرزا اینمعنی را ازکجا دریافته‌اند؟ گفت از آنجا که قرض بسیار بمردم درویش میدهی بمیعاد مرگ من ، گفت بلی همچنین است که بنو رسانیده‌اند ، امّا برای آن باین میعاد قرض میدهم که قرض داران دائم در دعای دوام عمر تو باشند تاقرض باز نباید دادن ، میرزا را از آن جواب عظیم خوش آمد وقرب او زیاده ساخت و ساعیان را از نظر انداخت[3].

۱ ـ امیرعلیکه بن‌خالق‌کوکلتاش « روضة الصفا ج ٦ ص ۱۷۸ حبیب السیر ج ۳ ص ٥٦۲ و ج ٤ ص ۷ .

۲ ـ شاهرخ‌بن تیمور (۸۰۷ ـ ۸٥۰) « حبیب‌السیر ج ۳ ص ٥٥٤ »

۳ ـ این حکایت مأخوذ از باب هفتم بوستان شیخ اجل سعدیست آنجا که‌گوید :

فریدون وزیری پسندیده داشت | که‌روشن دل و دوربین دیده داشت
یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست وعام | که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز | بمیرد ، دهند آن زرو سیم باز . . . . .

فصل دوم

در لطائف وزراء نسبت بابناء جنس و عمّال دیوان

امّا لطائف وزراء نسبت بابناء جنس : **وزیری** کریم برای اولاد خود درتعلیم کرم این توقیع نوشت که : **خَیْرُ ثِیابِکُمْ مایُرٰی عَلٰی غَیْرِکُمْ وَخَیْرُ دَوابِّکُمْ ماکانَ تَحْتَ سِواکُمْ** یعنی بهترین جامه های شما آنست که دربر دیگران دیده شود و بهترین مرکبان شما آنست که در زیر ران دیگران باشد.

خواجه پیراحمد خوافی[1] چهل سال وزیر باستقلال **میرزا شاهرخ** بود و**خواجه احمدبن داود**[2] نیز مرتبهٔ وزارت داشت، لیکن مردی سیاه چرده بود و گویند در اصل هندو زاده بودست ، روزی خواجه احمدبن داود در دیوان وزارت پهلوی خواجه پیر احمد نشسته بود و لافها میزد ، در آن اثناء گفت ما مُدَبِّریم . خواجه پیراحمد گفت شما مُدَبَّرید[3].

روزی دراوائل فصل بهارخواجه **پیر احمد**خوافی وخواجه **احمدبن‌داود** که هندی لقب داشت از کنار خندق هرات میگذشتند ودرآن فصل مرغکانی درمیان نیستان خندق میباشند برابر گنجشک که وقتیکه مست میشوند نوای بسیار میزنند واز آن نوا کلمهٔ «کاکار شید» شنیده میشود ، و از اینجهت ایشان را کاکار شید نام کرده‌اند ، درین اثناء خواجگان بکنار خندق رسیدند وآن نوارا شنیدند ، خواجه احمدبن داود ازخواجه پیراحمد پرسید که این مرغکان چه میگویند ؟ خواجه گفت میگویند : کاکا رسید .

---

۱ ـ ملقّب بغیاث الدین درسال ۸۵۷ میرزا بابر بزجر وتعذیب ویرا مصادره کرد واو بواسطهٔ امراض نفسانی جهان فانی را بدرود گفت « حبیب السیر ج ٤ ص ٤٨ »

۲ ـ ملقّب بنظام الدین درسال۸۱۹ بوزارت رسید وپس از فوت او خواجه غیاث الدین پیراحمد خوافی در امر وزارت استقلال یافت . « حبیب السیر ج ۳ ص ۵۹۹ و ج ٤ ص ۲ » .

۳ ـ یکی از معانی مُدَبَّر بنده‌ییست که پس ازمرگ صاحبش آزاد شده باشد و اینجا ظاهراً همین معنی مرادست ، « منتخب » .

خواجه شمس‌الدّین محمّد[1] و**حاجی وزیر**[2] هردو از وزرای میرزا شاهرخ بودند، روزی دردیوان وزارت نشسته بودند کسی مکتوبی آورد وبدست حاجی وزیر داد که فلان بزرگ بشما نوشته ونیازی عرض کرده، حاجی وزیر سرآن را بر گشاده و میخواند، چون بالقاب و نام خود رسید مرغی ازهوا پیخالی[3] بینداخت وبربالای نام حاجی وزیر افتاد، خواجه شمس‌الدّین محمّد گفت: **عِنْدَ ذِکْرِ الصّالِحینَ تُنْزَلُ الرَّحْمَةُ** نزد یادکردن نیکوکاران فرود آید رحمت.

امّا لطائف وزراء نسبت بعمال دیوان:

خواجه احمد فرنخودی مردی بود مُفسّر که در شهر هرات هم وعظ میگفت و هم عمل دیوان میکرد، روزی میرزا شاهرخ از خواجه پیر احمد پرسید که فرنخودی چون واعظیست؟ گفت واعظی که درین روزگار بوعظ خود عمل میکند، خواجه احمد فرنخودبست.

ابوالقاسم اسمعیل بن عبّاد[4] که بصاحب عبّاد مشهورست ووزیر **مؤیّدالدّوله دیلمی**[5] بود و بعد ازو وزیر **فخرالدّوله**[6] و بسیار فاضل وسلیم‌الطّبع وکریم‌النّفس بودست روزی عاملی بخوار میفرستاد که دیهیست ازمضافات ولایت ری، این توقیع برای وی نوشت که: **اَرْسَلْتُ اِلٰی خوار «عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ»**[7] یعنی فرستادم بدیه خوار گوساله صاحب جسدی که مرو را آوازیست چون آواز گاو.

۱ ـ خواجه شمس‌الدّین محمّدامین بن صدرالدّین ابراهیم وزیر بعد از پدرش بوزارت شاهرخ رسید وآثار خیر بسیار ازخود بجا نهاد، پس از شاهرخ عزلت گزید و در۸۸۷ وفات یافت «حبیب‌السیر ج ۳ ص ٦٤٠».

۲ ـ درنیافتم که کدامیک از وزرای شاهرخ را بنام حاجی وزیر میخوانده‌اند شاید مقصود دستور اعظم خواجه غیاث‌الدین پیر احمد خوافی باشد.

۳ ـ پیخال: بالکسر فضلهٔ مرغ ومگس و مانند آن «رشیدی».

٤ ـ (۳۲٦ ـ ۳۸٥ هـ) «هدیه ج ۱ ص ۲۰۹».

٥ ـ ابومنصور بویه بن حسن بن بویه (۳٦٦ ـ ۳۷۳ هـ) «حبیب السیر ج ۲ ص ٤۲۹».

٦ ـ ابوالحسن علیّ بن الحسن بن بویه (۳۷۳ ـ ۳۸۷ هـ) » » »

۷ ـ سورهٔ هفتم (آل عمران) آیهٔ یکصدو چهل وششم.

عبّاس بن حسن[۱] وزیر **المکتفی بالله**[۲] بود و بعد ازو وزیر **المقتدر بالله**[۳] شد، عاملی را از کار بزرگ بامری خرد نامزد کرد، آن عامل بوی نوشت که من بدولت تو درجهٔ عالی داشتم، چه تقصیر واقع‌شد که مرا بمرتبهٔ نازل انداختی؟ و در میان ابناء جنس بی‌آبرو ساختی، عبّاس در جواب نوشت که: **مَثَلُ عامِلِ السُّلطانِ کَالْخَیّاطِ یَقطَعُ یَوماً دِیباجاً وَ یَوماً ثَوْباً فُرْقُبِیّاً**[۴] یعنی مثل کارگر پادشاه مثل درزیست که روزی دیبای قیمتی می‌برد و روزی جامهٔ کهنهٔ بی‌قیمت.

---

۱ ـ ابواحمد عبّاس بن الحسن درسال ۲۹۶ زمان خلافت مقتدر کشته شد «حبیب السیر ج۲ ص۲۱۹»

۲ ـ ابومحمّد علی المکتفی بالله بن المعتضد (۲۷۹ ـ ۲۸۹) «معجم الانساب».

۳ ـ ابوالفضل جعفر المقتدر بالله بن المعتضد (۲۸۹ ـ ۲۹۵) » »

۴ ـ فُرْقُب: موضعی‌ست بمصر و ثوب فرقبی منسوب بدانجا و آن جامهٔ کتان سفید باشد «لسان العرب».

فصل سوم

در تعلیم و تهدید وزراء عمّال دیوان را

سلیمان بن وهب[1] که وزیر **مهتدی باللّه**[2] و وزیر **معتمد باللّه**[3] بود دست بیکی از عمال خود که **فضل** نام داشت در سفارش فاضلی نوشت که **یا فَضْلُ [اَوْلَی] النّاسِ بِالْفَضْلِ اَهْلُ الْفَضْلِ** یعنی ای فضل سزاوار ترین مردمان بفضل واحسان، ارباب فضل و دانشند.

عبداللّه بن محمّد عزیز[4] که وزیر **نوح بن منصور سامانی** بود بعاملی نوشت که: **اَلْهَدِیَّةُ تَرُدُّ بَلاءَ الدُّنْیا وَالصَّدَقَةُ تَرُدُّ بَلاءَ الآخِرَةِ** یعنی پیشکش که برای بزرگان فرستی دفع بلای دنیا میکند و صدقه که بدرویشان دهی دفع بلای آخرت میکند.

عبیداللّه بن یحیی بن خاقان[5] که اول وزیر **متوکّل** بود وآخر وزیر **معتمد** شد بیکی از عمّال خود در ترغیب ملازمت وخدمت نوشت **اَلْمُلازَمَةُ تُلْحِقُ الْمُتَخَلِّفَ بِالْمُتَقَدِّمِ وَالْبِطالَةُ تُهْبِطُ الْمُتَقَدِّمَ اِلیٰ مَنْزِلَةِ الْمُتَخَلِّفِ** یعنی ملازمت و خدمت میرساند واپس ماندهرا بکسی که پیش رفتست و کاهلی و کسالت می‌افکند کسی را که پیش رفتست بمرتبهٔ واپس مانده یعنی ملازمت موجب ترقیست و کسالت مثمر تنزل.

هم **عبیداللّه بن یحیی** نوشتست بیکی از عمّال خود که **اَنْتَ صاحِبُ اللِّسانِ**

---

۱ - کنیتش ابو ایّوب ووفاتش ۱۵ صفر ۲۷۲ «معجم‌الانساب».

۲ - ابو اسحق محمّد المهتدی باللهبن الواثق چهاردهمین خلیفهٔ عباسی (۲۵۵ - ۲۵۶ ﻫ) «معجم الانساب».

۳ - ابوالعبّاس احمد المعتمد علی‌اللهبن المتوکّل پانزدهمین خلیفهٔ عباسی (۲۵۶ - ۲۷۹ ﻫ) «معجم الانساب».

۴ - بعد از عبدالله پارسی بوزارت رسید و در ۳۷۷ معزول شد و نوبت دیگر بدان منصب سرافراز گردید وچون امیر ناصرالدّین سبکتکین بردولت سلاطین سامانی استیلا یافت ویرا محبوس گردانید و او در آن محبس بسر میبرد تا بمرد «دستور الوزراء ص ۱۱۲».

۵ - کنیتش ابوالحسن، ازسال ۲۳۶ تا ۲۴۵ وزارت خلیفه متوکّل علی‌الله داشته وبار دیگر از ۲۵۶ تا ۲۶۳ وزیر معتمد بوده و درسال اخیر درگذشتست «لغت نامه».

سَکْرانُ الْقَلْبِ یعنی تو آنی که زبان تو هشیارست و دل تومست ومدهوش ، مراد آنست که بزبان سخن میگویی و دل تو از آن خبر ندارد .

عبیدالله بن سلیمان[1] وزیر **معتضد بالله**[2] **بابی الجیش بن احمد بن طولون**[3] که در مصر حاکم بود این توقیع نوشت که اِتَّقِ اللّٰهَ فِی الْاِرْصٰادِ فَاِنَّ اللّٰهَ بِالْمِرْصٰادِ یعنی بترس ازخدای در نگاه داشتن راه خدای ، پس بدرستی که خدایتعالی خداوند گذر گاهست، یعنی همچنانکه راهدار که خداوند راهست هیچ ازو فوت نمیشود، از حقتعالی نیز هیچ چیز فوت نمیشود و بهمه چیزها دانا و بیناست .

پوشیده نماناد که **ابوالجیش** حاکمی باستقلال بودست در مصر و پدرش **احمد بن طولون** نیز حاکم مصر بوده ، گویند هرصباح یک خلعت فاخر پوشیدی که هزاردرم بهای آن بودی و در آخر روز آنرا ببخشیدی و کلای او که هر روز آن خلعت سرانجام میکردند بتنگ آمدند و بهم اتفاق کردند تا آنچه راکه او ببخشیدی ببهای کم بخریدندی وچند روز درخزانه نگاه داشتندی پس بیاوردندی تابپوشیدی درآخر برآن کفایت که وکلاء کرده بودند واقف شد پس هر خلعت که بخشیدی انگشت سیاه کرده نقطه‌یی برآن گذاشتی و ببخشیدی تا وکلاء نتوانند آنرا بازآورد

پدر **احمد طولون** تربیت کردهٔ **هارون** بود وسالها درولایت مصرحاکم بود و حکومت باستقلال کرده بود ، چون قصهٔ تربیت وی ازجملهٔ عجائب حکایاتست برسبیل اجمال ایراد می‌یابد وآن چنانست که روزی هارون در خلوتخانهٔ خود قرآن تلاوت میکرد ، باین آیت رسید که قٰالَ یٰا قَوْمِ اَلَیْسَ لِی مُلْکُ مِصْرَ وَهٰذِهِ الْاَنْهٰارُ تَجْرِی مِنْ تَحْتِی[4] یعنی گفت فرعون مرقبطیانرا که‌ای گروه من،آیا نیست مرا مملکت مصر ؟ مراد آنست که همچون شهر مصر شهر معظمی در تحت تصرف منست و این جویهای آب نیل از زیر قصرمن میگذرد ، پس او مباهات کردست بمصر و رود نیل

۱ ـ عبیدالله‌بن سلیمان بن وهب وفاتش ۲۸۸ « تجارب السلف ص ۱۹٤ » .

۲ ـ ابوالعباس احمدبن الموفق‌بن المتوکل (۲۷۹ ـ ۲۸۹) » »

۳ ـ ابوالجیش خمارویه‌بن احمدبن طولون از سلاطین مصر از ۸۸۳ تا ۸۹۵ « لغت نامه » اشتباه نشود که این تاریخ ، میلادیست چه که وی ۱۲ سال حکومت کرد و در ۲۸۲ ﻫ بدست بعضی غلامان کشته شد « جهان آرا » .

٤ ـ سورهٔ چهل و سوم (الزخرف) آیهٔ پنجاهم .

چون هارون درین آیت مباهات او دید، چیزی بخاطرش رسید و ترك تلاوت کرده اعیان مملکت را طلبید و این آیت برایشان خواند و گفت فرعون عجب دون همّتی بودست که بمصر وورود نیل مباهات میکرده وعجب تر آنکه با این دون همّتی دعوی الوهیّت و ربوبیّت نیزمیکردست و من بخاطر آورده‌ام که مملکت مصر راکه او بآن مباهات میکرده بفروترین کسی دهم از اهل عالم، پس بفرمود تا در تمام ممالك بگردند وکسی پیدا کنند که ازو دون تروزبونتری نباشد و برای اینکار هزار کس باطراف و اکناف ممالك فرستاد تا در ویرانه‌ها وگلخنها و مزبله‌ها کسی پیدا کنند که ازو فروتر آدمی نباشد، آن هزار مرد مدت چهارماه گرد ممالك برآمدند وهیچکس چنانکه میخواستند نیافتند الّا یک فردکه او را **طولون** نام بود واوسگبانی بود که همیشه باسگان مصاحبت داشت ودائم سگان همکاسه وهمخوابهٔ او بودند و با اودریك سفال چیز میخوردند و دربغل وکنار او بریك جانب خواب میکردند وهرگز روی وجامه نشسته بود وموی و ناخن نچیده، وپیوسته درمیان جامه های کهنه وخرقه‌های چرکین پاره بسربرده، خبر بهارون آوردند که هزار سوار چهار ماه در تمام ممالك بگشته‌ایم و آخر یك کس برین صفت یافته‌ییم، هارون گفت او را با همان هیأت وکسوت باسگان پیش من آرید، رفتند اورا باسگان خرد وبزرگ بیاوردند وخرقه‌های پاره و سفالهای شکسته بنظر هارون آوردند و او از آن هیأت وصورت وسیرت متعجّب شد و بفرمود تا او را بحمّام بردند و سرش بتراشیدند و شارب و ناخن بچیدند و از فرق تا قدم بخلعت‌های ملوکانه بیاراستند و باز ببارگاه آوردند، هارون مردی دید بغایت وجیه و بامهابت با او آغاز حکایت کرد و او دربرابر هارون سخنهای سنجیده و موزون بگفت چنانکه همهٔ حاضران از محاوره و مکالمهٔ او حیران ماندند وهارون درهمان مجلس نشان حکومت مصروتوابع بنام طولون نوشت وخلعت خاص درپوشانید و بمصر فرستاد و او مدّتی مدید باستقلال حکومت مصر کرد و بساط عدل بگسترد و دادرعیّت پروری بداد ورسمهای نیکونهاد وبعد ازو پسرش احمد بجای وی‌نشست و رسمهای پدر را چنانکه شاید و باید کار بست و او کریم جهان و حاتم زمان بود چنانکه شمّه‌یی ازکرم او در بخشش خلعتها گذشت و بعد ازو پسرش ابوالجیش نیز درزمان معتضد سالها حکومت مصر کرد وطریق جدّ و پدرورزید وذررعایت رعیّت کار از ایشان درگذرانید.

فصل چهارم

در لطائف و نصایح وزراء نسبت بظالمان و ستمگاران

جعفر بن یحیی‌بن خالد برمکی وزیر **هارون الرشید** برای ظالمی این توقیع نوشت‌وبوی‌فرستاد که **بِئْسَ الزَّادُ إِلَى الْمَعَادِ الْعُدْوانُ عَلَى الْعِبادِ** یعنی بدتوشه‌ییست برای راه آخرت ظلم کردن بربندگان خدای تعالی .

یکی از اکابر **بصاحب‌عبّاد** رقعه‌یی نوشت درشفاعت و حمایت ظالمی که مستوجب قتل شده و قتل‌وی برین وجه قرار یافته بود که او را درحوض‌آب مکرّر غوطه دهند تاوقتیکه بمیرد ، صاحب عبّاد درجواب رقعهٔ آن بزرگ این‌آیت نوشت که **وَلا تُخاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا إِنَّهُمْ مُغْرَقُونَ**[1] یعنی‌مرا خطاب مکن درخلاص آنهاکه ظلم کردند ، بدرستی‌که ایشان غرق شدگانند .

درزمان **یحیی بن خالد برمکی** عاملی‌که نام او **حیات حرّانی**[2] بود گناهی کرده بود که مستوجب قصاص شده بود جمعی از اعیان آن دیارکه حیات ، حاکم ایشان بود خون او درخواستند ، یحیی درجواب ایشان این آیت نوشت‌که : **وَلَكُمْ فِي الْقِصاصِ حَيوٰةٌ يا أُولِي الْأَلْبابِ**[3]

صاحب عبّاد برای حاکمی نوشت درسیاست عاملی ظالم‌که **أَحْصِدْ نَباتَ خَدَّيْهِ وَانْقُشْ بِالسَّوطِ جَنْبَيْهِ لِيَعْتَبِرَ النّاظِرُونَ إِلَيْهِ** یعنی‌درو کن گیاه رخسارهٔ اورا یعنی بتراش ریش او را و نقش کن بتازیانه هر دو پهلوی او را تا ناظران از آن عبرت گیرند .

---

۱ - سورهٔ یازدهم (هود) آیهٔ سی و نهم .

۲ - شناخته نشد .

۳ - سورهٔ دوم (البقره) آیهٔ یکصدوهفتاد وپنجم .

فصل پنجم

در لطائف وزراء نسبت باکابر و افاضل

در زمان **یحیی بن خالد برمکی** بزرگی ازسادات کبار که **سیّد اجلّ**[1] نام داشت بتهمتی محبوس گشته بود، جمعی از اکابر زمان درمقام استخلاص او شدند ویحیی عرضه داشت کردند که بسی‌وقتست که سیّد اجلّ دربندست اگر اوراخلاص کنند میشاید، یحیی در جواب ایشان نوشت که: **لِکُلِّ اَجَلٍ کِتابٌ**[2] یعنی هروقتی‌را حکمیست نوشته شده که چون آنوقت برسد آن حکم بظهورآید.

یکی از افاضل زمان **بصاحب‌عبّاد** مکتوبی نوشت درغایت عذوبت ولطافت که بسی آثار فصاحت و بلاغت از آن ظاهر بود، چون صاحب عباد آنرا مطالعه کرد دیدکه اکثر منشآت خاصّهٔ اوست که در آن مکتوب درج کردست، در جواب او این آیت نوشت که: **هٰذِهِ بِضاعَتُنا رُدَّتْ اِلَینا**[3] یعنی این کالای ماست که بسوی ما بازگردانیده شدست.

در کتاب **ثمارالقلوب ثعالبی**[4] مذکورست که **ابوالعیناء**[5] که ازفصحای عرب وبلغای دیوان‌ادبست، گفت که **باحمدبن‌ابی‌دُؤاد** که وزیر **مأمون** بودشکایت کردم که دشمنان زبردست دارم که همه درایذاء من دست یکی کرده‌اند، گفت: **یَدُاللهِ فَوْقَ اَیْدیهِمْ**[6]، یعنی دست تصرّف خدای بالای دستهای ایشانست، گفتم

---

۱ - شناخته نشد.

۲ - سورهٔ سیزدهم (الرعد) آیهٔ سی وهشتم.

۳ - سورهٔ دوازدهم (یوسف) آیهٔ شصت وپنجم.

٤ - ثمارالقلوب فی المضاف و المنسوب تألیف عبدالملك بن محمد بن اسمعیل النیسابوری الامام ابومنصور الثعالبی الادیب اللغوی (۳۵۰ - ٤۲۹ هـ) «هدیه ج ا ص ٦۲۵».

۵ - ابوالعیناء، محمدبن قاسم‌بن خلادبن یا سربن سلیمان ضریر، مکنی بابی عبدالله اهوازی بصری‌مولد او اهواز بسال۱۹۱ و وفاتش۲۸۳ وبقولی ۲۸۲ بودست «لغت نامه» بستانی ولادتش را ۱۹۰ و وفاتش را ۲۸۳ نوشته.

٦ - سورهٔ چهل وهشتم (الفتح) آیهٔ دهم.

مکر و حیلت ایشان عظیمست ، گفت : **وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ**[۱] یعنی باز نمیگردد مکر مردم بد ، مگر بخود مکر کننده، یعنی شومی مکر هم بمکار لاحق میشود گفتم که ایشان بسیارند و من بی کسم ، گفت : **كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ**[۲] یعنی بسیار باشد که گروه اندك غلبه کند بر گروه بسیار بفرمان خدایتعالی

---

۱ ـ سورهٔ سی وپنجم (الفاطر) آیهٔ چهل ویکم .

۲ ـ سورهٔ دوم (البقره) آیهٔ دویست وپنجاهم .

فصل ششم

در لطائف وزراء بدوستان و ارباب حاجات

یکی از دوستان **صاحب عبّاد** بوی نوشت که مردی غریب بدرسرای تو آمد استراق سمع کرد و زمانی نیک گوش فرا داشت و غائب شد، بر تو باد که پاس خود بداری و از کار خود غافل نباشی، صاحب عبّاد درجواب او نوشت: **دارُنا هٰذِهِ خانٌ یَدْخُلُها مَنْ وَفا وَ مَنْ خانَ**، یعنی این سرای ما کاروانسراست میآید درو کسیکه وفادارست و کسیکه خیانت کنندست.

عبیدالله بن سلیمان، با بن الفرات[1] احسانها کرده بود و از و دشمنیها دریافته آخر برای تسلیهٔ او بدو نوشت که: **اَلصَّدیقُ لایُحاسَبُ وَالْعَدُوُّ لایُعاقَبُ**، یعنی دوست را حساب نکنند و دشمن را عقاب، یعنی چون کریمان بدوستی احسان کنند آنرا در شمار نیارند و از آن حسابی برندارند و اگر از دشمنی جفا کشند بعد از آن که برو قدرت یابند انتقام نکشند و بعقاب او نشتابند.

صاحب عبّاد کسی را از دوستان وعدهٔ انعامی کرده بود و مژدهٔ اکرامی داده، آن دوست روزی بوی رقعه‌یی نوشت و آن وعده را بیاد او داد، صاحب عباد درجواب اونوشت که: **وَعْدُ الْکَریمِ اَلْزَمُ مِنْ دَیْنِ الْغَریمِ** یعنی وعدهٔ کریم بر ذمّهٔ او لازمترست از ادای دین قرضخواه.

جعفر بن یحیی بن خالد برمکی برای کسی انعامی مقرّر کرده بود که هرروز میگرفت آنکس عرضه داشتی بدو نوشت که این انعام قلیلست و بخرج من وفا نمیکند، جعفر درجواب او نوشت که: **قَلیلٌ مُتَّصِلٌ خَیْرٌ مِنْ کَثیرٍ مُنْقَطِعٍ** یعنی انعام اندك هر روزه که متصل باشد به از انعام بسیار که یکبار آید و بیکبار قطع شود.

---

۱ ـ ابوالحسن علیّ بن محمّد بن موسی بن حسن بن فرات نهروانی وزیر مقتدر بود سه نوبت بوزارت رسید و در ۳۱۲ کشته شد ولادتش در ۲۴۱ بوده «بستانی ولغت نامه»

حسن بن سهل[۱] برادر **فضل بن سهل**[۲] که وزیر **مأمون** بود، دوستی داشت قدیمی که پیش از منصب وزارت مصاحب او بود، آندوست بوی نوشت که بحق صحبت قدیم که مرا فراموش مکن، حسن در جواب او نوشت که: **مَرْحَباً بِمَنْ تَوَسَّلَ اِلَیْنا بِنا**، یعنی مرحبا بکسیکه توسّل میجوید بسوی ماهم بما، یعنی بحق صحبت ما برما سوگند میدهد، پس چندان احسان نسبت بوی بجای آورد که چندین بطن از اولاد او بفراغت خاطر معاش گذرانیدند و روی فقر وفاقه ندیدند[۳].

---

۱ ـ چون فضل کشته شد مأمون وزارت خویش بوی داد و دختر او بوران را بجهت‌خویش بخواست ـ حسن‌بن سهل در سال ۲۳۶ وفات یافت، «تجارب السلف».

۲ ـ مأمون اورا ذوالرّیاستین لقب داد از بهر آنکه منصب سیف وقلم داشت، واو ازاولاد ملوك فرس است و پدرش سهل در ایّام رشید مسلمان شد، فضل بن سهل بسال ۲۰۳ بامر مأمون در حمّام سرخس کشته شد «تجارب السلف».

۳ ـ گویند شخصی بر در خانهٔ یحیی (بن خالد برمکی) بایستاد، چون یحیی بیرون آمد پیش دوید وسلام کرد، یحیی گفت توکیستی، گفت من آن کسم که‌پارسال درحق من انعام فرمودی یحیی گفت: مَرْحَباً بِمَنْ تَوَسَّلَ اِلَیْنا بِنا «تجارب السلف ص ۱۴۴».

باب پنجم

در لطائف ادیبان ومنشیان وندیمان وسپاهیان ودلیران درمناظرهٔ پادشاهان

واین باب نیز مشتملست برشش فصل .

فصل اول

در لطائف ادیبان و منشیان

ابوالفضل بن عمید[1] **وزیر رکن‌الدّوله**[2] پسر خود **ابوالفتح**[3] را بشاگردی **ابوالحسین احمد بن فارس مؤدّب**[4] فرستاد که از بی‌نظیران عصر خود بود درفضل و بلاغت و انشاء و فصاحت و ابوالفتح درخواندن کاهلی میکرد ، ابوالحسین بپدر او در شکایت این عبارت نوشت که **قِرائَتُهُ اَصْغَرُ مِنْ اَنْمُلَةِ نَمْلَةٍ وَ اَقْصَرُ مِنْ عُنُقِ بَقَّةٍ** یعنی خواندن او خردترست از سرانگشت مورچه و کوتاه‌ترست از گردن پشه.

شبی **حجّاج بن یوسف** گفت ببینید که درزندان کسی باشد که او را فضیلتی و اهلیّتی بود که زمانی بااو صحبت دارم ، رفتند و بعد از تفحّص ادیبی فاضل یافتند آمدند و حجّاج را گفتند ادیبی در زندان هست که خالی از فضیلتی نیست ، حجّاج باحضار او فرمان داد وبا او مکالمهٔ بسیار کرد و بعد از آن پرسید که سبب گرفتاری توچه بود ، گفت پسرعمّی داشتم که شخصی رابناحق بکشت وبگریخت ، مرا گرفتند و بزندان کردند که تاپسرعمّ خود را پیدا نکنی ترا نگذاریم ، حجّاج گفت :

صَدَقَ الشّاعِرُ حَيْثُ قالَ :

جَنَى بْنُ عَمِّكَ ذَنْباً فَابْتَلَيْتَ بِهِ ،   اِنَّ الْفَتَى بِابْنِ عَمِّ السُّوءِ مَأخُوذٌ

یعنی شوری انگیخت پسرعم تو در حال گناه[5] پس تو مبتلا شدی بگناه او

---

۱ ـ نام ونسب او محمّدبن‌حسین‌بن‌محمّداست، او ازکفاة جهان وسرآمد روزگار بود ودرعلم وحکمت وشعر وکتابت وریاست وسیادت یگانهٔ آفاق ، درسال ۳۵۹ « وفات یافت « تجارب السلف ».

۲ ـ رکن الدّوله ابوعلی حسن‌بن بویه (۳۲۸ ـ ۳۶۶) « معجم‌الانساب » .

۳ ـ ابوالفتح علی‌بن ابوالفضل عمید چون پدرش نماند رکن‌الدوله وزارت باوداد ، ولادتش در ۳۳۷ بود و وزارتش در ذوالحجهٔ ۳۵۹ آغاز شد و در ربیع الاول ۳۶٦ مؤیّد الدّوله او را بکشت « معجم‌الانساب و تجارب السلف » .

٤ ـ اصلاً از مردم ری بود و بقزوین علم و ادب فراگرفت ، دراقسام علوم خاصّه درلغت امام بود ، کتاب مجمل در لغت عرب ازجملهٔ تألیفات اوست ، وی در ۳۹۰ بری وفات یافت « لغت‌نامه » .

۵ ـ جنی‌بن عمک ذنباً : یعنی پسرعم تو مرتکب گناهی شد و مؤلف درترجمه‌یی که کرده پنداشتست « ذنباً » حال است ازینرو « در حال گناه » ترجمه کرده و حال آنکه « ذنباً » مفعول « جنی » میباشد .

بدرستي که جوانمرد بشومي پسر عم بد رفتار خود گرفتار میشود ، ادیب گفت : **قَوْلُ اللّهِ اَصْدَقُ یا حَجّاجُ حَیْثُ قالَ تَبارَکَ وَ تَعالیٰ : وَلا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَ اُخْریٰ**[1] یعنی خدای تعالی از شاعر راستگوی‌ترست آنجا که فرمودست : هیچکس را بگناه دیگری نگیرند ، حجّاج را جواب او خوش آمد و گفت: **صَدَقْتَ وَ صَدَقَ اللّهُ وَ کَذَبَ الشّاعِرُ** ، یعنی راست گفتی و راست گفت خدای و دروغ گفت شاعر.

ابوالفتح بستی[2] از کبار منشیان و کاتبان **نوح بن منصور سامانی** بودست و او را توقیعات بسیارست در کتب اهل انشاء و از جملهٔ توقیعات اوست که : **عاداتُ السّاداتِ ساداتُ العاداتِ** ، یعنی هر عادتی که خصلت بزرگان و ملکهٔ نفس ایشان باشد ، آن عادت بزرگ خصلتی است درمیان عادات ، وهم ازجملهٔ توقیعات اوست که : **مَنْ لَمْ یَکُنْ نَسیباً لاتَرْجُ مِنْهُ نَصیباً** یعنی هر که نباشد صاحب نسب ازو هیچ امید نصیب مدار که از مردم بداصل بهره نتوان یافت.

۱ ـ سوره ششم (الانعام) آیهٔ یکصد و شصت و چهارم.

۲ ـ ابوالفتح نظام‌الدّین علیّ‌بن محمّدبن حسین‌بن یوسف‌بن محمّدبن عبدالعزیز بستی ، دراوزگند بخارا بسال چهارصد درگذشت. « لغت نامه و دانشوران ج ۲ ص ۸۷ »

فصل دوم

درلطائف ندیمان درمجالس ملوك و حکّام

یکی از اولاد خلفای بنی‌عبّاس داعیهٔ خلافت داشت و بغایت ظلم پیشه و ستم اندیشه بود، ندیم خود را گفت که برای من لقبی پیدا کن مثل **مُعْتَصِمُ بِاللّٰه** و **متوکّل‌علی‌اللّٰه**، گفت **نَعُوذُ بِاللّٰهِ**.

یکی از خلفاء ندیم خود را گفت: **اَیْنَ کُنْتَ یا هامانُ** یعنی کجا بودی ای هامان؟ گفت: **اَبْنِی لَكَ صَرْحاً** یعنی برای تو صرح بنا میکردم وصرح نام کوشک فرعونست، خلیفه از جواب او حیران بماند، زیرا که درجواب او این کلمه اشارتی بود بآنکه خلیفه حکم فرعون دارد همچنانکه بقول خلیفه او حکم هامان یافت که وزیر فرعون بود.

روزی **متوکّل** کمان گروهه‌یی[1] بدست داشت، بُنْدُقه‌یی[2] بجانب گنجشکی انداخت و خطا شد، متوکّل منفعل گشت، **ابن حمدون** از ندمای او حاضر بود گفت آفرین بادت ای خلیفهٔ روزگار، متوکّل گفت چون بندقه خطا شد چه جای تحسین کردن و خوش آمد گفتنست؟ گفت من چنان دریافتم که از آنجا که کمال مرحمت تست نسبت بخلق خدای، برین گنجشک رحم آوردی و عمداً خطا کردی تا آسیبی بوی نرسد، متوکّل اورا برین تاویل استحسان نمود و پنجاه هزار درم انعام فرمود.

حجّاج بن یوسف ندیمی داشت **مُرّهٔ ثقفی** نام که دائم حجّاج را میخندانید روزی یکی از کاتبان دیوان برحجّاج درآمد و بعضی مهمّات عرض کرد و بیرون رفت، مُرّه گفت بدترین مردمان کاتبان دیوانند، حجّاج گفت چرا چنین گفتی وحال آنکه حق سبحانه فرمود: **کِراماً کاتِبِین**[3] کاتبان را کرام گفته و تو بخلاف قول

---

۱ ـ کمانی باشد که بدان گلوله و مهره اندازند و بتازی آنرا قوس‌البنادق گویند وگروهه گلوله باشد، امیرمعزّی راست.

سپهر بر حذرست از کمان گروههٔ تو — تو از کمین سپهر بلند بی حذری

« بهار عجم ».

۲ ـ بندقه: گلوله، اصل آن بندق است و عربیست. « منتخب »

۳ ـ سورهٔ هشتاد ودوم (الانفطار) آیهٔ یازدهم.

خدای تعالی ایشان را مذمت میکنی اگر نه حق صحبت قدیم بودی برین سخن ترا سیاست میکردم ، گفت ایخداوند من کاتبان عمّال دیوان‌را گفتم نه فرشتگان آسمان را ، حجاج بخندید واو را هزار درم صلهٔ آنسخن داد.

پادشاهی ندیم خود را گفت که نام ابلهان این شهر را بنویس ، ندیم گفت شرط کن که نام هرکس نویسم مرا بدان عتاب و سیاست نکنی ، گفت نکنم ، اول نام پادشاه نوشت ، پادشاه گفت اگر ابلهی را برمن ثابت نکنی ترا سیاست کنم ، ندیم گفت تو براتی بصد هزار دینار بفلان نوکر دادی که بفلان دیار دور دست رود و آنوجه را نقد کرده بیاورد. گفت بلی چنین است گفت من او را می‌شناسم که درین دیار نه ملک دارد ونه زنی ونه فرزندی ، اگر آن وجه را بدست آرد و سر در عالم نهد و بقلمرو پادشاهی دیگر رود که ترا در ملک او مجال تصرّف نباشد چه میگویی ؟ پادشاه گفت اگر او از ما روی گردان نشود وآن وجه را بالتّمام بیاورد تو چه میگویی ؟ گفت آنزمان نام پادشاهرا برتراشم و نام او را نویسم.

فاضلی ندیم پادشاهی غیور بود و اندك وسواسی داشت و عادت کرده بود که گاهگاه مویی از محاسن خود برمیکند ، پادشاه برآن وسواس مستحضر شد و آن عادت را از او نپسندید ، گفت اگر دیگر موی از محاسن خود بکنی بفرمایم تادستت ببرند ، ندیم بترسید و در مجلس پادشاه بحفظ حال خود نیک متوجّه شد و از بسکه احتیاط میکرد عیش او منغّص[1] گشت و وقت او مکدّر شد و میترسید که مبادا بمقتضای عادت طبیعت ازو خطایی صادر شود ودرمعرض سیاست پادشاه افتد ، بعد از چند روز که کار برو بغایت تنگ شد ، وقتی پادشاهرا حال خوش بود وبزم طرب آراسته و مقرّبان و ندیمان را حاضر ساخته، درآن اثناء ندیم فاضل بسی لطائف بهجت انگیز و ظرائف دلاویز پرداخت و پادشاهرا بغایت مسرور و خندان ساخت پادشاه گفت ای‌فلان امروز آنروزست که مزرعه‌یی نیکو باقطاع[2] بتو دهم تاازمحصول آن برخوری و بفراغت روزگار بسربری ، اکنون از ما بطلب هرمزرعه‌یی که دلت بدان مایلست.ندیم گفت ای پادشاه ریش‌مرا باقطاع بمن‌ده تا هرچه‌خواهم بریش خود بجای آرم که تا دستم از ریشم کوتاهست هیچ حضوری و سروری ندارم ،

---

۱ ـ منغّص ، بروزن مرخّص : تیره (منتهی الارب) .

۲ ـ اقطاع : بکسر اول پاره‌یی از زمین بخشیدن‌کسی را (منتهی‌الارب) .

پادشاه بخندید و او را رخصت موکندن از ریش بداد ودهی معمور بوی بخشید.

پادشاهی ندیم خود را عتاب و خطاب کرد برآن سخنان پریشان که درمجلس شراب از روی مستی و بیخودی گفته بود پس او را از بزم خاص خود براند، واو چند روز از آن صحبت محروم بماند، آخر درمعذرت آن بی‌ادبی دوبیت بگفت و نزد پادشاه فرستاد، پادشاهرا خوش آمد و از سرگناه وی درگذشت و باز او را بمجلس خود خواند، آن دو بیت اینست:

قُلْ لِلْأَمیرِ أَدامَ اللهُ دَوْلَتَهُ　　اَلْعَفْوُ أَفْضَلُ ما أَرْجُوهُ مِنْ نَحْوِی
إِنَّ النَّبیذَ لَهُ شَرْطٌ سَمِعْتَ بِهِ　　أَنْ لا یُعادَ حَدیثُ السُّکْرِ فِی الصَّحْوِ

ترجمهٔ بیت اول اینست که بگوی مرپادشاهرا که دائم بداراد خدای دولت او را که بخشایش گناه فاضلترین چیزیست که من امید میدارم آنرا ازجانب خود، وترجمهٔ بیت دوم اینست که‌بدرستی که شراب، مرورا شرطیست که شنیده‌یی آنرا، که بازگردانیده نشود سخن‌مستی درهشیاری، یعنی آن سخنان که درمستی گذرد درهشیاری باز نگویند و از آن حسابی باز نگیرند.

سیّد جنابدی [۱] فاضل و خوش طبع بود. وی گفته که درمجلس میرزا **الغ بیگ** [۲] شاهنامهٔ فردوسی میخواندند و میرزا درمعنی بعضی ابیات آن باحاضران گفت و شنید میکرد، شبی مردی سمرقندی نا خوش آواز و بدآهنگ برای میرزا شاهنامه میخواند، درآن اثناء خواند که: زفر باز کرد اژدهایی دلیر [۳] میرزا از من پرسید که زفر لفظ کجاست؟ گفتم لفظ خراسان، آن سمرقندی از روی تعرّض گفت خراسانیان این لفظ را درچه محل میگویند؟ گفتم درآن محل که بد آوازی چیزی

---

۱ ـ ظاهراً سید زین‌العابدین جنابدیست و در فصل اول از باب نهم همین کتاب ذکرش خواهد آمد.

۲ ـ الغ بیگ بن‌شاهرخ، نام‌اصلی وی طراغای‌محمدست ولادتش در۷۹٦ وقتلش بتحریک‌پسرش میرزا عبداللطیف وبدست عباس نامی در۸۵۳ بوده، شاعری مادهٔ تاریخ او را چنین یافتست:

الغ‌بیگ آن شاه جم اقتدار　　که دین نبی را ازو بود پشت
چو عباس کشتش بتیغ جفا　　شدش سال تاریخ «عباس‌کشت» ۸۵۳

«جهان آرا واویماق مغل»

۳ ـ زفر، برزن ظفر بمعنی دهانست و این شعر از اسدیست و بجای دلیر، دمان: زفر بازکرد اژدهایی دمان، «انجمن آرا». وبجای شاهنامهٔ فردوسی،گرشاسب‌نامهٔ اسدی باید باشد،

میخواند میگویند در مقام زفرشکن میخواند ، میرزا را آنجواب از من خوش آمد و خلعت خاصه داد وحکم فرمود که دیگر آن ناخوش آواز پیش او شاهنامه نخواند.

مولانا نعمان صدر درمجلس **میرزا بابر**[۱] پهلوی **صاحب الدّوله نرّاد**[۲] افتاد، که از ندمای میرزا بود و درفن نرّادی نظیر نداشت مولانا صدراز آنجهت که پهلوی نرّادی نشستست ناخوش وقت بود، درآن اثناء گفت بدمرضی است ذات الجنب، صاحب الدّوله گفت ذات الصّدر را خود چگوییم؟ این گفت و شنید بسمع میرزا رسید خندید وهردو را تحسین فرمود.

- **مولانا پادشاه**[۳] ندیم **سلطان ابوسعید میرزا**[۴] بود، روزی **میرك عبدالرّحیم صدر**[۵] درمجلس میرزا با وی آغاز مطایبه کرد وگفت میرزا میفرمایند که از مغز شکنبه مثل مولانا پادشاه میتوان ساخت ، گفت تو این را از خود میسازی ، میرزا بخندید و او را برین سخن صله داد و میرك عبدالرّحیم خجل شد.

ملك اسکندر پسر پادشاه **فراه**[۶] بفرمود تاقاضی فراه را که بسی حق را

---

۱ ـ معزّالدّین ابوالقاسم بابربن بایسنقربن شاهرخ (۸۲۵ ـ ۸۶۱) بعد از واقعهٔ جد (۸۵۲هـ) در هرات جلوس کرد و استقلال تمام یافت «جهان آرا»

۲ ـ مولانا صاحب ، مصاحب خوب بود وآنچه اسباب صحبت اکابرست همه درو جمع بود، مثل شعر وانشاء وشطرنج غائبانه وحاضرانهٔ خوب وشعر او چاشنی خوب داشت و این مطلع ازوست :

دوستان تاکی بکویش منعم از رفتن کنید ترك رفتن چون نخواهم کرد ترك من کنید

«مجالس النفائس ص ۲۴۳»

۳ ـ ذکر او در فصل دوم از باب هفتم خواهد آمد.

۴ ـ ابوسعید بن سلطان محمدبن جلال الدین میران شاه بن تیمورگورگان چهل و سه سال عمر و هجده سال سلطنت کرد و در دوم رجب سال ۸۷۳ بدست امیر حسن بیگ ترکمان کشته شد و مادهٔ تاریخش اینست :

سلطان ابوسعید که در فرّ خسروی چشم سپهر پیر جوانی چو او ندید
الحق چگونه کشته نگشتی که گشته بود تاریخ سال «مقتل سلطان ابوسعید»

«اویماق مغل ص ۳۶۲»

۵ ـ وزیر سلطان ابوسعید بود و بعد از واقعهٔ سلطان بدست امیر حسن بیگ کشته شد «حبیب السیر ج ۴ ص ۹۳»

۶ ـ فراه شهریست نزدیك بسبزار هرات وازآنجاست ابونصر فراهی صاحب نصاب الصبیان وطائفه یی از ملوك در آنجا حکمرانی کرده اند که با شاهان سیستان قرابت داشته‌اند وفراه وسبزار اکنون از لواحق هرات محسوبند ، «انجمن آرا».

باطل کرده و خیانت‌های عظیم بجا آورده روی سیاه کردند و پالان خری بر پشت او بستند ، بعضی از حاضران درخواست کردند که روی او را باید شست ، ملک بدین عبارت فرمود که روی اورا بشاشهٔ او یعنی ببول او شستند،ندیم ملک گفت ای قاضی دلگیر مباش بمصداق **بَشاشَةُ الْوَجْهِ عَطِيَّةٌ ثانِيَةٌ** یعنی گشادگی روی عطیهٔ دیگرست که بینده عطا کرده‌اند.

فصل سوم

در لطائف سپاهیان بپادشاهان

روزی **اسکندر** عرض لشکر کرد که داعیهٔ حرب **دارا** داشت و درآنروز براسبی باد رفتار و برق کردار سوار بود ناگاه سپاهیی را دید که براسب لاغرلنگی نشسته بود وازپیش اوبگذشت، اسکندر درغضب شد و بفرمود تا او را ازآن اسب فروکشیدند، درآن محلّ سپاهی بخندید، اسکندر را خندهٔ او درآنوقت عجب نمود، او را پیش طلبیده سبب خنده پرسید، گفت از غضب و حکم تو مرا خنده آمد که تو برآلت قرار نشسته‌یی ومن برآلت قرار و ثبات وباوجود این غضب میرانی ومرا ایذاء میرسانی، اسکندر آن سخن ازو پسندید و او را از سرهنگان لشکر گردانید.

سپاهیی ریش دراز داشت و از **هارون‌الرّشید** چیزی محقّر خواست، هارون گفت ریش دراز آورده‌یی وهیچ جا عقلی نه، گفت: **اَمٰا تَسْمَعُ اَنَّهُ اِذٰا طٰالَتْ لِحْيَةُ الْمَرْءِ فَكَوْسَجَ عَقْلُهُ**، آیا نشنیده‌یی آنراکه‌چون‌دراز گردد ریش‌مرد، کوسه‌شود عقل او؟ هارون‌را این سخن ازو خوش آمد وزیاده ازآنچه طمع داشت انعام نمود.

عمرولیث[1] روزی عرض سپاه میکرد یکی از لشکریان خود را دید که براسبی بغایت لاغر سوار بود، در غضب شد و گفت لعنت خدای برلشکریان من باد که هردینار ودرم که بایشان دادم سَرین زنان خودرا بآن فربه ساختند ومرکبان خودرا ازلاغری بگداختند، آن لشکری گفت والله ای امیر اگر تحقیق فرمایی آن سرین، ازین سرین بسی لاغرترست، عمرو ازآن سخن بخندید وده هزاردیناربوی انعام کرد ومرسوم اورا مضاعف گردانید و گفت اکنون برو وهردومرکب‌را فربه ساز.

پادشاهی از حاضران مجلس خود لُغزی پرسید که آن چیست که پار نرسید و امسال نمیرسد وسال آینده نیز نخواهد رسید، سپاهیی حاضر بود گفت آن مرسوم[2] منست، پادشاه بخندید و بفرمود تامرسوم دوسالهٔ او را ازخزینه نقد دادند و مرسوم آیندهٔ او را مضاعف ساخت.

---

۱ - عمروبن لیث صفار (۲۶۵ - ۲۸۹ ﻫ) « معجم‌الانساب »

۲ - مرسوم : ماهانه، مواجب.

فصل چهارم

در لطائف سپاهیان باسایر مردمان

سپاهیی بود که بهر حمّام که رفتی چون بیرون آمدی حمّامی را گفتی که فلان رخت من گمشده و فلان چیز غائب گشته ، آنرا پیدا کن یا تاوان بده ، و جنگی و غوغایی راست کردی و آخر مزد حمّامی و سرتراشی را ناداده بیرون رفتی ، همهٔ حمّامیان او را بشناختند و دیگر درهیچ حمّام راهش نمیدادند ، سپاهی بیچاره بحمّامی رفت وباحمّامی شرط کرد که دیگرمردم‌را تهمت دزدی ننهد واجرت حمام و سرتراش بدهد و برین عهد جمعی گواه شدند ، چون فوطه[1] بست و بحمّام درون رفت حمّامی فوطه دار را بفرمود تا تمام جامه‌های سپاهی را پنهان کرد و کَمرخنجر وکَمرشمشیر او را بجاگذاشت ، چون ازحمّام‌برآمدجامه‌هارا بتمام‌غائب دید و مجال دم زدن نداشت ، چه گواهان حاضر بودند و فوطه دار فوطه از میان او کشید و او برهنهٔ مادرزاد بماند و بضرورت کمر شمشیر برمیان بست وحمّامی را گفت من هیچ نمیگویم امّا خود انصاف ده که باینصورت بحمّام آمده بودم ؟ حمّامی و حاضران بخندیدند و جامه‌ها بوی بازدادند و حمامی مقرر کرد که هرهفته یکبار بحمام آید و مزد ندهد.

اسب **سپاهیی** بدزدیدند ، یاران بپرسش او آمدند وگفتند باکی نیست اگر اسبت در دنیا گمشد درآخرت سر از ترازوی تو برکند ، گفت اگر دردنیا سر از آخُر من برکردی مرا خوشتر بودی.

اسب **سپاهیی** را دزد برده بود ، یکی گفت گناه از تو بود که نیک ضبط اسب خود نکردی ، دیگری گفت گناه غلام تو بود که در طویله بازگذاشته بود ، سپاهی گفت همه گناه ماست ، دزد را خود هیچ گناهی نیست[2]

سپاهی بیماری براستر بدچشم‌سرکش سواربود ، ناگاه ازچیزی برمید وسر

---

۱ - فوطه : بضم اول ، لنگ «غیاث» .

۲ - از لطائف عبید است ، « ص ۱۰۷ چاپ استانبول » .

ازو در کشید وروی براهی نهاد که نه مقصد سپاهی بود ، یاری باو رسید وازو پرسید که کجا میروی؟ گفت آنجا که دل استر میخواهد.

سپاهیی از میدان جهاد میگریخت ، گفتند کجا میروی ای نامرد ؟ گفت آن خوشتر دارم که گویند فلان بگریخت لعنه‌الله ، ازآنکه گویند فلان کشته شد رحمه‌الله .

سپاهیی زنی جمیله داشت **حور** نام ، روزی بغزا رفته بود ، بعد ازنفیر عام، روی بگریز نهاد ، گفتند ای نامرد، بازگرد که اگر کافری‌را بکشی غازی باشی و اگر کافری ترا بکشد شهید باشی ودر روز قیامت حور عین یابی، گفت من خود اکنون حور دارم و برای عین خود را بکشتن نتوانم داد.

ترکی **سپاهی** را گفتند کدام دوست داری غارت امروز یابهشت فردا؟ گفت آن خواهم که امروز دست بغارت وتاراج برگشایم وفردا با **فرعون ونمرود** بدوزخ درآیم .

فصل پنجم

درمناظرهٔ مردان دلیر با سلاطین و جوابهای موجز محکم که باز داده اند

سدید عوفی درجوامع الحکایات آورده که روزی دهقانی مظلوم عرضه داشتی نزد **تمغاج خان** [1] آورد ، و او در آن محل بی سر و دل بود ، رقعهٔ او را بصحرا انداخت ، دهقان ابرام نمود و گفت ای‌خان، داد من بده ، گفت برو که داد نماند ، گفت کرا دادی که نماند ؟ خان از آن سخن متأثّر گشت بمثابه‌یی که آب از چشمش روان شد و بداد آن نامراد رسید.

دهقانی را ستمی رسیده بود ، نزدپادشاه رفت وعرض حال کرد ، پادشاه بحال او نپرداخت و خود را بجای دیگر مشغول ساخت ، باز ابرام کرد پادشاه رو بگردانید ، سوم بار تکرار نمود ، پادشاه درغضب شد و گفت ای مبرم دردسر از پیش ما ببر ، گفت‌سرتویی درد را کجا برم ؟ پادشاه ازآن سخن متأثّرشد وانتقام او از آن ستمگر کشید.

طاوس یمانی [2] گوید مردی یمنی دیدم که پیش **حجّاج‌بن یوسف** استاده بود و با او مناظره میکرد و سؤالهای او را جواب مردانه باز میداد ، حجّاج حال برادر خود از او پرسید که در ولایت یمن حاکم بود ، گفت ایمرد چون گذاشتی **محمّد بن یوسف** [3] را که حاکم شماست ، گفت بغایت فربه و بزرگ جثّه وتر وتازه، گفت از بدن او نمیپرسم، از عدل وانصاف اومیپرسم ، گفت بیرحمی، ظالمی، فاسقی فاجری، سفّاکی، بیباکیست ، گفت‌چراشکایت او ببزرگتر ازو نبرید تاظلم او از شما دفع کند ، گفت آنکس که ازو بزرگترست هزار بار ازو ظالم ترست ، گفت مرا

---

۱ ـ طمغاج وطفقاج نیز نوشته اند و وی ابوالمظفر عماد الدوله ابراهیم طفقاج خان‌بن نصر است که یکی از ملوك خانیهٔ ماوراءالنهر وپدر ترکان خاتون زن سلطان ملکشاه سلجوقی بود وازسنهٔ۴۰۰ تا ۴۶۰ سلطنت کرد ، «راحة‌الصدور ص ۱۳۲» .

۲ ـ ابوعبدالرحمن طاوس‌بن کیسان یمانی یکی از ابناء فارس و اعیان تابعین است و فتاوی او در فقه مذکور ومشهور ، او درك صحبت ابن عباس و ابی هریره کرده و از آن دوحدیث شنیدست وبسال (۱۰۶) درمکه درگذشت و هشام‌بن عبدالملک برجنازه‌اش نماز کرد ، « ریحانةالادب ، لغت‌نامه » .

۳ ـ از سال ۸۰ تا ۱۰۶ حاکم یمن بود « معجم‌الانساب » .

می شناسی؟ گفت بلی تو حجّاج بن یوسفی و او برادرتست، گفت از من نترسیدی که اینسخنان‌درشت در روی من گفتی؟ گفت هر که از خدای ترسد ازغیر او نترسد و هر که حق گوید از باطل‌نیندیشد، گفت ازقبائل عرب کدام قبیله بهترست؟ گفت **بنی‌هاشم** زیرا که **محمّد رسول‌الله** ص از آن قبیله است، گفت کدام قبیله بدترست گفت **ثقیف** که تو و برادرت از آن قبیله یید، حجاج بفرمود تا او را ده هزار درم دادند، پس گفت ای طاوس اینمرد ازآنطائفه است که حق سبحانه در صفت ایشان فرمودست: **یُجَاهِدُونَ فِی سَبِیلِ اللّٰهِ وَلَا یَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ**[۱] یعنی کوشش‌میکنند در راه خدا ونمیترسند از ملامت هیچ ملامت کننده.

روزی **عقیل بن ابیطالب**[۲] در دمشق پیش **معاویه** نشسته بود وقتی که معاویه حاکم شام بود وهمهٔ اعیان شام وحجاز وعراق حاضر بودند معاویه برسبیل ظرافت گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا بشما رسیدست آیت: **تَبَّتْ یَدَا أَبِی لَهَبٍ وَ تَبَّ**[۳] گفتند بلی گفت این ابی‌لهب عم عقیلست، عقیل گفت ای‌اهل شام وحجاز وعراق آیا بشما رسیدست این‌آیت: **وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ فِی جِیدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ**[۴] گفتند بلی، گفت این حمّالة‌الحطب عمّهٔ معاویه است، معاویه‌ازظرافت خود پشیمان گشت و از آن جواب خجل شد.

روزی **معاویه عقیل** را گفت: **إِنَّ فِیکُمْ شَبَقاً یَابَنِی هَاشِمَ**، بدرستیکه درشما حرص شهوت بسیارست، عقیل گفت: **مِنَّا فِی الرِّجَالِ وَمِنْکُمْ فِی النِّسَاءِ** یعنی این صفت از ما که بنی‌هاشمیم درمردانست و ازشما که بنی‌امیّه‌اید در زنان، معاویه ازینجواب عظیم منفعل شد.

شریك[۵] از علمای بزرگ تابعین است وبحسب ظاهر جمالی چندان نداشت

---

۱ - سورهٔ پنجم (مائده) آیهٔ پنجاه ونهم.

۲ - ابویزید عقیل بن‌ابی‌طالب، برادر امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام، مردی ظریف وخوش‌طبع وفصیح و حاضرجواب وعالم بانساب قریش بود درسال ۳۹ هجری از برادر خود رنجید و نزد معاویه رفت ودرآن اوقات میان او ومعاویه مناظرات بسیار بوقوع انجامید، عقیل در اواخر عمر نابیناشد وهم در زمان معاویه وفات یافت، «مجالس المؤمنین ص ۸۰-حبیب‌السیرج۱ ص۵۶۹ وطبقات ج ٤ ص ۳۸».

۳ - سورهٔ یکصدو یازدهم (اللهب) آیهٔ یکم.

٤ - « « « « آیهٔ چهارم.

۵ - شریك‌بن حنبل‌العبسی «طبقات ج ٦ ص ١٦٤».

روزی پیش **معاویه** رفت و معاویه باوی آغاز تعرض کرد و خواست تااورا انفعالی دهد گفت ای شریک تو قبیحی و ملیح به از قبیح و تو شریکی و خدایرا شریک نیست و پدر تو اعور بود و یک چشم و بینای دو چشم به از اعور و تو با اینهمه قبایح نشاید که بزرگ عصر باشی ، شریک گفت تو معاویه یی و معاویه مشتق از **عوّ** است که بانگ سگست و پسر **حربی** و سِلْم یعنی صلح به از **حرب** و ابن **صخری**[۱] یعنی سنگ سخت و **سهل** یعنی زمین نرم به از **صخر** و تو بااینهمه قبایح و معایب نشاید که حاکم شام باشی.

روزی **یحیی بن سعید عاص**[۲] که از بزرگان عربست بمجلس **حجّاج بن یوسف** درآمد ، حجّاج خواست که او را انفعالی دهد گفت ای یحیی **عبدالله بن هلال**[۳] عجب سخنی میگوید ، و وی مشعبدی بود که میگفت من ابلیس رامی بینم و وی استاد منست ، یحیی گفت ابن هلال چه میگوید؟ حجّاج گفت میگوید که یحیی بن سعید بابلیس ماند ، یحیی گفت ای حجّاج تو منکر این سخن مباش که بزرگان مشابه بزرگان باشند ، من بزرگ انسم و ابلیس بزرگ جن ، حجّاج از آنجواب متحیّر شد که دربرابر چنان تعرّضی سخت زیبا گفت.

یعقوب بن لیث پیش از سلطنت مردی فقیر ومحتاج بود ، ودراثنای سلطنت یکی از اغنیای سجستان را مؤاخذه کرد و مال او بتمام گرفت واو را بته نان محتاج ساخت ، روزی آنمرد پیش او آمد، یعقوب ازو پرسید که امروز حال تو چونست؟ گفت همچنانکه دیروز حال تو بود ، گفت دیروز حال من چون بود ؟ گفت همچنین که امروز حال منست. یعقوب درغضب شد وزمانی سر درپیش انداخت ودرخود بجوشید لیکن برسر **انصاف** آمد و او را برآن سخن تحسین کرد و مال او بتمام باز داد.

---

۱ ـ نام و نسب ابوسفیان پدر معاویه صخربن حرب بن امیّة بن عبدشمس بن مناف بود ۸۸ سال زندگی کرد و در زمان خلافت عثمان بسال ۳۳ وفات یافت ، « لغت‌نامه » .

۲ ـ یحیی بن سعیدبن أبان بن سعیدبن العاص ، ابوایّوب القرشی الاموی ، اهل کوفه بود وساکن بغداد ، هفتاد وچهار سال عمر کرد ودرسنه ۱۹٤ وفات یافت ، « تاریخ بغداد ج ١٤ ص ۱۳۲ »

۳ ـ عبدالله بن هلال الثّقفی از رواة حدیثست ، « تنقیح المقال ج ۲ ص ۲۲۷ »

دهقانی ریش درازداشت وازولایت غور پیش میرزابابر آمدوداد خواهی کرد که حزّاران[1] دیوان تو ده خروار غلهٔ مرا صدخروار گرفته‌اند، بداد من برس میرزا گفت ای‌غوری ابله، ده من ریش برداشته‌پیش‌من آمده‌یی، چرا گزاف میگویی هرگز کسی ده را صد گرفته؟ دهقان گفت ای میرزا تو یکسیر موی مرا ده من حزر میکنی، من حزر ترا چگویم، میرزا بخندید و بفرمود تا نشان[2] ترخانی[3] بنام او نوشتند.

پیش **پادشاهی** گفتند که درین شهر مردی ظریفست که در صورت بشما شبیهست، بفرمود تااو را حاضر کردند، پادشاه با اوآغاز ظرافت کرد و گفت ایمرد من والدهٔ شما را میشناسم، حسنی داشت و دلاّلی میکرد و بخانه‌های ملوك میرفت، ظریف گفت والدهٔ من خود هرگز ازخانه بیرون نمیرفت، اما پدرم درباغهای ملوك که نزدیك حرسرای ایشان بود باغبانی میکرد، پادشاه‌را جواب اوخوش آمد واورا از ندمای مجلس خود گردانید.

۱ - حزّاران: جمع حزّار، صیغهٔ مبالغه از مادهٔ حزر، بفتح اول وسکون زاء معجمه وراء مهمله، یعنی اندازه‌کردن غله درکشت ومیوه بر درختان، «غیاث».

۲ - درچندین جای این‌کتاب «نشان» بمعنی فرمان آمده، گویا از اینکه فرمان‌نشان پادشاه‌را داشته مجازاً بدین معنی بکاررفته باشد، در حبیب السیر وزینت المجالس و اویماق مغل نیز این کلمه بهمین معنی استعمال شده است و اینك یکی دوجمله از هرسه‌کتاب نقل میشود: سلطان فرمود تا نشانی بحاکم غور در قلم آوردند، «زینت المجالس ص ۳۱۲ س ۲۳» پادشاه چون ازخراسان بماوراءالنهر رسید نشانی بمیرزا عبداللطیف فرستاد که بلغ سیورغال اوست در آنجا توقف کند، «اویماق مغل ص ۳۵۰ س ۲۴» ونشانیکه منشیان سلطنت آشیان بنام‌شیخ‌الاسلام وقاضی اختیارالدین قلمی‌کرده بودندرسانید، «حبیب‌السیرج ٤ ص ۳۷۷».

۳ - ترخانی: بضم اول، منصب مقرری پیش‌سلاطین ترکستان که صاحبش ازجمیع تکلفات نوکری معاف باشد و باچند تقصیری‌که بدان واجب القتل شوند بازخواست نشود و بمعنی مسخرگی نیز آمده و این مجازست، محسن تأثیر گوید:

کار ما ترخانی و طنز و مزاح افتاده است　　خدمت صد ساله و فضل وهنر منظور نیست

«غیاث وچراغ هدایت»

فصل ششم

درمناظرهٔ زنان دلیر با سلاطین

جوانی را بدزدی گرفتند و پیش **هارون‌الرّشید** بردند، بعداز اثبات دزدی هارون حکم کرد که دستش‌را ببرند، پیر زنی که مادر او بود پیش آمد و گفت ای خلیفه دستی را که خدایتعالی‌آراسته میبری ؟ هارون گفت بحکم خدا میبرم و من از خدا میترسم که درحدّی ازحدودشرع تهاون[1] ورزم، زود باشید دستش را ببرید پیرزن گفت ای خلیفه قوت من از کسب دست‌اوست ، دست اورا که میبری قوت مرا قطع میکنی ، هارون گفت دستش ببرید که اگر این حد برو نزنم از جملهٔ گناهکاران باشم، پیرزن گفت ای خلیفه‌این گناه را نیزیکی‌از آن گناهان انگار که شب و روز از آن استغفار میکنی. خلیفه‌را این سخن خوش آمد وپسرش را بدو بخشید و خصم را خشنود گردانید .

جمعی بر **حجّاج** خروج کرده بودند، ازآنجمع زنی را گرفتند ونزد حجاج آوردند، حجاج با او آغاز خطاب و عتاب کرد واوسر در پیش انداخته بود ونظر بر زمین دوخته، نه جواب وی میداد ونه نظر بسوی وی میگشاد، یکی ازحاضران گفت امیر باتو سخن میگوید و تو از وی اعراض کرده‌یی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بکسی نظر کنم که خدایتعالی بوی نظر نمیکند ، حجاج گفت ازکجا میگویی که خدا بمن نظر نمیکند ؟ گفت ازآنجا که اگربتو نظر داشتی ترا اینچنین بظلم باز نگذاشتی ، حجاج گفت راست میگوید پس او را هزار درم داد و پیش قبیله‌اش فرستاد .

زنی را روزی نزد **حجّاج** آوردند که قبیلهٔ اوسرکشی کرده بودند ، گفت ای زن آیتی‌مناسب بخوان تاترا ببخشم، گفت : **اِذا جاءَ نَصْرُ اللهِ وَالْفَتْحُ وَ رَأَیْتَ النّاسَ**[2] **یَخْرُجُونَ مِنْ دینِ اللهِ اَفْواجاً** حجّاج گفت: **وَیْلَکِ: یَدْخُلُونَ فی دینِ اللهِ**

---

۱ ـ تهاون : بفتح اول و ضم رابع ، کوتاهی کردن ، سبک داشتن ، خوار شمردن ، « فرهنگ تازی بپارسی ، تألیف استاد فروزانفر » .

۲ ـ سورهٔ یکصد و دهم (النصر) آیهٔ ۱ و ۲ .

بخوان ، گفت ای حجاج : دَخَلُوا وَاَنْتَ تُخْرِجُهُمْ معنی آیت آنست که چون بیاید نصرت و فتح خدای، بینی مردمانرا که درمیآیند بدین خدای، وآنزن چنین خواند که بینی مردمانرا که بیرون میروند از دین خدای ، حجّاج او را منع کرد که بمعنی اصل بخوان که درمیآیند بدین خدای ، زن گفت مردمان درآمدند بدین خدای و تو ایشانرا بیرون کردی ، حجاج گفت آفرین بادت‌ای شیر زن بدین حق رسانیدن پس هزار درمش داد و بقبیله‌اش باز فرستاد .

چون **عمرولیث** بنشابور آمد لشکریان او درمنازل مردمان فرود میآمدند وکار براهل شهر تنگ شده بود ، درآن اثناء زنی بتظلم نزد وی رفت وگفت زنی بیوه‌ام وچهارطفل نارسیده دارم ومرا درین شهر چهار سرایست که همه را لشکریان تو فروگرفته‌اند و من باطفلان خود در میان کوچه مانده‌ییم و خواری و رسوایی میکشیم اگرحکم کنی که یک سرای از آنجمله بما باز گذارند از عدل و احسان تو بدیع و بعید نخواهد بود ، عمرو در غضب شد وگفت لشکریان من از سیستان خانه و سرا بار نکرده‌اند و بدین‌دیار نیاورده‌که مردم را تشویش ندهند، مگر تو در قرآن نخوانده‌یی که : اِنَّ الْمُلُوكَ اِذا دَخَلُوا قَرْيَةً اَفْسَدُوها وَجَعَلُوا اَعِزَّةَ اَهْلِها اَذِلَّةً[۱] یعنی بدرستی که پادشاهان چون درآیند بدیهی یاشهری که بقهر گیرند تباه‌سازند، یعنی خراب گردانندآنرا، وگردانندعزیزان آن موضع را خوار و بیمقدار، زن گفت ایملک مگر آیهٔ مابعد را فراموش کرده‌یی؟ که در حق ظالمان و منازل ایشان میفرماید : فَتِلْكَ بُيُوتُهُمْ خاوِيَةً بِما ظَلَمُوا[۲] یعنی پس اینست خانه های ایشان، یعنی دیارقوم **ثمود**، بنگرید آنرا درحالتیکه خالیست ازمردمان وخرابست سقفها و دیوارهای آن بسبب ظلمی که کردند ، عمرولیث از استماع این آیه چنان متأثّر شدکه آب از چشمش روان گردید و فی‌الفور حکم کرد که تمام لشکر ازشهر بیرون روند و در صحرا خیمه و خرگاه زنند و چاوشان وملازمان را گفت تاچوگانها گرفته فروتاختند ودرسه چهارساعت نجومی[۳] شهر را از سپاهی بپرداختند.

۱ - سورهٔ بیست و هفتم (النمل) آیهٔ سی‌وچهارم .

۲ - « « « « « پنجاه وسوم .

۳ - ساعت رامعانی مختلفست ازقبیل : اندك زمان و زمان حال وقیامت ، و باصطلاح اهل نجوم، یک بیست وچهارم ازشبانروزست « منتخب » .

باب ششم

در لطائف اعراب و نکات فصحاء و بلغاء و ذکر حکم و امثال ایشان
مشتمل بر پنج فصل .

فصل اول

در لطائف اعراب درمجالس اکابر دین و ملوك و سلاطین

عربی بدوی بمسجدپیغمبر صم درآمدو حضرت امیرالمؤمنین(ع) درمسجد حاضر بود، عرب نمازی گزارد از روی سرعت وتعجیل چنانکه نه تعدیلی[1] درارکان بجای آورد و نه ترتیلی[2] در قرائت رعایت کرد، بعد از آنکه خواست بیرون رود حضرت امیر(ع) بانگ برو زد ونعلین حوالهٔ او کرد که برخیز ونماز را اعاده کن که این نماز در حساب نیست، عرب از ترس نعلین حضرت امیر برخاست و نمازی از روی تأنّی[3] گزارد وتعدیل و ترتیل چنانکه باید و شاید بجای آورد ودرخضوع وخشوع مبالغه کرد، بعد از تمام شدن نماز حضرت‌امیر(ع) فرمود ای بدوی نه این نماز که گزاردی بهترست؟ گفت **لَا وَاللهِ یَا اَمِیرَ الْمُؤمِنِینَ** زیرا که نمازاول که گزاردم از ترس خدا بود و نماز دوم از ترس نعلین شما.

عربی بغایت قبیح الوجه و کریه المنظر بسرخوان **امام‌حسن**(ع) نشست وازروی حرص و شره تمام طعام خوردن گرفت وازآنجا که خصلت کرامست امام را آن نوع چیز خوردن از آن عرب خوش آمد و منبسط شد و درآن اثناء ازو پرسید که ای‌عرب مجرّدی یامتأهّل؟ گفت متأهّل، پرسید که چندفرزندداری؟ گفت هشت دختردارم که من بشکل ازهمه بهترم، امّا ایشان ازمن پرخورترند، امام تبسّم فرمود واو را ده‌هزاردرم انعام فرمود و گفت این حصّهٔ تو و زوجهٔ تو وهشت دخترست.

عمربن عبدالعزیز[4] از عربی شامی پرسید که عاملان من درديار شما چه معامله میکنند؟ گفت: **اِذَا طَابَتِ الْعَیْنُ عَذُبَتِ الْاَنْهَارُ** چون آب سرچشمه صاف باشد آب درهمهٔ جویها صاف رود.

منصور خلیفه عربی شامی را گفت چرا شکر حق سبحانه بجای نمی‌آری؟

---

۱ - تعدیل: راست‌کردن «منتخب».

۲ - ترتیل: هموار وپیدا خواندن «منتخب».

۳ - تأنّی: درنگ‌کردن «غیاث».

٤ - هشتمین خلیفهٔ اموی (۹۹ - ۱۰۱ هـ) «معجم‌الانساب».

که تامن برشما حاکم شده‌ام طاعون ازمیان شمادفع شلست ، عرب گفت حق سبحانه از آن عادل‌ترست که دو بلا برما گمارد ، منصور ازآن سخن بسیارخجل شد و کینهٔ آن عرب دردل گرفت تاآخر او را ببهانه‌یی بکشت.

عربی سر راه بر **حجّاج** گرفت و چیزی خواست حجّاج او را براند ، جای دیگر سر راه برو گرفت و سؤال کرد ، حجّاج گفت ای مبرم لجوج نه حالی در فلان بقعه چیزی خواستی وترا براندم ؟ چرا باز آمدی ؟ گفت : **بَعْضُ الْبِقاعِ اَيْمَنُ** یعنی یمن بعضی بقعه ها بیشترست ، آن بقعه که درو سؤال کردم و مرا براندی برمن شوم آمد ، امیدوارم که این بقعه مبارك آید ، حجّاج بخندید و او را چیزی داد.

خلیفهٔ بغداد باعربی که ازبادیه برآمده بود و هرگز شهر ندیده وبمجلسی نرسیده ، از یک طبق طعام میخورد ، ناگاه نظرخلیفه برلقمهٔ وی افتاد وموبی بچشم وی در آمد . گفت ای اعرابی آن موی را از لقمهٔ خود دورکن ، اعرابی لقمه را برخوان نهاد و دست بازکشید و گفت کسیکه چندان درلقمهٔ مهمان نگرد که موی را بیند، ازخوان او طعام نتوان خورد.

فضل بن ربیع[۱] گوید در مجلس خلیفه یکی مکتوبی بمن داد که نهفته بخوان و پهلوی من عربی مدنی نشسته بود ، من میخواندم وعرب بگوشهٔ چشم درآن مینگریست ، گفتم چه مینگری؟ آیا ندانسته‌یی که این روانیست ؟ گفت حدیثی بمن رسیده که هرکه درمکتوب برادر مؤمن نگرد بی‌اذن او ، برآتش دوزخ مطلع گردد و مرا پدران مرده‌اند میخواستم که بر آتش مطّلع شوم تا ببینم که درکدام درکه اند از درکات دوزخ ، مرا از جواب او خنده گرفت وخلیفه چون برماجری واقف شد بسیار بخندید.

حجّاج در شکاری از لشکر دورافتاد وتشنه شد بپشته‌یی درآمد، دید که اعرابیی نشستست و از خرقهٔ خود جنبندگان می چیند و شتران پیرامن او میچرند چون شتران ، حجّاج را دیدند برمیدند ، اعرابی‌سربالا کرد وخشمناك گفت کیست

۱ - ابوعبّاس فضل‌بن الرّبیع‌بن یونس‌بن محمّدبن عبداللّه‌بن ابی‌فروه ، بعد از یحیی‌بن خالد هارون‌الرّشید وزارت بفضل داد در محرّم سال ۱۸۷ و او پیش از آن حاجب منصور و مهدی و هادی و هارون بود ولادتش بسال ۱٤۰ و وفاتش در ۲۰۸ هـ بودست « تجارب‌السّلف ، معجم‌الانساب » .

که ازین بیابان باجامه‌های رخشان برآمد ؟ که لعنت خدای برو باد ، حجّاج هیچ نگفت و پیش آمد و گفت : السّلام علیک و رحمةالله و برکاته ، اعرابی گفت : لا علیک السّلام ولارحمةالله ولابرکاته ، حجّاج ازو آب طلبید ، گفت فرود آی بخواری و خاکساری وآب خور، والله که من خادم و نوکر کسی نیستم ، حجّاج فرود آمد و آب خورد و باز سوار شد ، پس گفت ای اعرابی بهترین خلق عالم کیست؟ گفت **محمّد رسول‌الله** صلّی‌الله‌علیه‌وآله برغم‌انف‌تو، باز گفت‌چه گویی‌درحقّ **علیّ بن ابیطالب** (ع) گفت از کرم و بزرگواری، نام وی دردهان نگنجد و برادر و وصیّ رسولست بکوری چشم‌تو، باز گفت چه گویی درحقّ **عبدالملك مروان**؟ اعرابی هیچ نگفت، حجّاج گفت‌جواب من بگوی، گفت‌بدمردیست ، پرسید که چرا؟ گفت خطائی ازو دروجود آمدست که از مشرق تامغرب‌از آن‌پرشدست ، پرسید که آن خطا کدامست؟ گفت‌آنکه‌آن فاسق فاجرظالم‌را بر مسلمانان گماشتست،حجّاج هیچ نگفت‌ناگاه مرغی برپرید و آوازی کرد، اعرابی روی‌بحجّاج کرد و گفت تو چه کسی‌ایمرد؟ گفت این چه سؤالست که‌میکنی؟ گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که سرور ایشان تویی ، درین سخن بود که لشکریان وی در رسیدند و بروی سلام کردند، اعرابی چون آن بدید رنگ او بگردید، حجّاج بفرمود تاشتران اورا سپردند واو را همراه بردند ، چون روز دیگر بامداد گردید مائده نهاد ومردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد، چون درآمد گفت: **السّلام علیك ورحمةالله وبرکاته** حجّاج گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی : و علیک السّلام و رحمةالله و برکاته ، پس گفت طعام میخوری ؟ گفت طعام ازتست ، اگر اجازت میدهی میخورم ، گفت اجازت دادم،اعرابی‌پیش نشست‌و گفت‌بسم‌الله،انشاءالله که آنچه‌بعداز طعام‌پیش آید خیرباشد ، حجّاج بخندید وحاضرانرا گفت هیچ‌میدانید که دیروز ازین شخص برمن چه گذشتست؟اعرابی گفت:**اَصْلَحَ اللهُ الْاَمیرَ** سرّی که دیروزدرمیان من‌و تو گذشتست امروز افشای آن مکن ، بعد از آن حجّاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یاپیش من باش، تاترا از خواصّ‌خود گردانم، یاترا پیش عبدالملك فرستم و آنچه او راگفته‌یی اخبار کنم، اعرابی گفت این دو کار که نام‌بردی سومی نیزدارد، پرسید که آن کدامست؟ گفت آنکه مرا بگذاری‌تابسلامت بدیار خود باز روم ودیگر نه تو

مرا بینی و نه من ترا . حجّاج بخندید و فرمود تاویرا هزار درم دادند و بقبیله‌اش باز فرستادند .

اعرابیی نزد خلیفهٔ بغداد آمد که مردی فقیر وغریبم، گفت میتواند بود وهمهٔ مردمان فقیر وغریبند بحکم خدا ورسول، چه خدایتعالی فرمود: **یَا اَیُّهَا النَّاسُ اَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ اِلَی اللّٰهِ**[۱] و رسول صم فرمود که : **کُنْ فِی الدُّنْیَا کَاَنَّکَ غَرِیبٌ**[۲] اعرابی گفت داعیهٔ حجّ دارم ، خلیفه گفت مبارك باد، نیّتی نیکو کرده‌یی که ادای فریضه‌یی کنی از فرایض حقتعالی که میفرماید : **وَلِلّٰهِ عَلَی النَّاسِ حِجُّ الْبَیْتِ**[۳] اینک راه‌روشنست قدم در راه نه ، اعرابی گفت استطاعت ندارم و زاد و راحله‌ام نیست ، خلیفه گفت حج از تو ساقط شد، که فرضیست‌بشرط استطاعت، چنانکه فرمود : **مَنِ اسْتَطَاعَ اِلَیْهِ سَبِیلاً**[۴] اکنون بفراغت باش که از رنج سفرخلاص شدی ، اعرابی بتنگ آمد، گفت ای خلیفه من بنزد تو بچیزی طلبیدن آمده‌ام نه بفتوی‌جستن و وعظ شنیدن ، خلیفه بخندید وهزار درمش داد .

عربی برسر خوان خلیفه حاضر شد، هریسه آوردند ، خلیفه‌او را همکاسهٔ خود کرد و پیش خلیفه روغن بسیار بود وپیش عرب خشک بود، بسر انگشت جوی ساخت تاروغن بطرف او روان شد، خلیفه این آیت خواند که: **اَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ اَهْلَهَا**[۵] آیا سوراخ میگردانی کشتی را تا غرقه گردانی اهل آنرا ؟ عرب این آیت خواند که : **فَسُقْنَاهُ اِلَی بَلَدٍ مَیِّتٍ**[۶] یعنی پس‌ما براندیم ابر پرآب را بزمین مردهٔ افسرده تاباَن آب، زمین مرده‌را زنده گردانیم .

خلیفه‌یی روزی بره‌یی بریان پیش نهاده بود و میخواست که تناول کند ناگاه اعرابیی از بادیه برآمد ، خلیفه او را طلبید وپیش خود نشاند، اعرابی بغایت گرسنه بود، از روی حرص و شره آغاز بریان خوردن کرد، خلیفه برسبیل ظرافت گفت چیست ترا که چنان این بره‌را ازهم میکنی و گوشت او را میخوری که گوییا

۱ - سورهٔ سی وپنجم (الفاطر) آیهٔ شانزدهم .
۲ - سورهٔ سوم (آل عمران) آیهٔ نودویکم .
۳ و ۴ - » » » »
۵ - سورهٔ هجدهم (الکهف) آیهٔ هفتادم .
۶ - سورهٔ سی وپنجم (الفاطر) آیهٔ دهم .

پدر او تراشاخ زدست، اعرابی گفت این خود نیست تو چنان بچشم شفقت درو مینگری و ازخوردن گوشت اوبد میبری گوییا مادر او ترا شیر دادست، خلیفه را ازآنسخن بغایت خوش آمد و او را هزار درم انعام نمود.

عربی نزد خلیفه مهمّی عرض کرد در وقتیکه خلیفه از مَمرّی ناخوش بود با او درشتی کرد، وسخت و سست گفت، عرب روی درو کرد و گفت ای خلیفهٔ روزگار، والله که حق سبحانه و تعالی تراچیزی دادست که حبیب خود محمّد رسول الله‌صم را ندادست، خلیفه بانگ بروزد که ای ملعون کفر گفتی، گفت راست گفتم حق تعالی مصطفی را خلق عظیم کرامت کرده وترا خوی بد دادست، پس راستست که آنچه ترا داده حبیب خود را نداده، خلیفه از آن سخن متأثّر شد و مهمّ اورا کفایت کرد.

روزی **اصمعی**[۱] که فاضل ومقتدای اهل لغتست، برخوان **هارون الرّشید** نشسته بود و پالودهٔ عسل حاضر بود، اصمعی گفت بسیار از اعراب باشند که هرگز پالودهٔ عسل ندیده بلکه نام آنرا نیز نشنیده باشند، خلیفه گفت برین دعوی شاهدی باید وگرنه دروغ میگویی، اصمعی قبول کرد که این معنی را خاطرنشان خلیفه کند، اتّفاقاً هم درآنروز خلیفه بشکار بیرون آمد واصمعی درملازمت بود، خلیفه دید که از بادیه اعرابیی برآمد، اصمعی را گفت برو اورا پیش من آر، اصمعی پیش او باز رفت و گفت امیرالمؤمنین ترا میخواند اجابت کن، گفت مؤمنان را امیر میباشد؟ گفت بلی، گفت من باری بوی ایمان ندارم، اصمعی او را دشنام داد وگفت خاموش باش **یَابْنَ الزّانِیَةِ** اعرابی در غضب شد وگریبان اصمعی بگرفت وبهر طرف میکشید و دشنام میداد و اصمعی در دست او عاجز شده بود و خلیفه از آن صورت میخندید، بعد از آن اعرابی گریبان او را گذاشته پیش خلیفه آمد وگفت یا امیرالمؤمنین، بگمان اینمرد نه بزعم من، داد من ازو بستان که مرا دشنام دادست، خلیفه گفت دو درم بوی ده، اعرابی گفت سبحان‌الله یکی مرا دشنام داده ازو جرمانه باید گرفت، تومیگویی که دو درم بوی ده، این چگونه حکمیست که میکنی؟ خلیفه گفت حکم ما اینچنین باشد، اعرابی رو باصمعی کرد و گفت:

۱ ـ ابوسعید عبدالملک بن قریب بن عبدالملک بن علیّ بن اصمع، امام لغت ونحو واخبار ونوادردرست، نشو ونمای او دربصره بود ودرایام هارون ببغداد میزیست، ولادتش بسال ۱۲۲ یا ۱۲۳ ووفاتش در ۲۱٤ بوده ۲۱٦ و ۲۱۷ نیز گفته‌اند «دائرةالمعارف فرید وجدی».

يَابْنَ الزّانِيَتَيْنِ روان باش[۱] و بحکم امیر خود چار درم بمن ده ، خلیفه از خنده بآن رسید که از اسب درافتد ، پس ویرا همراه بردند ، چون اعرابی بارگاه خلیفه و آن عظمت و جبروت بدید و هرگز مثل آن جایی ندیده بود بغایت درچشم وی بزرگ نمود ، پیش تخت خلیفه آمد و گفت : اَلسَّلامُ عَلَيْكَ يا اَللّهُ خلیفه گفت خاکت بدهن خاموش باش چه میگویی؟ گفت : اَلسَّلامُ عَلَيْكَ يا نَبِيَّ اللّهِ گفت و یحک‌ای مخذول[۲] چه میگویی ؟ حاضران گفتند امیرالمؤمنین گوی ، گفت : اَلسَّلامُ عَلَيْكَ يا اَميرَ الْمُؤْمِنينَ ، خلیفه گفت وَعَلَيْكَ السَّلامُ ، پس او را بنشاند و بفرمود تامائده کشیدند و بر آن‌مائده طعامهای گوناگون بود ، که از همه تناول کرد ودرآخر پالوده آوردند،اصمعی گفت امید میدارم که نداند پالوده چیست،خلیفه گفت اگرچنین باشد ترا یک بدره[۳] زر بدهم ، اعرابی دست دراز کرد و پالوده خوردن گرفت بروجهی که بآن میمانست که هرگزنخوردست ، خلیفه ازاو پرسید که این چیست که‌میخوری؟ گفت سوگند بدانخدای که ترا این سلطنت داده که من نمیدانم که این چه چیزست ، امّا خدایتعالی در قرآن فرموده : فاكِهَةٌ وَ نَخْلٌ وَ رُمّانٌ[۴] نخل نزدیک ما هست گمان میبرم که این رمّان باشد ، اصمعی گفت یاامیرالمؤمنین اکنون دو بدره برتو واجب شد ، زیرا که وی همچنانکه پالوده را نداند رمّان را نیز نمیداند خلیفه بخندید و اصمعی را دو بدره زر بداد و اعرابی را هزار درم انعام کرد .

۱ - روان‌باش : یعنی زودباش ، چه روان بمعنی فی الحال وزودهم هست «برهان وغیاث» خواجهٔ شیراز فرماید:

منکرانرا هم ازین می دوسه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند ، روانی بمن آر

اوحدی مراغه‌یی گوید:

برخیز و روان درآب صافی بنگر / تا سرو روان در آب صافی بینم

۲ - مخذول : خوارکرده وفروگذاشته « منتخب » .

۳ - بدره : همیان ده‌هزار درمی ، وچنین گویند که دوهزار هزار بدره در آن کشتی‌نهاده بودند وجملهٔ آن بیست بار هزار هزارم درم بود ، « نصیحة‌الملوک غزالی ص۱۱۰ » .

۴ - سورهٔ پنجاه وپنجم (الرّحمن) آیهٔ شصت وهشتم .

فصل دوم

در ظرافت اعراب نسبت بقضاة و اهالي و موالي و ساير مردمان

عربی نزد قاضی گواهی داد، قاضی گفت میماند که دروغ میگویی ، عرب گفت والله که دروغگوی خود را در لباس قاضی پنهان کردست ، قاضی منفعل شد و گفت این سزای کسیست که تکذیب کند بندگان خدایرا بی‌جهتی .

عربی نزد قاضی گواهی داد ، مدّعی علیه خواست که گواهی او را جرح[1] کند گفت ایقاضی این عرب زر بسیار دارد و هرگز حجّ نگزارده گواهی او میشنوی ؟ با وجود اینکه تارك فرضست ، عرب گفت دروغ میگویی و حال آنکه من در فلان تاریخ حجّ گزارده‌ام و مناسک بجای آورده ، قاضی ازو پرسید که اگر راست میگویی نشان ده که **زمزم** کجاست ؟ گفت پیرمردی با **صفا** ست که دائم بر در **عرفات** نشستست ، گفت ای جاهل زمزم چاهیست که ازو آب میکشند و عرفات صحرائیست بی‌در و دیوار ، عرب گفت درآن تاریخ که من رسیدم هنوز آن چاه را فرو نبرده بودند و عرفات باغی بود که در و دیوار داشت .

عربی صبح بمسجد درآمد که نماز گزارد و مستعجل بود که مهمّ ضروری داشت ، پیشنماز بعد ازفاتحه سورهٔ نوح بنیاد کرد ، چون گفت: **اِنّآ اَرْسَلْنا نُوحاً**[2] یعنی ما که خداوندیم فرستادیم **نوح** را ، باقی آیه ازیادش برفت و**حَصَرٌ**[3] شد وسکوت او دیر کشید ، عربرا طاقت، نماند گفت ایّها القاری اگر نوح نمیرود دیگریرا بفرست و ما را انتظار مده .

عربی مهمان حافظی شد ، حافظ سه روز او را بنان و کامخ یعنی آبکامه مهمان کرد ، صباح چهارم درمحراب قرائت میکرد باین آیه رسید که : **حُرِّمَتْ عَلَيْكُمُ الْمَيْتَةُ وَالدَّمُ وَ لَحْمُ الْخِنْزِيرِ**[4] معنی آیت بظاهر آنکه حرام گردیدست برشما

---

۱ - جرح : بالفتح طعن کردن در گواهی وعدالت کسی را « منتخب »

۲ - سورهٔ هفتاد ویکم (نوح) آیهٔ یکم .

۳ - حَصَرٌ ، بروزن بصر : تنگدل شدن و بسته شدن در سخن وخواندن « آنندراج » .

۴ - سورهٔ پنجم (المائده) آیهٔ چهارم .

گوشت مرده وخون و گوشت خوك ، عرب گفت : **وَالْكامَخُ فَلا تَنْسَها** یعنی آبگامه نیز مثل مردار وخون و گوشت خوك حراست، پس آنرا فراموش مکن .

عربی از حافظی شنید که میخوانند : **اَلْأَعْرابُ اَشَدُّ كُفْراً وَ نِفاقاً**[۱] بعد از آن شنید که میخواند : **وَمِنَ الْأَعْرابِ مَنْ یُؤْمِنُ بِاللّٰهِ**[۲] گفت : **سُبْحانَ اللّٰهِ هَجانا ثُمَّ مَدَحَنا** ، یعنی منزّهست خدایی که هجو کردست ما را بعد از آن مدح گفته .

عربی در عقب قاری نماز میگزارد و قاری این آیه را خواند که : **اَلْأَعْرابُ اَشَدُّ كُفْراً وَ نِفاقاً**[۳] عرب در قهر شد و قطع نماز کرد و عصایی چند بر پهلوی قاری زد وبرفت ، اتّفاقاً روز دیگر درعقب همان قاری نماز گزارد ، قاری بعد از فاتحه خواند که : **وَمِنَ الْأَعْرابِ مَنْ یُؤْمِنُ بِاللّٰهِ**[٤] عرب خوشدل شد و گفت: **اَیُّهَا الْقارِی، نَفَعَكَ الْعَصا** یعنی آن لت[٥] که دی خوردی ترا نافع بود .

عربی را کُردان در راهی غارت کردند وهرشتر و گوسفند و متاعی که داشت بردند ، بعد از آن هر گاه تلاوت **قرآن** کردی چون باین آیت رسیدی که : **اَلْأَعْرابُ اَشَدُّ كُفْراً وَ نِفاقاً** چنین خواندی که : **اَلْأَكْرادُ اَشَدُّ كُفْراً وَ نِفاقاً** مردم او را ملامت کردند که چرا غلط میخوانی وبجای الاعراب ، الاکراد میگویی ، گفت ایمردمان مـرا ملامت مکنید که حسب حال خود میگویم ، آن ظلم که از کردان بمن رسیده از عربان نرسیده.

عربی جایی نشسته بود یکی از فرزندان **ابوموسی اشعری**[٦] میگذشت وبتبختر و تکبر تمام میخرامید ، عرب گفت ، چنان بتکبر میخرامد که گوییا پدر او

---

۱ ـ سورهٔ نهم (التوبه) آیهٔ نود وهشتم .
۲ ـ » » » » صدم .
۳ ـ » » » » نود وهشتم .
٤ ـ » » » » صدم .
٥ ـ لت : بفتح اول زدن وکوفتن باشد ، پهلوان محمود پوربای ولی گوید :

آنیم که پیل بر نتابد لت ما — بر چرخ زنند نوبت شوکت ما
گر درصف ما مورچه‌یی گیرد جای — آن مورچه شیر گردد از دولت ما

« برهان ، انجمن آرا »

٦ ـ عبدالله بن قیس بن سُلَیم بن حَضّار متوفّی سنه ٥٢ هجری « فرید وجدی » .

عمروعاص[1] را فریب داده ، اورا طعن زد بآنکه عمروعاص در باب خلافت **امیرالمؤمنین‌علی علیه‌السّلام** و **معاویه** پدر او ابوموسی اشعری‌را فریب داده بود.

اسحق بن‌فروه مردی بود هزّال و خیره و بی‌حیا و مزاح پیشه ، روزی عربی بدوی که هرگز شهر ندیده بود وبمیان مردم نرسیده ، برسر بازار بزی رسید وقتیکه باجمعی ازظرفاء وشعراء یکجا نشسته بود ، یاران گفتند بااین بدوی گفتگویی کن ، ابن فروه گفت ای‌بدوی هرگز برچیز نادیده گواهی داده‌یی؟ گفت بلی، گواهی میدهم که ذکری در فرج مادرت رفته و تو از فرج او بیرون آمده‌یی ، ابن فروه با وجود بیحیائی منفعل شد.

عربی بدوی، گرسنه ازبادیه برآمد، برلب آبی رسید دید که عربی دیگر انبان پر گوشت از پشت باز کرده و سرآن بگشاده و پاره پاره نان و گوشت بیرون میاورد و میخورد ، بدوی آمدو دربرابر وی بنشست ، عرب در اثنای چیز خوردن سر برآورد وعربی‌را دربرابرخود نشسته‌دید ، گفت یا اخی ازکجا میرسی ؟ گفت از قبیلهٔ تو ، گفت برمنازل من گذر کردی؟ گفت بلی بسی معمور وآبادان دیدم ، عرب مبتهج[2] شد و گفت سگ مرا که **بقاع** نام دارد دیدی ؟ گفت رمهٔ ترا عجب پاسبانی میکند که از یک میل راه‌گرگ را مجال آن نیست که پیرامن آن رمه گردد ، گفت پسرم **خالد** را دیدی ؟ گفت در مکتب پهلوی معلم نشسته بود و بآواز بلند قرآن میخواند ، گفت مادر خالدرا دیدی؟ گفت بخٍّ بخٍّ مثل اودرتمام حی زنی نیست‌بکمال عفّت وطهارت وغایت عصمت وخدارت[3] گفت شتر آبکش مرا دیدی؟ گفت بغایت فربه وتازه بود چنانکه پشتش بکوهان برابرشده بود ، گفت قصر مرا دیدی؟ گفت ایوان او سربکیوان رسانیده بود ، ومن هرگز عالی تر از آن بنائی ندیده‌ام ، عرب

---

۱ ـ عمروبن العاص بن وائل بن هاشم بن سعید (ابوعبدالله) از مهاجرین حبشه بود، پدرش معلوم نیست، مادرش «نابغه» ازمیان عشّاق خود «عاص»را انتخاب کرده بود ، عمرو درسال هشتم هجری اسلام آورد و در ۴۳ مرد ونود سال عمر کرد . « طبقات ج ۷ قسم ثانی ص ۱۸۸ » و « ناسخ ج ۲ ک ۲ ص ۵۳۷ » .

۲ ـ مبتهج : شادان « منتهی الارب » .

۳ ـ خدارت : بفتح اول ، پرده نشینی مقصودست ولی درکتب لغت ازمادّهٔ خدر برین‌وزن مصدر نیامدست .

چون احوال خانمان معلوم کرد و دانست که هیچ مکروهی نیست بفراغت نان و گوشت خوردن گرفت، وبدوی‌را هیچ نداد وبعدازآنکه سیر بخورد، سرانبان محکم ببست، بدوی دید که خوشامد گفتن او نتیجه نبخشید ملول شد، درین محل سگی آنجا رسید ، صاحب انبان استخوانی که از گوشت مانده بود پیش او انداخت و برخاست تاانبان پیشت بر کشد وبرود ، بدوی بی‌طاقت‌شد و گفت اگرسگ‌تو بقاع زنده میبود راست باین سگ میمانست، عرب گفت مگر بقاع من مرده است ؟ گفت بلی در پیش من مرد بقای عمرتوباد ، پرسید که سبب مردن او چه بود؟ گفت ازبسکه شش شتر آبکش تو بخورد کور شد بعد ازآن بمرد ، گفت شترآبکش مرا چه آفت رسیده بود که بمرد ؟ گفت او را در تعزیت مادر خالد کشتند ، گفت مگر مادر خالد بمرد ؟ گفت بلی ، گفت سبب مردن او چه بود ؟ گفت از بسکه نوحه میکرد وسربر گور خالد میکوفت مغزش خلل یافت، گفت مگر خالد من بمرد؟ گفت بلی ، گفت سبب مردن او چه بود؟ گفت قصر وایوانیکه ساخته بودی بزلزله فرود آمد وخالد درزیر آن بماند ، عرب که این اخبار موحشه استماع نمود انبان نان و گوشت بصحرا افکند وبا واویلاه واثبوراه وامصیبتاه راه بادیه گرفت ، بدوی انبان را بربود و فرار نمود و بگوشه‌یی رفت و بقیهٔ نان و گوشت را بخورد و بجای دعای طعام گفت : لَااَرْغَمَ اللّٰهُ اِلَّا اَنْفَ اللِّئامِ یعنی خاك آلوده مگرداناد خدای مگر بینی لئیمان را[۱] .

۱ ـ نوایی نام شاعری ایندامتان را بنظم آورده و با آنکه شعرش سست است شهرتی دارد . منظومه اینست :

عربی در میان مکّه و شام — کسب اسباب مینمود مدام
بهر تحصیل مال و کسب هنر — از حضر رخت بست سوی سفر
مدّتی سیر کرد و هیچ نیافت — تا که سوی دیار خویش شتافت
چند گه راه بادیه ببرید — تا بیک روزهٔ وطن برسید
از کمر باز کرد انبانی — که در آن بود یخنی و نانی
چون بخوردن نشست آنسرمرد — عربی در رسید بادیه گرد
بدوی چون شنید بوی طعام — پیش رفت و ستاد و کرد سلام
داد او را جواب و گفت که یی؟ — پیش من ایستاده بهر چه یی؟
گفت من چاکر سرای توام — دشت پیمای از برای توام
گفت از خیل من خبر داری — بدوی پیش رفت و گفت آری

بقیه در پاورقی صفحه ۱۴۹

عربی نصرانی‌را حاکم ولایت یمن ساختند. او اعیان قبائل **یهود** را طلبید وگفت شما چه میگویید در حق **عیسی** روح‌الله و بآسمان رفتن او ؟ گفتند ما بآسمان رفتن او را چگونه اعتقاد کنیم وچون مسلّم‌داریم؟ وحال آنکه ما خود او را از دار آویختیم وبقتل رسانیدیم،عرب حکم کرد تابندهای گران بردست وپای ایشان‌نهادند، پس گفت من خویشِ عیسی‌ام ، هم باقرار شما دیت خون او از شما میگیرم وتاخونبها ندهید شمارا نگذارم ، پس باین‌بهانه مالی خطیر ازیهودیان ولایت یمن گرفت.

گفت چونست احمد آن پسرم — کز فراقش کباب شد جگرم
گفت از لطف حضرت یزدان — باغ حسنی است خرّم و خندان
گفت چونست مادر احمد — گفت او هم برابر احمد
گفت آن بارکش شتر چونست — کزغمش دیده ام چو جیحونست
گفت با او ،که فربهست چنان — که سرینش گذشته از کوهان
گفت چونست قصر و ایوانم — کز عمش برفلک شد افغانم
گفت آن قصر وگلشن وایوان — داغ رشکیست بر دل کیوان
گفت چونست آن سگک درمن — که بود به زشیر نر بر من
گفت آن خاك آستانهٔ تست — روز و شب پاسبان خانهٔ تست
چون عرب قصّه را شنید تمام — بادل جمع کرد میل طعام
خورد چندانکه سیرگشت ازآن — بدوی راند ادو پست انبان
بدوی کاین رذالت از وی دید — برخود از درد جوع می پیچید
ناگهان دید کز کنارهٔ دشت — آهویی در رسید و تند گذشت
بدوی چون بدید آهو را — از دل خسته خاست آه او را
چون عرب آه دردناك شنود — گفت با او که آه بهر چه بود
گفت از آن بود کان سگک درتو — گر نمیگشت صدقهٔ سر تو :
آهوك را نمیگذاشت کنون — که ازین دشت جان برد بیرون
گفت ایوای آن سگک چون مرد؟ — گفت از بسکه خون اشترخورد
گفت خون شتر که ریخت بگو — خاك بر فرق من که بیخت بگو
گفت کشتند اشتر سره ات — تا بزنند آش خیر همسره ات !
گفت ایوای زوجه ام چون شد — کز دیار وجود بیرون شد
گفت از بسکه کوفت سر بزمین — در غم مرگ احمد مسکین
گفت چون رفت از جهان احمد — گفت قصرش بسر فرود آمد
چون عرب قصّهٔ فراق شنید — خاك بر سر فشاند و جامه درید
بعد از آن راه خیل خویش گرفت — بدوی نان وگوشت پیش گرفت
ای لوایی تو نیز چون بدوی — بهر نان مدح سنج کس نشوی
که اگر مدّعات بر ناید — از زبان بدت نیاساید

فصل سوم

در لطائف متفرقهٔ اعراب از هر باب.

اعرابیی شتری گم کرده‌بود، بانگ میزد که هر که شترمرا بمن آرد اورا دوشتر بمژده دهم، باوی گفتند هیهات‌این چه کارست که سرباری به از بارست[1] گفت شمالذّت یافتن وحلاوت وجدان[2] درنیافته‌یید معذورید:

قطعه

گمشده گر چه‌حقیرست، مگوی: | که عنان از طلبش تافته به
هست در قاعدهٔ خرده شناس | لذّت یافتن از یافته به

عربی را پرسیدند که این چه‌رسمست که شما اولاد خود را اسد و کلب مینامید وبندگان خود را سعد و مبارك میخوانید، گفت اولاد را برای دشمنان آن نام کنیم وبندگان را برای خود این لقب نهیم.

عربی، را گفتند ستاره میشناسی؟ گفت هیچکس باشد که چوبهای سقف خانهٔ خود را نشناسد؟

عربی را گفتند ستاره میشناسی؟ گفت چون نشناسم پیران نورانی را که ناظرند بحال ما.

عربی را فرزند قابل وفات یافته بود وجزع بسیارمیکرد، گفتند صبر کن که خدای تعالی صابران را دوست میدارد واجر بی‌حساب میدهد، گفت صبر دعوی مقاومتست با بلای خدا و خدایرا جزع از من خوشتر آید که دعوی مقاومت با بلای او.

عربی دربیست وهفتم رمضان ماهرا دید، گداخته و باریک شده، گفت:

---

۱ - سرباری به ازبارست: اصطلاح عصریست، وسرباری باروبستهٔ کوچکی را گویند که بربالای باروبستهٔ بزرگ بندند «برهان».

خواجوی کرمانی‌راست:

بارغم‌گویی دلم‌را بس نبود | بار تنهایی بسرباریش بین

۲ - وجدان: بکسر اول، اینجا معنی‌لغوی آن مقصودست که یافتن ودانستنست، نه‌معنی‌عرفی.

«اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي أَنْحَلَ جِسْمَكَ كَمَا خَوَيْتَ بَطْنِي» یعنی سپاس مر خدای را که بگداخت جسم ترا همچنانکه تهی ساختی شکم مرا.

عربی را گفتند شوربای گرم را بعربی چه میگویند؟ گفت سخین. گفتند شوربای سرد را چه میگویند؟ گفت ما هرگز نمیگذاریم سرد شود تا آنرا نامی باید نهاد.

عربی را گفتند چرا در زمستان نماز نمیگزاری؟ گفت شکم سرما ساختن آورده و خوف بسیار برمن غالب شده و نماز خوف را شرائط بسیار است که بجای آوردن نمیتوانم نمود.

عربی ناقهٔ شخصی از مال غنیمت دزدید. گفتند حق سبحانه و تعالی فرموده است «وَمَنْ يَغْلُلْ يَأْتِ بِمَا غَلَّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ»[1] یعنی هر کس مال غنیمت بدزدد آنرا روز قیامت از گردنش درآویزند و باید علامت او را بصحرای محشر درآورند. گفت: «إِذاً أَحْمِلُهَا طَيِّبَةَ الرِّيحِ خَفِيفَةَ الْحِمْلِ» یعنی آن هنگام خواهم داشت شتری را که هم خوشبوست وهم در کشیدن سبک.

عربی را گفتند وقتی که پدرت وفات یافت برای زن خود چه میراث گذاشت؟ گفت چهار ماه و ده روز عده[3].

عربی را زنی جمیله بود زهره نام. گفتند میخواهی که خلیفه شوی و امیرالمؤمنین شوی و زنت بمیرد؟ عرب گفت لا والله این منصب نمیخواهم زیرا که امت را نظام بخشند و من بی زهره بمانم.

عربی موسی نام در مسجد وضو میساخت، نعلین را باز یافت. در نماز تکبیر گفتند و عرب نعلین بدست راست گرفته بصف جماعت ایستاد و در عقب قوم در نماز ایستاد. اتفاقاً قاری بعد از فاتحه این آیه خواند که «وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى»[4] یعنی چیست اینکه در دست راست تست ای موسی؟ عرب گفت

۱ـ سورهٔ سوم (آل عمران) آیهٔ یکصد و شصت و یکم.
۲ـ ... بالکسر ... و ... که در آن ... .
۳ـ عده، بالفتح ... .
۴ـ سورهٔ بیستم (طه) آیهٔ هفدهم.

وَاللّٰهُ اَلتّاجِرُ. و درّهٔ زر پیش محراب انداخت و گریخت از ترس آنکه مبادا او را تهمت دزدی بگیرند.

شخصی بجوحی[۱] دعوی ده درم کرد. قاضی پرسید گواه داری؟ گفت گواه ندارم. جوحی گفت سوگند بخورم. آنشخص گفت سوگند این را چه اعتبار؟

هر هفته هزار سوگند خورد / زانگونه که در بادیه اعرابی دوغ

جوحی گفت ای قاضی مسلمانان، در مسجد محلّهٔ ما امامیست پرعزّت، او را بگو تا بیاید و مرا بشناسد و بجای من سوگند دهد تا خاطر این مرد قرار یابد.

۱ ـ جوحی: ظاهراً وی با کلمه جحا و جوحله ... کسی است که بهذیت خوش طبع و ظریف بوده است.

فصل چهارم

در نکات فصحاء و بلغاء عرب و لطائف اقوال ایشان

یکی از فصحای عرب بمجلس امام حسین ع درآمد و زمانی ملازمت وی کرد، بعد از آنکه بیرون آمد ازو پرسیدند که چون یافتی مجلس امام را ؟ گفت : **رَأَیْتُ الدّاخِلَ راجِیاً وَالْخارِجَ راضِیاً** یعنی دیدم درآینده را امیدوار و بیرون رونده‌را راضی وخشنود، بلغای زمان اورا بر آن حسن لفظ وعذوبت معنی ثنا گفتند.

مُعَیدی [1] از جملهٔ فصحای عرب و از مشاهیر ایشانست و بغایت حقیرجثّه و ضعیف ترکیب بودست ، پیش **هارون الرّشید** صفت او بسیار کردند ، و او را در دل هارون وقع تمام پیدا شد و باحضار او فرمان داد ، چون معیدی را بارگاه درآوردند و چشم هارون برو افتاد ، در نظر او حقیر و بیقدر نمود و گفت : **تَسْمَعُ بِالْمُعَیدِیِّ خَیْرٌ مِنْ اَنْ تَراهُ** [2] یعنی شنیدن تو نام وصفت ، معیدی را بهتر بودست از آنکه تو او را ببینی ، معیدی در جواب او گفت : **اَلْمَرْءُ مَرْءٌ بِاَصْغَرَیْهِ** [3] یعنی مرد مردست بدو عضو خرد خود، یعنی بدل و زبان، که دل اوساحت همّتست و زبان او

---

۱ ـ معیدی : ضمرة بن ضمرة، یکی از بلغای عرب زمان جاهلیّت که قصیرالقامه وعظیم‌الجثّه و بسیار عبوس ونازیبا و قبیح المنظر بوده و مثل معروف تسمع بالمعیدی . . . . الخ درحق او بوده ، « ریحانة الادب »

۲ ـ بنا بنوشتهٔ قاموس اللّغة وجمهرة الامثال اول کسیکه این جمله‌را برزبان آورده ابوهلال عسکری نعمان‌بن منذربن ماءالسّماء بوده و صاحب مجمع الامثال بمنذربن ماءالسّماء نسبت دادست . « ریحانة الادب ج ٤ ص ٤۹ ومجمع الامثال ص ۱۱۷ » .

۳ ـ دولتشاه سمرقندی نظیر این داستان را برشید وطواط نسبت دادست آنجا که گوید . . . و او مردی حقیرالجثّه و تیز زبان بودست . . . . نقلست که روزی در خوارزم علماء مناظره و بحث میکردند در مجلس خوارزمشاه اتسز، ورشید درآن مجلس حاضر بود ، مناظره و بحث وتیز زبانی آغاز کرد و خوارزمشاه دید که مردی بدین خردی بحث بیحدّ واندازه میکند و دواتی پیش رشید نهاده بود ، خوارزمشاه از روی ظرافت گفت که دوات را بردارید تا معلوم شود که از پس دوات کیست که سخن میگوید ، رشید دریافت ، برخاست وگفت **اَلْمَرْءُ مَرْءٌ بِاَصْغَرَیْهِ قَلْبِهِ وَ لِسانِهِ** ، خوارزمشاه را کیاست وفضل و بلاغت رشید معلوم شد و . . . الخ » « تذکرهٔ دولتشاه ص ۸۷ » .

آلت فصاحت ، هارون و اهل مجلس او از آن کلام موجز و جامع متحیّر شدند و هارون اورا اکرام تمام نمود و مقضی‌المرام بقبیله‌اش بازگردانید.

ابوالعیناء که از فصحاء و بلغای عربست بر **احمد بن ابی دؤاد** که نزد **مأمون‌الرّشید** مرتبهٔ وزارت داشت درآمد وقتیکه احمد را فالج[1] دریافته بودودست وپای او ازحرکت مانده ، پس گفت والله که نیامده‌ام تا ترا پرسش کنم‌برمصیبتی که بتو رسیده‌ست ، لیکن آمده‌ام که حمد گویم خدایرا برای توکه ترا ببند انداخته هم در پوست بدن تو نه در بند دشمن تو ، چنانکه وزراء دیگر را از جنس‌تو ببند انداخت ودشمن‌کام ساخت ، وحمد میگویم خدایرا برآنکه ترا چشمی روشن داده که بآن زوال‌نعمت دنیارا مشاهده میکنی ، احمد اورا برآن محمدت و عیادت‌آفرین گفت وصلهٔ لایق داد.

هم **ابوالعیناء** روزی بمجلس‌**عبدالرّحمن بن خاقان**[2] رفت که از اغنیاء زمان و اسخیاء جهان بود ، اتّفاقاً در آنروز هوا بغایت سرد بود ، عبدالرّحمن گفت چونی با این سرمای سخت ؟ ابوالعیناء گفت : **یَأبیٰ نِعَمٰاٰلُکَ اَنْ اَجِدَهُ** نمیگذارد نعمتهای توکه من سرما دریابم ، عبدالرحمن را ازو این سخن خوش آمد و او را هزار درم انعام کرد.

هم **ابوالعیناء** وقتی در لباس مجهول باصفهان در آمد ، اطفال اصفهان با هم جنگ سنگ میکردند ، سنگی برسرش آمد و بشکست و جامه‌اش خون‌آلوده شد و ملول گشت ، ودرآنشهر دوستی داشت ، همه روز میگشت و او را میجست تا بعد از نماز خفتن یافت و بغایت گرسنه بوی درآمد ، اتّفاقاً آنشب درخانهٔ دوست‌او هیچ خوردنی نبود و دکانهای بازار نیز بسته بود و او گرسنه بود تا روز شد ، علی‌الصّباح بر **مهذّب**[3] وزیر در آمد مهذّب ازو پرسید که باین شهر کدام روز

---

۱ ـ فالج : علت برجای ماندگی و آن سستی و فروهشتگیست که در نیمهٔ بدن حادث گردد از جهت ریزش خلط بلغمی وانسداد مسالک روح ، « منتهی الارب » .

۲ ـ عبدالرحمن‌بن یحیی‌بن خاقان مردی‌کثیرالجماع بود ویکصدو شش فرزند صلبی داشت وی برادر عبیداللّه‌بن یحیی‌بن خاقان وزیر متوکل است ، « تاریخ بغداد ج ۱۰ ص ۲۷۸ » .

۳ ـ شناخته نشد .

در آمدی؟ گفت: فِي يَوْمِ نَحْسٍ مُسْتَمِرٍّ[۱] گفت در کدام ساعت؟ گفت: فِي سَاعَةِ الْعُسْرَةِ[۲] گفت کجا نزول کرده بودی؟ گفت بِوادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ[۳] مهذّب بخندید و او را باحسان وافر ممنون ساخت.

یکی از فصحای عرب را پرسیدند که از خویشان تو چه کسان مانده اند؟ گفت حَاسِدٌ لِلنِّعْمَةِ وَ شَامِتٌ لِلنَّكْبَةِ کسی ماندست که حسد برندست بر نعمت من و شماتت کنندست بر نکبت من،

---

۱ ـ سورهٔ پنجاه وچهارم (القمر) آیهٔ نوزدهم .
۲ ـ سورهٔ دهم (یونس) آیهٔ یکصدوهجدهم .
۳ ـ سورهٔ چهاردهم (ابراهیم) آیهٔ چهلم .

فصل پنجم

در امثال مشهورهٔ عرب

واگرچه آن بسیارست وبیرون ازحدّشمار، وفضلاء دراینباب کتابهاساخته‌اند و رسائل پرداخته ، لیکن از آن جمله آنچه درین مجموعه ایراد میبایه چهل مثل است که پنج اوّل ازاحادیث مأثورهٔ حضرت مصطفی ص است و پنج دیگر از کلمات قدسیّهٔ حضرت مرتضی(ع) و سی مثال دیگر از حکم و امثال اعراب.

امّا پنج مثل حضرت مصطفی ص

۱ــ **اَلْمُؤمِنُ مِرآةُ الْمُؤمِنِ** : مؤمن آیینهٔ مؤمنست ، یعنی صورت عیب و هنر برادر مؤمن خود را بوی مینماید.

۲ ــ **لایُلدَغُ الْمُؤمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَیْنِ** ، گزیده نشود مؤمن از سوراخی دوبار، یعنی از ممری که ضرر یافت باردیگر پیرامون آن نگردد.

۳ ــ **اَنْزِلِ النّاسَ مَنازِلَهُم** ، فرود آرید مردمان را درمنزلهای ایشان ، یعنی هر کسی را بقدر مرتبت و منزلت او اعتبار کنید و مراتب طبقات مردمانرا محافظت نمایید.

٤ ــ **اَلْیَدُالْعُلْیا خَیْرٌمِنْ یَدِالسُّفلیٰ** ، دست زبرین یعنی دست عطا دهنده بهترست از دست زیرین یعنی دست سؤال کننده.

٥ ــ **اُطْلُبُوا الْخَیْرَ عِنْدَ حِسانِ الْوُجُوهِ** ، یعنی بجویید نیکی را نزدخوب رویان چه‌خوبی روی ، علامت اعتدال مزاجست واعتدال مزاج نشانهٔ خوی خوب و طالب ، وسائل از پیش خوبروی خوشخوی محروم باز نگردد.

امّا پنج مثل حضرت مرتضی علی علیه‌السلام :

۱ ــ **اِذاتَمَّ الْعَقْلُ نَقَصَ الْکَلامُ** ، چون تمام شود عقل وبکمال رسدخرد ،

کم گردد کلام و نقصان پذیرد سخن ، یعنی مردی که عقل او تمام و کامل باشد بی تأمّل و تفکّر وافی سخن نگوید و بی حکمت و مصلحت کلّی لب نگشاید.

خمِّ پـر از باده تهی از صداست چونکه تهی شد ز صدا پُر نواست
چرخ بدین گردش دائم‌خموش چرخهٔ حلاّج و هزاران خروش

۳ — **اَلْبَشاشَةُ حِبالَةُ الْمَوَدَّة** ، طلاقت وجه‌و گشادگی‌روی دام دوستیست که دلها را صید میکند و بخود منجذب میگرداند.

۳ — **اَلْفُرْصَةُ تَمُرُّ مَرَّالسَّحاب** ، فرصت و وقت میگذرد چون گذشتن ابر که مکث و آرام ندارد ، و از کلام حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام این فقره درامثال مشهورست اما بقیهٔ اینکلام چنانچه در نهج البلاغه بنظر آمدست :

فَانْتَهِزُوا فُرَصَ الْخَيْر ، پس ای بندگان خدای غنیمت شمارید فرصتهای خیر را.

بیت

ساقی بیا وباده ده اکنون که فرصتست مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست

٤ — **لِسانُ الْعاقِلِ وَراءَ قَلْبِه وَ قَلْبُ الْاَحْمَقِ وَراءَ لِسانِه** ، زبان دانا در پس‌دل اوست ، یعنی تا اوّل بدل مشورت نکند و در آن سخن تأمّل ننماید بزبان نیاورد و دل نادان درپس زبان اوست، یعنی بی مشورت‌دل و بی تفکّر سخن گوید و هرچه بدلش رسد بی تأمّل بزبان آورد، پس زبان مرد عاقل تابع دل‌اوست‌ودل احمق‌جاهل پیروزبان‌او، **سیّدرضیّ‌الدّین**[۱] جامع **نهج البلاغه** گویداین کلام‌ازجملهٔ معانی عجیبهٔ شریفه است.

٥ — **نَوْمٌ عَلىٰ يَقينٍ خَيْرٌ مِنْ صَلٰوةٍ فی شَكٍّ** ، خواب کردن بر صفت یقین بهترست ازنماز گزاردن برشکّ وشبهه و حضرت امیرالمؤمنین وقتی این‌مثل‌را

---

۱ ـ السّیدالشّریف الرّضیّ محمّدبن الحسین‌بن موسی‌بن ابراهیم‌بن الامام الهمام موسی‌الکاظم علیه‌السّلام کنیت شریفش ابوالحسن ولقب مرضیّش رضیّ است وفاتش در پنجم محرم سال ٤٦۰ واقع شد « مجالس ص ۲۱۷ » .

برزبان مبارك راند که شبی مردی را دید که نمازتهجّد میگزارد ازحَروریان وایشان جماعتی بودند از **خوارج** که روی گردان شده بودند ازحضرت امیر درمنزل **حَروراء** که موضعیست مشهور در **نهروان** .

امّا سی مثل اعراب :

۱ ـ **اَلْاَرْجافُ مُقَدِّمَةُ الْکَوْن** ، ارجاف واحدِ اراجیفست و آن عبارتست از خبر های پراکنده که مخبر آن معلوم نباشد پس عرب گوید که اینچنین خبرها پیشرو وقوع و حدوثست که از عالم غیب بشهادت میآید باخبار ملکی یا جنّی .

۲ ـ **اَلْحُرُّ حُرٌّ وَ اِنْ مَسَّهُ الضُّرُّ وَ الْعَبْدُ عَبْدٌ وَ اِنْ مَشیٰ عَلَی الدُّرِّ** آزاد همیشه آزادست یعنی مرد عالی همّت همیشه عالی همّتست اگرچه او را سختی و وتنگدستی دریافته باشد وبنده همیشه بنده است یعنی دون همّت همیشه دون همّتست اگرچه راه رود بربالای درّ و مروارید .

۳ ـ **اَلصَّبِیُّ صَبِیٌّ وَلَوْ اَلْقَی النَّبِیَّ** ، کودك همان کودکست اگر چه با پیغمبر ملاقات کرده باشد ، یعنی مرد احمق هر چند با عاقل نشیند احمقی ازو زایل نشود .

٤ ـ **اَلْعَزْلُ طَلاقُ الرِّجالِ** ، عزل کردن از منصب طلاق مردانست ، یعنی چون منصب سایهٔ تربیت از سرمرد برداشت اوحکم بیوه زنی گرفت که شوهر اورا طلاق داده وتنها گذاشته .

٥ ـ **اَلْقَرْضُ مِقْراضُ الْمَحَبَّةِ** ، قرض گرفتن از دوستان مقراض محبّتست یعنی آلت قطع دوستیست ، زیراکه بنا برعوارض روزگار در ادای قرض تعویق می‌افتد و آن موجب غبار خاطر دوستان میگردد و منجرّ بجدایی و مفارقت میشود و آخر دوستی درسر آن میرود .

٦ ـ **اَللَّیْلُ حُبْلیٰ لایَدْریٰ ماتَلِدُ** ، شب آبستنست دانسته نمیشود که چه خواهد زایید ، یعنی اکثر حوادث درشب حادث شود ودرروز فاش گردد .

۷ - **اَلْمُقِلُّ غَرِیبٌ فِی بَلْدَتِه**، درویش‌فاقه زده غریب وبی‌کسست درشهر خود که کسی بااو انس نمیگیرد ومردم با او نمی‌آمیزند ازجهة افلاس او.

۸ - **اَلْهَزِیمَةُ فِی وَقْتِه ظَفَرٌ**، گریختن از معرکهٔ جنگ وقتی که مقاومت با خصم نمیتوان کرد پیروزیست چه هیچ ظفر وپیروزی برابرآن نیست که سرمرد بسلامت باشد.

۹ - **مَنْ طَمِعَ فِی الْکُلِّ فاتَهُ الْکُلُّ**، هر که طمع کند در همه، فوت شود ازو همه، چه طمع کردن درهمه چیز علامت کمال حرصست و حرص شوم و حریص محروم.

۱۰ - **مَنْ غابَ خابَ وَ اَکَلَ نَصیبَهُ الْاَصْحابُ**، هر که غائب شد در وقت رسیدن طعام زیانکار گشت و بخوردند بهره وحصّهٔ او را یاران.

۱۱ - **مَنْ لَمْ یَکُنْ ذِئْباً اَکَلَتْهُ الْکِلابُ**، هر که نباشد گرگ بخورند او را سگان، یعنی هر که تن بزبونی دردهد بدنفسان بروغلبه کنند.

۱۲ - **اِنَّما یُخْدَعُ الصِّبْیانُ بِالزَّبِیبِ**، جزین‌نیست که فریب داده میشوند کودکان بمویز، یعنی مردم نادان دون همّت باندك چیزی از متاع دنیا سرفرو می‌آرند وبآن فریفته ومغرور میشوند.

۱۳ - **مَنْ یَضُرُّكَ حَیاتُهُ فَمَماتُهُ عُرْسٌ**، هر که ضرر میرساند بتو حیات او، پس مردن او عروسیست یعنی موجب خوشیها.

۱٤ - **مِنْ کَثْرَةِ الْمَلّاحِینَ غُرِقَتِ السَّفِینَةُ**، ازبسیاری ملاحان غرق میشود کشتی، یعنی در اختلاف رأیها کار ضایع میشود وراه صواب گم میگردد.

۱۵ - **هُوَ اَعَزُّ مِنْ لَبَنِ الطَّیْرِ وَ اَقَلُّ مِنْ مُخِّ الْبَعُوضِ**، او عزیز تر ونایاب ترست ازشیرمرغ و کمتر و اندکترست از مغز پشه، این مثل در چیزیست که بغایت نایاب وعزیزالوجود باشد.

۱٦ - **لااُحِبُّ دَمِی فِی طَسْتٍ مِنْ ذَهَبٍ**، دوست نمیدارم خون خود را

در طشت زرین ، و اینمثل کسی گوید که در میان جاه و دولت ، قتل وغارت‌هم داشته باشد.

۱۷ - **لاتَأمَنِ الهِرَّعَلیٰ اللَّحمِ وَالکَلبَ علَی الشَّحمِ** ، ایمن مباش از گربه بر گوشت و از سگ بر پیه یعنی برمنافقان و خبیثان اعتماد مکن و دست ایشانرا از تصرّف کوتاه دار .

۱۸ - **کُلُّ الصَّیدِ فِی جَوفِ الفَرا** ، همهٔ شکار ها در درون گورخرست ، اینمثل وقتی گویند که کسی را بجا معیّت انواع فضائل صوری و کمالات معنوی ستایش کنند ومنشأ اینمثل آنست که جمعی از اعراب اتّفاق کرده از قبیله‌یی بشکار بیرون رفتند ، بعضی خرگوشها گرفتند و بعضی نخجیرها ، یکی از ایشان گورخری بزرگ صید کرد وشکم اورا بشکافتند وخرگوشها و نخجیرها را در درون اونهادند ومتوجّه قبیله شدند واین مثل آنجازدند که : **کُلُّ الصَّیدِ فِی جَوفِ الفَرا**[۱].

۱۹ - **اِطرَح وَافرَح** ، بیفکن و بیاسای ، این مثل وقتی گویند که کسی کارها سخت برخود گرفته واز آن در زیر بار خطرست.

۲۰ - **دارِهِم مادُمتَ فِی دارِهِم** ، مدارا کن با ایشان مادام که درسرای ایشانی ، **دار** اول امرست مشتق از مدارات و**دار** ثانی سرایست .

۲۱ - **اَولادُنا اَکبادُنا** ، فرزندان جگرهای ما اند.

گویند پدروپسری‌را نزد حاکم بردند که چوب زنند،اول پدررا انداختند وصد چوب زدند ، آه نکرد و دم نزد بعد از آن پسرش‌را انداختند وچون یک‌چوب زدند پدرش آغاز ناله و فریاد کرد ، حاکم گفت تو صد چوب خوردی ودم نزدی بیک چوب که پسرت خورد این ناله وفریاد چیست ؟ گفت آن چوبها که برتن من میآمد تحمّل میکردم، اکنون که برجگرم میآید تحمل ندارم.

---

۱ - در مجمع الامثال و المنجد تعبیر دیگری ازین عبارت شده است که بنظر پسندیده ترست بدین شرح که سه نفر بقصد صید رفتند ، یکی ازآنان خرگوش ودیگری آهو و سومی گورخرشکار کرد، آن دونفر شکارکنندهٔ خرگوش وآهو اظهار خوشوقتی کرده و هریک بصید خود مینازید ، پس نفر سوم گفت : کلّ الصید فی جوف الفراء ، «هرصیدی درشکم گور خرست » یعنی چون گورخربزرگترین صیدهاست هرکس که بدان دست یابد اورا از هرصیدی بی‌نیاز میکند .

۲۲ ـ **عُصْفُورٌ فی یَدِكَ خَیْرٌ مِنْ کُرْکِیٍّ فِی الْهَوٰاء** گنجشکی در دست تصرف تو بهترست از کلنگی در هوا که دست تو بآن نمیرسد .

۲۳ ـ **غُبٰارُ الْعَمَلِ خَیْرٌ مِنْ زَعْفَرانِ الْعُطْلَةِ** ، غبار عمل و کار کردن بهتر از زعفران معطّل بودن و بیکار نشستنست .

۲٤ ـ **غُبٰارُ الْغَنَمِ کُحْلٌ بِعَیْنِ الذِّئْبِ** ، غبار رمهٔ گوسفند سرمهٔ روشنیست مرچشم گرگ را، یعنی چون غباررمه دید چشمش روشن شد، بآن امید که صید گیرد .

۲۵ ـ **فُلانٌ یَبْنِی قَصْراً وَیَهْدِمُ مِصْراً** ، فلان بنا میکند قصری و ویران، میسازد شهری ، و پارسیان این مثل را چنین گویند که فلان خرد بین و بزرگ زیانست .

۲٦ ـ **فُلانٌ یَسْرِقُ الرُّمّانَ وَیَتَصَدَّقُ بِهِ عَلَی الْمَرْضیٰ** فلان میدزدد انار را و صدقه میدهد آنرا ببیماران ، یعنی ازوجه حرام خیر کردن نافع نیست .

فاحشه‌یی زنا میکرد ووجهی که میگرفت بر درویشان قسمت مینمود شاعری در حق او قطعه‌یی گفت که مصراع آخرش ضرب‌المثل شد وآن اینست که : **فَوَیْلَكِ لاتَزْنِی وَلاتَتَصَدَّقِی** ، وای برتو ای زانیه زنا مکن و صدقه مده .

۲۷ ـ **فُلانٌ یَطْلُبُ الْغَنِیمَةَ فِی الْهَزِیمَةِ** ، فلان میجوید غنیمت در هزیمت یعنی غنیمت میداند که جان بسلامت برد .

۲۸ ـ **فُلانٌ یَضْرِبُ الطَّبْلَ تَحْتَ الْکِسٰاءِ** فلان میزند طبل را در زیر گلیم .

۲۹ ـ **فُلانٌ کَالنَّعٰامَةِ یَکُونُ جَمَلاً اذا قِیلَ لَهٰا طِیرِی وَطَیْراً اذا قِیلَ لَهٰا احْمِلِی** ، فلان چون شترمرغ است که شتر باشد چون کسی او را گوید که پر ومرغ باشد چون کسی او را گوید بار کش .

۳۰ ـ **فُلانٌ کَالْعُصْفُورِ انْ اَرْسَلْتَهُ فٰاتَ وَانْ قَبَضْتَ عَلَیْهِ مٰاتَ** ، فلان چون

گنجشک است در دست تو، اگر بگذاری او را فوت شود یعنی بپرد، و اگر بگیری و محکم نگاه‌داری بمیرد، و این وقتی گویند که طلب مدارا و مواسا[1] کنند

۱ ـ مواسا، بضمّ میم: یاری و غمخواری کردن، در اصل مواسات بوده مانند مدارا و محابا که مدارات و محابات بوده و چنانکه ضابطهٔ فارسیانست حرف (ت) را از ناقص باب مفاعله حذف کنند بر سبیل جواز (غیاث).

باب هفتم

در لطائف و مواعظ مشایخ طریقت و علماء و قضاة و فقهاء و اصحاب تذکیر مشتمل بر هشت فصل،

فصل اول

در لطائف و مواعظ مشایخ و علماء ربّانی قدّس الله تعالی ارواحهم

مرتعش[1] که یگانهٔ محقّقان عراقست و ازعلماء اینطایفه ، چنین گفتست: که **ابوعبدالله حضرمی**[2] را که از کبار صوفیان بود و بیست سال بود که سخن نگفته بود ، سؤال کردم که صوفیان چه کسانند ؟ مرا از قرآن جوابداد که : **رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللّهَ عَلَیْهِ**[3] یعنی صوفیان مردانیند که راست سازند آن عهدی را که با خدای تعالی بسته باشند، یعنی غیر او را ربّ و مطاع ندانند و مراد از آن عهد الست است که قرآن بآن ناطقست .

مرتعش گوید که باز ازو پرسیدم که صفت صوفیان چیست ؟ گفت : **لا یَرْتَدُّ اِلَیْهِمْ طَرْفُهُمْ وَ اَفْئِدَتُهُمْ هَواءٌ**[4] یعنی نظر ایشان بخود نیفتد بلکه دلهایشان خالی بود از اندیشهٔ غیر .

باز پرسیدم که محل ایشان از احوال کجاست؟ گفت : **فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ**[5] یعنی جای ایشان درموضع راستانست، نزدیک پادشاهی که نیک تواناست .

گفتم زیاده کن فائده را ، گفت : **اِنَّ السَّمْعَ وَ الْبَصَرَ وَ الْفُؤادَ کُلُّ اُولٰئِکَ کانَ عَنْهُ مَسْؤُولاً**[6] یعنی قوّهٔ سامعه و باصره و عاقله بلکه جمیع قوای مدرکه و غیر مدرکه را سؤال خواهند کرد از کردار ایشان، پس باید که آن قوّتها کار فرموده نشود، مگر در آنچه صاحب شریعت گفتست .

---

۱ - ابومحمّد عبدالله بن محمّد المرتعش، از نیشابور بود ودر بغداد بسال ۳۲۸ درگذشت ، « نفحات ص . ۲۲۰ » .

۲ - از مشاهیر عرفای اواخر قرن سوم بوده زمان معتضد و مقتدر را دریافته و وفاتش مقارن بودست با اوائل قرن چهارم ، « دانشوران ج ۳ ص ۶۰ » .

۳ - سورهٔ سی و سوم (الاحزاب) آیهٔ بیست وسوم .

۴ - سورهٔ چهاردهم (ابراهیم) آیهٔ چهل وچهارم .

۵ - سورهٔ پنجاه وچهارم (القمر) آیهٔ پنجاه وپنجم .

۶ - سورهٔ هفدهم (الاسراء) آیهٔ سی وهشتم .

محمّد بن یوسف بَنّاء [۱] از جملهٔ عظماء اهل طریقتست و از اجلّهٔ ارباب حقیقت، و صفت انزوا و انقطاع بروی غالب میبوده و**جنید** [۲] بغدادی او را بزرگ میداشته ، روزی جنید مکتوبی **بعلیّ بن سهل اصفهانی** [۳] نوشت که از شیخ استاد محمّدبن یوسف سؤال کن که : **مَاالْغالِبُ عَلَیْكَ** ، یعنی کدام صفت و حال ازصفات و احوال ارباب کمال برتو غالبست؟ علیّ بن سهل آن مکتوب را بمحمّدبن یوسف نمود ، گفت بجنید بنویس که : **وَاللهُ غالِبٌ عَلیٰ اَمْرِهِ**، [۴] خدای غالبست برامر وشأن خود، یعنی حق سبحانه در مظهر من که یکی از شؤون ومظاهر قدرت اویم متصرّفست و هیچ حال در من متصرّف نیست .

شیخ نجم الدّین رازی [۵] که بدایه مشهورست وصاحب تفسیر بحر الحقایقست ومرید **شیخ نجم الدّین کبری** [۶] درواقعهٔ **چنگیز خان** که اکثر بلاد را قتل عام کردند از ولایت خوارزم بحکم حضرت شیخ فرار نمود و شیخ شهید شد و او بروم افتاد و با مولانا **جلال الدّین رومی** [۷] وشیخ **صدرالدّین قونوی** [۸] صحبتها داشتند گویندوقتی همه در یک مجلس جمع بودند، بانگ نماز شام دادند وجماعت قائم شد، اکابر از شیخ نجم الدّین التماس کردند که پیشنمازی کند و او پیش رفت و در هردو رکعت سورهٔ : **قُلْ یا اَیُّهَا الْکافِرُونَ** [۹] خواند ، چون نمازتمام شد مولانا جلال الدّین با شیخ

۱ ـ ابوعبدالله محمّدبن یوسف بن معدان البنّاء « نفحات ص ۱۱۶ » .

۲ ـ متوفّی بسال ۲۹۷ ﻫ کنیت او ابوالقاسم و اصلش ازنهاوندست « نفحات ص ۸۹ » .

۳ ـ شاگرد محمّد بن یوسف بوده و بسال ۲۸۳ وفات یافتست « نفحات ص ۱۱۵ و تاریخ تصوف ص ۵۹ » .

٤ ـ سورهٔ دوازدهم (یوسف) آیهٔ بیست ویکم .

۵ ـ شیخ نجم الدّین ابوبکر، عبدالله بن محمّد رازی متوفی بسال ٦۵٤ «نفحات ص٤۹۹ وتاریخ مغول ص ٤۸٤ »

٦ ـ ابوالجنّاب نجم الدّین احمد بن عمرالخیوقی معروف بکُبری مقتول در سنهٔ ٦۱۸ «نفحات ص ٤۸۰ »

۷ ـ ولادتش ٦۰٤ و وفاتش ٦۷۲ « نفحات ص ۵۳۰ »

۸ ـ ابوالمعالی صدرالدّین محمّد بن مجدالدّین اسحق بن علیّ بن یوسف الملاطی ثمّ القونوی، ربیب وتلمیذ شیخ الاکبر « ابن عربی » متوفّی بسال ٦۷۲ « هدیه ج ۲ ص ۱۳۰ و نفحات ص ٦٤۵ »

۹ ـ سورهٔ یکصد و نهم (الکافرون) آیهٔ یکم .

صدرالدّین بر وجه طیبت گفت که شیخ نجم‌الدین ظاهراً یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما، یعنی یکبار شما را بکفر مخاطب ساخت و یکبار ما را .

سلیمان بن عبدالملك [۱] بوعظ **ابوحازم اعرج مدنی** [۲] آمد که نام او **سلمة بن دینار**ست واز جملهٔ علماء ثقهٔ عدل بود در زمان خود و در زمان **منصور خلیفه** وفات یافت ، چندان آیات و احادیث و اخبار وحکایات در وعید حق سبحانه برو خواند که بترسید و آب چشمش روان شد وخوف وخشیت برو مستولی گشت ، پس گفت یا اباالحازم : **اَیْنَ رَحْمَةُ اللّٰهِ** اینهمه از غضب وسخط او گفتی، کجاست رحمت‌خدای تعالی؟ ابوحازم این آیت‌خواند که : **اِنَّ رَحْمَةَ اللّٰهِ قَرِیبٌ مِنَ الْمُحْسِنِینَ** [۳] بدرستی که رحمت خدایتعالی نزدیکست بنیکوکاران.

پادشاهی عالمی ربّانی را گفت مرا پندی ده وموعظتی گوی که بآن رضای خلق و خالق هردو حاصل کنم، گفت در روز داد گدایان بده تا خلق از تو راضی باشند، و در شب داد گدایی بده تا خالق ازتو راضی باشد .

یکی از علمای‌ربّانی که صاحب کشف و یقین بود **ابلیس** را دید و گفت ای ملعون چرا **آدم** را سجده نکردی؟ گفت بواسطهٔ آنکه من از آتش‌نورانی واواز خاك ظلمانی بود، ننگ داشتم که او را سجده کنم، گفت ای ملعون‌میروی وفاسقی‌را با فاحشه‌یی برای زناء در یکجا جمع میکنی‌و بر در آن خانه می‌نشینی و قیادت‌میکنی وننگ نمیداری،ودرسجدهٔ **آدم صفیّ اللّٰه** که بدیع فطرتست‌و صنیع قدرت، ننگ‌میداری زهی خذلان و خواری‌و پستی و خاکساری ، ابلیس از تعرّض او خجل شد و گفت بدانخدای‌که مرا ملعون ابدگردانید که هرگز هیچ آفریده‌مرا چنین انفعالی نداده که تو دادی، پس ناله‌یی‌زار بکرد و از نظر آن بزرگوار غائب شد .

---

۱ ـ ابوایّوب سلیمان بن عبدالملك بن مروان (۹۶-۹۹) هفتمین خلیفهٔ اموی ٤٥ سال عمر کرد و دوسال وهشتماه خلافت و در صفر سال ۹۹ بمرد ، «حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱٦۸ ومعجم‌الانساب»

۲ ـ ابوحازم سلمة بن دینارالفارسی الاعرج متوفی بسال ۱٤۰ از جملهٔ علماء و زهّاد مدینه و بزرگان تابعین است ، بسیاری از صحابه را دریافته وسخنش را کلید مشکلها میگفته‌اند ، «هفت اقلیم و حبیب‌السّیر ج ۲ ص ۲۱۱»

۳ ـ سورهٔ هفتم (الاعراف) آیهٔ پنجاه وچهارم ،

فصل دوم

درلطائف علماء رسوم

روزی **معاویهٔ** ملعون بر منبر گفت حقتعالی میفرماید : **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ**[1] و معنی آنست که نیست هیچ چیز از آنچه آدمی بآن محتاجست مگر آنکه بنزد ماست و بفرمان ماست خزینه های آن و فرو نمیفرستیم آنرا مگر باندازهٔ معلوم که نه کم از آن شاید و نه زیاده برآن باید ، آنگاه معاویه گفت پس شما ای‌اعراب چرا ما را ملامت میکنید بامساك ، **احنف بن قیس** که از جملهٔ علماء و فصحای زمان بود برخاست وگفت والله که ما ترا ملامت نمیکنیم برآنچه درخزائن اوست لیکن ملامت برآنست که تو درهای آن خزائن را بروی ما فرو می‌بندی.

روزی **سلیمان بن عبدالملك** آواز ناقوس‌شنید ، گفت این چه آوازست؟ گفتند این علامت وقت نماز ترسایانست که بر بام گنبد خود نوازند بجای بانگ نماز مسلمانان ، سلیمان بفرمودتاآن ناقوس بشکستند و آن گنبد ویران کردند، این خبر بقیصر روم رسید و او ترسا بود ، بسلیمان نوشت انبیای گذشته این علامت نهاده‌اند، اگر ایشان صواب کرده‌اند، پس تو خطا کرده‌یی، واگر توصواب کرده‌یی پس انبیای گذشته خطا کرده باشند،واین باطلست ، زیرا که انبیاء معصومند وبر ایشان خطا نرود ، سلیمان علماء و فضلای عصر را جمع کرد و گفت جواب شافی خواهم که بقیصر فرستم ، هریك از علماء چیزی نوشتند و هیچکدام پسند طبع او نیفتاد ، **ابوفراس** که **فرزدق**[2] نام اوست و از علماء و شعرای مشهورست، گفت مرا بخاطر میرسد که این یك آیه درجواب او بنویسی **فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا**[3] یعنی پس تعلیم دادیم حکومت مر سلیمان را و بفهم او رسانیدیم حکمها

---

۱ ـ سورهٔ پانزدهم (الحجر) آیهٔ بیست ویکم ،

۲ ـ همام بن غالب بن صعصعه،کنیتش ابوفراس ولقبش فرزدق ازاعاظم شعرای شهیر عرب وکبار تابعین واهل ادبست، جدّش ازاصحاب رسول اکرم‌صم وخودش مدّاح‌امام سجّاد ع بوده وفاتش بسال ۱۱۰ یا ۱۱۱ در بصره واقع‌گردید «ریحانةالادب»

۳ ـ سورهٔ بیست ویکم (الانبیاء) آیهٔ هفتاد و نهم ،

که بفهم کس نرسد و هر یک از پدر و پسر را ، یعنی **داود** و **سلیمان** را دادیم حکم کردن و دانستن امور دین ، سلیمان را ازین اقتباس بغایت خوش آمد و آنرا بقیصر فرستاد و فرزدق را صلهٔ لایق داد.

زمخشری صاحب **کشّاف** درخانهٔ **کعبه** نشسته بود و در فرو بسته وبتألیف کشّاف مشغول شده ، **شیخ نجم‌الدّین عمر نسفی**[1] که صاحب تفسیر **تیسیر**ست بدر خانهٔ کعبه آمد و در بزد ، زمخشری گفت کیست بر در ؟ نسفی گفت **عمر**، زمخشری گفت : **انْصَرِف** ، یعنی بر گرد ، نسفی گفت : **عُمَرُ لاینْصَرِفُ** ، زمخشری گفت : **اِذا نُکِرَ صُرِفَ** ، یعنی کلمهٔ غیرمنصرف چون نکره واقع شود منصرف گردد بقاعدهٔ نحویان.

خواجه غیاث‌الدّین محمّد رشیدی[2] که از وزرای بزرگست و پدران او بجهودی منسوبند، روزی بحشمت و تجمّل برتخت روان نشسته بود و چهار پسر صاحب جمال آنرا برداشته بودند و ازجایی بجایی میبردند ، یکی از علمای خوش‌طبع[3] در گذرگاهی ایستاده بود که اورا بگذرانیدند، چون آنصورت بدید این آیت بخواند که **بَقِيَّةٌ مِمَّا تَرَكَ آلُ مُوسىٰ وَآلُ هٰرُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلائِكَةُ**[4] یعنی درتابوت سکینه باقی ماندست از آنچه گذاشته‌اند **موسی** و **هارون** که برمیدارند آن تابوت سکینه را فرشتگان .

یکی از علماء بپیشنمازی قوم بپیش رفته بود و بنماز جماعت در پیوسته ناگاه در میان قرائت فروماند و حَصَر[5] شد و مقتدیان بجهت حرمت داشت او القاء

---

۱ ـ امام نجم‌الدّین ابوحفص عمر بن محمّد بن احمد بن اسمعیل بن محمّد بن لقمان النّسفی السمرقندی فقیه حنفی (٤٦١-٥٣٧) تألیفات عدیده دارد ازجمله : تیسیرفی علم‌التّفسیر ، « هدیه ج ۱ ص ۷۸۳ »

۲ ـ وی پسر خواجه رشیدالدّین فضل‌الله بود وبعداز پدر ازبزرگترین مربیان اهل‌علم‌وادب و از کریمان عهد خود بشمار میرفت ، وزارت سلطان ابوسعید و اَرپاگاوُن را داشت ودر ۲۱ رمضان ۷۳۶ بدست امیرعلی پادشاه کشته شد «تاریخ مغول ص ۳۵۰»

۳ ـ شمس‌الدّین مظفّر ، «منتخب لطائف عبید ص ۹۰»

٤ ـ سورهٔ دوم (البقره) آیهٔ دویست وچهل ونهم

٥ ـ حصر ، بروزن بصر : بسخن در ماندن ، « آنندراج »

آیت نمیکردند ، آخر او این آیت خواند که : **اَلَیْسَ مِنْکُمْ رَجُلٌ رَشِیْدٌ**[۱] آیا نیست در میان شما مردی راه نماینده ؟ یکی از مقتدیان چون این آیت شنید آیهٔ فراموش کرده را بیادش آورد.

روزی **خواجه نصیر طوسی**[۲] در راهی سواره میرفت ومولانا **قطب‌الدّین علّامه**[۳] که شاگرد اوبود در رکاب او میرفت و بغایت صاحبجمال و مزلّف بود و غبار راه برسر زلفش نشسته بود ، خواجه از روی ظرافت این آیت خواند که : **یٰالَیْتَنِی کُنْتُ تُرٰاباً** ، ایکاش من خاك بودمی ، یعنی آن غباری که بزلف تو آمیخته ، مولانا قطب‌الدّین در جواب خواند که : **وَیَقُولُ الْکٰافِرُ یٰالَیْتَنِی کُنْتُ تُرٰاباً**[۴] یعنی کافر میگوید این سخن را که ایکاش خاك بودمی[۵].

درمجلس **ملك حسین کرت**[۶] که ازملوك طوایفست روزی **سلطان نصراللّه**

---

۱ - سورهٔ یازدهم (هود) آیهٔ هشتادم

۲ - خواجه نصیرالدین محمدبن محمد بن حسن طوسی

نصیر ملت ودین پادشاه کشور فضل — یگانه‌یی که چو او مادر زمانه نزاد
بسال ششصد و هفتاد و دو بذیحجه — بروز هجدم اندر گذشت در بغداد

« نگارستان ص ۲٤۸ »

۳ - قطب‌الدین محمود بن مسعود شیرازی ولادتش ٦۳٤ در شیراز و وفاتش ۷۱۰ در تبریز بودست « تاریخ مغول ص ٥۰٦ »

٤ - سورهٔ هفتاد وهشتم (النبأ) آیهٔ چهل ویکم ،

٥ - در تاریخ نگارستان قاضی احمد غفاری متوفی بسال ۹۷٥ که سی سال بعداز کتاب حاضر یعنی درسال ۹٦۹ تألیف یافتست این لطیفه بدین‌شرح مضبوطست : گویند میانهٔ شیخ (سعدی مقصودست) ومولانا قطب‌الدین علامهٔ شیرازی که از غایت وسعت مشرب در همهٔ روی زمین بکمال بیقیدی ملت ودین اشتهار دارد ، شیوهٔ مطایبه مسلوك بود چنانکه یکی ازاتابکان آغاز عمارت یکی از مساجدکرده خود بنفس نفیس متوجه سرکار آن شده وعامهٔ ارباب عمامه طلباً لمرضاته برسر آن عمارت حاضر گشتندی در روزی که اکثر علماء و صلحاء خصوصاً شیخ و مولانا حاضر بودند و هنوز رخسار آن شهنشاه خورشید لقا بعقدهٔ کسوف خط ظلمت آسا مبتلا نگشته بود اندك گلی از زیر پای فعله‌یی جسته بر رخسار مهر عذار آن خسروجمشید اقتدار رسید، مولانا ازغایت رشك خواند : یا لیتنی کنت ترابا ، اتابك نیك نفهمیدکه وی چه گفت، از شیخ سؤال کردکه مولانا چه‌میفرماید؟ شیخ علی‌الفور خواندکه و یقول الکافر یالیتنی کنت ترابا» تاریخ نگارستان چاپ سرکاری ص ۱۸۹

٦ - ملك معزالدین حسین کرت از غوریانست، چهل سال بعظمت درهرات سلطنت کرد و در سال ۷۷۱ هجری وفات یافت (از سعدی تا جامی ص ۲۰۰)

فرزند دانشمند شاه **سجستان** [۱] در آمد و پهلوی ملک بنشست ، بعد از وی **قاضی فتح الله** که از محتشمان زمان بود بآن مجلس درآمد وخواست که برسلطان نصرالله مقدّم نشیند ، سلطان دست او گرفته زیر دست خود نشاند و گفت حق سبحانه در **قرآن مجید** چنین تعیین فرموده که : **اِذٰا جٰاءَ نَصْرُ اللّٰهِ وَالْفَتْحُ** [۲] تااین ترتیب وتعیین را از دست ندهیم.

مولانا نورالله خوارزمی [۳] که از دانشمندان مقرّرهرات بود ، بعیادت مولانا **محمّد حاجی** [۴] که استاد موالی زمان بود آمد ،ودرآن محلّ باصرهٔ مولانا ضعیف شده بود وپایهای او درد میکرد وتب محرق داشت، بمولانا نورالله گفت ضعف برمن بمثابه یی غالب شدست که بنماز جمعه حاضر نمیتوانم شد و ازینجهت بار خاطر دارم ، مولانا نورالله این آیت خواند که : **لَيْسَ عَلَى الْاَعْمٰى حَرَجٌ وَلٰا عَلَى الْاَعْرَجِ حَرَجٌ وَلٰا عَلَى الْمَرِيضِ حَرَجٌ** [۵] یعنی نیست برنابینا گناهی اگربحرب ومحراب نرود، ونه برلنگ ونه بربیمار ، چه اینها معذورند.

---

۱ - شاه‌علیّ بن ملک نصیرالدّین سجستان ملک قهستان (تاریخ نامهٔ هرات ص ۴۴۹)

۲ - سورهٔ یکصد ودهم (النصر) آیهٔ یکم ،

۳ - مولانای اعظم قدوةالفضلاء مولانا ضیاءالدین نوراللهالخوارزمی خطیب وامام جامع هرات وعالم نحریر و صاحب تقریر ، دردیماه (شوال ۸۳۸ که درهرات وبا وطاعون پیدا شد) وفات یافته درگازرگاه مدفون شد « مطلع السّعدین ص ۶۷۹ » ..... از مجرّدان علماء و سرآمد فضلاء بود، در علوم اصول و فروع و فنون عربیه ماهر و تألیفات مشهور در هر فن از وی مانده وسالهای دراز در هرات بدرس و افادهٔ خلق مشغول بودی تاآنحضرت خاقان (شاهرخ) منصب خطابت جامع شریف بوی مفوض نمود «مزارات هرات ص ۱۴۰» .... مشهورست که قوّت عربیّت وبلاغت آنجناب بمرتبه‌یی بودکه هرجمعه درراه مسجد جامع خطبهٔ غیرمکرّرانشاءکرده بسمع خلایق میرساند ، قبرش درگازرگاهست درپایان پای مقرّب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری (۴۸۱) متّصل بمقبرهٔ جناب مغفرت‌انتماء مولانا فصیح‌الدّین محمّد علاء (۸۳۷) رحمهماالله تعالی«حبیب‌السیر ج ۴ ص ۱۳»

۴ - مولانا محمّد بن حاجی ، افضل زهّاد وعبّاد بود درعلم فتوی وتقوی ازاقران خود ممتاز وپدر ایشان‌حاجی ابوبکر سنوجردیست ، مسکن وی قریهٔ سنوجردست واهل هرات درهمهٔ اوقات بدعای وی تبرّک جستندی ، وعظ گرم ومؤثّر داشت ، عمرش بهشتاد رسیده بود ودرسال ۸۴۸ وفات یافت،درقریهٔ سنوجرد بلوک گذاره مدفونست ، «مزارات هرات ص ۱۴۳»

۵ - سورهٔ بیست وچهارم (النّور) آیهٔ شصتم ،

قاضی عضد[۱] بغایت فربه و جسیم بودست، روزی بایکی ازعلمای بحّاث شیراز که **مولانا پادشاه**[۲] نام داشته و از دانشمندان مقرر شیراز بوده وبغایت حقیر پیکر و ضعیف جثّه بودست بحثی کرده و میان ایشان کار بغلظت و خشونت کشید اتّفاقاً پیش روی مولانا پادشاه دواتی خرد وقلمی نهاده بودست، قاضی عضد برسبیل تعریض گفت که ازپس آن دوات آوازی میآید ببینید که در پس آن چه چیزست؟ و بدین کنایت نسبت کردست او را بحقارت جثّه، مولانا پادشاه درجواب قاضی گفت که از یک نطفه بیش ازین متکوّن نمیشود. قاضی ازاین جواب که بغایت زیبا گفت عظیم خجل و منفعل گشت[۳].

مردی فاسق و فاجر موی برسر گذاشته بود و بجهت گدایی و اخذ حُطام و صیانت حال، خود را بسیادت شهرت داده، روزی مردی عالم و متّقی که اصل و نسب آن متسیّد[۴] را میدانست از پیش وی بگذشت وسلام نکرد، آن مرد بوی متعرّض شد و گفت من ازآل **رسول هاشمی** باشم وتو ازامّت جدّ منی، ترا کی رسد که از پیش من بگذری وسلام نکنی؟ وحال آنکه در شبانروزی چندین بار درنماز و غیر نماز برمن صلوات میفرستی آنجا که میگویی **اَللّهُمَّ صَلِّ عَلی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ** گفت من در صلوات : **وَآلِهِ الطَّیِّبینَ الطّاهِرینَ**، میگویم وتو با این قید ازآل او خارج میشوی زیرا که نه طیّبی و نه طاهر.

---

۱ ـ قاضی عضدالدّین عبدالرّحمن بن احمدبن عبدالغفّار ایجی شبانکاره یی عالم مشهور قرن هشتم وصاحب کتاب «مواقف» درعلم کلام وفاتش در ۷۵٦ درشبانکاره بودست «شدّالازار ص ۲٦۷» .... ودرعهد ابوسعید قاضی القضاتی کل ایران را داشته (۷۰۱-۷۵٦) «تاریخ مغول ص ۵۱۰»

۲ ـ در فصل دوم از باب چهارم کتاب حاضر (حکایت دهم) مولانا پادشاه را ندیم سلطان ابوسعید میرزا (۸۷۳) نوشته که میرك عبدالرّحیم صدر (۸۷۳) باوی آغاز مطایبه کرده و اینجا مینویسد که مولانا از علمای مقرّر شیراز و با قاضی عضد (۷۵٦) که از علمای عهد سلطان ابوسعید بهادرخانست (۷۳٦) همطراز بوده، که علاوه بر ۱۳۷ سال اختلاف زمان این دوسلطان، در دوران هیچیك از ایشان عالمی یا ندیمی را که لقب یا نام پادشاه باشد تاریخ یاد نمیکند.

۳ـ این روایت بااندکی اختلاف برشید وطواط منسوبست «نگاه کنید بتذکرهٔ دولتشاه ص ۸۷ یا ذیل حکایت دوم ازفصل چهارم باب ششم کتاب حاضر»

٤ ـ متسیّد: اسم فاعل جعلی باب تفعّل است از سیّد، یعنی کسیکه سیّد نیست ولی سیادت را برخود میبندد.

سیّدی و عامی باهم خصومتی کردند، سیّد فریاد برآورد که **وامحمّداه**، عام آوازبرداشت که **واآدماه**، مردم او را گفتند واآدماچه معنی‌دارد؟ گفت اوجدّ خود محمّد را شفیع ساختست و میگوید وامحمّداه ومن جدّ خودآدم‌را شفیع ساخته‌ام و میگویم واآدماه، او را محنت بسیار میباید کشید تا ثابت کند که فرزند محمّدست امّا هیچکس درین شک ندارد که من فرزند آدمم.

طالب علمی صالح بدر خانهٔ بخیلی رفت و گفت چنین بمن رسیده که تو چیزی از مال خود نامزد ارباب استحقاق کرده‌یی و من بغایت مستحقّ وفرومانده‌ام آن خواجه بهانه پیش کرد و گفت من آنچه نامزد کرده‌ام نامزد کوران کرده‌ام وتو کور نیستی، طالب علم گفت غلط دیده‌یی، کورحقیقی منم که‌روی از رزاق حقیقی برتافته‌ام و بسوی چونتو بخیلی شتافته، و روی ازو بگردانید، خواجه از سخن او متأثّر شد و از عقبش دوید وهرچند درخواست کرد که‌برگردد تاخدمت بجای آورد درجهٔ قبول نیافت.

فصل سوم

در ظرافتهای مولانا قطب‌الدّین علّامه که ازجملهٔ ظرفای علماست

مولانا سعید مولتانی[1] از شاگردان مولانا قطب‌الدّینست و بغایت سیاه چرده بوده ، شبی شیشهٔ سیاهی بیوقوف او بر فرجی[2] سفید وی بریخت و چند جا سیاه شد واو غافل ازآن ، پگاه فرجی پوشید وبدرسگاه آمد ، چون در حوزهٔ درس نشست ، اصحاب گفتند مولانا چه کارست کرده‌یی ؟مولانا قطب‌الدّین گفت هیچ نکرده عرق کرده .

مولانا قطب‌الدّین در راهی میرفت شخصی از بامی بیفتاد و بر گردن مولانا آمد، چنانکه مهرهٔ گردن مولانا قصوری یافت و چند روز بدان سبب صاحب بستر گشت ، جمعی از اکابر وقت بعیادت او آمدند و گفتند مخدوما چه حالست؟ گفت حال ازین بدتر چه باشد که دیگری از بام بیفتد و گردن من بشکند.

مولانا بعیادت ترسایی رفت که همسایهٔ او بود ، او را پرسش کرد و گفت چه حال داری ؟ گفت تب میکنم و گردنم درد میکند ، اما امروز تبم شکستست ، گفت امید میدارم که آن نیز بشکند[3]

روزی مولانا بمحلّهٔ یهودان رفت و احبار[4] و اعیان ایشان را جمع کرد و گفت مرا میشناسید که دانشمند مسلمانانم ، و دین اسلام را بمن قوّت تمامست ، گفتند بلی میدانیم که تو بیمثل زمان و نادرهٔ دورانی ، گفت دلم از مسلمانی خود گرفتست ، اگرچهل روزمرا خدمت شایسته کنید و اطعمه واشربه‌یی که دلم خواهد برای من مهیّا سازید بعد از آن بدین شما در آیم و آیین شما را تقویت نمایم ،

---

۱ ــ بنظرمیرسد که سعدالدّین مولتانی باشد، عبیدزاکانی هم در لطائف خود از و یادکرده است «منتخب لطائف عبید ص ۱۲۰»

۲ ــ فرجی : بالفتح نوعی ازقبای بی بندگشاده پیش ، بعضی تکمه افزایند، بیشتر برفراز جامه پوشند «غیاث» جبّهٔ بزرگان وچادر زنان «دیوان البسه»

۳ ــ از لطائف عبید است ، «منتخب لطائف ص ۹۸»

۴ ــ احبار : بالفتح ، دانشمندان و احبار یهود : علمای ایشان ، «منتخب»

ایشان باهم گفتند اگر مولانا قطب‌الدّین بجانب ما آید دین ما بسی قوّت گیرد، پس مهمانی وخدمت مولا قبول کردند وهر تکلّف که ممکن بود بجای‌آوردند، چون مدّت چهل روز بگذشت، آمدند که میعاد بسر رسید باید که بوعده وفا کنی، مولانا گفت که بحکم: وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ [۱] ده روز دیگر برین ضیافت افزایید تابعد ازآن نقل مذهب کنم، چنان کردند، چون پنجاه روز تمام شد و وقت آن رسید که مولانا بکیش یهودی نقل کند، تمام احبار یهود جمع شدند وگردا کرد او در آمدند وگفتند در کار خیر تأخیر جایزنیست و وقت آن رسید که بوعده وفا کنی، گفت ای جهودان شما عجب ابلهان بوده‌یید، من پنجاه سالست که طعام وشراب مسلمانان میخورم ومینوشم وجامه و لباس ایشان میپوشم، هنوز مسلمان نشده‌ام، بپنجاه روز که طعام شما خوردم کی جهود شوم؟

خبر ظرافتهای مولانا، بپادشاه وقت رسید، خواست که با او صحبت دارد و ظرافتی کند، بفرمود تاطعامهای گوناگون ترتیب دادند و اکابر شهررا بمهمانی طلبیدند ومجلس عالی آراستند، پس باحضار مولانا فرمان داد، واو را برهمهٔ حاضران مقدّم نشانید و تعظیم او کماینبغی بتقدیم رسانید، چون سفره کشیدند و طبقهای طعام پیش چیدند، طبقی سرپوشیده پیش مولانا آوردند که هیچکس واقف نبود که در آن طبق چیست، و پادشاه درخلوت مقرر کرده بود که نرهای گوسفندانرا علیحده پخته بودند وبرآن طبق نهاده و سر پوشیده، چون سرپوش برداشتند وچشم اکابر برآن افتاد، دانستند که پادشاه بمولانا ظرافت کردست، درهم نگریستند که آیا مولانا دربرابر آن چه خواهد گفت، چون مولانا آنرا بدید بی‌تأمّل بانگ برخادم زد که چرا غلط کرده‌یی وطبقی را که برای حرم ترتیب داده‌اند اینجا آورده‌یی؟ حضّار که آن بشنیدند نهفته خندیدند وپادشاه خجل شد و ازظرافت خود پشیمان گشت [۲].

۱ ـ سورهٔ هفتم (الاعراف) آیه یکصد وسی وهشتم،

۲ ـ عبید زاکانی این ظرافت را بسلطان محمود و طلحک نسبت دادست « منتخب لطائف عبید، ص ۱۱۲ »

فصل چهارم

در ظرافتهای قضاة

پادشاه عراق بقاضی قم این توقیع نوشت که : **اَیُّهَا الْقاضی بِقُم قَدْ عَزَلْناكَ فَقُمْ**، یعنی ای قاضی شهر قم ، عزل کردیم ترا از مسند قضا برخیز ، چون این توقیع بقاضی رسید گفت : **وَاللهِ ما عَزَلَنی اِلّا هٰذِهِ السَّجْعَةُ** ، یعنی سوگند بخدای که عزل نکردست مرا و باعث عزل من نشدست مگر سجعی که در لفظ قم واقعست که یکی نام شهرست و دیگری امر برخاستن[1].

مردی پیش قاضی برزنی صاحبجمال دعوی کرد و گفت ایّهاالقاضی حجّتی دارم **کَالسِّراجِ الْمُضیئِ** ، یعنی همچون چراغ روشن ، قاضی بآن جمیله میل کرده بود گفت : **اِطْفَاِ السِّراجَ فَقَدْ طَلَعَ الصُّبْحُ** ، یعنی بنشان چراغ را که صبح طلوع کردست.

زنی با شوهر نزد قاضی شد و ازو شکایت کرد و آن زن دو چشم خوب داشت و باقی چهرهٔ او بغایت زشت بود و روی خود چست بسته بود و گفت وشنید میکرد ، چون قاضی آن چشمان زیبا دید ، میل او کرد و شوهر زن را گفت بدین ضعیفهٔ مظلومه چرا جفا میکنی؟ مرد میل قاضی دریافت و چادر از سر زن در کشید و روی او را برهنه کرد و گفت ایقاضی این زن با چنین رویی زشت برمن اینهمه ناز میکند ، قاضی چون روی زشت او بدید گفت ایزن برخیز که چشم تو مظلومست و روی تو ظالم.

زنی جمیله شوهر را پیش قاضی برد و گفت زنی جوانم و شوهر بحال من نمیپردازد وشب همه شب پشت بجانب من خواب همیکند ، مرد گفت ایّها القاضی دروغ میگوید ومن هرشب سه نوبت خدمت بجا می‌آورم و زیاده برین قوّت ندارم ، زن گفت من بکمتر از پنج بار خرسندی نیابم و بهیچ حال ازین عدد چیزی کم نکنم ، قاضی گفت عجب حالیست ، هیچ دعوی پیش من نیفتاد که نه مرا چیزی درسر آن

---

۱ ـ حکایت چهارم از مقالهٔ اول چهار مقاله است با تغییر وتحریف ،

بایست کرد ، اکنون برای فصل خصومت شما دو بار دیگر را خود عهده گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان شما برخیزد، مرد گفت زهی‌قاضی مشفق مهربان و زهی قاضی متدیّن مسلمان.

زنی پیش **قاضی محمّد امامی هروی**[1] آمد و گفت ایّهاالقاضی ، شوهر مرا در جایگاهی تنگ نشانده و من از آن‌بتنگم، قاضی گفت خاموش که هرچند جایگاه زنان تنگترست بهترست.

دومرد پیش **قاضی محمّد** آمدند، یکی بر دیگری دعوی کرد که‌این مرد مرا گیدی[2] گفت و گواه وی چنین گواهی داد که او را زن جلب گفت ، قاضی گفت این گیدی دعوی میکند و آن زن جلب گواهی میدهد ، من در میان ایشان چه حکم کنم ؟

شخصی نزد **قاضی محمّد** آمد ودعوی کرد که فلان مرا گفتست گه‌مخور، گفت غلط گفتست تو برو کار خودرا باش.

---

۱ ـ قاضی صدرالدّین محمّدبن‌قاضی‌قطب‌الدّین عبداللهالامامی ، بعدازفوت پدربزرگوارخویش مدّتی مدید در دارالسّلطنهٔ هرات وتوابع ومضافات بلوازم امر جلیل‌القدر قضاء قیام مینمود و در فیصل قضایای فرق برایا طریق امانت و دیانت مسلوك داشته اصلاً میل مداهنه نمیفرمود ، بجودت وحدّت ذهن اتّصاف داشت و احیاناً اشعار دلفریب نظم کرده برلوح‌بیان مینگاشت، در ششم شوال سنهٔ ۸۳۸بعلّت طاعون درگذشت و درگازرگاه بحظیرهٔ قضاهٔ امامی مدفون گشت «حبیب‌السیر ج ٤ ص ۱۴»

۲ - گیدی: بهردومعنای‌معروف مرکّب ازگید که‌بمعنی غلیواژست«زغن» ویای نسبت،وغلیواژ ششماه نر و ششماه ماده میگردد لهذا بر مردی که رجولیّت و غیرت ندارد اطلاق کنند ، « غیاث » وحسن شاه هروی متوفّی بسال ۸۶۰ درهجو مطهّر عودی‌که خری داشته و روی ماده خر میکشیده وزر میگرفته گفته است:

مطهّر هست اسم بی مسمّا — نجس را کی مطهّر میتوان گفت
خرش بر خر جهد او زر ستاند — پس اوراگیدی خر میتوان گفت «عرفات»

فصل پنجم

در ذکر بعضی از فراستهای قاضی **شُرَیح**[1] که از جملهٔ تابعینست و نصب کردهٔ حضرت امیرالمؤمنین علیه‌الصّلوة والسّلامست در ولایت **کوفه**

گویند زنی باشوهر بمحکمهٔ وی آمد وقتیکه **شَعْبی کوفی**[2] که از کبار علمای زمان بود در محکمه پیش وی نشسته بود ، زن آغاز گریه و زاری کرد و از شوهر شکایت بیحد نمود و بسی اشک ازدیده بریخت، چنانکه شعبی را دل برو بسوخت و قاضی شریح را گفت چنین مینماید که این زن مظلومه است و حق بجانب اوست .قاضی گفت برادران **یوسف** (ع) ظالم بودند ومیگریستند **کَمٰا قٰالَ اللّٰهُ تَعٰالیٰ : وَجٰآؤُا اَبٰاهُمْ عِشٰاءً یَبْکُونَ**[3] یعنی آمدند برادران یوسف بعد ازآنکه اورا در چاه انداختند نزد پدر خود شبانگاه بدروغ میگریستند ، شعبی خاموش گشت و قاضی درآن مهمّ بپیچید تا برشعبی و اهل مجلس ظاهر شد که حق بجانب شوهر بودست و زن بدروغ میگریسته ، شعبی برفراست قاضی آفرین گفت.

دو تن پیش قاضی شریح آمدند و یکی بردیگری مالی خطیر دعوی میکرد و آن دیگری انکار صرف مینمود وسخنان پریشان میگفت ، قاضی درمیان گفتگوی منکر ازو سخنی شنید که متضمّن اقرار بود ، قاضی بیقین دانست که او را آن مال دادنیست، حکم کرد بادای مال ، منکر آغازفریاد کرد که ایّها القاضی هنوز مرافعه ناشده و گواه گواهی ناداده چگونه حکم میکنی بادای مال ؟ قاضی گفت گواه گواهی داد ، منکر گفت کدام گواه ؟ گفت خواهرزادهٔ خالهٔ تو ، یعنی تو اقرار کردی.

مردی در صحرائی خالی از مردم در پای درختی هزار دینار دفن کرد و بسفر رفت ، بعد از مدّتی که باز آمد و بر سر آن رفت دید که بیخ درخت را

---

۱ ـ شریح بن الحارث بن قیس بن الجهم ،کنیتش ابا امیّه وفاتش سنهٔ ۷۸ هجری «طبقات ، ج ۶ ص ۹۰» هفتاد وپنجسال بقضاء ولایت کوفه اشتغال داشت و صد سال ازعمرش گذشته قضا رسید و سجل حیاتش منطوی گشت «حبیب السیر ج ۲ ص ۱۵۴»

۲ ـ ابوعمرو عامر بن شراحیل الحمیری الشعبی الکوفی، ولادتش درسال ۱۹ یا ۲۰ درکوفه بود وبروایت صحیح در سنهٔ ۱۰۴ بعلت فجأة وفات یافت ، «ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۲۷ وحبیب السیر ج ۲ ص ۱۴۸ و ۱۷۶»

۳ ـ سورهٔ دوازدهم (یوسف) آیهٔ شانزدهم ،

کافته‌اند[1] و زمین را شکافته و زر را برده‌اند ، دود از نهادش بر آمد و بی‌طاقت شده نزد قاضی شریح رفت و درخلوتی صورت حال برو عرض کرد ؟ قاضی گفت برو بعد از سه روز نزد من آی ، لیکن درین سه روز حال خود را بهیچ آفریده ظاهر مکن ، آنمرد برفت وقاضی طبیب شهر را که مرجع خواص و عوام بود طلبید ودرخلوتی ازو پرسید که بیخ فلان درخت هیچ خاصیتی و منفعتی دارد؟ گفت بلی خواص آن بسیارست و منفعت بیشمار ، گفت درین ایّام هیچکس را ببیخ آن درخت معالجه کرده‌یی؟ گفت آری پیش ازین بیکماه فلان مرد بیماریی داشت که علاجش منحصر دربیخ آن درخت بود ، من آن درخت را باو نشان دادم واو بآن معالجه شفا یافت ، قاضی طبیب را وداع کرد و فی‌الحال کس فرستاد و آن مرد را طلبید و در خلوت اورا پیش خود نشانید و برفق و مدا را آغاز موعظت و نصیحت کرد و چند آیت وحدیث درترغیب و تربیت برو خواند ودل اورا نرم گردانید و بحسن تدبیر ازو اقرار باز کشید وآن مرد هزار دینارراکه درپای درخت یافته بود بصاحبش باز داد[2].

روزی دو مرد نزد قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی کرد و او انکار صرف نمود وگفت من هرگز این مدّعی را ندیده‌ام و با او هیچ‌جامعامله نکرده ، قاضی از مدّعی پرسید که کجا این زربوی‌دادی؟ گفت درپای فلان درخت در فلان صحرا و از شهر تا آن درخت سه میل راهست ، گفت برو ازآن‌درخت دو برگ تازه بیار تامن ازایشان گواهی طلبم وایشان آنچه حقّست بمن خواهند گفت ، مدّعی بطلب برگها رفت ومنکر منتظر بنشست ، قاضی مهمّات دیگران در میان آورد و بآن مشغولی تمام کرد و درگرمیهای مرافعه که منکر را غفلتی شده‌بود ، روی بوی کرد که آنمرد بآندرخت رسیده باشد؟ گفت نی ،هنوز نرسیده باشد قاضی گفت‌اگرباوی درپای‌آن درخت معامله‌نکرده‌یی،چه‌میدانی که‌دورست یانزدیک؟ منکر خجل و منفعل شد و قاضی برفق و ملایمت و موعظت و نصیحت او را ملایم ساخت تا ازانکار باقرار بازگشت و چون مدعی برگها را آورد قاضی گفت برگهای تو پیش از آمدن گواهی دادند ومعامله ازهم گذشت ، پس منکر دست مدّعی گرفته ازمحکمه بخانه آورد و مال تسلیم او کرد .

---

۱ ـ کافتن : شکافتن ،کاوش کردن ، « رشیدی» ۲ ـ این حکایت منسوبست بابوالعبّاس رویانی قاضی‌القضاة طبرستان «نگاه‌کنید بقابوسنامه ص ۱۵۰ »

فصل ششم

در ذکر بعضی از فراستهای قاضی **ایاس** که از مشاهیر علماء و فقهاست و وی ایاس بن معاویة بن قرة بن ایاس مزنیست، ازقبیله **مزنیه** و کنیت او **ابو واثله** است[1] و بصریست و عدل و ثقه در حدیث و غیره و ایاس مسائل فقهی را بغایت مستحضر بوده و بسیار حاضرجواب بودست.

روزی فضولی برو اعتراض کرد که چرا درجواب مسائل تعجیل میکنی؟ ایاس گفت بردست توچند انگشتست ؟ گفت پنج، ایاس گفت درجواب من چرا تعجیل کردی، وتأمّل وافی بجای نیاوردی ؟ گفت از برای آنکه حاجت بتأمّل نبود ، ایاس گفت من نیز در مسائل اینچنینم و محتاج بتأمّل نیستم.

جمعی از فضلاء ، سه اعتراض برایاس کردند ، یکی آنکه درجواب مسائل تعجیل میکنی ، دوم آنکه با ارذال و اوباش قوم صحبت میداری ، سوم آنکه لباس بی‌تکلّف می پوشی ، ایاس درجواب بیکی از آن معترضین گفت از تو سؤالی دارم گفت بپرس، گفت سه زیادست یاچهار ؟ معترض بخندید و گفت چهار ، ایاس گفت چرا در جواب من تعجیل کردی ؟ گفت برای آنکه حاجت بتأمّل نبود ، ایاس گفت جواب من نیز در مسائل ازین قبیلست ، دیگر آنکه با ارذال برای آن می نشینم که ایشان مرا خدمت کنند و از من طمع خدمت ندارند و اگر با اعزّه و اکابر نشینم مرا خدمت ایشان باید کرد و قوّهٔ آن ندارم ، دیگر آنکه لباس چنان پوشم که او خدمت من کند، نه چنانکه مرا خدمت او باید کرد .

دو زن یک گروههٔ[2] ریسمان بمحکمهٔ ایاس آوردند و هریکی را دعوی آن بود که آن ریسمان از آن اوست ، ایاس میان ایشان تفریق کرد ، پس ازیکزن پرسید که این ریسمان‌را برچه چیز پیچیده‌یی ؟ گفت برقطعه‌یی چوب ، ازآن دیگری پرسید، گفت بر پاره‌یی کرباس ، ایاس بفرمود تا ریسمان را بازکردند و از درون

---

۱ - بسال ۱۲۲ در هفتاد وشش سالگی درگذشت «لغت نامه»

۲ - گروهه : گلوله «برهان»

آن قطعه‌یی چوب بیرون آمد، ریسمان‌را بآن‌زن داد که راست گفته بود ودروغگوی‌را چند تازیانه بفرمود.

از قاضی **نظام‌الدّین هروی** ولد مولانا حاج **محمّد فراهی** [1] زمان خاقان مغفور **سلطان حسین میرزا** [2] مثل این فراستی واقع شد، وآن چنان بود که دو کس دستاری بمحکمهٔ او آوردند ودعوی هریک آن بود که دستار ازان اوست، قاضی بفراستی که داشت بریکی بدگمان شد و او را گفت برخیز و دستار را ببند چنانکه عادت تست آنمرد ببست و چیزی زیاده آمد، دیگری را بفرمود تاببست و راست آمد، حکم کرد که دستار ازین مردست که راست بست وبعد از تحقیق بلیغ و تهدید و وعید، کاذب اقرار کرد بکذب خود و قاضی او را ازکذب توبه داد.

۱ ـ قاضی نظام‌الدّین محمّد، پسر ارشد مولانا حاجی محمّد فراهیست و مولانا حاجی محمّد از اعاظم فقهای زمان ابوالقاسم بابر بهادر بود وقاضی نظام‌الدّین محمّد بزهد وتقوی معروف وبدرس و فتوی مشهور بود وسالها مدرّس مدرسهٔ غیاثیّه و مدرسهٔ اخلاصیّه بود و خاقان منصور بتکلیف ویرا بامر قضای هرات متقلّد ومجبور داشت وفاتش درمحرم سال ۹۰۰ بود وقبرش درگازرگاهست.

« مزارات هرات »

۲ ـ سلطان‌حسین‌بن امیرمنصوربن بایقرا ابن‌عمرشیخ بن امیرتیمور گورگانی، ملقب بکمال‌الدین ومتخلّص بحسینی در۸۷۸ بسلطنت نشست و در یازدهم ذوالحجهٔ سال ۹۱۱ وفات یافت، دیوان شعرفارسی دارد و مجالس العشّاق و کتاب التّنزیل از تألیفات اوست.

« اویماق مغل ص ۳۷۰ هدیه ج ۱ ص ۳۱۷ »

فصل هفتم

در ذکر بعضی از لطائف فقهاء

شخصی در مجلسی که مذمّت **حجّاج** وظلم او میکردند بطلاق زن سوگند خورد که حجّاج دوزخیست ، مردم او را ملامت کردند که چون حقیقت حال معلوم نیست و حکم برعاقبت و خاتمتست چرا تو این عبارت بر زبان آوردی؟ و جمعی جزم کردند که زن برو طلاق شد که سوگند برغیب خورد ، آنمرد ملول شد ونزد **عمروبن عبید**[1] آمد که افقه و اورع و اتقی زمان بود و قصّه پیش او باز گفت ، عمرو گفت زن خود نگاه دار که اگر خدایتعالی حجّاج را با آنهمه مظالم عباد که درگردن اوست بیامرزد و بدوزخ نفرستد با تو نیز باین یک گناه مضایقه نخواهد کرد[2] .

صدرالشّریعه[3] اعلم و افقه زمان خود بوده وطبع لطیف داشته ، گویند احیاناً تبنّجی[4] میکرده وکفّی از بنج بکار میبرده ، شخصی ازو پرسید که در بنج چه گویی؟ گفت **یَجِبُ الکَفُّ عَنهُ** ، واجبست **کفّ** ازو ، وکف در لغت عرب بمعنی منعست و در پارسی کف دست[5] و باین ظرافت جواب او گفت.

مأمون الرّشید با **ابویوسف**[6] که فقیه عصر بود وظریف وخوش طبع ،

---

۱ ـ ابوعثمان عمروبن عبیدبن باب ، متکلم وزاهد مشهور متوفی بسال ۱۴۴ «تاریخ بغداد».

۲ ـ قریب بدین مضمونست قطعهٔ امیر علیشیر نوایی که میگوید :

ایکه گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن   زآنکه شاید حقتعالی کرده باشد رحمتش
آنچه با آل نبی کرد او، اگر بخشد خدای   هم ببخشاید ترا گر کرده باشی لعنتش
« آتشکده ص ۱۹ »

۳ ـ معلوم نیست کدام صدر الشریعه ؟

۴ ـ تبنّج : بنگ خوردن مقصودست .

۵ ـ کفّ : بفتح اول و تشدید ثانی، بهر دو معنی عربیست ولطف سخن هم در اینست که عربی باشد .

۶ ـ ابویوسف یعقوب بن ابراهیم بن حبیب بن سعد بن بُجیرالکوفی ، از شاگردان ابوحنیفه بود، ولادتش بسال ۱۱۳ ووفاتش درربیع الاخرسنهٔ ۱۸۲ زمان خلافت هارون‌الرشید واقعشد ، « طبقات ج ۷ قسم ثانی ص ۷۳ و دانشوران ج ۱ ص ۲۸۸ » .

آغاز مطایبه کرد و از روی ظرافت گفت از تو مسأله‌یی میپرسم بتأمّل جواب گوی، گفت آنچه دانم عرضه دارم، گفت کسی گوسفندی از کسی بخرید و آن گوسفند پشکلی انداخت، چنان بضرب که بچشم راهگذری آمد و او را کور ساخت، دیت چشم راهگذر بر بایعست یا مشتری؟ گفت بر بایع، مأمون پرسید که از کجا میگویی؟ گفت از آنجا که در وقت فروختن، مردم را تنبیه نکردست که در مقعد گوسفند تفنگی و منجنیقی است که مردم را کور میسازد، تا مردم حذر کنند و از پس او نروند.

فقیهی را پرسیدند که سر در کدام روز تراشیم و ناخن در کدام روز گیریم وشارب در کدام روز چینیم؟ گفت در روز دراز شنبه، یعنی هر روز که موی و ناخن و شارب دراز شده باشد و بالیده گشته، باید چید.

ابومنصور سجستانی[1] فقیه را پرسیدند که چون درصحرائی برسر چشمه‌یی رسیم و خواهیم که غسلی برآریم روی بکدام سمت کنیم؟ گفت بسمت جامه های خود، تادزد نبرد.

جوانی نزد فقیهی آمد که زنی جمیله دارم و دلم باز بستهٔ اوست و او نازك مزاجست و طاقت و قوت خمیر کردن و نان و آش پختن و جامه شستن وخانه رُفتن ندارد، ودست آن ندارم که کنیزکی بخرم که خدمت خانه کند، میخواهم زنی خدمتکار بخواهم که اینکارها ازدست او آید و چنین زنی پیدا کرده‌ام، امّا خویشان او راضی نمیشوند و میگویند تا زن نخستین را طلاق ندهی ما دختر بتو ندهیم، اکنون از تو التماس دارم که مرا حیلتی آموزی که این زن را بخواهم و محبوبهٔ من طلاق نشود، گفت زنت را بگوی تا بگورستان رود و چون از تو طلاق زن خواهند، بگو غیر آن زن که در گورستان دارم هر که باشد طلاق دادم، و خویشان زن دوم گمان برند که تو زنی مرده داری در گورستان ودختر بتو دهند، جوان آن حیله بکار برد و زن دیکر بحبالهٔ نکاح خود درآورد.

۱ ـ شناخته نشد.

فصل هشتم

در ذکر بعضی از ظرافتهای ناصحان و واعظان

روزی پادشاهی بپای منبر واعظی حقگوی آمد ، واعظ در اثنای نصیحت او را بنام اصلی خود مخاطب ساخت ، پادشاه ازآن صورت استخفاف دریافت وغضب برومستولی شد ، امّا خود را برای مصلحت ملک نگاه داشت ، وچون مجلس منقضی شد ، یکی از محرمان را بگله مندی نزد وی فرستاد ، آن محرم گفت اطاعت اولوا الامر وتعظیم وتکریم او واجبست ، بایستی که تو پادشاه را بکنیت یادمیکردی نه بنام ، واعظ گفت خدایتعالی بهترین آدمیان را بنام یاد میکند ، آنجا که میفرماید : **وَ مٰا مُحَمَّدٌ اِلاّٰ رَسُولٌ** [1] و بدترین آدمیان را بکنیت ، آنجا که میفرماید : **تَبَّتْ یَدٰا اَبِی لَهَبٍ وَتَبَّ** [2] چون محرم آن جواب را بپادشاه آورد ، اورا خوش آمد وبرای واعظ خلعت خاصّه و زر فرستاد .

توانگری واعظی خوش طبع را انگشتری زرین داد که نگین نداشت و التماس نمود که مرا برسرمنبر دعا کن ، واعظ او را برین وجه دعا کرد که بار خدایا او را در بهشت قصری ده که سقف نداشته باشد ، بعد ازآنکه ازمنبر فرودآمد توانگر پیش رفت و مصافحه نمود ، پس گفت ایمخدوم این چه نوع دعا بود که درحقّ من کردی؟ گفت اگر انگشتری تو نگین میداشت قصر تو نیز سقف میداشت .

ابوالعلای مُرائی [3] واعظی بودست مشهور و معروف و بصفت سُمعه [4] و ریا موصوف ، روزی بر سر منبر گفت، مردم مرا مرائی میگویند وحال آنکه درکمال صدق و اخلاصم و از شائبهٔ ریـا و سمعه خلاصم و همیشه در اخفای طاعات و ستر عبادات میکوشم و خیرات و مبرّات خود را از جمیع بَرِیّات [5] میپوشم ،

---

۱ ـ سورهٔ سوم (آل عمران) آیهٔ یکصد وسی‌وهشتم .

۲ ـ سورهٔ یکصد ویازدهم (تبت) آیهٔ یکم

۳ ـ نشاخته نشد .

٤ ـ سمعه : بالضّم ، شنوالدن عمل خود را بکسی ، « منتخب » .

٥ ـ بریّات : جمع بریّة ، خلایق « منتخب »

دوش صد رکعت نماز گزارده‌ام و امروز روزه دارم و صد درم تصدق کرده ام و امشب وفردانیز همین طاعت بجاخواهم‌آورد وهرچه دارم در راه رضای خدایتعالی صدقه خواهم داد وآنرا بهیچ احدی ظاهر نخواهم کرد، وآن میان من وخدای‌منست.

راقم اینحروف وقتیکه در **ماوراءالنّهر** بود، ازبعضی اکابراستماع نمود که **درویش‌احمد سمرقندی**[1] دانشمند و بغایت‌عارف بود ودر مقصورهٔ‌هرات وعظ میگفت وهمهٔ علماء و عرفای هرات بمجلس او حاضر میشدند وکس را برو مجال اعتراض نبود، باآنکه سخنان غامض‌اهل‌توحید را دلیر میگفت، زیرا که آنرا مؤکّد میساخت بآیات و احادیث ، روزی چند ترك وعظ کرد ، بعد از آنکه مشغول شد گفت واعظان دو قسمند ، اول آنان که بهمگی روی در حق دارند و پشت برخلق و باعث ایشان بروعظ گفتن اعلاء کلمهٔ حقست و اکمال شفقت و رأفت برخلق ، پس ایشان دائم وعظ گویند و تعطیل جایز ندارند و قسم دوم آنانند که بهمگی روی درخلق دارند و پشت برحق و غرض ایشان ازوعظ‌گفتن جمع حطام[2] دنیوی وطلب جاه وخودنماییست ، پس‌اینطایفه نیز دائم وعظ‌گویند و تعطیل روا ندارند ودرواقع من ازقسم اول نیستم که بهمگی روی خود درحق داشته‌باشم، بلکه دواعی نفس من بسیازست و در وعظ خود اغراض فاسده دارم و در نفس‌الامر از قسم دوم نیستم زیرا که در وعظ گفتن نیّتهای صالح نیز دارم و همّت برصدق حال و مقال میگمارم ، پس من گاهی وعظ میگویم و گاهی تعطیل مینمایم.

۱ ـ مولانا درویش احمد از اصحاب ومریدان شیخ زین‌الدّین خوافی (۸۳۸) قدّس‌سرّه است وفاتش در سال ۸۷۴ هجری و قبرش درگازرگاه، پایان قلم حضرت شیخ الاسلام قدس سره است .
« مزارات هرات »

۲ ـ حطام : بالضّم ، خرده و شکسته شده وریزهٔ « چیزی راندا؛ مال دینوی » منتخب ».

باب هشتم

درلطائف حکماء متقدّمین و متأخّرین و حکایات عجیبهٔ معبّرین و منجّمین و این باب مشتملست بر هشت فصل .

فصل اول

در لطائف و فوائد حکماء متقدّمین

در نوادر ثعلبی از ثُلاثیّات حکمای متقدّمین نقل کرده که سه کسند که ایشان را دربدخویی معذوربایدداشت : صائم ومریض و مسافر، سه کسند که مدارا و مواسا با ایشان لازمست : سلطان و مریض و قرضخواه ، سه کسند که با ایشان استخفاف نشاید : سلطان و عالم و مصاحب ، که دراستخفاف سلطان دنیا فاسدشود و دراستخفاف عالم دین فاسد شود و در استخفاف مصاحب مروت فاسد شود ، سه چیزست ! که از بزرگان خدمت‌آن عیب‌نیست : پدر و مهمان و مرکب .سه‌چیزست که راحت‌جز در مفارقت آن‌نیست: درم‌خریدهٔ دزد وزن بد خوی ودندان متحرّك .

لقمان حکیم سیاه چرده بود ، کسی او را ببندگی گرفت و مدّتی خدمت میفرمود و از وی آثار علم و حکمت مشاهده مینمود ، روزی خواجه برسم امتحان ویرا گفت، گوسفندی بکش و بهترین اعضای او را بنزد من آر ، لقمان گوسفند را بکشت و دل و زبانش پیش خواجه آورد ، روزی دیگر گفت گوسفندی بکش و بدترین اعضایش بیاور ، لقمان گوسفندی دیگر بکشت وهم دل و زبانش آورد. خواجه گفت این چگونه است؟ گفت هیچ چیز به‌از دل و زبان نیست، اگر پاك باشد وهیچ چیز بدتر ازآن نیست، اگر ناپاك باشد.

حکیم ارسطاطالیس درراهی میرفت جوانی‌صاحبجمال پیش‌آمد ، حکیم از او سؤالی کرد جوابی ابلهانه باز داد ، حکیم گفت : **بَیْتٌ حَسَنٌ لَوْکانَ فیهِ ساکِنٌ** خانهٔ خوبیست اگر کسی درو ساکن بودی.

حکیم جالینوس درراهی میرفت جوانی صاحبجمال پیش آمد ازوچیزی پرسید، جوابی درشت باز داد وترش رویی کرد ،حکیم گفت : **اِناءُ ذَهَبٍ فیهِ خَلٌّ** ظرفیست زرین که سرکه دروست.

بقراط حکیم ، سخن درحکمت میگفت ، جاهلی باوی معارض شد و گفت مردم اینسخن از تو قبول نمیکنند و مسلّم نمیدارند ، حکیم گفت سخن میباید که

در نفس الامر صحیح و صواب باشد برمن لازم نیست که مردم را تکلیف کنم که از من قبول کنند.

مُوبَدِ موبَدان حکیم و دانشمند، و قاضی القضاة **مداین** بودهم در زمان **قباد** و هم در زمان پسرش **انوشیروان**، وقتی در فصل بهار که مردم چارپایان را بعلف سر داده بودند، بامدادی همراه قباد، رکاب بررکاب‌میراند وقباد ازودرحکمت سخنان میپرسید، درآن اثناء مرکب موبد که شب علف‌بسیارخورده بود، بدفعِ ذیل قوائم خود را از دم تا سم بیالود وموبد از آنصورت بغایت منفعل شد، قباد برای رفع انفعال او سخنی در میان انداخت و گفت از آداب صحبت ملوك چیزی بگوی، گفت یکی از آداب آنست که کسی در شبی که بامدادان با پادشاه سواری خواهد کرد مرکب خودرا آنقدر علف ندهد که موجب انفعال وی گردد، قباد موبد را بدان سخن تحسین کرد و گفت بدین حسن کیاست وصدق فراستست که رسیده‌یی بدان مرتبه که رسیده‌یی.

فصل دوم

در لطائف و فوائد حکماه متأخّرین

در **نوادر ثعلبی** از رباعیّات حکمای متأخّرین نقل کرده که چهارچیزست که محتاج بچهار چیزست : ۱ ـ حسب بادب ۲ ـ سروری بامن ۳ ـ قرابت بمودّت ۴ ـ عقل بتجربه، و چهار چیزست که اندك آن اندك نیست: قرض و آتش ودشمن و مرض، و چهار چیزست که اقبح قبایحست ۱ـ غضب از امراء ۲ـ کذب از علماء ۳ـ بخل از اغنیاء ۴ ـ فحش از نساء.

ازحکیمی سؤال کردند که اعظم مردم نزد تو کیست ؟ گفت آنکس که بوی محتاج ترم در امور.

ازحکیمی سؤال کردند که کدام سخن راستست؟ که ناگفتنش اولیست ، گفت مدح خود برصفات حسنه که نفس او را حاصل باشد.

حکیمی گفتست که دوست صادق نفس دوست وچشم سوم.

حکیمی گفتست که روا نبود خردانرا که بر بزرگان تقدّم جویند الّا در یکی از سه موضع : **اِذٰاسارُوا لَیْلاً اَوْخاضُوا سَیْلاً اَوْوَجَهُوا خَیْلاً** ، اوّل آنکه چون سیر کنند درشب، خردانرا پیش رفتن برای محافظت بزرگان رواست ، دوم آنکه چون بسیلابی رسند، پیشرفتن خردان رواست‌هم برای احتیاط وحفظ بزرگان سوم آنکه چون روی بلشکر اعداء آرند، پیشرفتن‌خردان رواست‌هم‌برای دفع اعداء وحمایت بزرگان.

یکی از حکماء نسبی چنانکه باید نداشت ، یکی از بزرگزادگان جاهل بوی تعرّض کرد و گفت : **نَسَبُكَ عارٌ عَلَیْكَ** ، یعنی‌اصل ونسب توای‌حکیم عارست برتو ، حکیم گفت : **اَنْتَ عارٌ عَلَیْهِ**، یعنی‌تو با این جهل‌ونادانی‌عاری برنسب خود.

جاهلی بر سبیل تعرّض حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بد میآید؟ گفت از بس که معایب تو در سینه نگاهداشته‌ام، در نفسم سرایت کردست،

توانگری حکیمی را گفت صد دینار زر دارم‌ومیخواهم بتو دهم، مصلحت چون می‌بینی؟ گفت‌اگر بدهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر، یعنی‌اگر بدهی منّتی برمن داری، واگر ندهی از بار منّت تو خلاص باشم.

بخیلی حکیمی را دید که بمحنت بسیار سنگ از معدن نقره میکند و ریزه میساخت، بعد ازآن میگداخت وقراضه‌یی حاصل میکرد وبآن‌معاش‌میگذرانید، بخیل گفت ای حکیم چون وجه معیشت ازین‌آسانترمیسّرست، اینهمه محنت چرا میکشی؟ گفت، باین محنت ومشقّت زرحاصل کردن برمن هزار بار آسانترست که از مشت تو یک فلس[1] بیرون آوردن.

قطعه

بدندان رخنه درفولاد کردن / بناخن راه در خارا بریدن
بآتشدان فرو رفتن نگونسار / بپلک دیده آتشپاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتربار / زمشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر **جامی** آسانتر نماید / که بار منّت دونان کشیدن

---

۱ ـ فلس : بالفتح ، پشیز ، « منتخب » .

فصل سوم

درفوائد ولطائفی که حکماء متقدّمین ومتاخّرین فرموده‌اند درنکاح وطعام و شراب و سماع

حکیمی را پرسیدند که چه گویی درحقّ نکاح؟ گفت: **فیه فَرَحُ شَهْرٍوَهَمُّ دَهْرٍ وَثِقْلُ مَهْرٍ وَکَسْرُظَهْرٍ**، یعنی کدخدایی یکماه شادمانیست و بعد از آن همهٔ عمر اندوه جاودانی، دیگر گرانی کابین چون کوه و دیگر شکستن پشت و کمر از بار اندوه.

این ضعیف که راقم حروفست در باب تاهّل از بزرگی استماع دارد که میفرمود مباشرت زوجه در شب اول بمیل طبیعتست و باقی عمر بطریق مروّت.

حکیمی بعداز کدخدایی گفتست، تاما مجرّد بودیم کدخدایان گنگ بودند یعنی مارا بنصیحت منع نکردند، اکنون که کدخدا شده‌ییم مجرّدان کر گشته‌اند یعنی نصیحت ما نمیشنوند.

حکیمی گفت کدخدایی چاهیست عمیق که هر که درواقتاد، گودیگر رهایی چشم مدار، گفتند آیا هرگز از آن توان رست؟ گفت اگر خرسنگی بر سر آن ننهند رهایی ممکنست، پرسیدند که آن خرسنگ چیست؟ گفت زن هر فرزندی که بزاید خرسنگی برسر آن چاه نهد.

حکیمی درباب طعام گفتست، چون کسی ترا ضیافت کند ونانش تازه باشد وآبش سرد ونمکش سفید وتره‌اش سبز وسرکه‌اش سرخ **فَقَدْ تَمَّتْ ضِیافَتُهُ**، مهمانی او تمام و کاملست.

جهودی از حکیمی پرسید که خدایتعالی در کلامی که بابوالقاسم **محمّد مصطفی** صم فرستاده گفتست: **وَلا رَطْبٍ وَلا یابِسٍ اِلّا فی کِتابٍ مُبینٍ**[1] ازتروخشک هیچ چیز نیست مگر آنکه درکتاب روشن، یعنی کلام‌الله واقعست، اکنون بگو که

۱ ـ سورهٔ ششم (الانعام) آیهٔ پنجاه ونهم.

علم طبّ در کجا واقعست؟ گفت آنجا که فرمودست : **كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلاتُسْرِفُوا**[۱] بخورید و بیاشامید و اسراف مکنید یعنی بسیار مخورید ، چه سر همهٔ بیماریها بسیار خوردنست.

از حکیمی سؤال کردند که کدام طعام **اَطْيَب**[۲] و **اَلَذّ**[۳] است ؟ گفت جوع یعنی گرسنگی که چون غالب شود هر طعام که خورد اطیب نماید و در ذائقه اش لذیذ آید.

از حکیمی پرسیدند وقت طعام خوردن کی است ؟ گفت غنی را وقتیکه گرسنه شود وفقیر را وقتیکه بیابد.

در **نوادر ثعلبی** آورده که حکیمی شراب نمیخورد ، گفتند سبب چیست؟ گفت **لااَشْرَبُ مٰا يَشْرِبُ عَقْلِي** ، نیاشامم چیزی را که می‌آشامد عقل مرا.

عبّاس بن مِرداس[۴] از بزرگان عربست ، ازو پرسیدند که چرا هرگز شراب نمیخوری؟ گفت : **اَكْرَهُ اَنْ اُصْبِحَ سَيِّدَ الْقَوْمِ وَاُمْسِيَ سَفِيهَهُمْ** مکروه میدارم آنرا که صباح کنم درحالیکه سیّد قوم باشم و شام کنم درحالتیکه سفیه ایشان باشم چه آخر شراب سر بسفاهت وعربده وبی‌اعتدالی وبی عقلی باز نهد.

پادشاهی حکیمی را باختیار اونگذاشت وشراب داد ودرمستی ازوسخنان بیهوده وپریشان سرزد ، چون با خود آمد اورا بر آن کلمات ملامت کردند که از طریقهٔ عقل نبود آنچه از تو ظاهر شد ، گفت : **مٰا اَنَا قُلْتُهُ وَلٰكِنْ قٰالَهُ الَّذِي كَلَّفَنِي بِشُرْبِهِ** ، یعنی نه من گفتم آنچه گفتم ولیکن آنرا کسی گفت که مرا تکلیف شرب کرد.

از حکیمی سؤال کردند که چرا ترك شراب و صحبت شرابخواران کرده‌یی ؟ حکیم در جواب سائل این دو بیت بگفت :

---

۱ ـ سورهٔ هفتم (الاعراف) آیهٔ بیست ونهم .

۲ ـ اطیب : بفتح اول وسوم ، خوشبوتر ، پاك تر ، « منتخب » .

۳ ـ الذّ : بفتح اول وثانی ، خوشمزه تر « منتخب » .

۴ ـ ابوالهیثم عبّاس بن مِرداس بن ابی عامر سُلَمی، قبل ازفتح مکه اسلام آورد وبانهصد کس از قوم خود برسول خدا پیوست درحالیکه نیزه برکف وزره برتن سوار بر مراکب بودند تا اینکه در رکاب پیغمبر(ص) حاضر برای فتح مکّه باشند .

« طبقات ج ۷ ص ۲۱ و تنقیح المقال ج ۲ ص ۱۳۱ »

تَرَكْتُ الشَّرابَ وَ شُرّابَهُ وَ كُنْتُ حَرِيفاً لِمَنْ عابَهُ
شَرابٌ يَسُدُّ سَبِيلَ الرَّشادِ وَ يَفْتَحُ لِلشَّرِّ اَبْوابَهُ

دربیت اوّل میگوید ترك شراب وشرابخواران کردم وهستم حریف موافق آنرا که عیب شراب کند، ودر بیت دوم میگوید شراب فرو می بندد راه راست را وبرمیگشاید برای بدی درهای خود را.

حکیمی دربزم طربی حاضربود ومطربی بغایت بد آواز، خوانندگی‌میکرد واهل مجلس متأذّی بودند، حکیم گفت درکتب حکمای متقدمین دیده‌ام که آواز کوف[1] دلیل هلاك آدمیست، اگر اینسخن راستست آواز این مطرب دلیل هلاك کوفست.

۱ ـ کوف : بوم که بنحوست مشهورست ، ابن یمین گوید :

نشاند بیهنرانرا بجای اهل هنر ندید هیچ تفاوت ز بوم تابهمای

«رشیدی»

فصل چهارم

در عجائب معالجات اطباء

شخصی را مَجریٰ ورم کرده بود ومنفذ سُفلی بسته شده ، هرچه میخورد بقی دفع میشد و مریض از آن ممرّ تشویش عظیم داشت و تمام اطبّاء از معالجهٔ او عاجز آمده بودند، آخر **بمحمّدبن زکریای‌رازی**[1] رجوع کردند ، بفرمود تاسه درم سیماب بخورد او دادند ، فی‌الحال از مجری بیرون آمد و آن ورم دفع شد و از قی کردن خلاصی یافت ، وجه آن پرسیدند ، گفت درامعای مریض‌التوائی[2] وپیچ وتابی افتاده بود ، سیماب آنرا راست‌کرد ، این معالجه دلیلی واضحست بر کمال حذاقت و کیاست رازی.

قطیعی مصری[3] از مشاهیر حُذّاقست و در فن طبابت بی نظیر آفاق بوده وازو معالجات عجیبه منقولست، و از آنجمله آنست که یکی ازمعارف مصر بمرض سکته افتاد ونبض وی ساقط گشت و اطبّاء از معالجهٔ اوعاجز آمدند و از سربالین او رفتند واولاد وازواج واقربای اوبترتیب اسباب تجهیزوتکفین مشغول شدند ، اینخبر بقطیعی رسید ، گفت اطبّاء چه کردند ؟ گفتند دست از معالجهٔ او بداشتند و پهلو تهی کردند [4] و اولاد واقربای او لباسهای ماتم پوشیدند ، و بترتیب اسباب غسل و دفن مشغول شدند ، قطیعی برخاست و بر سر بالین او آمد و نبضش بگرفت ، دید که ساقط شده ، اولاد او را گفت چون می بینید حال والد خود را ؟ گفتند گمان میبریم که علاقهٔ حیات منقطع شده و او مرده ورخت بعالم دیگر بردست ، گفت مرا رخصت میدهید که بمعالجهٔ او مشغول شوم ؟ اگر اثر حیات ظاهر شود و مرض دفع گردد فبها و الّا مرا ملامت مکنید ، گفتند چه ملامت کنیم بعد از آنکه ناامید شده‌ییم ، قطیعی آستین برمالید و گفت تازیانه بیارید ، اطبّاء چون

---

۱ ـ ولادتش ۲۵۱ و وفاتش ۳۱۳ « تاریخ ادبیات در ایران ج ا ص ۲۹۰ » .

۲ ـ التواء : بروزن امتلاء، پیچیدن ، « منتخب » .

۳ ـ شناخته نشد .

٤ ـ پهلو تهی کردن : کنایه از دوری جستن ، روی برتافتن ،کناره‌گرفتنست « بهارعجم »

شنیدند که قطیعی برسر بالین آن خواجه حاضر گشته ودر صدد معالجه شده متعجّب شدند وهمه در آن سرا جمع آمدند وگفتندای استاد گمان ما آنست که اومرده ورنج تو بیهودست، او گوش بسخن ایشان نکرد و تازیانه گرفت و بفرمود تا بدن او را برهنه ساختند پس بدست خود ده تازیانهٔ خصمانه برپشت و پهلو و سینهٔ او بزد چنانکه نقش تازیانه بربدنش پیداشد، بعد از آن نبضش بگرفت وساقط بود، باز ده تازیانهٔ محکمتر بزد پس نبضش بگرفت، اندك حرکتی ضعیف دروا احساس کرد، اطبّاء را گفت نبض مرده حرکت کند؟ گفتند محالست که نبض مرده حرکت کند، گفت نبض اورا احتیاط کنید، چون دیدند متحیّر شدند و گفتند والله که او زنده شدست، قطیعی باز ده تازیانهٔ دیگر بزد، نبضش قوی تر شد، بازده دیگر بزد مریض بعداز خوردن چهل تازیانه چشم باز و ناله آغاز کرد، قطیعی ازو پرسید که چه حال داری؟ گفت گرسنه‌ام، فی‌الحال شربتی بخورد اوداد ومریض هم درآن مجلس برفراش خود بازنشست و گفت پشت وپهلو وسینه‌ام درد عظیم میکند ومیسوزد، اولاد واقربای او در پای او افتادند و قصّه بازگفتند و حاضران انگشت تعجّب بدندان گرفتند ودست و پای قطیعی را ببوسیدند وبرو ثنا وآفرین گفتند وسبب صحّت اوبعد ازسقوط نبض بپرسیدند گفت در بدن او حرارت نمانده بود، باین تازیانه‌ها در بدنش احداث حرارت کردم تا بحال خود بازآمد.

یکی از اعیان مصر بمرض استسقاء مبتلا شده بود و هر چند اطبّاء علاج کردند سود نداشت ومستسقی دل از جان برداشته هر چه طبعش میطلبید میخورد روزی ملخ فروشی بدرخانه‌اش رسید، آواز او شنید ودلش بملخ شور بریان کشید، دو رطل از آن بخرید و تمام را بخورد واسهال بروی افتاد وسیصد دست شکمش اجابت کرد و مرض بالتّمام زایل گشت، این قصه در شهرشهرت کرد، چون خبر صحّت آن مستسقی بقطیعی رسیددرآن تأمّلی کرد وسبب صحّتش بازیافت، وی گفتست نزد ملخ فروش رفتم و گفتم این ملخ را از کدام صحرا گرفته بودی؟ نشان داد، آنجا رفتم مازریون[1] بسیار دیدم دانستم که آن ملخان مازریون خورده بودند و آن

---

۱ - مازریون: بروزن آذرگون، گیاهیست که برای قبض و استسقاء نافعست، ناصرخسرو گوید:

ور بدرویشی ز کوتت داد باید یکدرم — طبع را از ناخوشی چون مازو مازریون کنی

« رشیدی »

درمعالجهٔ استسقاء بغایت نافعست ، اما غائلهٔ عظیم دارد وبغایت خطرناکست بدان معالجه کردن، زیرا که مسهلی در غایت‌قوّتست، اما چون ملخان آنراخورده بودند ودر درون ایشان نُضجی[1] تمام یافته بودست‌واصلاحی‌نیک پذیرفته ، سَوْرَت[2]قوّت آن آن شکسته، لاجرم در درون مستسقی تلیینی باعتدال کرده وموادّ فاسده‌را باسهال دفع نمودست[3].

۱ ـ نضج : بالضّم ، پختن هرچیزی « منتخب » .
۲ ـ سورت : بفتح اول و ثالث ، شدّت « منتهی‌الارب » .
۳ ـ این دو حکایت از فرج بعدالشّدة مأخوذست ، ص ۲۷۱ و۲۷۳ . و عوفی نیز از آنجا بجوامع‌الحکایات نقل‌کرده « ص ۳۱۱ »

فصل پنجم

در معالجهٔ اطبّاء بطریق ظرافت

شخصی نزد طبیب رفت و گفت که شکم من بغایت درد میکند وبیطاقتم آنرا علاجی کن، گفت امروز چه خوردهیی؟ گفت نان سوخته بسیار خوردهام، طبیب غلام را گفت حقّهٔ داروی چشم را بیار تا جوهر دارویی در چشم او کشم مریض گفت ای مولانا من درد شکم دارم داروی چشم را چکنم؟ گفت اگر چشمت روشن بودی نان سوخته نخوردی.

مردی نزد طبیب رفت که بیمارم وضعف معده دارم واشتهای من کمشده نبض مرا احتیاطی کن وبرای من نسخهٔ چهارشربتی بنویس که دفع بعضی **فَضَلات** کند[1] و اشتها برمن قرار گیرد، باشد که معدهٔ من بحال قوّت باز آید، طبیب دست برنبضش نهاد و پرسید که امروز چه خوردهای؟ گفت قدری نیست که کرای[2] گفتن کند، گفت باری آنچه اتّفاق افتاده بگوی، گفت علی الصّباح برناشتا پنجاه من خربزه گرمک[3] خوردهام بعد از آن پنج من نان و پنج من هریسه و پانزده من انار بربالای آن، و در آخر دلم شربتی خواست، هشت من حلوای جوز تناول کردم، دیگر چیز نخوردهام، اکنون نسخهٔ چهارشربتی میخواهم، طبیب قلم گرفت ونوشت که ده من شیرخشت و بیست من ترنجبین و سیمن تمرهندی و چهل من آلوی بخارا و پنجاه من گلاب پس بدست وی داد که معدهٔ بدین ضعیفی را کم ازین دارو نتوان داد.

مردی نزد طبیب رفت که سه روزست بیمارم و ضعف دارم علاج کن مرا، طبیب نبض او را گرفت و گفت امروز چه خوردهیی؟ گفت امتلاء داشتم وبیماری، سه روز چیز نخوردهام، گفت باری بگوی که چه خوردهیی؟ گفت آنقدر نیست که

---

۱ - فضلات : جمع فضله . بقیّه و زائد ماندهٔ هرچیزی « منتهی الارب » .

۲ - کرای گفتن کند ، یعنی بگفتن بیارزد ، اصل آن کراه ومعربیست بمعنی مزد مستأجر « منتهی الارب » .

۳ - خربزه گرمک ، یعنی خربزه و گرمک (واو عطف ساقطست) چنانکه گویند فلان ده من هندوانه خربزه خورد یا خرید .

کرای گفتن کند ، گفت آنچه باشد ، گفت حالی که بجهت استعلاج نزد تو میآمدم بدر دکان کلّه پزی رسیدم و او سر دیگ بگشاد ، بوی کلّه مرا خوش آمد ، ازو شش کلّه خریدم وخوردم ، توسه کلّه گیر ، وچهارمن نان تُنُک[1] باکلّه خوردم ، تو دومن گیر ، بعد از آن خاطرم بشیرینی کشید ده من حلوای بادام برروی آن خوردم تو پنج من گیر ، چون از آنجا بگذشتم بسَلّهٔ[2] انگور امیری رسیدم خاطرم بآن کشید بیست من انگور گرفتم وخوردم، تو ده من گیر ، بعد از آن بدکان خربزه فروشی رسیدم ودلم از شیرینی سوخته بود ، شصت من خربزه خریدم وخوردم تو سی من گیر ، طبیب که آن شنید گفت تونیز حساب نگاهدار تامن بگویم ، شش‌سال سرسام شوی، تو سه سال گیر، بعد ازآن چهارسال دق کنی، تو دو سال گیر، بعد ازآن هردو چشمت کورشود، تو یک چشم گیر، بعد از آن‌هردوپایت شل شود، تو یک پای گیر، بعد از آن بدرد شکم بمیری ، وچون ترا در قبر نهند و صد خروار خاک بربالای تو ریزند، تو پنجاه خروار گیر .

روزی طبیبی‌حاذق‌را نزد پادشاهی آوردند که چشمش درد میکرد، طبیب گفت پای پادشاهرا حنا باید بست ، خواجه سرایی آنجا بود اعتراض کرد و گفت ای طبیب چه مناسبتست ؟ گفت آن مناسبت که خایهٔ ترا با زنخدان تو هست ، که چون خایه‌ات بدر کردند از زنخدان تو موی نرست ، پادشاه از آن معارضه بخندید و از طبیب آنجواب را پسندید و اورا اسب و خلعت داد.

شخصی نزد طبیب رفت و گفت دردی دارم آنرا علاج کن ، پرسید که چه درد داری ؟ گفت چند روزست که موی من درد میکند ، طبیب حیران بماند و گفت امروز چه خورده‌یی؟ گفت نان‌ویخ ، طبیب را حیرت بیفزود ، گفت نه دردت بدرد آدمیان میماند ونه غذایت بغذای عالمیان.

شاعری یاوه گوی و سرد نفس پیش طبیبی رفت که چیزی برروی دل من من میگردد و موجب غَثَیان و دل‌شوره شده و وقت مرا ناخوش میدارد وازآنجهت افسردگی تمام بهمهٔ اعضای من سرایت‌میکند و موی براندام من میخیزد ، طبیب

۱ ـ نان لواش مقصودست و امروز هم درغالب نقاط بهمین نام مصطلحست .
۲ ـ سَلّه : بالفتح ولام مشدد ، زنبیل وسبد « رشیدی » .

مردی ظریف بود، گفت درین روزها هیچ‌شعری گفته‌یی که هنوز بر کسی نخوانده باشی؟ گفت آری، گفت برمن بخوان، بخواند، بار دوم گفت بخوان، بخواند، بارسوم گفت بخوان، بخواند، گفت برخیز که نجات یافتی، این‌شعر بود که برروی دل تو میگشت و موجب دل شورهٔ تو بود وخنکی آن بود که دراعضای تو سرایت میکرد، چون آنرا بیرون دادی خلاص یافتی.

مردی که دهان او علّت بخار داشت و از نفس او بوی ناخوش میآمد نزد طبیبی رفت و گفت درچشم من تشویشی پیداشدست، احتیاط فرمای و نیک ملاحظه کن که رگی برخاسته یاچیزی درآن افتاده؟ پس روی خود را نزد طبیب آورد، طبیب بوی دهان او را احساس کرد و دماغش از آن بوی برآشفت، گفت ایمرد چشم تو هیچ تشویشی ندارد امّا علاج معدهٔ خود کن که آنچه از منفذ سفلی دفع میباید کرد، معدهٔ تو آنرا از راه دهان دفع میکند.

مردی نزد طبیب رفت و از درد شکم فریاد میکرد گفت برای خدا که فریاد من برس طبیب گفت چه خورده‌یی؟ گفت سه من بریان کردهٔ سوخته، طبیب گفت نزد بیطار رو که معالجهٔ چهارپایان تعلّق بوی دارد ومن طبیب آدمیانم.

ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرمست یا سرد؟ گفت اینرا ندانم، لیکن آنقدر دانم که سخت باد انگیزست.

طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی رداء برسر کشیدی، ازسبب آن سؤال کردند، گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم زیرا برهر که میگذرم شربت من خوردست و درهر که مینگرم از شربت من مُردست.

بیت

دل زمژگان تو ریشست و تن از غمزه نگار
هرکرا مینگرم تیر جفا خوردهٔ تست[1]

---

۱ ـ بیت از جامی است.

فصل ششم

در احکام عجیبهٔ منجّمان

منجّمی را بردار کردند، کسی درآن محلّ ازو پرسید که این صورت را در طالع خود دیده بودی؟ گفت رفعتی میدیدم لیکن ندانستم که برین موضع خواهد بود.

آفتابه‌یی نقره در منزل پادشاهی گمشد، منجّمی را آوردند که بعلم طالع مسأله نیک دانا بود و آن علم شریفست در فنّ نجوم، آن منجّم اسطرلاب گرفت و طالع وقت پیدا کرد و نظرات کواکب را درآن وقت ملاحظه نمود وبعد از تحقیق بلیغ گفت این آفتابهٔ نقره را هم خودش دزدیدست، حاضران بخندیدند و گفتند این چه سخنست که تو میگویی؟ گفت درین خانه هیچ فضّه نامی هست؟ وفضّه بعربی نقره را گویند، گفتند آری خادمه‌یی هست که فضّه نام دارد، گفت: **اَلفِضَّةُ اَخَذَتِ الفِضَّةَ** آن فضّه نام ابریق فضّه را دزدیده، بعد از تفحّص حال چنان بود که گفته بود، پادشاه آن ابریق را از آن جاریه گرفته بمنجّم داد وآن جاریه را جزای لایق در کنار نهاد.

در زمان **ابومعشر بلخی**[1] که سرآمد منجّمان زمان بود، انگشتری پادشاه بلخ درحرمسرای او گمشد وپادشاه بغایت ملول گشت وآنرا بفال بد گرفت وابومعشر را طلبید وگفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود بسیاری از اهل حرمرا بقتل میرسانم وغضب عظیم میرانم دربنباب ارتفاعی بگیر ودرطالع وقت نظری کن و نیک متوجّه این معنی شو. ابومعشر بعد ازآنکه طالع وقت گرفته بود وملاحظهٔ نظرات سیّارات کرده، گفت این انگشتری را حقّ سبحانه وتعالی فراگرفتست، پادشاه ومقرّبان وسایر حاضران از آن سخن متعجّب شدند و بعضی از جهّال برو خندیدند، بعد از تفحّص بلیغ آنرا در میان مصحف پادشاه یافتند، پادشاه ابومعشر را خلعت خاصّه داد و ده هزار دینار برای او فرستاد.

---

۱ ـ ابومعشر جعفربن محمدبن عمرخراسانی بلخی، پیشوا واستاد اصحاب نجوم بوده وهم در علم تاریخ واطّلاع برسیرملوك فرس وحالات دیگر طوائف رتبت بلند داشته و تألیفات عدیده دارد وفات وی درسال ۲۷۲ وعمرش از صد متجاوز بودست « لغت نامه ».

نزد **خسروپرویز** منجّمی بود درغایت مهارت وبصارت، روزی نزدخسرو آمد و گفت، ای خسرو قاطعی بطالع من رسیده و من از آن بسیارهراسانم و گستاخیی بخاطرم آمده که اگر رخصت فرمایی بعرض رسانم، خسرو گفت ترا درحضرت ما درجهٔ قربتست بگو آنچه بخاطرت رسیده، گفت میخواهم که ده روز در قصر خاصّ خسروباشم وشبها آنجا خواب کنم که مأمن سعادت واقبال ومسکن امانی وآمالست، تاآن قاطع ازدرجهٔ طالع من بگذرد، پرویز رخصت دادو اوهرشب نزدیک فراش خسرو خواب میکرد، تانه روز بگذشت و شب دهم درآمد، اتّفاقاً جمعی دشمنان پرویز که خوابگاه او را معلوم کرده بودند، نقبی زدند چنانکه سر از میان آن قصر برکرد پهلوی جامهٔ خواب منجّم، و ایشان گمان بردندکه آن پرویزست، سرش ازتن جدا کردند واتّفاقاً درآن وقت خسرو درحرمسرای خاصّ بود واز آنصورت خبر نداشت چون صباح بقصر درآمد و آن حال مشاهده کرد ازعلم و دانش منجّم حیران بماند و برفوت او حسرت بسیار خورد وگفت چون او فدای ما شد او را بدخمهٔ خاصّ ما برید، پس او را در مقبرهٔ خاصّ کسری دفن کردند.

سلطان محمود غزنوی روزی درخانه‌یی چاردرنشسته‌بود **حکیم ابوریحان**[1] را طلبید و گفت طالع وقت بگیر و حکم کن که من ازکدام در ازین چهار در بیرون خواهم رفت؟ واگر خلاف حکم توظاهر شود ترا بقتل رسانم، حکیم حیران بماند که چه چاره سازد؟ اما چون بدخویی اورا میدانست از امتثال امرچاره ندید، اسطرلاب برداشت وارتفاع گرفت و ملاحظهٔ تمام و احتیاط بلیغ بجای آورد، بعد از آن چیزی بر کاغذ نوشت ودرهم پیچید ودر زیرچاربالش محمود نهاد پس محمودمیتین[2] طلبید

---

۱ - ابوریحان محمّدبن احمد خوارزمی بیرونی (۳۶۲ - ۴۴۰) «هدیّه ج ۲ ص ۶۵».

۲ - میتین: بروزن پیشین، میلیست آهنین که سنگتراشان بدان سنگ تراشند و بشکافند وبکنند، امیرخسرو گوید:

بمیتین رضایت نقب زن بنیاد هستی را — مگربیرون‌توان جستن‌ازین دیوارچارارکان

حکیم فرخی:

چنانکه بشمشیر تو بد خواه فکندی — فرهاد کمرگه نفکندست بمیتین

آغاجی:

متلوی چنان او فتد بر برم — که میتین فرهاد بر بیستون

«لغت فرس، جهانگیری، انجمن آرا»

و بفرمود تاضلعی را که میان مشرق و شمال بود بشکافتند و از آن شکاف بیرون رفت، پس کاغذ را طلبید و سر گشاد و بخواند، نوشته بود که سلطان ازهیچ در بیرون نرود بلکه دیوار را بشکافد و از فرجه‌یی[1] که میان مشرق و شمال باشد بیرون رود، محمود از آن حکم انگشت تحیّر بدندان گرفت و بغایت او را معتقد شد وهم درآن مجلس صدهزار درم نقد بوی داد واسب خاصّ و خلعت خاصّه برو بخشید[2].

۱ - فُرجه: بالضّم، شکاف وگشادگی «غیاث».
۲ - نگاه کنید بحکایت دوم از مقالهٔ سوم چهار مقاله.

فصل هفتم

در تعبیرات عجیبهٔ معبّران خوابهای پادشاهان را

پادشاهی بخواب دید که همهٔ دندانهای او بریخت، ملول شد، علی الصّباح معبّری را که در آن فنّ مشهور بود بخواند و خواب را با وی گفت، معبّر گفت همهٔ اولاد و ازواج و اقربای پادشاه درحضوراو بمیرند، پادشاهرا آن تعبیر بغایت بد آمد و بفرمود تاتمام دندانهای او را بانبر از دهان او کشیدند و زبان اورا بریدند بعد از آن معبّری دیگررا طلبید و خواب را باوی گفت، معبّر ثانی مردی بود دانا و خوش طبع، گفت ایّهاالملك این خواب دلالت برطول عمرمیکند و تعبیرش اینست که عمر پادشاه درازتر خواهد بود ازعمر همهٔ اولاد وازواج واقربای او، پادشاهرا حسن ادای او خوش آمد و او را اسب وخلعت بخشید وهزاردرم داد و حاضرانرا گفت این هردو تعبیریکیست لیکن آن بقبح تقریر،خود را در ورطهٔ هلاك انداخت و این بحسن تعبیر علم دولت برافلاك افراخت[1].

چون میانهٔ **اسکندر** و **دارا** جنگ وجدال اشتداد یافت، غلبه درجانب دارا بود، چه لشکریان بسیار آراسته داشت و اسکندر ازآنجهت ملول بود، شبی درآن ملال و کلال بخواب دید که بادارا کشتی میگرفت ناگاه دارا او را برزمین زد وپشت اسکندر برزمین پهن‌شد، چون بیدار گشت‌خوف واندوه او بیفزود باحکیمی که درعلم تعبیر مهارت تمام داشت و از محرمان اسکندر بود آن خواب را ظاهر کرد، حکیم ازشنیدن آن خواب اظهار بشاشت نمود واسکندررا بشارت داد و گفت ازین خواب امیدوار باش و اندوهگین مشوکه این دلالت برآن میکند که بعدازدارا روی زمین ترا مسلم خواهد شد، چه اوپشت ترا بر زمین نهاده و روی زمین ترا داده، اسکندر را تعبیر او خوش آمد و اورا بصلهٔ نیک بنواخت وقویدل شدوکار دارا بساخت و بقوّت آن تعبیر ربع مسکون را بحوزهٔ تسخیر درآورد[2].

---

۱ ـ نگاه کنید بقابوسنامه ص ۳۶ .

۲ ـ نگاه کنید بجوامع الحکایات ص ۲۱۵ .

شبی **انوشیروان** بخواب دید که باخوکی ازیک قدح آب میخورد، چون بیدار شد ملول گشت وباوزیر خواب‌را تقریر کرد واو تعبیر آن ندانست ، انوشیروان برو غضب کرد، و گفت مدّتیست که ترا تربیت کرده‌ام تااگرمشکلی پیش‌آید حلّ کنی و اگر باردلی روی بنماید برداری و اکنون که مرا کاری افتادست از توهیچ مدد نمیرسد ترا سه روزمهلت دادم تاتعبیر کنی‌خواب‌مرا بروجهی که خاطرم سبک شود، یامعبّری دانا پیدا کنی که رفع‌این‌الم کند واگر بعد از سه روز این‌مشکل‌راحلّ نکنی ترا بسیاست‌رسانم، وزیر از پیش انوشیروان متحیّر و سرگردان بدرآمد وتمام حکماء و معبّران و منجّمان **مداین** را جمع کرد وقصّه بازگفت، ایشان هرچند فکر کردند هیچ کاری نگشود وهیچ تعبیری روی ننمود، و این واقعه درشهر شهرت کرد وبگوش خاصّ وعامّ وخرد و بزرگ رسید، روز سوم‌وزیر شنید که بردوفرسنگی شهر کوهیست و درو غاری و در آن غار حکیمی که عزلت اختیار کرده و از خلق منقطع شده روی در دیوار آورده ، وزیر قصد زیارت او کرد تا باشد که جراحت اورا مرهمی نهد و اورا ازچنان غمی رهایی دهد ، پس سوار شد ومتوجّه آنصوب گشت ، درآن اثناء بسر کویی رسید وجمعی کودکان را دیدکه باهم‌بازی میکردند در میان ایشان کودکی بآواز بلندگفت ، وزیر برای طلب معبّر هر سو میتازد وهیچ کاری نمیسازد ، وحال آنکه تعبیر این خواب نزد منست وحقیقت آن برمن روشن چون آواز او بگوش وزیر رسید عنان بازکشید و اورا پیش خودطلبید، وگفت چه نام داری ؟ گفت **بوزرجمهر** ، گفت اینهمه حکماء و معبّران از حلّ اینواقعه فرو مانده‌اند، تو چگونه دعوی تعبیر میکنی ؟ گفت همه چیز بهمه کس‌نداده‌اند، گفت بگوتعبیر آنرا ، گفت پیش **کسری** بگویم، گفت اگر عاجزآیی چون باشد؟ گفت‌خون خودرا بکسری بحلّ کنم تاعوض تو مرا بکشد ، وزیر او را بحضور کسری آورد و قصّه بازگفت ،کسری در غضب شدکه بعد از سه روزکودکی را میاری و ازو حلّ چنین مشکل امید میداری ؟ وزیر سر در پیش انداخت ، بوزرجمهر گفت ای کسری تو کودك مبین، آنرا ببین که مشکل ترا حلّ میکند ، گفت بگو تعبیر این خواب چیست ؟ گفت بر ملا نتوان گفت ، فرمود تا مجلس‌را ازغیر خالی کردند چنانکه پیش کسری هیچکس نماند . گفت بیگانه‌یی در حرمسرای تو با کنیزی

که درو تصرّف داری فسادی میکند، کسری ازین تعبیر متغیّرشد و ازعالمی بعالمی رفت، و گفت ایکودک سخنی بغایت عظیم گفتی، اینصورت را چگونه بر سرتوان آورد وبچه وجه معلوم توان کرد ؟ گفت هرزنی جمیله که درحرم داری ازپیش خودبرهنه بگذران تا سرکار برتو روشن شود ، کسری همچنان کرد و هر یک را امعان نظر مینمود و در هر یکی بفراست تأمّل تمام میفرمود ، درآنمیان یک جاریه[۱] که بغایت جمیله بود وکسری توجّه تمام بوی داشت ، از پیش او میگذشت، چون در برابر وی رسید رعشه بر اندامش افتاد- و از فرق تاقدمش لرزه گرفت، بمثابه یی که ازپای درآمد ،کسری اورا پیش طلبید وتهدید عظیم کرد که راست بگوی ،او اقرار کرد که بر یکی از غلامان صاحبجمال عاشق بوده و او را پنهان بحرم میبرده در لباس زنان و با هم صحبت میداشته‌اند ، کسری هر دو را بر دار کرد و روی بتربیت بوزرجمهر آورد[۲]

گویند درمیان خلفای **بنی عبّاس** هیچکس بااولادحضرت **امیرالمؤمنین**(ع) آن دشمنی نداشته که **متوکّل** وچون ظلم وتعدّی او بسادات علوی ازحدّ درگذشت روزی با بعضی محرمان گفت که امشب **ابوتراب** را بخواب دیدم که تازیانه کشید و هفت تازیانهٔ محکم برمن زد ، ومن ازین خواب ترسان و هراسانم ، پس حکماء

---

۱ ـ جاریة : کنیزک « منتخب » .

۲ ـ این حکایت از جوامع الحکایات مأخوذست با جزئی اختلافی ولی در تواریخ بصورت دیگر و بهتری مسطورست « نگاه کنید بجوامع الحکایات ص ۳۱۹ و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۷۱ » . و در شاهنامه با این ابیات شروع وختم میشود :

آغاز

شبی خفته بد شاه نوشیروان — خردمند و بیدار و روشنروان
چنان‌دید درخواب کش پیش‌تخت — برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیا راستی — می ورود ورامشگران خواستی
ابا وی بر آن گاه آرام و ناز — نشستی یکی تیز دندان گراز
نشستی و می خوردن آراستی — می از جام نوشیروان خواستی
همیخورد با او بیک جام ، می — وزو خیره گشتی جهاندار کی

پایان

نوشتند نامش بدیوان شاه — بر موبدان نماینده راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر — بدو چهر بنمود گردان سپهر

ومعبّران را طلبید و خوابرا بگفت، ایشان در یکدیگر نگریستند وهر یک بدیگری حواله کردند ، متوکّل دریافت و گفت آنچه حق تعبیرست بگویید که بشما از من غضبی متوجه نخواهد شد ، یکی که اعلم و أجْرَه[1] بود گفت ، در تعبیر تازیانه اشارتست بشمشیر وهفت زخم شمشیر بر تو رسد و بعیدست که بخیر بگذرد ، و او از آن تعبیر اندیشه‌مند شده بود ، بعد از چند روز جمعی ترکان ببارگاه او درآمدند و اورا بشمشیر پاره پاره کردند وپسرش **منتصر**[2] را بخلافت برداشتند ، واو بخلاف پدرش سادات علوی را تفقّد فرمود وتعهّد نمود، ودرتعظیم و توقیر ایشان افزود ، وی آنخواب را از پدر شنیده بود ، گفت تحقیق کنید پدرم را بچند پاره کردند ؟ گفتند شش پاره ، گفت او در واقعه هفت تازیانه خورده بود باید که بهفت پاره شده باشد ، بعداز تجسّس بلیغ دیدند که یک بندانگشت دستش جدا شده بود ، بر همگان صحّت آن خواب ظاهر شد ،

۱ ـ اجره : دلیرتر « منتهی الارب » .
۲ ـ ابوجعفر محمّدالمنتصرباللّه (٤ شوال ۲٤۷ ـ ۳ ربیع‌الثانی ۲٤۸) « معجم الانساب »

فصل هشتم

در تعبیرات عجیبهٔ ابن سیرین [1]

پوشیده نماند که نام وی **محمّدبن‌سیرین** بصریست، واز کبارتابعین بوده وعالم و زاهد و عابد وثقه و عادل بوده و در سال صدودهم از هجرت وفات یافته و در وقت وفات، هفتاد وهفت ساله بوده و بعد از **یوسف پیغمبر** (ع) درعلم‌تعبیر مثل او کم بوده وشمّه‌یی ازتعبیرات او ایراد می‌یابد:

کسی نزد ابن‌سیرین آمد که بخواب چنان دیدم که خون بسیار ازبینی من رفت گفت مال بسیار از دست تو برود، دیگری از عقب آنکس آمد و گفت چنان بخواب دیدم که خون بسیار ازبینی من آمد، گفت‌مال بسیار بدست توآید، شاگردان گفتند ای استاد هردو یک خواب دیده‌اند، این تعبیر نقیض آن چراست؟ گفت خون در علم تعبیر، مال و سرمایه است و من این دو تعبیر نقیض، از تقریر ایشان فراگرفتم، آنکه‌اول‌آمد، گفت دیدم که خون رفت، گفتم که مال ازدست‌تو برود، و آنکه دوم آمد، و گفت دیدم که خون آمد، گفتم مال بدست تو آید، و آنچنان شد که او گفته بود،

کسی نزد وی آمد و گفت: **وَرَأَيْتُ فِي النَّوْمِ سُوسَنَةً** دیدم درخواب یک گل سوسن، گفت یکسال بدی و سختی بینی، گفتند از کجا میگویی؟ گفت از کلمهٔ سوسنه فراگرفتم تعبیر خواب او را، چه آن کلمه مرکّبست از سوء و سنه، سوء بدیست و سنه سال، پس سوسنه بدی یکساله باشد، و آنچنان شد که او گفته بود،

کسی نزد وی آمد که بخواب دیدم که بیضه‌یی دزدیدم ودر زیر چوبی پنهان کردم: گفت از فعل شوم خود توبه‌کن که چنان مینماید که صفت قیادت[2] عادت‌تو گشتست ومیکشی زنان را درزیر مردان بحرام، گفت تواین از کجا دانستی؟ گفت از آنجا که حق تعالی مردانرا گفته: **كَأَنَّهُمْ خُشُبٌ مُسَنَّدَةٌ**[3] و تشبیه کردست

---

۱ - کنیتش ابوبکر بوده و جوامع التّعبیر ازوست « هدیه ج ۲ ص ۷ ».

۲ - قیادت: قائد شدن یعنی رهبری نمودن ومجازاً بمعنی قرمساقی آمده « آنندراج ».

۳ - سورهٔ شصت وسوم (المنافقون) آیهٔ چهارم.

مردانرا بچوب خشک و این آیه درشان منافقانست که فرمود گوییا ایشان چوبهای خشکند بدیوارباز نهاده، و زنانرا گفته : کَأَنَّهُنَّ بَیْضٌ مَکْنُونٌ[۱] گوییا ایشان بیضه های پنهانند که ازگردوغبار پاك و پاکیزه‌اند ، پس تو که بیضه در زیرچوب مینهی زنانرا در زیر مردان میکشی ، آنمرد بر دست ابن سیرین توبه کرد ،

زنی پیش وی آمد و گفت بخواب دیدم که سوی من نارنجی بار آوردست گفت اگر راست میگویی از حرامی آبستن شده‌یی ، و آنچنان بود که ابن‌سیرین تعبیر کرده بود ،

کسی نزد وی آمد و گفت بخواب دیدم که مؤذّنی میکنم ، گفت توفیق یابی که حجّ گزاری ، دیگری آمد و گفت بخواب‌دیدم که مؤذّنی میکنم ، گفت تو دزدی میکنی ، بخدای بازگرد و از دزدی توبه کن ، حاضران متعجّب‌شدند و گفتند ای استاد هردویک خواب دیده‌اند، این اختلاف‌در تعبیر ازکجاست ؟ گفت آنکس که اول آمد ، صورت وسیرت نیکو داشت وچون خواب خود تقریر کرد ، این‌آیه بخاطرم رسید که : وَ أَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ[۲] یعنی‌ندادرده‌ای **ابراهیم** درمیان مردمان و بخوان ایشان را بحج خانهٔ خدایتعالی ، و آنکس که بعد ازوآمد ، صورت وسیرت بد داشت، و چون خواب‌خود بگفت این آیه بیادم آمد که : ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ[۳] پس ندا کرد، ندا کننده‌یی که ای کاروانیان‌بدرستی که شما دزدانید

فقیری شبی بخواب دید که پای بربال **جبرئیل** دارد و نماز میگزارد ، چون بیدار شد بملازمت یکی از عرفای زمان رفت و خواب خود را عرض کرد فرمود که مگر در نماز پای بر ورقی از اوراق **کلام‌الله** نهاده‌یی ، او بخانه آمد و در زیر مصلّایی که بربالای‌آن نماز میگزارد احتیاط کرد، ورقی از مصحف‌یافت،

---

۱ ـ سورهٔ سی وهفتم (الصافات) آیهٔ چهل وهفتم .
۲ ـ سورهٔ بیست ودوم (الحجّ) آیهٔ بیست وهشتم .
۳ ـ سورهٔ دوازدهم (یوسف) آیهٔ هفتادم .

باب نهم

در لطائف شعراء و بدیهه گفتن ایشان در محلها و ذکر بعضی ازعجائب صنایع شعری وغرائب بدایع فکری، مشتمل بر نه فصل

فصل اول

در لطائف شعراء نسبت بسلاطین

ثعلبی[1] شاعری‌ازشعرای‌پایتخت **منصور خلیفه** بود، گفت‌روزی‌قصیده‌یی غرّا[5] گفتم و بامید صلهٔ کلّی پیش خلیفه بردم و بروخواندم و درجهٔ قبول یافت، بعد از آن گفت ای ثعلبی کدام دوست‌تر داری؟ آنکه ترا سیصد دینار زرسرخ دهم یا سه کلمه از حکمت بتو آموزم که هر یکی بصد دینار زرسرخ ازرد؟ من بنابر خوش آمد گفتم حکمت باقی به از نعمت فانی، گفت کلمهٔ اول آنکه چون جامهٔ‌تو کهنه باشد موزهٔ نو مپوش که بد نماید، گفتم آه واویلاه که صد دینارم بسوخت. خلیفه لب شیرین کرد[2] و گفت کلمهٔ دوم آنکه‌چون روغن‌درریش مالی بزیر ریش مرسان که گریبان را چرب کند، گفتم دریغ و هزار دریغ که دویست دینارم ضایع شد، خلیفه تبسّم کرد و گفت کلمهٔ سوم، پیش ازآنکه بیان کند، گفتم‌ای خلیفهٔ روزگار بعزّت پروردگار که حکمت سوم را ذخیره نگاهدار و صد دینار باقی را بمن ده که آن مرا هزاربار نافع‌ترست از حکمت شنیدن، خلیفه بخندید و بفرمود تا پانصد دینار زر سرخ آوردند و بمن تسلیم کردند،

ابومُقاتِلِ ضَریر[3] که ازفصحاء، و شعرای عربست قصیده‌یی غرا درمدح **هادی خلیفه**[4] بگفت که مطلعش اینست:

لاتَقُلْ بُشْریٰ وَلٰکِنْ بُشْریٰانِ   غُرَّةُالْهادِي[5] وَیَوْمُ الْمِهْرَجانِ

هادی را خوش‌نیامدوبرو اعتراض کرد که ای‌ضریر ابتدای قصیده بلفظ «لا» کرده‌یی که کلمهٔ نفی است و این مبارك ومیمون‌نیست، ابومقاتل گفت‌هیچ کلمه‌یی درعالم

---

۱ - شناخته نشد.

۲ - برای تبسّم اصطلاح شیرینی است.

۳ - ابومقاتل ضریر: از جملهٔ شعرای عرب ملازم درگاه داعی‌کبیر، «لغت نامه».

٤ - درمدح حکمران طبرستان داعی‌کبیر حسن‌بن زید متوفّی بسال ۲۷۰ گفت، نگاه کنید بتاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲٤۰ وحبیب السیر ج ۲ ص ٤۰۹ و٤۱۰.

۵ - غرّة الداعی، صحیحست.

افضل و اشرف از کلمهٔ توحید نیست که لااِلٰهَ اِلّا الله است و ابتدای آن بحرف «لا» است ، هادی را جواب او خوش آمد و صلهٔ وافر داد ،

حکیم خاقانی [۱] ازبرای **خاقان کبیر منوچهر شاه** [۲] که پادشاه **شروان** بود بیتی فرستاد و چیزی طلبید ، بیت اینست :

وشقی ده که در برم گیرد   یا وشاقی که‌دربرش گیرم

وشق پوستینست‌و وشاق غلام‌ساده روی که‌ملازم‌خاص‌باشد، خاقان درقهر شد که او مرادرین‌بیت بدون‌همّتی‌بیرون‌آوردست، که گفته این ده یا آن‌ده، چرا ازمن‌هردو را نطلبید ؟ خبر بخاقانی بردند، مگسی را یکبال بکند و نزد او فرستاد که من باوشاقی گفته بودم ، این مگس یک نقطهٔ دیگر پهلوی‌نقطهٔ (باء) نهاد وآنرا (یاء) ساخت ، خاقان بخندید و وشقی باوشاقی برای او فرستاد [۳]

مولانا مظفّر هروی [۴] درزمان**ملیکان** [۵] **هرات**قصیده گویی‌زبردست‌بودست و در اشعار **خاقانی** تتبع میکرده و در مدح **ملک معزّالدّین حسین** [۶] قصائد غرّاء گفته ، روزی قصیده‌یی برملک میخواند ،چون‌بدین بیت رسید :

زیر قدّ قدر او نه قبّهٔ خضرا وخور   توده‌یی‌چند ازرمادست‌ودرخشان‌اخگری

ملک بوی تعرض کرد و گفت اینمعنی‌را خاقانی در قصیده‌یی گفتست که :

---

۱ ـ نامش ابراهیم وکنیتش ابوبدیل ،لقبش افضل‌الدّین وحسّان‌العجم وفاتش ۵۹۲، مدفنش مقبرةالشّعراء واقع درمحلّهٔ سرخاب تبریز ، «مقدّمهٔ عبدالرسولی بردیوان خاقانی»

۲ ـ ابوالمظفّر منوچهر بن‌کسران (۵۵۰-۵۵۶) «معجم‌الانساب» ویرا خاقان اکبر میگفته‌اند کنیتش ابوالهیجا ولقبش فخرالدّین و نام ونسبش منوچهربن فریدون شروانشاهست و خاقان‌کبیر فرزند وی جلال‌الدّین ابوالمظفّر اخستان اولست (۵۵۶-۵۷۵)

« سخن وسخنوران ج ۲ ص ۳۲۳ و۳۲۲ ومعجم‌الانساب »

۳ ـ نگاه‌کنید بتذکرهٔ دولتشاه ص ۸۰

٤ ـ اصلش از خواف خراسانست ، مظفّر شاعری خودستا بوده ومعاصران خود از قبیل سلمان ساوجی‌وخواجوی‌کرمانی‌را بشاعری قبول‌نداشته ودرغایت بی‌تکلّفی میزیسته،گویند دروقت‌مرگ دیوان خود را بآب افکنده‌که بعد از مظفّر هیچکس قدر سخن وی نخواهد دانست بلکه معنی آن نیز فهم نخواهدکرد ، «دولتشاه ص ۲۶۳»

۵ ـ مَلیک: پادشاه وخداوند ، « منتهی‌الارب »

٦ ـ معزّالدّین حسین‌کرت در۷۳۲ جلوس‌کرد ودر۷۷۱ وفات یافت ،   « جهان‌آرا »

چیست مهر سپهر با قدرش　　　اخگری در میان خاکستر

مولانا بهم برآمد و گفت اینمعنی را خاقانی از من بردست ، ملک حسین گفت این سخن چون راست آید؟ وحال آنکه خاقانی بعمرها پیش ازتو وفات یافته ، مولانا گفت ایملک، معانیی را که درازل از مبدأ فیّاض متوجّه روح من بوده خاقانی در راه دزدیده و بنام خود کردست ، ملک بخندید وبر آنقصیده مولانا را صلهٔ لایق داد،

چون **امیر تیمور** [۱] ولایت **فارس** را مسخّر کرد و **بشیراز** آمد و **شاه منصور** [۲] را بکشت ، **حافظ** شیرازی [۳] را طلبید و او همیشه منزوی بود وبفقر و فاقه میگذرانید **سیّدزین‌العابدین گنابدی** [۴] که نزد امیر تیمور قربی تمام داشت و مرید حافظ بود اورا بملازمت امیرتیمور آورد ، امیر دید که آثارفقر و ریاضت ازو ظاهرست، گفت ایحافظ من بضرب شمشیر تمام روی زمین را خراب کردم تا **سمرقند و بخارا** را معمور کنم و تو آنرا بیک خال هندو می‌بخشی و میگویی :

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را　　　بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

حافظ گفت ازین بخشندگیهاست که بدین فقر و فاقه افتاده‌ام . امیر تیمور بخندید و برای حافظ وظیفهٔ لایق تعیین نمود ،[۵]

لطفی شاعر [۶] تربیت کرده میرزا **بایسنقر** [۷] بود، روزی قصیدهٔ ردیف باغ

۱ ـ قطب‌الدّین امیر تیمور گورگانی (۷۷۱-۸۰۷) «معجم‌الانساب»

۲ ـ شجاع‌الدین شاه منصور بن شرف‌الدّین مظفّر بن مبارزالدّین محمّدبن‌مظفّر (۷۸۹-۷۹۵) « معجم‌الانساب »

۳ ـ خواجه شمس‌الدّین محمّدبن خواجه بهاءالدّین (۷۹۱ ﻫ) «میخانه ص ۸۰ و۸۳»

۴ ـ سیّد زین العابدین بن سیّد نظام‌الدّین محمّد الجنابذی ، نام این وزیر در مجمل فصیحی وارد شده و نیزنام پسران او را فصیح خوافی در مجمل فصیحی آورده است ، « تاریخ عصر حافظ ص ۳۹۲ »

۵ ـ دولتشاه نیز این قصّه را نقل کرده با این تفاوت که در اینجا واسطهٔ ملاقات هم ذکر شده وازین حیث کاملترست ، ولی چون در سال ۷۹۵ ﻫ که شاه منصور کشته شد حافظ در قید حیات نبوده احتمال میرود که اینواقعه مربوط بسفر اول تیمور بشیراز باشدکه در سال ۷۸۹ بوده است ، «دولتشاه ص ۳۰۵ و تاریخ عصر حافظ ص ۳۹۱ و از سعدی تا جامی ص ۲۱۲»

۶ ـ لطفی ملک‌الکلام زمان خود بوده بترکی وفارسی دو دیوان دارد، دروقت مرگ

بقیه پاورقی ۶و۷ درصفحهٔ ۲۲۴

مولانا **مظفّرهروی** را جواب نیکو گفت و بعرض میرزا رسانید، فرمود که قصیدهٔ ردیف سرای او را نیز جواب گوی، گفت اول ببینم که از باغ اوچه برمیخورم، بعد از آن قدم در سرای او نهم، میرزا بخندید و او را صلهٔ وافر داد،

وصیّت کرده که مولانا جامی این مطلع او را در دیوان خود ثبت کند و آنرا غزل سازد و مولانا بوصیّت او عمل فرمودست، مطلع اینست:

گرکار دل عاشق باکافر چون افتد | بِه زآنکه ببدخویی بیرحم چنین افتد

« مجالس النفائس »

۷ - بایسنقربن شاهرخ نقّاش و خطّاط وشاعر ومربّی هنرمندان بود، در۳۷ سالگی وفات یافت و در مسجدگوهرشاد بخاك سپرده شد، یکی از فضلای وقت درتاریخ وفاتش گفته است:

سلطان سعید بایسنقر سحرم | گفتا که بگو باهل عالم خبرم

من رفتم و تاریخ وفاتم اینست | « بادا بجهان عمر دراز پدرم » ۸۳۷

«حبیب‌السیر ج ۳ ص ۶۲۲»

بایسنقررا بایسنغرهم مینویسند و بهردو املاء صحیحست،

فصل دوم

در لطائف شاعران نسبت بتوانگران و بخیلان

شاعری ازبرای بزرگی که ببخل منسوب بود، قصیده‌یی گفت و در آنقصیده اورا ستایش بسیار کرد، بعد از آن بروخواند، و او نمیخواست که شاعر را صله‌دهد بلکه میخواست بسخن بگذراند و بتحسین از سرباز کند، گفت ای فلان، نیکوشعری گفته‌یی ، **اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْكَ** ، یعنی نیکی کند خدایتعالی باتو ، مرادش آنکه نیکی‌از خدا چشم بدار و از من طمع مدار، شاعر مراد او دریافت‌و گفت : **اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیَّ مِنْ مَظْهَرِكَ** ، نیکی میکند خدایتعالی بمن ، لیکن از مظهر تو ، یعنی ترا واسطهٔ روزی من میسازد ، آن بزرگ را جواب اوبغایت خوش آمد و او را رعایت کلی نمود ،

شاعری در مدح خواجه‌یی بخیل‌قصیده‌یی بگفت و بروخواند، هیچ صله نداد ، یکهفته صبر کرد واثری ظاهر نشد، قطعهٔ تقاضائی[1] بگفت و بگذرانید ، خواجه التفات ننمود ، بعد از چند روز هجو کرد ، خواجه خود را بآن نیاورد ، شاعر بیامد و بردرخانهٔ او مربّع‌بنشست ، خواجه بیرون آمد واورا دید که‌بفراغت نشستست ، گفت ای مبرم بیحیا ، مدح گفتی هیچت ندادم ، قطعهٔ تقاضا آوردی پروا نکردم ، هجو کردی ، خود را بآن نیاوردم ، دیگربچه امید اینجا نشسته‌یی ؟ گفت بدان‌امید که بمیری و مرثیه‌ات نیز بگویم ، خواجه بخندید و او را صلهٔ نیکو بخشید ،

خواجه‌یی بیمار شد و بربستر مرض افتاد و آن بیماری امتداد یافت ، شاعری که‌آشنا ودوست‌اوبود ، درآن مدّت بعیادت نیامد ، چون خواجه صحّت یافت و با او ملاقات کرد ، از روی گله‌مندی گفت اینهمه بیماری صعب کشیدم و یکبار مراعیادت نکردی ، گفت معذوردار که بمرثیه گفتن مشغول بودم ،

شاعری را دیدند که ازکوچهٔ بخیلی بیرون‌آمد، خلعت نو پوشیده ، گفتند

---

۱ ـ خلّاق‌المعانی کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی «۶۳۵ ه» گوید:

بزرگوارا در انتظار بخشش تو — نمانده است مرا بیش ازین شکیبایی
سه شعر رسم بود شاعران طامع را — یکی مدیح و دوم «قطعهٔ تقاضایی»
اگر بداد ثنا و اگر نداد هجا — ازین‌سه‌گانه دو گفتم دگرچه‌فرمایی

خواجه این خلعت بتو داده باشد و این کرم ازو در وجود آمده ؟ این سخاوت ازو عجیب و غریب بودست ، شاعر گفت لا والله بخل او بمرتبه‌ییست که اگر او را سرایی باشد مشتمل بر چهار صفّهٔ بزرگ و خانه‌های بسیار و تمام آن مالامال بود از سوزن و **یعقوب پیغمبر** جمیع انبیاء مرسلین و ملائکهٔ مقرّبین را بشفاعت بیاورد و همه را ضامن‌خود گرداند واز خواجه یکسوزن بعاریت خواهد که بآن پیراهن دریدهٔ **یوسف صدّیق** (ع) را بدوزد ، خواجه بآن تن در ندهد وگوش بآنخواهش ننهد ، اینچنین کس چگونه مرا خلعت دهد ؟ و همانشاعر این مضمون را نظم کردست برین وجه :

لَوْاَنَّ دارَكَ اَنْبَتَتْ لَكَ وَاحْتَشَتْ ‏ ‏ ‏ ‏ اِبَراً یَضِیقُ بِها فَضاءُ الْمَنْزِلِ

وَ اَتاكَ یُوسُفُ وَ اسْتَعارَكَ اِبْرَةً ‏ ‏ ‏ ‏ لِیَخِیطَ قَدَّ قَمِیصِهِ لَمْ تَفْعَلِ

معنی بیت اول آنستکه اگر چنانچه در سرای تو بروید برای تو و آگنده شود سرای تو از سوزن‌ها ، بمثابه‌یی که تنگ شود بسبب آن سوزنها فضای منزل‌تو معنی بیت دوم آنکه : بیاید نزد تو **یوسف** وطلب کند بعاریت از تو یک سوزن ، تا بدوزد پیراهن دریدهٔ خود را ، تو آن کار نکنی و بعاریت یکسوزن باو ندهی،

فصل سوم

در لطائف شعراء و ظرافتهای ایشان با یکدیگر

سلمان ساوجی[1] درهجو **عبید زاکانی**[2] که در هجوگویی بی‌محاباودر هزّالی بی‌حیا بودست ، این قطعه بگفت :

جهنّمیّ هجاگو عبید زاکـانـی　　مقرّرست ببیدولتی و بیدینی
اگرچه‌نیست‌ز**قزوین**وروستازادست　　ولیک میشود اندر حدیث ، قزوینی

در**خراسان** مشهورست که فلان قزوینی شد ، یعنی در قهر شد و غلیظ گشت ،[3] چون این قطعه بعبید زاکانی رسید ، برای تعرّض سلمان از قزوین ببغداد رفت ، اتّفاقاً سلمان را بر کنار **دجله** یافت ، که بحشمت تمام با جمعی ازاعیان **بغداد** و گروهی از شعراء و ظرفاء نشسته بود ، پیش رفت و سلام کرد ، سلمان پرسید چه کسی و ازکجا میرسی ؟ گفت مردی مسکینم و ازولایت قزوینم ، گفت هیچ‌شعر سلمان یاد داری ؟ گفت دارم ، و این دو بیت بخواند :

من خراباتیم و باده پرست　　در خرابات مغان عاشق و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش　　میبرندم چو قدح دست بدست

پس گفت سلمان‌مردیست‌ازاهل فضل وبلاغت ، ومرا گمان نیست که‌این شعر او گفته‌باشد ، بلکه غالب‌ظنّ من آنست که‌این‌شعررا زن‌او‌حسب‌الحال‌خود گفتست چه اینگونه شعر بزنان نسبت‌کردن اولی مینماید که ایشان را دوش بدوش ودست بدست میبرند . سلمان ازین‌سخن عظیم بهم برآمد و بغایت منفعل شد چنانکه عرق

---

۱ - سلمان ساوجی (۷۰۰-۷۷۸ ﻫ) لقبش جمال‌الدّین وپدرش علاءالدّین محمّد، معاصر حافظ ومدّاح سلطان اویس جلایر بودست ، «ازسعدی تا جامی ص ۲۸۹»

۲ - نظام‌الدّین عبید زاکانی (۷۷۲ ﻫ) «از سعدی تا جامی ص ۲۶۳»

۳ - قزوینی‌شدن : درخشم‌آمدن، چه مردم آنجا مغلوب‌الغضبند (بهار عجم) .... نکته درین قطعه آنکه ظرفای ایران قزوینیان را احمق گویند (از مقدّمهٔ مسیو فرته مستشرق فرانسوی بر منتخب لطائف عبید طبع استنبول در ۱۳۰۳ ق ﻫ)

تشویر[1] از جبین او روان گشت و بفراست دریافت که او عبیدزاکانیست، سوگندش داد که تو فلان نیستی ؟ گفت هستم، پس با سلمان آغاز عتاب کرد که تو خود را مردی فاضل و دانا میگیری، کسی را که هرگز ندیده‌یی وحقیقت حال او ندانسته، و میان تو و او ، کلفتی که موجب مذمّت باشد واقع نشده ، هجوکردن چه معنی دارد ؟ من عزیمت بغداد خاصّ از برای گوشمال تو کرده بودم و میخواستم که ترا درمجلس پادشاه سزادهم، لیکن طالع تو قوی بود که برکنار دجله بچنگ من افتادی تا اندکی دل بتو پرداختم و ترا قدری متأثّر ساختم ، سلمان برخاست و عذر او بخواست و با او معانقه کرد و بخانه برد ، و بر روی وی صحبتها برآورد[2]

روزی **حکیم انوری** [3] در بازار **بلخ** میگذشت هنگامه‌یی دید ، پیش رفت و سری در میان کرد ، مردی دید که ایستاده و قصائد انوری بنام خود میخواند، و مردم او را تحسین میکردند ، انوری پیش رفت و گفت ایمرد این اشعار کیست که میخوانی ؟ گفت اشعار انوری ، گفت تو انوری را میشناسی ؟ گفت چه‌میگویی انوری منم، انوری بخندید و گفت شعر دزد شنیده بودم اما شاعر دزد ندیده بودم ،

مردم طوس را بگاو نسبت کنند ، روزی در مجلس میزا **بابر** [4] **لطفی** شاعر[5] پهلوی **طوسی** شاعر[6] افتاده بود ، طوسی بر سبیل ظرافت از لطفی پرسید که کجایی ؟ گفت پهلوی گاو،

۱ـ تشویر : خجل شدن «منتخب» ۲ـ نگاه کنید بتذکرهٔ دولتشاه ص۲۹۰» ۳ ـ اوحدالدّین محمّدبن محمّد یاعلّی‌بن اسحاق انوری ابیوردی وفاتش بنابر تحقیق استاد فروزانفر در ۵۸۳ بودست ، «سخن وسخنوران‌ج اص۳۵۶» ٤ ـ میرزا ابوالقاسم بابر بن‌بایسنقربن شاهرخ متوفی‌در۸٦۱ پادشاهی‌درویش‌مشرب وکریم الطّبع بوده وبعلم تصوّف‌اشتغالی بکمال داشته، این ابیات ازوست که دروقت مرگ گفته است :

جان بحق و اصل شد و من درپی جان میروم — گر چه دشوارست ره من نیک آسان میروم
دوست وقت رفتن اندر روی من خندید ورفت — من چودیدم روی او زآنروی خندان میروم
صرصر مرگم برفتن میکند تعجیل و من — از ضعیفی چون صبا افتان و خیزان میروم

« عرفات ومجالس النفائس »

۵ ـ ذکرش گذشت . ٦ ـ مولانا طوسی ، ازجملهٔ شاعران خراسان چون اوکسی درمثل گویی شروع ننموده مردی خوش طبع بود ومعاشر، بعد ازمیرزا بابر بآذربایجان رفت وبولایت عراق افتاد ودرخطّهٔ شیراز میبود تا درگذشت ، این بیت ازوست :

موییست یا خیال میانت بچشم ما — ای‌سرو، راست گوی میان تو وخدا

« دولتشاه ص ٤٥٦ »

شیخ کمال خجندی[۱] در اشعار خود سگ بسیار میگوید و **حسن دهلوی**[۲] دلبند بسیار میگوید ، شاعری هردو دیوان را در یک مجلّد بدست کسی دید، گفت اینها را از هم جدا ساز ، و از یکدیگر دور انداز ، مبادا سگان کمال دلبندهای حسن را بخورند ،

میرزا میرانشاه[۳] فرزند **امیر تیمور گورگان** چون بحکومت **تبریز** رفت بملازمت مولانا **محمّد شیرین مغربی**[٤] رسید که از عرفای شعراست ، و آنجا مرید شد و هر هفته یکبار بخانهٔ او میرفت، و بعد از چند وقت که بصحبت **خواجه کمال**[٥] رسید ، ولطافت صحبت او بدید ، ازمریدی مولانامحمّد خودرا باز چید[٦] و بملازمت خواجه کمال پیچید و هرهفته دو بار بخدمت خواجه میرفت ، و مولانا محمّد از آنصورت بغایت برنجید ، و دأب[۷] خواجه آن بود که هر صباح سفره مینهاد ، و تمام اکابر و اعیان تبریز بسر سفرهٔ او حاضر میشدند ، و هر روز خواجه را از آنجهت خرج کلّی میافتاد ، روزی میرزا میرانشاه کمری زرین ، مرصع بجواهر قیمتی بطریق نذر گویان پیش خواجه فرستاد که این را خرج سفره کنید ، خواجه بفرمود تا آنرا بفروختند و بهای آنرا که زر بسیار بود ، بالتّمام خرج یک سفره کردند، و تمام خواصّ و عوامّ تبریز را برسر آن سفره حاضر گردانیدند ، و هیچکس

---

۱ ـ کمال‌الدّین‌بن‌مسعود خجندی‌متوفی بسال۸۰۳درتبریز ، ازمشاهیر شعراء وعرفای قرن هشتم هجریست « ازسعدی تا جامی ص ۳۴۳ » .

۲ ـ امیر حسن سجزی دهلوی ولادتش بسال ۶۵۳ و وفاتش در ۷۳۸ هـ « مقدمهٔ دیوان چاپی حسن بسال ۱۳۵۲ درد کن » .

۳ ـ میرزا میرانشاه بن امیر تیمور در جنگ باقرا یوسف ترکمان در سرد رود تبریز کشته شد و اینواقعه در ذیقعدهٔ سال ۸۱۰ بود ، « جهان آرا » لفظ میرزا مخفّف امیر زاده است که درآغاز ، خاصّ فرزندان امیرتیمور بوده ، اویماق مغل ص ۳۲۹ » .

٤ ـ مولانا محمّد شیرین مشهور بمغربی ازشعراء وعرفای نیمهٔ دوم قرن هشتم بوده وفاتش در تبریز بسال ۸۰۹ روی نمود و مدّت عمرش شصت سال بود . « حبیب السّیر ج ۳ ص ۵٤۹ » .

۵ ـ کمال خجندی مقصودست .

۶ ـ بازچیدن : برداشتن ، خواجهٔ شیراز فرماید :

عنقا شکار کس نشود دام بازچین کاینجا همیشه باد بدستست دام را «بهارعجم»

۷ ـ دأب : خوی و خصلت وعادت « منتخب » .

نماند که نیامد ، الّامولانا محمّد شیرین و اتباع او که از آن سفره تخلّف نمودند ، در آن مجلس میرزا میرانشاه از بزرگی پرسید که جهت چیست که مولانا محمّد نیامده‌اند ؟ گفت غالباً دردمندی دارند، میرزا ازخواجه پرسید که مولانا چه دردی دارد؟ خواجه گفت درد کمر [1]

۱ - خواند میر، داستان کمر را بصورت دیگری در کتاب خود از قول والدش آورده‌ست وبنظر میرسد که آنچه مؤلّف این کتاب ذکر کرده دقیق‌تر و صحیحتر باشد « نگاه کنید بحبیب السیر ج ۳ ص ۵٤۹ » .

فصل چهارم

در لطائف **عارف جام** نسبت بطوائف انام و شعرای ایّام

روزی مولانا **سعدالدّین کاشغری** [1] و خواجه **شمس الدّین محمّد کوسوی** [2] و خدمت **ایشان** پیش خواجه **ابو نصر پارسا** [3] نشسته بودند ناگاه **شاه طیّب** [4] که از خلفای **شیخ زین الدّین خوافی** [5] بود ، بآن مجلس درآمد و بر خواجه شمس الدّین محمّد مقدّم نشست ، و اهل مجلس را از تقدّم او کراهت شد ، زیرا که خواجه هم عالم بود و هم عارف ، و هم از اولاد **شیخ الاسلام احمد جام** [6] عزیزان خاموش بودند ، در آن اثناء چشم شاه طیّب بر طاق خانه افتاد ، و صحیح مسلم بر کنار طاق بود و برحاشیهٔ آن نوشته بودند که « کتاب مسلم » او گمان برد که آن لفظ مسلّمست بتشدید و فتح لام ، از خواجه ابونصر پرسید که کتاب مسلّم در چه فنست ؟ خواجه گفتند

---

۱ ـ مولانا شیخ سعدالدّین کاشغری از کبار مشایخ صوفیه بوده وفاتش در چهارشنبهٔ هفتم جمادی‌الآخرهٔ سنهٔ ۸۶۰ روی داد و قبرش در خیابان در تخت مزار که بجهت ایشان تعیین شده بود واقعست ، « مزارات هرات ص ۱۴۹ ونفحات ص ۴۶۲ » .

۲ ـ خواجه شمس الدّین محمّد الکوسوی الجامی از اولادکبار واحفاد بزرگوار حضرت شیخ‌الاسلام احمد الجامی النامقی (۴۴۱ ـ ۵۳۶) وجامع بود میان علوم ظاهری وباطنی ، وفاتش در سال ۸۶۳ واقعشد و قبرش در زاویهٔ جنوب غربی مسجد جامع هراتست در همان خانه که مسکن داشته « مزارات هرات ص ۱۶۱ ونفحات ص ۵۷۴ » .

۳ ـ بعد از خواجه محمّد پارسا (۸۲۲) ولد محمّدبن محمود الحافظی البخاری ثمرهٔ شجرهٔ طیّبهٔ وی خواجه حافظ الدّین ابونصر پارسا که پایهٔ علوم شریعت و رسوم طریقت را بوالد بزرگوار خود رسانیده بود قائم مقام پدر خود شد درنفی وجود وبذل موجود کار از وی درگذرانید، وفاتش درسنهٔ ۸۶۵ اتّفاق افتاد ودرقبّهٔ الاسلام‌بلخ مدفون‌گشت « سرخدا» مادهٔ تاریخ‌اوست ، « نفحات ص ۴۵۳ و حبیب السّیر ج ۴ ص ۵ »

۴ ـ در اخبار این دوره واحوال این طبقه نامی از وی نیست .

۵ ـ شیخ زین‌الدّین‌ابوبکر الخوافی‌ازاکابر‌اهل ارشاد بود ودر سال طاعون ۸۳۸ رحلت‌کرد قبرش در جوار عیدگاه هراتست « مزارات هرات ص ۱۳۴ ونفحات ص ۵۶۹ » .

۶ ـ شیخ‌الاسلام ابونصر احمدبن ابی‌الحسین النامقی الجامی مشهور بژنده پیل (زنده پیل) درکتب اهل عرفان کرامات بسیار از وی نقل‌کرده‌اند ولادتش در ۴۴۱ بودست و وفاتش در ۵۳۶ ، « نفحات ص۴۰۵ تا ۴۱۷ » .

مُسَلِّمْ بگوييد که مُسَلَّمْ نباشد، او گفت این لفظ خود مُسَلَّمَسْت غایتش آنکه تشدیدی برسر ندارد ، **ایشان**[1] گفتند برین تقدیر مسلم ،

وقتیکه **ایشان** درسفر حجاز ببغداد رسیدند ، **پیرجمال‌عراقی**[2] باجمعی از مریدان بدیدن ایشان آمد ، ووی شیخی معظم بود و معتقدفیه اکثر خواصّ وعوامّ ، وپوشش او ومریدان از سرتاپای همه پشم شتر میبود ، چون چشم پیر برایشان افتاد گفت : جَمال آلهی‌دیدیم، ایشان گفتند ما نیز: جِمال آلهی‌دیدیم، یعنی شتران‌خدای‌را،

مولانا شیخ حسین[3] درزمان سلطان **ابوسعیدمیرزا** محتسب باستقلال‌بود، چنانکه میرزا گفته بود که مولانا شریک ملک منست ، روزی گبری را مسلمان‌ساخته بود و دستار خود بر سراو نهاده، و از خزانهٔ میرزا برای او جامه گرفته بود وسوار کرده، با دهل ونقاره‌وسورنای‌وکرنای گرد بازارها برمیاورد ، پیش‌ایشان گفتند که مولانا امروز گبری را مسلمان ساخته و دستار خود برسر او نهاده ، **ایشان** گفتند : مولانا شصت سالست که دستار برسر گبری مینهد ،

در زمان **میرزا بابر** ، فقیهی دانشمند سمرقندی مولانا **مزید** نام بهرات آمده بود ، روزی **ایشان** در مجلس میرزا بودند و مولانا مزیدنیزحاضر بود ، میرزا ازو پرسید که در لعن **یزید** چه میگویی ؟ گفت‌روانیست، زیرا که ازاهل **قبله**بوده، میرزا روی بایشان کرد وگفت مولانا مزید خود این میگوید شما چه میگویید ؟ گفتند ما میگوییم : صد لعنت بریزید و صد دیگر بر مزید ،[4]

---

۱ ـ مراد از«ایشان» درین فصل‌عارف جام یعنی نورالدّین عبدالرّحمن جامیست ، ولادتش در ۸۱۷ بوده و وفاتش در روز جمعهٔ هجدهم محرّم سنهٔ ۸۹۸ و قبرش در تخت مزار هرات واقعست «مزارات هرات ص ۵ تا۲۰» . ۲ ـ پیرجمال الدّین احمد اردستانی متوفّی بسال ۸۷۹ ازاکابر عرفای قرن نهمست و سلسلهٔ طریقت او بمعروف‌کرخی می پیوندد «ریحانة الادب» . ۳ ـ مولاناکمال‌الدّین شیخ حسین مردی دانشمند بود و از آغاز تا انجام دورهٔ ابوسعید منصب احتساب داشت و پس از وی نیز چندی محتسب سلطان حسین میرزا بود و در ۸۸۸ درگذشت ، « حبیب السّیر ج ۴ ص ۱۰۸ » .
۴ ـ سیّد نعمةالله جزائری رحمةالله علیه متوفی بسال ۱۱۱۲ درزهرالرّبیع آوردست‌که حاکم بغداد مردم‌را از لعن یزید منع نمود اتفاقاً شاعر ادیب صائب بعزم زیارت عتبات وارد بغداد شده بود پس این شعر گفت :

حاکم بغداد حکمی کرده میباید شنید   تا که او باشد نباید کرد لعنت بر یزید

« ترجمهٔ زهرالرّبیع‌ص ۲۵۰»

روزی **شیخ صدرالدّین رواسی**[1] که از جملهٔ خلفای **شیخ زین‌الدّین خوافی** بود ، بسر مزار شیخ زین‌الدّین آمده بود و پیش ایشان در رنگ کرامات! میگفت که درنیمهٔ ماه‌مبارك رمضان اینسال امکان دارد که وباء شود، یکی‌ازاکابر در آن مجلس گفت امکان‌دارد که نشود،شیخ گفت‌امکان عقلی‌ندارد، حضرت مخدوم گفتند امکان بی‌عقلی دارد ،

روزی **حافظ غیاث**[2] محدّث که از مشاهیر علمای زمان بود بیمار شد ، و ایشان بعیادت وی آمدند ، حافظ سخن از حقایق و معارف صوفیّه درمیان آورد و چون تتبّع آن علم کم کرده بود واصطلاحات ایشان کم ورزیده ، بعضی مسائل مخالف اصطلاح گفت ، وایشان درمقابل‌آن گفتگوسکوت کردند، چون‌از پیش حافظ رفتند ، حافظ بجمعی ازعلماء وفضلاء که بعد ازآن‌بعیادت اوآمده‌بودند ، گفت مولانا **عبدالرّحمن‌جامی** امروز اینجا بود ، چندان مسائل غامضهٔ صوفیّه گفتم که گوش گرفت، این‌خبر بایشان‌رسید فرمودند: ازآن‌سخنان که او گفت گوش‌میبایست گرفت،

شیخ الاسلام هرات ، مولانا **سیف‌الدّین احمد**[3] شنید که ایشان بخانهٔ بعضی از مقرّبان **سلطان حسین میرزا**[4] برسم عیادت رفته‌اند وازطعام او خورده ، گفت تا مولانا **عبدالرّحمن جامی** از طعام فلان تناول کرده ، ما دست از اسلام شسته‌ییم ، این خبر بایشان رسید ، گفتند تا وی شیخ‌الاسلام شده ما دست از **اسلام** شسته‌ییم ،

---

۱ - شیخ صدرالدّین رواسی اسفراینی حاوی علوم ظاهری و جامع فنون باطنی بود ، در زمان سلطان ابوسعید بهرات رفت و در دهم رمضان ۸۷۱ وفات‌یافت ، سلطان بر جنازهٔ او نمازگزارد وشیخ قطب الدین محمد پسرشیخ صدرالدّین جنازهٔ پدر را بجوین برده درخانقاهی‌که ساختهٔ او بود مدفون گردانید . « حبیب‌السّیر ج ٤ ص ۱۰۳ »

۲ - حافظ غیاث قدوهٔ ارباب علم و عرفان وعمدهٔ محدّثان زمان خود بود وفاتش در ۸۹۷ بوده وقبرش درشمال خیابان در مقبرهٔ شیخ بهاء الدین عمر جغارگی (۸۵۷) واقعست .

« مزارات هرات ص ۳٤ »

۳ - شیخ الاسلام امجد مولانا سیف‌الدّین احمد درعلم‌تفسیر وحدیث وفقه بی‌شبه وبدل ودرسایر فنون عقلی ونقلی ازاکثر علماء زمان افضل بود قرب سی‌سال درخطّهٔ خراسان لوازم تقویت شریعت مطهّر بجای آورد و در رمضان سنهٔ۹۱۶ بسعایت اصحاب غرض فرمان همایون شاهی بمؤاخذه ومصادرهٔ آنجناب صدور یافت وهم در آن ایام کشته شد ، « حبیب‌السیر ج - ٤ ص ۳٤۹ »

٤ - ابوالغازی کمال الدّین حسین بایقرا (۸۷۸ - ۹۱۱) « حبیب‌السّیر ج ٤ ص ۳۱۷ »

شیخی پیش ایشان میگفت که علماءو فقهاء مرا ازسماع منع میکنندوحال آنکه من از طرف مادر **شافعی** مذهبم و در مذهب شافعی سماع رواست ، ایشان گفتند که تو از طرف مادر سماع میکن ،

پیری از اکابر **سمرقند** ، که ریشی درازداشت ، روزی با دوپسر خود پیش ایشان آمده بود ، و پسران او بتقریبی صفت انگورهای دیار خود میکردند ، درآن اثناء گفتند در ولایت ما انگوری میباشد سیاه وبالیده و پرشیره که آنرا **ریش بابا** میگویند و در **خراسان** شما مثل آن انگور نیست ، ایشان فرمودند که ما نیزانگوری سیاه و بالیده و شیرین داریم که آنرا **خـایهٔ غلامان** میگویندو خایهٔ غلامان مابه‌از ریش بابای شماست ،

قاضی غور ، مردی سیاه چرده وقبیح الوجه، فربه و پرموی بود ، و مدّتی بجهت کفایت مهمّات خود در **هرات** مانده بود ، روزی نزد ایشان آمد ، گفتند تو درین شهر بسیار بماندی ، چرا بولایت خود نمیروی ؟ گفت در ولایت ما خوك بسیارشدست ، ایشان گفتند که اینزمان کمتر شده باشد ،

مولانا غیاث فقیهی بود ، کثیف وکودن و گوش کلانی داشت ، ازینجهت او را **غیاث خر** میگفتند و در هرات باین لقب مشهور و معروف بود ، روز جمعه بعد از نماز پیش ایشان آمد ، ازو پرسیدند که مولانا از کجا میآیی ؟ گفت ازمجلس **مولانا حسین واعظ** [۱] گفتند که درآن مجلس چه شنیدی ؟ گفت ازپای تخت منبر بجهت ازدحام مردم دور افتاده بودم ، و آواز واعظ بگوش من نمیرسید ، گفتند اگر آواز واعظ بگوش تو نمیرسید ، گوش تو خود بآواز واعظ میرسید ،

امیرعلیشیر [۲] برای خود چند جا گورخانه تعیین کرده بود ، اول ، درحوالی

---

۱ ـ مولانا کمال الدّین حسین کاشفی واعظ ، عالم بود وزاهد و متورع و عابد ، در تفسیر و تأویل قرآن حظّ وافر داشت ، و در علم نجوم و انشاء بیمثل زمان خود بود ، بیست و هفت کتاب تألیف و تصنیف دارد ، مولانا بسال ۹۱۰ درهرات وفات یافت ، وقبرش درخیابان نزدیك راه ، طرف دست راست ، قرب جوی نو واقعست ،

« مزارات هرات ص ۴۳ ـ هدیّه ج ۱ ص ۳۱۷ ـ حبیب السّیر ج ٤ ص ۳٤۵ »

۲ ـ امیر نظام الدّین علیشیر بن امیر غیاث الدّین محمّد ، درشعر فارسی متخلّص بفانی ودرشعر ترکی متخلّص بنوایی (۸٤٤ ـ ۹۰٦) وزیر سلطان حسین میرزا بایقرا وزارتش از سال ۸۷۷ شروع‌شد و این بیت تاریخ آنست :

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ ۲۳۵

روضهٔ مقدّسهٔ رضویّه علی ساکنها السّلام و التحیّه ، دوم ، در مزار **خواجه عبدالله انصاری** [1] سوم ، در مزار **مولانا سعدالدّین کاشغری** چهارم ، در پهلوی مسجد جامع که خود ساخته بوده این خبر بایشان بردندوآن مواضع را شمردند ، فرمودند که آیا میر علیشیر درکدام گور خواهد خسبید ؟

روزی شاهزاده‌یی بغایت صاحبجمال از اولاد **تیمور** در مجلس ایشان قطعه‌یی نبات مصری بدندان بشکست ، وبعضی از آن باب دهان او ترشد ، پاره‌های نبات را بر کف دست نهاد ، و ایشان را گفت خدمت شما کدام قطعه را میخواهید ؟ ایشان فرمودند آنرا که بیش‌ترست ،

ایشان در اوان جوانی بجوانی تعلّق خاطر داشته اند و در غلبات عشق ، وجنون عاشقی ، تراشی زده بودند و این قطعه گفته :

ایکه داری برسر خوبان عالم سروری	سر نبود و سرّ سودای تو درسر داشتم
گر تراشیدم سروریش وستردم مو بمو	سرزنش کم زن ، کز آن مقصود دیگر داشتم
مانده‌بوداز هستی‌من‌در غمت‌سویی‌وبس	عاقبت آنهم بپاکی از میان برداشتم

درودگر پسری ، که آخر حسن او بود و خطش آغاز دمیدن کرده بود و گاهگاه تراشی میزد ، روزی پیش ایشان‌از درودگری خود میلافید و میگفت برای فلانکس چنین دری تراشیدم وبرای فلان چنان پنجره‌یی ، ایشان گفتند چه شود که برای ما نیز ریشی بتراشی ،

ازجملهٔ لطائف منظومهٔ ایشانست‌این قطعه که‌در هیچ دیوان درج‌نکرده‌اند

دزدکی قفل خانه‌ام بگشاد	تا ره و رسم خویشتن ورزد
گرد آن خانه به ز قفل نیافت	هیچ چیزی که حبّه‌یی ارزد
ناگهان بانگی ازدرون برخاست	قفل را بر گرفت و بردر زد

مردی بخیل که دعوی ظرافت‌میکرد ، روزی پیش ایشان نشسته بودواز

« مانده از صفحهٔ قبل »

چون مهر زد بدولت سلطان روزگار	تاریخ شد همین که « علیشیر مهرزد »

وی بیست و شش کتاب تألیف وتصنیف وترجمه دارد ازجمله دیوان اشعار فارسی که‌ششهزار بیت‌است « تاریخ لاری - هدیّة‌العارفین - ترجمهٔ مجالس النّفائس، حبیب‌السّیر - تاریخ ادبی بروان ج ۳ »

۱ - شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری قدّس سرّه ، عمر شریفش هشتاد و چهار سال بوده در ۴۸۱ وفات یافته و مزارش درهراتست ، « مزارات هرات ص ۵۰ تا ۶۹ »

روی ظرافت میگفت سه آقچه [1] دارم میخواهم که بآن چیزی بخرم و از آن چندان بخورم که سیر شوم ، و آنچه باقی ماند بفروشم و همان سه آقچه حاصل کنم ، ایشان فرمودند بدارالسّلخ [2] رو ، و شکنبه‌یی بسه آقچه بخر و آنچه درون اوست بخور ، و شکنبه را باز بسه آقچه بفروش ،

مردی بود که موی محاسنش روی بسفیدی نهاده بود ، و ببعضی داروهای ناپاك ریش‌را رنگ میکرد ، پیش ایشان گفتند فلان میگوید که من حلوائی میخورم که ریش من سیاه میماند ، ایشان فرمودند : که سگ میخورد ،

چون ایشان درسفر حجاز بسمنان رسیدند ، راه داران و تمغاچیان [3] قافلهٔ ایشانرا بسی تشویش دادند ، که شما بعضی از متاعها را از تمغاچیان گریزانیده‌یید ، چه خیال دارید ؟ ما شلوارهای شما را باز خواهیم جست ، ایشان فرمودند هرچه در شلوارهای ما بیابید از آن شما ،

در زمان **میرزا الغ بیگ** ایشان چندگاه در**سمرقند** میبودند ، در آنزمان جوانی صاحبجمال و شاعر پیشه و ظریف ، از **کابل** بسمرقند آمده بود و **خاکی** تخلّص میکرد وبآن مشهور بود ، روزی ایشان با جمعی از ظرفاء و شعرای **خراسان** از پیش خاکی میگذشتند و او باگروهی از طلبهٔ علم و ظرفای سمرقند نشسته بود برسبیل تعرّض گفت : کجا میروند خران خراسان ؟ ایشان در جواب فرمودند که : خاکی نرم میجویند که برو غلطند ،

یکی از شعرای سمرقند پیش ایشان نشسته بود ، یکی از اهل مجلس ازو پرسید که در شهر شما شاعر بسیارست یا نی ؟ گفت در شهرما شاعر از سگ بیشترست ، ایشان فرمودند که در شهر ما باری از سگ کمترست ، [4]

---

۱ ـ آقچه : بمدّ وسکون قاف وجیم فارسی ، زر وتنگه « معروف اللغات » (تنگه : بفتح اوّل وثالث وسکون ثانی ، مقداری از زر وپول باشد باصطلاح هرجایی « برهان »)

۲ ـ دارالسّلخ : کشتارگاه .

۳ ـ تمغاچی : کسیکه از جانب کوتوال براجناس مهرکرده محصول وباج آن گیرد (غیاث)

٤ ـ روزی شیخ « سعدی » در تبریز بحمّام درآمد و خواجه همام نیز « همام تبریزی » باعظمت تمام در حمام بود ، شیخ طاسی آب آورده برسر خواجه همام ریخت ، خواجه همام پرسید که این درویش ازکجاست ؟ شیخ گفت از خاك پاك شیراز ، خواجه همام گفت عجب حالیست که شیرازی در شهر ما از سگ بیشترست ، شیخ تبسّمی کرد و گفت که اینصورت خلاف شهرماست ، که تبریزی درشهرشیرازازسگ کمترست ، « تذکرهٔ دولتشاه ص۲۰۳و۲۰٤»

شاعری مهمل گوی، پیش ایشان گفت که دوش **خواجهٔ خضر** علیه‌السّلام را بخواب دیدم که آب دهان مبارك در دهان من انداخت ، ایشان گفتند غلط دیده‌یی خضر میخواسته که تف در روی و ریش توافکند ، تو دهان بازداشته‌یی و دردهان تو افتاده ،

یکی ازشعراء پیش ایشان گفت دیوان **کمال** و دیوان **خواجه** و صد کلمهٔ **حضرت امیر**(ع)را جواب گفته‌ام ،ایشان فرمودند: خدای‌را چه‌جواب خواهی گفت؟

شاعری پیش ایشان غزلی بخواند و گفت میخواهم که این غزل را بدروازهٔ شهر آویزم تا شهرت کند ، ایشان فرمودند : مردم چه دانند که آن شعر تست ، مگر ترا نیز پهلوی شعرت بیاویزند ،

شاعری مهمل گوی پیش ایشان میگفت چون بخانهٔ **کعبه** رسیدم ، دیوان شعر خود را از برای تیمّن و تبرّك در **حجرالأسود** مالیدم ، ایشان فرمودند اگر در آب **زمزم** میمالیدی بهتر بودی ،

یکی از شیخ زاده‌های شهر ، که خالی ازبلادتی نبود، و دعوی شعروشاعری میکرد ، این غزل ایشان را تتبّع کرده بود و پیش ایشان آورده :

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم تویی هر که پیدامیشود ازدور پندارم تویی

بعداز آنکه غزل خود را تمام گذرانید، برمطلع ایشان اعتراض کردو گفت شما درین مطلع فرموده‌یید : هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی ، شاید خری یا گاوی پیداشود ، ایشان گفتند : پندارم تویی ،

آن شیخ زادهٔ ساده اینقدر ندانسته بود که همچنانکه در کلام عرب لفظ «من» درغالب احوال برای ذوی العقولست و لفظ «ما» برای غیر ذوی العقول ، در کلام فارسیان نیز لفظ « که » برای ذوی‌العقولست و لفظ « چه » برای غیر ذوی‌العقول ، پس هر که پیدامیشود، این معنی داشته باشد که هر که پیدا میشود از جنس آدمیان ،

مولانا ساغری[1] شاعری بود که بایشان بازگشت تمام داشتی، و ایشان

---

۱ - ساغری ، از ولایت سافرست (ساغر، نام قصبه‌ییست ازملك دكن قریب به بیدر، بلهجی سمرقندی گفته :
بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ ۲۳۸

گاهگاه با وی مطایبه میکردند ، روزی بعمارتی مشغول بودند و هریکی از اصحاب کاری میکردند ، مولانا ساغری برپای ایستاده بودو یکپای و زانو ببغل گرفته‌وتکیه برآن کرده، یکی او را گفت‌چرا تو کاری نمیکنی؟ ایشان فرمودند اودرنگاه میدارد ،

مولانا ساغری ببخل متّهم بوده ، غرّهٔ رمضان پیش ایشان نشسته بود، و در آن روز شکّی افتاده بود در رؤیت هلال ، و حاکم شرع منادی فرموده بود که مردم باید تاوقت زوال چیزی نخورند ؛ ایشان فرمودند ؛ مولانا ساغری باری علی‌الصّباح‌چیزی خورده ، یکی‌از اصحاب گفت بفراموشی خورده باشد ، ایشان گفتند: اگر در حجرهٔ خود خورده باشد بفراموشی خوردست،

و ایشان درشأن **مولاناساغری** این قطعه فرموده‌اند :

ساغری میگفت دزدان معانی برده‌اند — هرکجا درشعرمن یک معنی‌خوش دیده‌اند
دیدم‌اکثرشعرهایش‌رایکی‌معنی‌نداشت — راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده‌اند

این قطعه شهرت کرد ، چون برمولانا ساغری خواندند، پیش ایشان‌آمد وگله آغازکرد وگفت من خادم دیرینهٔ این آستانم و شما قطعه‌یی فرموده‌یید که درتمام شهر شهرت کرده و هرجا میرسم برمن میخوانند و میخندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته ، ایشان فرمودند که ما گفته بودیم « شاعری » میگفت و کاتبان و ظریفان شهر، آنرا بتصحیف ساغری ساخته‌اند ،

مولانا ساغری ریشی دراز داشت، روزی درسر **خیابان**[1] برکنار جوی‌نو بافرزند هفت سالهٔ ایشان **خواجه‌ضیاءالدّین یوسف**[2] ایستاده بود ودر آن جوی نو

« مانده از صفحهٔ قبل »

شکر خدا که نیست چو ارباب حرص وآز — گاهی هوای بیدروگه فکر ساغرم

«انجمن آرا») ودرسلک شعرای هرات بود ، درهمانجا فوت شد وقبرش در نواحی خیابانست ، این‌بیت ازوست :

چشم دُربار من وابر بهارست یکی — نالهٔ زارمن وصوت هزارست یکی

« مجالس النفائس ص ۳۲ و ۲۰۵ »

۱ ـ خیابان نام گورستانیست در هرات و اینمعنی را از کتاب مزارات هرات دریافته ام ، اینک چند جمله از کتاب مزبور : قبرش درخیابان نزدیک راه قریب جوی نو واقعست ص ۳۴ قبرش درشمال خیابان درمقبرهٔ . . . . ص ۳۴ قبرش درخیابان درحظیرهٔ علماست ص ۳۵ .

۲ ـ مؤلف‌کتاب ، در رشحات عین‌الحیات که تألیف دیگریست ازو ، تاریخ ولادت ویرا ۸۸۲ ثبت کردست « نگاه‌کنید بترجمهٔ احوال جامی در رشحات عین‌الحیات » .

کسی اسب میشست، و دست‌در ساغری[1] و دم او میکشید ، مولانا ساغری ازخواجه پرسید : ساغری و دم اسب بچه ماند ؟ خواجه فرمود : ساغری او بروی ساغری و دم او بر یش ساغری ،

مولانا علی سرخ ، از خادمان ایشان بود ، روزی در کتابخانهٔ مدرسه دوات شنگرف در پیش داشتند و بسرخی چیزی مینوشتند ، مولانا گفت این شنگرف بیرنگست اگر فرمایید بروم و شنگرف رنگین پیدا کنم ، فرمودند حاجت بآن نیست تو قطره‌یی از آب بینی خود درین دوات چکان تا سرخ شود ،

مولانا علی سرخ ،هرروز یک دوباربشهر آمدی‌و تک‌و دو بسیار کردی روزی پیش ایشان نشسته بود ، او را گفتند دو سه قطره آب برسیاهی دوات ریز، او قطرات در دوات میچکانید ، در آن محل ایشان را گفت منکه قطره‌ها میچکانم شما بسیخی آنرا میشورانید ، ایشان فرمودند نیکو باشد از ما سیخ و ازتو قطره ،

روزی **مولا نازولی** نام کسی نزد ایشان آمده بود و او قوی نادان و ساده‌لوح بود که الفاظ ناموزون بریکدیگر میبست و آنرا نظم خیال میکرد و بقید کتابت درمیاورد و همه‌جا میخواند ومردم میخندیدند، پس از ایشان منشورنامه‌یی طلبید ، و ابرام و مبالغه از حدّ گذرانید، و بروح عزیزان سوگند داد که البتّه برای من چیزی نویسید که بآن درمیان شاعران وظریفان مفاخرت و مباهات کنم ، ایشان دوات و قلم و کاغذ طلبیدند و برای مراعات خاطر او این رقعه در مجلس نوشتند که : خدمت مولانا زولی فقیران را بحضور خود مشرّف ساخت، و بخواندن اشعار دلپذیر خود بنواخت، پایهٔ شعرش ازآن بلندترست که درتنگنای وزن گنجد، یاکسی تواند که آنرا بمیزان طبع سنجد ، **تَجَاوَزَ اللّٰهُ عَنْهُ وَعَنِّي وَعَنْ جَمِيعِ مَنْ تَكَلَّمَ بِمَا لَا يَعْنِي**[2]

---

۱ ـ ساغری : کفل اسب ،

۲ ـ یعنی خدا ازو وازمن و ازتمام‌کسانیکه بدون قصد سخن میگویند بگذرد .

فصل پنجم

در بدیهه گفتن شعراء بحضور سلاطین

شبی **محمود غزنوی**[۱] درمستی زلف **ایاز**[۲] را که بوی علاقهٔ محبّت داشت ببرید و صباح هشیار شد، از کرده بغایت پشیمان گشته بماتم زلف او سیاه پوشید، و بساط عیش در نوردیده سه شبانروز با هیچکس سخن نگفت، و لب نگشاد، و هیچ احدی را از مقرّبان و ندیمان نزد خود راه نداد، تا امراء و وزراء و سایر ملازمان بتنگ آمدند و رجوع بابوالقاسم حسن بن احمد **عنصری**[۳] کردند که ملک الشّعرای پایتخت محمود بود و در فنون شعر و شاعری مهارت تمام داشت، پس او را گفتند که اگر تو ببدیهه و لطفیه‌یی سلطان را ازین قبض بیرون آری، و این بار از خاطر نازکش برداری، ما ترا صد هزار درم نقد خدمت کنیم، عنصری بعداز آنکه سه روز اینصورت گذشته بود بحوالی حرمسرای بگذشت و خود را از دور بسلطان نمود، سلطان او را طلبید و گفت ای عنصری هیچ می‌بینی که در مستی بر دست ما چه خطائی رفتست؟ اکنون درینباب شعری بگوی، عنصری زمین خدمت ببوسید و بر بدیهه گفت:

رباعی

امروز که زلف یار در کاستنست — چه جای بغم نشستن و خاستنست

۱ - دوران عمرش شصت و سه سال بود ومدّت سلطنتش باستقلال سی ویکسال ودر ۴۲۱ درگذشت. « حبیب السّیر ج ۲ ص ۳۷۵ »

۲ - ابوالنّجم ایاز اویماق، غلام محبوب سلطان محمود غزنوی واو ازهواخواهان مسعودبن محمود بود و در نیشابور بخدمت او پیوست و اظهار اطاعت کرد، وی در دورهٔ مسعود امارت قصدار و مکران داشته و در ۴۴۹ وفات یافتست، « لغت نامه » قبرش بنا بنوشتهٔ دوست دلبندم شاعرمحقّق هنرمند آقای احمد سهیلی حفّظه‌الله در رسالهٔ « محمود وایاز » دربقعهٔ ارسلان‌بن جاذب واقع درقریهٔ « سنگ بست » از توابع مشهدست و دکتر محمّد عبدالله چغتایی در شمارهٔ سوم مجلّهٔ هلال ضمن مقالهیی که تحت عنوان: آثار معماری دورهٔ غزنوی درپاکستان باختری» نگاشته، قبروی را درمجاورت «رنگ‌محل» از توابع لاهور میداند مؤیّد قول اخیر، این بیت مولانا صائب تبریزیست:

کرد اگر زیر وزبر بتکده ها را محمود — هند هم بهر مکافات ایازی دارد

۳ - متوفّی در ۴۳۱ « دولتشاه ص ۴۶ »

هنگام نشاط و وقت می‌خواستنست — کاراستن سر و بپیراستنست[۱]

سلطان را این رباعی ازو بغایت خوش آمد و بفرمود تادرجی پرازجواهر قیمتی آوردند ، و سه‌بار دهان او را پر در و گوهر کردند، و امراء نیز صدهزاردرم بر آن افزودند ، و سلطان با ایاز و سایر مقرّبان و ندیمان ببزم عیش و طرب نشستند و چهل شبانروز سرود سازندگان و نوای نوازندگان این رباعی بود وباین بدیهه قدر و منزلت عنصری عظیم بیفزود و این قصّه بتفصیل در کتاب **محمود و ایاز** بسلک نظم کشیده شد ست **مَنْ اَرادَالْوُقُوفَ عَلَيْهٰافَلْيَرْجِعْ اِلَيْهٰا**[۲]

معزّی[۳] از جملهٔ فضلای شعراست و دراصل از نشابور بود ، و در مبادی حال بسپاهیگری شغل مینمود ، و آخر کار بملازمت سلطان جلال‌الدّین **ملکشاه**[۴] که خلاصهٔ دودمان **سلجوق** بود شتافت ، و در خدمت او منصب ملک‌الشّعرائی یافت وسبب این منصب بدیهه‌یی بود که ازو واقع‌شد و آن چنانست که شام عیدرمضانی سلطان بربام قصر بود با مقرّبان و ندیمان ، و بجستن هلال شعف تمام داشت ، و مردم حدیدالنّظر هرچند میجستند نمی‌یافتند ، ناگاه نظر سلطان برو افتاد وبغایت مسرور شد و بدیگران نمود ، معزّی در آن محلّ حاضر بود ، سلطان گفت در صفت ماه نو بدیهه‌یی بگوی ، و او این رباعی بگفت :

رباعی

ایماه کمان شهریاری گویی — در گوش سپهر گوشواری گویی

---

۱ - اینرباعی در چهار مقاله بصورت ذیل مندرجست ، دراصل حکایت نیز تغییر وتحریف بسیاری هست :

کی عیب سرزلف بت از کاستنست — چه جای بغم نشستن و خاستنست
جای طرب و نشاط و می‌خواستنست — کاراستن سرو ز پیراستنست

۲ - از منظومات مولانا فخرالدّین علی « محمود وایاز » که بروزن لیلی و مجنون درسلک تحریر کشیده اند در میان مردم مشهورست و بسیاری از معانی دقیقه در آن رساله مندرج و مذکور ، « حبیب السّیر ج ۴ ص ۳۴۶ » با استقصائی که شد نسخه‌یی ازین منظومه بنظر نرسید .

۳ - امیرالشّعراء محمّدبن عبدالملک نیشابوری متخلّص بمعزّی وفاتش بین‌سنوات ۵۱۸ - ۵۲۱ بوده « نگاه کنید بمقدّمهٔ دیوان معزّی بقلم استاد فقید اقبال آشتیانی » .

۴ - جلال‌الدّوله معزّالدّین ابوالفتح ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی (۴۶۵ - ۴۸۵) « معجم‌الانساب »

نعلی زده از زر عیاری گویی   یا ابروی آن طرفه نگاری گویی[۱]

سلطان را این رباعی‌ازو پسند افتاد ومرتبهٔ اورا بلندکرده برسالت بقیصر روم فرستاد وگویند از آن سفر چهل قطار شترقماش و متاع نفیس باصفهان آورد **خاقانی** معتقد شعر او بوده و منکر شعر **رشیدوطواط**، [۲]

رشید و طواط [۳]نام‌اومحمّدبن عبدالملک است، ودرانواع فضائل‌ذوفنون بودست، ودراصل‌از **بلخ**است،امّا در **خوارزم** ساکن‌بودموظهوروی‌دردولت **اتسز بن** سلطان محمّد **خوارزمشاه**[۴] بوده و تربیت ازو یافته، و او بغایت حقیر جثّه و تیز زبان بوده و ازینجهت‌او را وطواط گفته‌اندکه اسمیست خطّاف راکه فرستوك است واتسز دراصل یکی‌ازغلامزادگان سلطان **جلال‌الدّین ملکشاه**[۵] بود، وسلطان‌ولایت خوارزم را بعد از فوت پدرش **سلطان محمّد**، بوی تفویض نمود، و وی هرسال یکبار بمرو می‌آمد و ملازمت سلطان میکرد و بازمیگشت و اکثر اوقات با کفّار **تتار** جهاد میکرد و ازیشان مردم بسیار میکشت و غنائم بیشمار میگرفت و بدان سبب صاحب یراق و استعداد عظیم‌گشت و مال و منال خطیر بدست آورد، و بغایت‌قوّت وسکنت و شوکت حاصل کرد، چون سلطای جلال‌الدّین وفات یافت و **سلطان‌سنجر**[۶]

---

۱ ـ صورت صحیح این رباعی بنقل ازچهار مقاله چنین است :

ای ماه ، چو ابروان یاری‌گویی   یا نی ، چوکمان شهریاری گویی

نعلی زده از زر عیاری‌گویی   درگوش سپهر ، گوشواری‌گویی

«نگاه‌کنید بچهارمقالهٔ مصحّح آقای دکترمحمّد معین ص ۸٤ »

۲ ـ مؤلّف‌کتاب این حکایت را از تذکرهٔ دولتشاه گرفته و دولتشاه حکایت چهار مقاله را تحریف‌کرده وتغییر داده با اضافاتی چند درکتاب خود مندرج ساخته‌ست ،

« نگاه‌کنید بتذکرهٔ دولتشاه ص ۵۷ وچهارمقاله حکایت پنجم ازمقالهٔ دوم »

۳ ـ امیر امام رشیدالدّین سعدالملک محمّدبن محمّدبن عبدالجلیل بن عبدالملک عمری کاتب معروف بخواجه رشید وطواط متوفّی بسال ۵۷۳ برای ترجمهٔ احوالش نگاه‌کنید بمقدّمهٔ استادفقید اقبال آشتیانی برحدائق‌السّحر .

٤ ـ ابوالمظفّر علاء‌الدّوله اتسزبن محمّد ولادتش ٤۹۲ وفاتش جمادی‌الآخرهٔ سنهٔ ۵۵۱ مدّت پادشاهیش سی‌سال از ۵۲۱ « معجم‌الانساب »

۵ ـ جلال‌الدّوله معزّالدّین ، صحیحست .

۶ ـ ناصرالدّین ابوالحارث احمدسنجربن ملکشاه آغازسلطنتش۲٤ ذی‌الحجّهٔ سنهٔ۵۱۱ ووفاتش ۵۵۲ « معجم‌الانساب » مادّهٔ تاریخ فوتش را چنین یافته اند :

بقیّهٔ پاورقی درصفحهٔ ۲٤٤

پسرش بپادشاهی نشست، اتسز سر بفرمان او نیاورد و گردن از ربقهٔ طاعتش برتافت و آغاز طغیان وعصیان کردولشکرسنجر فوج‌فوج‌ازمرو گریزان، روی‌بخوارزم‌نهادند وترك ملازمت خدمت سلطان سنجر دادند، درین محل رشیدوطواط قصیده‌یی درمدح اتسز گفت که مطلعش اینست :

اتسز غازی بتخت ملك برآمد دولت سلجوق و آل او بسر آمد

این مطلع بسمع سنجر رسید وکینهٔ رشید در دل گرفت ، و لشکری عظیم از مرو برداشته بدفع اتسز روی بخوارزم نهاد و حکیم **انوری** در ملازمت او بود و در آن محل اتسز در قلعهٔ **هزار اسب** که حصنی بود بغایت حصین اقامت داشت و رشید با او بود و سنجر آنرا میدانست ، پس اتسز حصاری شد و سلطان بفرمود تا آغاز محاربه کردند و در اثنای حرب، سلطان انوری را فرمود که بدیهه‌یی‌بگوی تا بر تیربندند و در قلعه افکنند ، انوری در حضور سلطان این رباعی بگفت :

رباعی

ایشاه همه ملك جهان حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم وصد هزار اسب تراست

اینرباعی را برتیر بستند و درقلعه انداختند ، و مردم قلعه آنرا پیش‌اتسز بردند ، چون رباعی را بخواند رشید را گفت فی‌الفور بدیهه‌یی بگوی تا بر تیربسته و بلشکر سنجراندازند ، و رشید در پیش اتسز این رباعی را بگفت :

رباعی

ایشه که بجامت می‌صافیست نه درد اعدای ترا زغصه خون باید خورد
گر خصم تو ایشاه بود رستم‌گرد یك خرز هزار اسب تونتواند برد

پس اتسز بفرمود تا آنرا بر تیر بستند ودر لشکر سنجر انداختند ومردم آنرا پیش سلطان بردند ، و سلطان دانست که آن نظم رشیدست ، کینه بر کینه بیفزود وسوگند یاد کرد که چون رشید بدست‌وی افتد او را بهفت پاره کند ، این

« مانده از صفحهٔ قبل »

جهاندار سنجر که در باغ ملك سرافراز بودی بکردار سرو
چو در مرو بودی ، درآنجاناماند بجو سال فوت وی از « شاه مرو » ۵۵۲

« نگارستان ص ۱۶۱ »

خبر برشید رسید و عظیم بترسید ، بعد از آن سلطان بفرمود تا لشکر بیکبار حمله آوردند و بجنگ سخت درپیوستند و کار براهل قلعه تنگ شد ، اتسز تاب مقاومت نداشت و شیاشب[1] از قلعه بگریخت ودر آنشب رشید را فرصت آن نشد که همراه اتسز بیرون رود ودر زاویه‌یی متواری شد ، سلطان سنجر حکم کرد تا او را پیدا کنند ، بعد از تفحّص بلیغ او را درگوشه‌یی یافتند و خبربسلطان آوردند، حکم کرد که او را برسر بازار بهفت پاره کنند ، او زاری کرد که اوّل مرا پیش **خواجه منتجب‌الدّین بدیع کاتب**[2] برید که منشی دیوان وندیم مجلس سلطانست که دو کلمه عرضداشت کنم، بعد ازآن حکم سلطان برانید ، او را پیش خواجه بردند ، گفت من شنیدم که سلطان حکم فرموده مرا بهفت پاره کنند ، وحال آنکه‌من مرغکی حقیرم مرا بهفت پاره کردن خالی از تشویشی نیست ، اگر سلطان عنایت کرده بفرمایند تا مرا بدوپاره کنند لطفی باشد ، خواجه بخندید و سخن او را بعرض سلطان رسانید سلطان تبسّم فرمود و گفت او از آن حقیرترست که بدوپاره نیز توان کرد ، او را بگذارید تا هر کجا خواهد رود ، او را بگذاشتند تا بملازمت اتسز رفت ، و عمر دراز یافت ، وسالها ملازمت پسر اتسز ، **ایل ارسلان**[3] کرد تا نیک پیرو معمّر شد ، چنانکه روزگار پسر ایل ارسلان ، **سلطانشاه**[4] را نیز دریافت* وچون سلطانشاه

۱ ـ کذافی‌جمیع‌النسخ وظاهراً از«شیاشب» شب هنگام وشبانگاه اراده‌کرده وحال‌آنکه: الف رابطه‌که آنرا الف‌الصاق واتّصال وآمیزش نیزگویند بمعنی (مع) میان دوکلمهٔ متجانس واقع‌میشود برای الصاق واتّصال کلمهٔ اول بکلمهٔ ثانی وافادهٔ معنی قرب وتوالی ، چون سالاسال وشباشب ولبالب ومالا مال ودما دم، واین بمعنی‌بای الصاقست، یعنی‌سال بسال وشب بشب ولب بلب ومال بمال ودم بدم ، «نهج الادب»

۲ ـ مؤیّدالدّوله منتجب الدّین بدیع‌اتابک الجوینی، برای تفصیل احوالش رجوع کنید بمقدّمهٔ کتاب « عتبة‌الکتبة » بقلم علّامهٔ فقید محمّد قزوینی .

۳ ـ (۵۵۱ ـ ۵۶۸هـ) « معجم‌الانساب»

۴ ـ سلطانشاه : ابوالقاسم محمودبن ایل ارسلان متوفّی بسال ۵۸۹ « معجم‌الانساب »

* این داستان درتاریخ جهانگشای بدین شرح آمدست : . . . . و تکش روز دوشنبه بیست و دوم ربیع‌الآخر سنهٔ ثمان وستّین و خمسمائة در خوارزم شد وبر تخت خوارزمشاهی نشست و هرکس از شعراء و بلغاء در تهنیت او خطب و اشعار آوردند ، رشید الدّین وطواط را که درخدمت آباء او سن ازهشتاد گذشته بود بمحفّهٔ پیش او آوردند گفت هرکس‌برقدرخاطروقریحه، تلفیق‌تهنیتی کرده‌اند ومن‌بنده‌را بسبب ضعف بنیت وکبرسن قوی ازکار فرومانده است ، بررباعیی که سبیل تبرّک نظم‌افتادست اختصار میرود : جدت ورق زمانه . . . . الخ ، « جهانگشای ج ۲ ص۱۷ و ۱۸ »

ولیعهد پدر شد آرزوی صحبتش داشت ، بفرمود تا او را بر تخت روان نهاده پیش او بردند وقتیکه پشت او خمیده بود وپایهای او از رفتار مانده ، چون سلطانشاه بااو ملاقات کرد از روی امتحان وطبع آزمایی گفت ای رشید مرا نصیحتی کن بیک رباعی که در آن هم ذکر وصفت جدّ و پدرم باشد و هم ذکر وصفت من ، رشید پیش او بربدیهه این رباعی گفت :

رباعی

جدّت ورق زمانه از ظلم بشست   عدل پدرت شکسته ها کرد درست
ای برتو قبای سلطنت آمده چست   هان تا چه کنی، که‌نوبت‌دولت‌تست

سلطان شاه برین رباعی او را چهل هزار درم‌بخشید [1]،

چون **سلطان سنجر** بعزم تسخیرممالک **ماوراءالنّهر** عزیمت کرد ، همهٔ خانان اتّفاق کرده در **صحرای نسف** هجوم کردند ، ودر آن محاربه شکست برسلطان افتاد ، وچون برلب جیحون فرود آمد ، بغایت ملول ومحزون بود ، **فرید کاتب** [2] که از شاگردان **انوری** است وشاعر و فاضل بوده ، درآن لشکر همراه بود وپیش سلطان برپای ایستاده ، سلطان فرمود ای فرید ، دیدی که مارا چگونه چشم رسید ؟ درینحال که پیش آمده بدیهه‌یی بگوی که بار دلم سبک شود ، فرید این رباعی گفت :

رباعی

شاها زسنان تو جهانی شد راست   تیغ تو چهل سال زاعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید ، آنهم‌زقضاست   کانکس که بیک‌حال بماندست‌خداست

سلطان را این رباعی موجب جمعیّت خاطر تمام‌شد واو را صلهٔ لایق‌داد [3]،

شبی در **مرو** برف عظیم بارید و **مهستی** [4] که جمیله وخوش طبع بودست

---

١ ـ داستان رشید و طواط مأخوذ از تاریخ جهانگشایست ولی با تحریف وتغییر و تبدیلات بسیار « نگاه کنید بتاریخ جهانگشای جوینی ج ٢ ص ٦ تا١٨»

٢ ـ فخرالملک نظام الدّین ابوالمعالی فرید جامی تا سنهٔ ٦١٧ حیات داشتست ، « لباب ج ١ ص ١٥١ و ٣٣١ »

٣ ـ این حکایت از دولتشاه مأخوذست با تحریفات زیاد ، « تذکرهٔ دولتشاه ص ١٠٦ »

٤ ـ مهستی گنجوی زن ابن خطیب گنجویست طبع توانایی داشته و رباعی را بسیار شیوا میگفته دیوانش از بین رفته ولی در « مونس الاحرار » تألیف محمّدبن بدر جاجرمی شاعر، از فضلای اواخر قرن هفتم و اوائل قرن هشتم ، شصت و دو رباعی از وی مضبوطست ، تألیف این کتاب درسنهٔ ٧٤١ بوده ونسخه‌یی از آن که بعضی ابواب را ناقص دارد درکتابخانهٔملّی ملک بشمارهٔ ٤٢٥٨ موجودست، برای توضیح و تفصیل بیشتری‌راجع‌باین‌کتاب رجوع کنید بجلد دوم از بیست‌مقالهٔ قزوینی‌ص ١٨٤ تا ٢٠٦ ،

و معشوقهٔ **سلطان سنجر** ، پیش او بود ، بعد از آنکه سلطان یک لحظه خواب کرده بود ، بیدار شد واز مهستی پرسید که هوا چه حال دارد ؟ او بدیهه این رباعی گفت :

رباعی

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد — وزجملهٔ خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت — بر گل ننهد پای ، زمین سیمین کرد

سلطان او را برین رباعی تحسین کرد و چهاردرج گوهر بخشید[1]،

ازرقی[2] حکیم کامل و شاعر فاضل بودست و در اصل از **مرو**استو در دولت سلطان **ملکشاه سلجوقی**[3] که افضل آل سلجوقست تربیت تمام یافت، روزی سلطان نرد میباخت و هرچند سه شش میخواست سه یک میآمد ازینصورت متغیّرشد ازرقی حاضر بود ، سلطان او را فرمود که درینباب چیزی بدیهه بگوی ، او این رباعی گفت :

رباعی

گر شاه سه‌شش‌خواست،سه یک‌زخم‌افتاد — تاظن نبری که کعبتین داد نداد
شش‌چون نگریست حشمت‌حضرت شاه — از هیبت شاه روی برخاك نهاد[4]

سلطان او را برین رباعی صلهٔ وافرداد ،

رکن صاین[5] فاضل و شاعر بودست و از قاضی زادگان سمنانست ، ودر

---

۱ - این حکایت نیز با تصرفاتی مأخوذست از تذکرهٔ دولتشاه ص ۶۵ .

۲ - ابوبکر زین‌الدّین‌بن اسمعیل‌الورّاق الازرقی الهروی ، ازشعرای مشهور قرن پنجمست ، برای تحقیق احوالش رجوع کنید بلغت نامه .

۳ - طغانشاه‌بن ارسلان، صحیحست ، « نگاه‌کنید بچهار مقاله حکایت ششم از مقالهٔ دوم»

۴ - بیت دوم این رباعی درتذکرهٔ دولتشاه بصورت متن است ومؤلّف از آن کتاب استفاده کرده ولی ضبط چهار مقاله چنین است :

آن زخم که‌کرد رای شاهنشه یاد — در خدمت شاه روی برخاك نهاد

در باب سه شش و سه یک ، نگاه کنید بچهار مقالهٔ مصحّح آقای دکتر معین و تحقیقات دقیق ومفید ایشان ص ۸۷ و ۸۸ .

۵ - رکن‌الدّین صاین : دولتشاه مینویسدکه منصب پیشنمازی طغا تیمور بدو متعلق بوده و خان امّی بوده و ذوقی داشته که چیزی بخواند و همواره مولانا رکن‌الدّین ، همصحبت خان بودی ، حکایت کنند که شخصی از مولانا رکن‌الدّین پرسید که‌خان چیزی آموخت ؟ گفت اربه خانراچیزی‌آموختن سهلترست که مر اورا یعنی مرده به‌ازین زنده وحال آنکه خان درپس خرگاه اینسخن را اصغاء مینمود

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ ۲۴۸

زمان دولت **طغای تیمورخان**[1] تربیت یافته و در خدمت او منصب امامت داشته روزی ازو تقصیری‌درخدمت بوجود آمده بود، خان اورا دربند فرمود وچندماه‌دربند بماند، وقتی فرصت نگاه میداشت‌و بابندگران سرراه برخان گرفت و نیازعرض کرد، خان گفت بدیهه‌یی مناسب حال بگوی‌تا ترا ببخشم، او فی‌الفور این‌رباعی بگفت:

رباعی

درحضرت شاه چون قوی شد رایم گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حدیث از دهنم در تاب فتاد و حلقه زد برپایم[2]

«مانده ازصفحهٔ قبل» فی‌الحال رکن‌صاین را که ازارکان بودبندگران فرمود، وفات رکن‌صاین‌بضبط «شاهد صادق» ومنتظم‌ناصری درسال۷۶۵ بوده وکیفیت‌آن‌ازاینقرارست : بامدادجمعهٔ۱۸ رمضان‌سال ۷۶۰ پیش‌از طلوع‌آفتاب . شاه شجاع‌بتحریک شاه سلطان‌بدستگیری پدرخود امیرمبارزالدّین محمّد مظفّر رفت ، درینوقت امیر دربالا خانه تلاوت قرآن میکرد وبجز مولانا رکن‌الدّین هروی‌که درمیان‌شعراء برکن صاین‌اشتهار دارد هیچکس از خواص وندماء پیش او نبود، بهادران ببالا خانه رفتند و پس از زد وخوردی امیر را دستگیر کرده درگنبدی محبوس‌گردانیدند و در اثناء این حال مولانا رکن‌الدّین خودرا ازبالاخانه‌بیرون انداخت و زبان بسفاهت گشاده برشاه شجاع بگذشت و از غایت دهشت شاهرا نشناخته همچنان دشنام میداد ، شاه شجاع درغضب شد و باشمشیر برهنه‌یی که در دست داشت زخمی بشکم او زد که احشاء وی بیرون ریخت ، رکن‌الدین برزمین افتاد ودرآنحال که دست از حیات شسته بود شاهرا شناخت وزبان بتضرّع گشاد وگفت ایشاه از برای خدای ترحّمی فرمای ، شاه در خنده شد و بمولانا فرمود معذور دار که نادانسته اینحرکت در وجود آمد ، آنگاه جرّاحانرا بزخم بندی او گماشت تاازآن بلیّه نجات‌یافت و از آن‌پس در سفر وحضر ملازم شاه شجاع بود وکمال اعتبار داشت ، دراسفندماه سال ۷۶۵ درحینی که رایات شاهی متوجّه عبادتسرای یزد بوددرمنزل‌کهمیر رقارود، شاه شجاع بطریق مطایبه سخنی ازواقعهٔ آنروز بمیان آورد وازمولانا پرسید که چندسال دیگر میخواهی زنده باشی ؟ گفت دهسال دیگرو همان لحظه حال وی دگرگون شد و از خرگاه بیرون آمده بسوی خیمهٔ خود رفت وتا رسید جان سپرد .

«تاریخ آل مظفّر تألیف عبدالله‌بن لطف‌الله حافظ ابرو نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملّی ملک»

۱ ـ رکن صاین راست :

تاریخ مقتل شه عالم طغا تمور ازهجره بود هفصد وپنجاه وچارسال
روز دوشنبه از مه ذیقعده شانزده کاین‌حال‌گشت واقع ازحکم ذوالجلال

«تذکرهٔ عرفات»

۲ ـ رباعی از مسعود سعد سلمانست با تغییر وتحریفی واصل آن چنین است :

در دولت شاه چون قوی شد رایم گفتم که رکاب‌را اززر فرمایم
زر گفت مرا که من تراکی شایم آمد آهن گرفت هردو پایم

خان بفرمود تا بند از پای او برداشتند و پیش او بردند ، پس اورا خلعت خاص داد و بسر منصبش فرستاد ،

ظهیر فاریابی [۱] لقب و نامش ظهیرالدّین طاهربن محمّد فاریابیست وفاضل و عالم بوده ودرشعرشاگرد **رشیدی سمرقندی** است [۲] که حکایت «**مهر و وفا**» نظم کردهٔ اوست، ولیکن درشعر ازاستاد خود وبلکه ازبسیاراستادان پیشست ، و وی در عهد دولت **قزل ارسلان** خان [۳] تربیت یافت ، و برای او قصائد غرّا گفت واین بیت بغایت مشهورست از یک قصیدهٔ او :

بیت

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه برر کاب قزل ارسلان دهد

ریش ظهیر بغایت سرخ و رنگین بودست، روزی قزل ارسلان اورا گفت برای ریش سرخ خود چیزی بربدیهه بگوی که خاتمهٔ آن متضمّن حسن طلبی باشد ظهیر این ابیات علی‌الفور بگفت :

نظم

واعظی بر فراز منبر گفت — که چو پیدا شود سرای نهفت
ریش‌های سیاه ، روز امید — باشد اندر پناه ریش سفید
باز ریش سفید را ز گناه — بخشد ایزد بریش‌های سیاه
مردکی سرخ ریش حاضر بود — دست درریش زدچواین بشنود
گفت ما خود درین شمار نییم — در دو گیتی بهیچ کار نییم
بنده آن سرخ ریش مظلومست — که ز انعام شاه محرومست [۴]

قزل ارسلان را این ابیات خوش آمد و او را صلهٔ تمام انعام کرد .

---

۱ ـ متوفّی بسال ۵۹۸ ، « منتظم ناصری » قبرش در مقبرةالشّعرای سرخاب تبریزست . « حبیب‌السّیر ج ۲ ص ۵۵۹ »

۲ ـ استاد ابومحمّدبن محمّدالرّشیدی السّمرقندی ، «برای ترجمهٔ احوالش نگاه کنید بچهارمقاله حکایت هشتم از مقالهٔ دوم ولباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۷۶ »

۳ ـ مظفّرالدّین قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز (۵۸۱ ـ ۵۸۷ ه) « معجم‌الانساب »

۴ ـ در دیوان ظهیر این ابیات برسبیل تمثیل در یک منظومهٔ هفده بیتی آمده که با این بیت شروع میشود :

برجهان شکرهای بسیارست — که قزل ارسلان جهاندارست

« دیوان چاپی ظهیر ص ۳۲۳ »

امیرشیخ‌حسن[۱] بعد ازسلطان **ابوسعید خدابنده**[۲] در **بغداد** و **آذربایجان** پادشاه شد و **دلشادخاتون**[۳] زوجهٔ او بغایت فاضله و عاقله و کریمه و جمیله بود، و **سلمان ساوجی**[۴] درمدح شیخ حسن و دلشادخاتون قصائد بسیار دارد، وتربیت کردهٔ ایشانست وسبب تربیت امیرشیخ حسن مرسلمان را، آن بود که چون سلمان آوازهٔ بذل و کرم ایشان شنید، ازشهر **ساوه** ببغداد رفت، اتّفاقاً از گرد راه درصحرا بملازمت امیرشیخ برسید، وقتیکه با مقرّبان خود برسم شکار بیرون آمده بود، ودر آن صحرا کمان بردست داشت و تیر می‌انداخت، و **سعادت** نام غلامی بغایت صاحبجمال، پیاده در رکاب اوبودکه منظور او بود و از پی تیر امیر میدوید وباز بوی میرسانید، سلمان پیش آمد و سلام کرد، جمعی که او را می‌شناختند پیش امیر صفت اوکردند و او نیز غائبانه صفت او شنیده بود و شعر او دیده، متوجّه سلمان شد و گفت ای سلمان آوازهٔ تو بسیار شنیده ام، اکنون بر همین قدم که ایستاده‌یی در باب تیراندازی من و دویدن سعادت از پی‌تیریتی چند بربدیهه بگوی، سلمان کاغذ و دوات و قلم از جیب برآورد وهمچنان ایستاده این ابیات بدیهه بگفت و بنوشت و بدست امیر داد، و او چون قوّت طبع سلمان دید بتربیت او پرداخت، ودرجهٔ او را بلند ساخت، و آن ابیات اینست:

نظم

چو دربار چاچی کمان رفت شاه تو گفتی که در برج قوسست ماه
دوزاغ کمان با عقاب سه پر بدیدم بیک گوشه آورده سر[۵]
نهادند سر برسر دوش شاه ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شست بگشاد خسرو گره برآمد زهرگوشه آواز زه[۶]

---

۱ - امیر شیخ حسن بزرگ از آل جلایر (۷۳۶ - ۷۵۷ھ) «طبقات سلاطین»
۲ - ابوسعیدبن اولجایتو محمد خدابنده (۷۱۶ - ۷۳۶ھ) » »
۳ - دلشاد خاتون دختر دمشق خواجه وی نخست بعقد سلطان ابوسعید درآمد وپس از مرگ او زن امیرشیخ حسن بزرگ شد وسلطان اویس‌ممدوح سلمان از بطن اوست، «حبیب‌السیر» ج ۳ ص ۲۱۴ و ۱۹ و ۲۲ و ۲۳۶» ٤ - ذکرش گذشت. ۵ - بیک شست دیدم در آورده سر، «دیوان سلمان»
۶ - زهرگوشه برخاست آواز زه «دیوان» این دوبیت نیز بعد از بیت مذکورست:
هر آن تیر کز شستش آمد بدر سوی بوته شد راست مانند زر
چنین دست‌وبازوی و تیروکمان ندیدست چرخ و ندارد نشان

شها تیر در بند تدبیر تست | سعادت دوان در پی تیر تست
بعهدت ز کس ناله‌یی برنخاست | بغیر از کمان ور بنالد رواست
که در عهد سلطان صاحبقران[1] | نکر دست کس زور جزبر کمان[2]

شبی **سلمان** در مجلس **سلطان اویس**[3] بود که پسر رشید **امیرشیخ‌حسن ودلشادخاتون** است، وی بغایت صاحبجمال‌وخوش طبع وفاضل ومستعدّ و کریم‌پیشه وعالی همّت بودست، چون مجلس منقضی شد، سلمان خواست که بمنزل خود رود وشب تاریک بود، سلطان فرّاش را فرمود تا شمعی بزرگ با لگن زرین از مجلس همراه او برد و در منزل او گذاشت تا صباح‌ببرد ، چون سلمان بامداد بملازمت سلطان آمد، فرّاش از سلمان لگن زرین طلبید، و او بربدیهه این دوبیت بگفت :

قطعه

من و شمعیم دو دلسوختهٔ خانه سیاه | که شب او گرید و من ازغم مردن سوزم
شمع‌خودسوخت‌شب‌دوش بزاری‌وامروز | گرلگن را طلبد شاه زمن ، من سوزم

سلطان بخندید و آن لگن بوی بخشید[4].

پسر **شاه شجاع** در شیراز جوانی بود فرزانه و بی‌مثال ویگانه در حسن و جمال **منوچهر** نام[5] روزی برسم گوی بازی براسبی تازی سوار شده بود که آنرا بسی هزار دینار زر سرخ ! بها کرده بودند و **جهان ملك**[6] زوجهٔ شاه شجاع که مادر شاه منوچهر بود و بسیار فاضله و کامله درفنون شعر و غیر آن، با شاه سواره ایستاده بود و هردو تماشای چوگان بازی فرزند میکردند، وشاهزاده درعین اسب تازی و گوی بازی بود ، که ناگاه پای اسب خطا شد وشاهزاده بیفتاد و روی او مجروح و خون آلوده شد ، و جهان برچشم شاه و جهان ملک و سایر

---

۱ ـ که در عهد انصاف شاه جهان « دیوان »

۲ ـ این حکایت نیز از تذکرهٔ دولتشاه مأخوذست ، « ص ۲۵۷ »

۳ ـ (۷۵۷ ـ ۷۷۶هـ) « از سعدی تا جامی ص ۱۹۲ »

۴ ـ در تذکرهٔ دولتشاه فقط بیت دوم این قطعه آمده آنهم بغلط ، « نگاه‌کنید بتذکرهٔ دولتشاه ص ۲۵۸ »

۵ و ۶ ـ شاه شجاع را زن وفرزندی بدین نام نبوده واین حکایت مجعول‌که اصل‌آن منسوب بامیر معزّیست ظاهراً ازین کتاب بتذکرهٔ عرفات هم سرایت کرده و یا آنکه صاحب عرفات مأخذ دیگری داشتست .

ناظران از رعیّت و سپاه تاریک‌و سیاه گشت و غضب برشاه مستولی شده حکم کرد که آن اسب را بکشند ، امراء و مقرّبان که حاضر بودند ملول و مضطرب شدند زیرا که آن اسبی بود نادر و بی‌نظیر درصورت و رفتار و هیچکس در آنزمان مثل آن اسبی‌ندیده بود ونشنیده ، آخر بیچاره شدند وبجهان‌ملک‌اشارت‌کردند که بدیهه‌یی بگوی و این اسب را حمایتی‌کن و از کشتن برهان ، فی‌الفوراین رباعی بگفت :

رباعی

شاها ادبی کن فلک بدخو را ‌ ‌ ‌ ‌ کو چشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی‌غلطرفت بچوگانش‌زن ‌ ‌ ‌ ‌ وراسب‌خطا کردبمن‌بخش‌اورا

شاه را آن رباعی خوش‌آمد و اسب را بوی بخشید ،[۱]

مولانا برندق[۲] مردی خوش طبع‌و ندیم پیشه بودست ، و تربیت‌کردهٔ **میرزا بایقرا** بن عمر شیخ‌بن امیر تیمور[۳] ، و با خواجه **عصمت بخاری**[٤] مناظره و مشاعره‌کرده ، گویند این بیت اوست که :

---

۱ ـ در تاریخ گزیده ص ۸۲۵ چنین مسطورست : معزّی ، مدّاح سلطان سنجر سلجوقی بود و امیرالشّعراء زمان ، اشعار نیکو دارد ، سلطان سنجر درمیدان گوی باختن بود ، اسب سلطان خطاکرد ، معزّی‌گفت : شاها ادبی‌کن فلک بدخورا . . . . . . الخ ، سلطان اسب را بمعزّی بخشید ، بر آن اسب سوار شد وگفت :

رفتم بر اسب تا بجرمش بکشم ‌ ‌ ‌ ‌ گفتا که نخست بشنو این عذر خوشم
نه گاو زمینم که جهان برگیرم ‌ ‌ ‌ ‌ نه چرخ چهارمم که خورشید کشم

چون بعضی کلمات این دو رباعی در تاریخ گزیده بغلط نوشته شده‌بود و در دیوان چاپی‌شاعر نیز فقط رباعی اوّل هست و آنهم مغلوط چاپ شده ، با تذکرهٔ هفت اقلیم مقابله و تصحیح‌شد .

۲ ـ میربهاء الدّین برندق بن امیر نصرت شاه بخاری متوفی بسال ۸۱۵ « روز روشن ص۹٤»

۳ ـ میرزا بایقرا از سال ۸۱۷ درهمدان ونهاوند وبروجرد حکومت داشت ، در ۸۱۸ لشکر بشیراز کشید و آنجا را از دست میرزا ابراهیم سلطان گرفت وشاهرخ بسر کوبی وی بشیراز رفت ، پس از استخلاص شیراز قلم عفو برجرائم اعمال اوکشید وبقندهار تبعیدش‌کرد ، باردیگر در ۸۲۰ خبر عصیان ویرا شنید و باقوجی از اهل اعتماد اورا بسمرقند فرستاد و دیگر از وی خبری پیدا نشد ، « حبیب‌السیر ج ۳ ص ۵۹۳ »

٤ ـ خواجه عصمةالله بن خواجه مسعود از اکابر و اعاظم بخارا بود ، نسبش بقولی بامام جعفر صادق (ع) وبقولی بجعفر طیّار میرسد ، از شعرای دربار خلیل سلطان‌بن میرانشاه بود و در ۸٤۰ وفات یافت ، لفظ «تمّت» مادهٔ تاریخ اوست ، « روز روشن ص ٤۵۸ »

تاریخ وفات خواجه عصمت ‌ ‌ ‌ ‌ هر کس که شنید گفت«تمّت»

« حبیب‌السّیر ج ۳ ص ۵۵۰ »

بیت

دربخارا خواجه عصمت شهرتی دارد تمام
درخراسان خواجه عصمت‌نیست بی‌بی‌عصمتست

گویندروزی برای میرزا بایقرا قصیده‌یی غرّاء گفته ، گذرانیدو میرزا بترکی پروانچی[1] راگفت : **بیش یوزالتون** صله بوی دهید، یعنی پانصد دینار ، پروانچی رفت و دویست دینار آورد و تسلیم وی کرد ، و او در مجلس این قطعه بربدیهه بگفت و بر میرزا خواند :

قطعه

شاه دشمن گداز دوست نواز — آن جهانگیر کو جها ندارست
بیش یوزالتون مرا نمود انعام — لطف آنشه بینده بسیارست
سیصد ازجمله غائبست اکنون — دربراتم دو صد پدیدارست
یا مگر من غلط شنیدستم — یا که پروانچی غلط کارست
یا مگر در عبارت ترکی — بیش یوزالتون دویست دینارست

میرزا بخندید و گفت : بیش یوزالتون هزار دینارست، و فرمود تا هزار دینار نقد بوی دادند ، [2]

خواجه منصور قَرابُقای طوسی مردی‌خوش‌طبع وغزل گوی‌بودست ، و این غزل مشهور ازوست :

غزل

ای چشم خوشت بلای مردم — در دیده تویی بجای مردم
مردم تو بچشم در نیاری — چیز دگری ورای مردم
از بهر نشست سر و قدت — چشم آب زده سرای مردم
چندم بکشی و زنده سازی — آخر تو نیی خدای مردم
منصور زغم بمرد و وارست — از جور تو و جفای مردم [3]

۱ - پروانه چی ،
۲ - نگاه‌کنید بتذکرهٔ دولتشاه ص ۳۷۱
۳ - دولتشاه سمرقندی آوردست : وفات خواجه منصور در شهور سنهٔ اربع و خمسین و ثمانمائه (۸۵٤) بوده و او بعد از واقعهٔ شاهرخی صاحب دیوان امیرمحمّد خدایداد شد و درمهمّات مشاراليه مدخل نمود و اختیاری زائدالوصف او را دست داد و چون امیر محمّد مذکور مرد بیباك

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ ۲٥٤

وی ملازم میرزا **علاءالدّوله**[1] پسر میرزا **شاهرخ** بودست و با **قاضی عبدالوهّاب طوسی**[2] که قاضیی بی دیانت بودست، نقاری[3] و غبار خاطری داشت، و میرزا بر معادات[4] ایشان مطّلع بود، روزی قاضی بمجلس میرزا درآمد میرزا برسبیل تعرّض گفت، ایقاضی با مال یتیمان چه معامله میکنی؟ گفت ای میرزا من یتیمان را در برهنگی جامه‌ام ودر سرما آفتابم، میرزا روی بخواجه منصور کرد که درینمعنی که قاضی گفت بدیهه‌یی بگوی، خواجه علی‌الفور این قطعه بگفت:

قطعه

قاضیا جامهٔ یتیمانی | خونشان میخوری مگر شپشی
گفته‌یی آفتاب شرع منم | آفتابی ولی یتیم کشی

میرزا را این قطعه بغایت پسندیده افتاد وده‌هزار دینار خراسانی از خزانه نقد بوی داد،[5]

« مانده از صفحهٔ قبل » و مجنون طور بود درثانی‌الحال بخواجه منصور متغیّر شد واو را بند فرمود ومبالغی ازو بمصادره ستانید ودر زجر وتعدّی عوانان متهوّر، خواجهٔ مظلوم ببیماری صعب مبتلا شده درسکرات موت نزد محمّد خدایداد این بیت فرستاد:

رمقی بیش نماندست ز بیمار غمت | قدمی رنجه کن ایدوست که در میگذرد

امیر محمّد برسر بالین او حاضر شده عذر خواست و بیرون رفت رصباح از برادر مؤلّف این تذکره، امیر رضیّ‌الدّین علی طاب ثراه پرسید که حال خواجه منصور چون شد؟ منصور خود در آنشب فوت شده بود، امیر رضیّ‌الدّین علی این بیت برامیرخدایداد خواند:

منصور زغم بمردووارست | از جور تو و جفای مردم

حقّا که خواندن این بیت درین محلّ ازگفتنش مقبول تر افتاده باشد. « دولتشاه ص ۴۵۵ »

---

۱ ـ علاءالدّوله: میرزا رکن‌الدّین‌بن میرزا بایسنقربن شاهرخ متوفی بسال ۸۶۵.
« حبیب‌السّیر ج ۴ ص ۲۰ ومنتظم ناصری »

۲ ـ مولانا قاضی عبدالوهّاب مشهدی، ازاصناف فضائل وکمالات بهره‌ور بود ودرانشاء نظم و نثر ید بیضاء مینمود و قاضی شهر مشهد مقدّس بود، ظرفاء و شعراء مشهد شاگرد وی بودند، ازآن ظرفاء یکی درصنعت مقلوب مستوی عبارت « مرادی دارم » را یافته بقاضی عرض کرد و او باندك تأمل « برآید یارب » را جواب داد و این جواب زیاده از تعریفست.
« حبیب‌السیر ج ۴ ص ۵۹ و مجالس‌النفائس ص ۲۶ »

۳ ـ نقار: بکسر اوّل، کینه و عناد. «غیاث»

۴ ـ معادات: بضمّ اوّل، باکسی عداوت داشتن. «غیاث»

۵ ـ دولتشاه این حکایت را بصورت دیگری نقل کردست. « تذکرهٔ دولتشاه ص ۴۵۴ »

امیرشاهی سبزواری[1] که نام او **آقملك** بن ملک جمال‌الدّینست، ودر اصل از اعیان **فیروزکوه** بودست، وتربیت کردهٔ میرزا **بایسنقر** بن میرزا شاهرخست روزی در مجلس میرزا بایسنقر، بزرگزاده‌یی ناقابل برو مقدّم‌نشست، میرزا راآن تقدیم ازو ناخوش آمد، روی‌باميرشاهی کرد و گفت درباب تقدّم این نااهل وتأخّر خود بدیهه‌یی بگوی، شاهی فی‌الحال این قطعه بگفت:

قطعه

شاها مدار چرخ فلک در هزارسال   چون من یگانه‌یی ننماید بصد هنر
گرزیردست هرکس‌وناکس‌نشسته‌ام   اینجا لطیفه‌ییست بدانم من اینقدر
بحرست مجلس توو در بحر بیخلاف   گوهر بزیر باشد و خاشاك بر زبر[2]

۱ - متوفّی بسال ۸۵۷ رونق بازار شعر خاصّةً غزل در زمان وی دست داد، بغایت نیکو خلق، پاکیزه صفات، جامع جمیع هنرها بوده از جمله عود را بسیار خوش مینواخته و خطوط را بسیار خوش مینوشته، درشعر استاد جامیست و جامی هزار بیت ازجمیع آثار وی انتخاب کرده باقی را درآب شسته ودر زمان سلطان بابر بهفتاد سالگی متوفی شده نعش او را بسبزوارآوردند.

«عرفات‌العاشقین»

۲ - این حکایت نیز در تذکرهٔ دولتشاه بااختلاف روایت مذکورست.

«دولتشاه ص ۴۲۶»

فصل ششم

در بدیهه گفتن وزراء و شعراء پیش ایشان

بزرگان گفته‌اند که هرگز وزیری باستحقاق **نظام‌الملک ماضی**[1] که وکیل سلطان **جلال‌الدّین ملکشاه** سلجوقیست[2] برمسند وزارت ننشسته، درآخر کار اهل سعایت مزاج سلطان را برو متغیّر ساختند و **ترکان خاتون**[3] که حرم بزرگ سلطان بود، بتربیت **ابوالغنائم تاج‌الملک فارسی**[4] مشغول شد، و سلطان او را برای استرضای خاطر ترکان خاتون، بجای نظام‌الملک نصب کرد و منصب خطیر وزارت و نیابت بوی ارزانی داشت، و یکسال و چهار ماه ابوالغنائم بی‌استحقاق وزارت کرد و خواجه نظام‌الملک در آن مدّت مصادره‌ها داد، ودر یورش[5] **بغداد** جمعی ازملاحده درحدود **نهاوند** خواجه را کاردزدند وبآن زخم بدرجهٔ شهادت‌رسید و در وقت نقل از عالم قطعه‌یی بربدیهه بگفت و نزد سلطان فرستاد ودر دل‌سلطان اثرعظیم کرد وبسیار بگریست وبرکردهٔ خود اظهارنداست کرد، وآن قطعه اینست:

قطعه

چل سال باقبال تو ای شاه جوانبخت — زنگ ستم از چهرهٔ ایّام ستردم
طغرای نکو نامی و توقیع سعادت — پیش ملک‌العرش بالطاف تو بردم
چون‌شد ز قضا مدّت عمرم نود وشش — در حدّ نهاوند، بیک زخم بمردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند — او را بخدا و بخداوند سپردم[6]

---

۱ ـ ابوعلی حسن‌بن علیّ‌بن اسحق طوسی (۴۰۸ ـ ۴۸۵هـ) « منتظم ناصری »

۲ ـ ذکرش گذشت .

۳ ـ ترکان خاتون دختر ابوالمظفّر عمادالدّوله ابراهیم طفقاج خان‌بن نصرست که یکی از ملوك خانیهٔ ماوراءالنهر بودست و از سنهٔ ۴۴۰ تا ۴۶۰ سلطنت کرد. « راحة‌الصّدور ص ۱۳۳ »

۴ ـ تاج‌الملک ابوالغنائم مرزبان‌بن خسرو فیروز معروف بابن دارست، بعضی گفته‌اند قتل خواجه بسعایت او بودست، وی در شب سه شنبهٔ ۱۲ محرم ۴۸۶ بدست غلامان نظام‌الملک قطعه قطعه شد دربنوقت ۴۷ سال داشت. « لغت نامه »

۵ ـ یورش: بضمّ اوّل و ثالث، ترکیست، بمعنی بردشمن دویدن. «غیاث»

۶ ـ بیت آخر این قطعه ازبرهانی پدر امیر معزّیست وابیات دیگرآن ازادیب مختار زوزنی که باتحریفاتی چند بخواجه نظام‌الملک نسبت داده شده واصل آن چنین‌است: بقیهٔ پاورقی‌درصفحهٔ ۲۵۸

خواجه شمس الدّین محمّد صاحب دیوان[1] که بعد از **نظام الملك** باستعداد و قابلیّت او وزیری کم بودست ، و بغایت کرم پیشه و عالی همّت بوده و رسالهٔ **شمسیّه**[2] در منطق بنام اوست ، روزی در دیوان وزارت بر مسند حکومت نشسته بود یکی از فضلای شعراء[3] رقعه‌یی بدست وی داد که در آن رباعیی در مدح او گفته بود ، و آن رباعی اینست :

رباعی

دنیا چو محیطست و کف خواجه نقط — پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ تو ، که و مه و دون و وسط — دولت ندهد خدای کس را بغلط

خواجه قلم برداشت و بی‌تأمل در جواب او این رباعی بر بدیهه بگفت و بر ظهر آن رقعه نوشت و مهر کرد و بدست وی داد :

رباعی

سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط — کانرا ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلّهٔ خاص ما نه از جای غلط — چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

« مانده از صفحهٔ قبل »

یکچند باقبال تو ای شاه جهانگیر — گرد ستم از چهرهٔ ایّام ستردم
طغرای نکوکاری و منشور سعادت — پیش ملك العرش بتوقیع تو بردم
آمد چهل و شش زقضا مدت عمرم — درخدمت درگاه تو صد سال شمردم
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند — واندر سفر از علّت ده روزه بمردم
رفتم من وفرزند من آمد خلف صدق — او را بخدا و بخداوند سپردم

برای تفصیل بیشتر دربنباب رجوع کنید بمقدمهٔ دیوان چاپی امیر معزّی بقلم استاد فقید اقبال آشتیانی رحمةالله علیه .

۱ ـ این قطعه را خواجه شمس‌الدین در وقت مرگ خود گفته است :

هرتیر که از قبضهٔ تقدیر برون شد — کی شاید ازآن تیر بتدبیر حذر کرد
انصاف فلك بین که درین مدّت نزدیك — چه شور برانگیخت ز بیداد و چه شر کرد
گردون چه بود چیست ستاره چه بود مهر — فرمان خدا بود و حوالت بقدر کرد
هر ظلم که بر اهل جهان کردم ازین پیش — پیش آمد و احوال مرا هرچه بتر کرد

«عرفات»

۲ ـ تألیف نجم‌الدّین علیّ بن عمر بن علی قزوینی است معروف بکاتبی و دبیران ، متوفّی بسال ۶۷۵ . ، « تاریخ مغول ص ۵۰۳ »

۳ ـ آن شاعر نامش بدرالدّین جاجرمی است متوفّی بسال ۶۸۶ که مدّاح خاندان جوینی بوده.

«عرفات»

خواجه شمس الدّین محمّد را در **قراباغ تبریز** چهارم ماه شعبان سنهٔ ثلاث و ثمانین و ستمائه (۶۸۳ ﻫ) بحکم **ارغون خان**[۱] بقتل رسانیدند، و**مجد همگر**[۲] که فاضل و دانشمند و بی نظیر وقت خود و ملک‌الشّعرای **عراق و فارس** بود و معاصر **شیخ مصلح الدّین سعدی**[۳] وندیم مجلس **سعد بن زنگی**[۴] که شیخ **گلستان** را بنام او نوشته، درسرثیهٔ خواجه شمس‌الدّین محمّد رباعیی بربدیهه گفت و شیخ سعدی آنرا شنیدو بگریست و مجد همگررا برآن شعر تحسین و تعریف کرد و آن اینست:

---

۱ ـ هفتم ماه ربیع‌الاوّل از تقدیر حق / خاوصاد(۶۹۰) ازسال‌هجرت روز شنبه وقت چاشت
درمقام باغچه ارغون بفصل نوبهار / از جهان بیرون شد و تخت شهنشاهی گذاشت
« مونس الاحرار »

۲ ـ سال هشتاد بود و ششصد و شش / هفده بگذشته بد ز ماه صفر
که شد از اصفهان بدار بقا / منبع فضل، مجددین همگر
« مونس الاحرار »

۳ ـ تاریخ وفات شیخ اجل‌راهمه جابغلط نوشته اند، ازجمله استاد فقیداقبال آشتیانی بمناسبت هفتصدمین سال تألیف گلستان وبوستان مقاله‌یی دارد و درآنجا راجع بسال وفات شیخ چنین نوشته است: امر محقّق اینکه او دریکی از سنوات ۶۹۰ یا ۶۹۱ یا ۶۹۴ فوت کرده، « سعدی نامه ص ۶۳۲» آقای‌سعید نفیسی در تعلیقات خود برلباب الالباب نوشته اند: درتاریخ مرگ سعدی روایات چندهست امّا قطعاً درست‌ترین روایت از(تاریخ شیخ اویس تألیف ابوبکرالقطبی الاهری بامقدّمه وترجمه وحواشی بانگلیسی بسعی و اهتمام ین فون لون لاهه ۱۳۷۳ ﻫ، ص ۱۴۱است » که تصریح میکند « شیخ سعدی تاسع [و] عشرین ذی‌الحجة سنهٔ ۶۹۰ از دنیی نقل کرد » « لباب ص ۷۴۷ » درمورد روایات مختلف حق باآقای سعید نفیسی‌است، ولی بازهم درست‌ترین تاریخ‌آن نیست که ایشان پنداشته‌اند، بلکه تاریخ صحیح‌اینست که محمّدبن بدر جاجرمی که ازفضلاء وشعرای اواخر قرن هفتم واوائل قرن‌هشتم بوده درفصل تواریخ مجموعهٔ نفیس وذیقیمت خود «مونس‌الاحرار فی‌دقائق الاشعار» که تاریخ اتمام آن ۷۴۱ هجریست ازقول یکی ازفضلاء زمان آورده وچون خود مؤلّف معاصرشیخ بوده است درصحّت‌آن تردیدی‌نمیتوان داشت:

همای روی پاک شیخ سعدی / شب شنبه ز خاصاد و الف دال
مه ذوالحجّه ازمه‌کاف‌وزاروز / بیفشاند از غبار تن پر و بال

اینک طریق استخراج آن: (غ / ۶۰۰) + (ص / ۹۰) + (الف / ۱) + (د / ۴) = ۶۹۵ روز (ک/۲۰) + (ز/۷) = ۲۷

و نتیجه این میشود که وفات شیخ اجل درشب شنبهٔ بیست و هفتم ماه ذی‌الحجة سال ششصد و نود وپنج هجری قمری اتفاق افتاده است. اکنون جای آن دارد که انجمن محترم آثار ملی همین تاریخ را که سندیست بسیار معتبر درآرامگاه شیخ اجل کتیبه کرده وتاریخ غلط آنجا را حک نمایند.

۴ ـ اتابک سعدبن ابی بکربن سعدبن زنگی متوفی در ۱۷ جمادی‌الاولی سال ۶۵۸.
« تاریخ مغول ص ۳۸۹ »

رباعی

در ماتم شمس از شفق خون بچکید   مه چهره بخست و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح   بر زد نفسی سرد و گریبان بدرید

و شعرای متأخّرین اتّفاق دارند که هیچ شاعری از متقدّمین و متأخّرین در مرثیهٔ اکابر مثل این رباعی نگفتست الّا **امیرشاهی سبزواری** که در فوت میرزا **بایسنقر** این رباعی گفته و الحق گوهری قیمتی سفته و آن اینست :

رباعی

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد   لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید   قمری نمد سیاه درگردن کرد

شاهفور نیشابوری[1] شاعری فاضل بود وشاگرد **ظهیر فاریابی** و تربیت یافتهٔ خواجه **نورالدّین** منشی[2] که وزیر باستقلال سلطان **جلال‌الدّین خوارزمشاه** بوده و خواجه بغایت فاضل و دانا بوده امّا بإدْمان شرب مبتلا بود ، چون نوبت اوّل شاهفور بدرخانهٔ خواجه آمد بار نیافت ، همچنین پنج بار بیاپی آمد و ملاقات میسّر نشد ، آخر خواجه را خبر کردند که شاهفور نیشابوری مردی فاضل و شاعر و مشهور خراسان و عراقست ، و پنج بار شد که بدرخانهٔ تو می‌آید و بار نمی‌یابد، مناسب آنست که التفات فرموده اورا بخوانی ودرمجلس خود بنشانی، خواجه کسی بوی فرستاد که اوّل مناسب حال ما بدیهه یی بگوی، تا قوّت طبع توازشعر تو معلوم کنیم پس با تو صحبت داریم ، شاهفور بر بدیهه این رباعی گفت و نوشت و پیش خواجه فرستاد :

رباعی

فضل تو و این باده پرستی باهم   مانند بلندیست و پستی باهم

---

۱ - شاهفوراشهری نیشابوری نسبش بحکیم عمر خیّام میرسد وفاتش در سنهٔ ۶۶۰ و قبرش درسرخاب تبریزست ، « دولتشاه ص ۱۲۷ »

۲ - نورالدّین محمّدبن احمدبن علیّ‌بن محمّد منشی نسوی «زیدری» ازسال ۶۲۲ تا ۶۲۸منصب کتابت انشاء سلطان جلال‌الدین را داشته و بعد از واقعهٔ سلطان (نیمهٔ شوال سال ۶۲۸) دوکتاب تألیف کرده یکی « نَفْثَةُالمَصْدُور » در۶۳۲ ودیگر « سیرة جلال‌الدّین منکبرنی » در۶۳۹ و ازآن‌پس معلوم‌نیست که برسراو چه‌آمده ، « تاریخ مغول ص ۴۸۱ »

حال تو بچشم ماهرویان ماند کانجاست مدام نور و مستی باهم

خواجه نورالدّین را این رباعی بسیار خوش‌آمد و او را پیش خود خواند وبتربیت او متوجّه شد،[۱]

جلال عضد[۲] از افاضل شعراست و از سادات یزدست و پدرش در زمان دولت **محمّدبن مظفّر**[۳] مقدّم سادات ولایت خود بودست، روزی محمّدبن مظفّر، بمکتب‌خانه‌یی درآمد، سیّدزاده‌یی دید باروی‌چون ماه ودو گیسوی‌سیاه که‌خط مینوشت، ازمعلّم پرسید که این جوان‌چه کسست؟ گفت پسر **سیّدعضد** یزدیست و **جلال‌الدّین محمّد**[۴] نام دارد و دربن‌سن‌بسی فضائل کسب کرده و انواع شعر را بغایت نیکو میگوید، واصناف‌خط را بسیارخوب مینویسد، محمّدبن‌مظفّر گفت‌چیزی‌بربدیهه بگوی و بنویس تا شعر و خطّ ترا ملاحظه و مشاهده کنم، او بر بدیهه این قطعه بگفت و بنوشت و بدستش داد:

قطعه

چارچیزست که درسنگ اگر جمع شود لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارایی

۱ ـ این حکایت عیناً ازتذکرهٔ دولتشاه (ص ۱۳۷) مأخوذست ودیگران هم ازینجا دراشتباه افتاده‌اند وحال آنکه شعر ازکمال‌الدّین اسمعیل اصفهانیست و اینک عین عبارت جهانگشای جوینی جلد دوم ص۱۵۳ برای مزید اطّلاع نقل میشود: ومنشی ومدبّر ملک، نورالدّین منشی بود واین نورالدّین پیوسته بشرب وانهماك، مشغول بودکمال‌الدین اسمعیل اصفهانی باجمعی ازائمّهٔ اصفهان بامدادی بخدمت اوشدند، هنوز از خواب مستی برنخاسته بود، این رباعی‌را بنوشت و درفرستاد وایشان بازگشتند:

فضل تو و این باده پرستی با هم مانند بلندیست و پستی با هم

حال تو بچشم خوبرویان ماند کانجاست‌همیشه‌نور و مستی باهم

و درحاشیه علاوه‌کرده است: ج درین موضوع افزوده: ـ «نورالدّین منشی چون برین رباعی مطّلع شد ومطالعه‌کرد درجواب این رباعی بگفت:

چون نیست بلندیت زپستی خالی خواهد شدن از تو دور هستی خالی

خواهم که‌چوچشم‌وزلف‌خوبان‌نشوی یکدم ز پریشانی و مستی خالی»

۲ ـ تاریخ وفاتش بدست نیامد،

۳ ـ امیر مبارزالدّین محمّدبن مظفّر متوفّی بسال ۷۶۵ مدّت عمرش شصت وپنجسال وحکومتش چهلسال، بیست و دوسال در یزد وسیزده سال درکرمان وپنجسال در عراق وپارس، «تاریخ آل مظفّر ص ۶۲و۶۳»

۴ ـ مورّخان وتذکره نویسان عموماً ازین شاعر بلقب شخصی و نام پدر یادکرده اند و این تنها کتابیست که دیده‌ام نام وی را «محمّد» ذکر کرده است.

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد   تربیت کردن مهر از فلک مینایی
درمن این هرسه صفت هست کنون میباید   تربیت از تو که خورشید جهان آرایی

محمدبن مظفر از لطف شعر و حسن خط او متحیر شد ، و پدرش سید عضد را طلبید و گفت میخواهم که فرزند تو پیش من باشد تا بتربیت او چنانکه باید وشاید قیام نمایم که عجب قابلیتی دارد ، و اگر تربیت یابد نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ دوران میشود ، لیکن تا ساده‌رویست با مانت نزد تو خواهد بود ، بعد از آنکه محاسن پیدا کند او را بنزد من آر ، پس ده‌هزار دینار صلهٔ آن قطعه بوی داد و او بتحصیل علوم اشتغال نمود ، و متداولات بورزید و کسب فضائل بسیار کرد، و در فنون شعر ماهرشد ، و برای **آل مظفر** قصائد غرا بگفت[1] ورعایتهای کلی یافت[2].

سید شرف‌الدین رضای سبزواری[3] از سادات **عُرَیضی** بوده که بصحت نسب مقرّرند ودرشعر طبع بلند داشت ، وپدران اودرعهد سربداران سبزوار وزارت کرده‌اند ، ودرزمان **میرزا شاهرخ** پیشوایی و کلانتری مردم سبزوار تعلق بوی داشت ، وازو پیش **خواجه پیراحمد خوافی** که چهلسال و زیر باستقلال میرزا شاهرخ بود ، جمعی ازحاسدان سعایتی کردند ، خواجه کس فرستاد تاسیدرا بندگران برپای نهاده از سبزوار بهرات آوردند ، و کسی پروای مهم وی نکرد ، ومدتی آن بند برپای او بماند ودرآنوقت درهرات پیری بود هفتادساله درکمال برودت وخنکی که اورا **میرویس صدر** میگفتند وعادت او آن بود که هنوز آفتاب دربرج حوت بود که کلاه نوروزی از نمد سفید برسرمینهاد ، ودر آن سن بآن برودت که او داشت آن کلاه نوروزی، برسر او عظیم خنک مینمود ، و آن کلاه نوروزی او در هرات بخنکی و برودت مشهور بود و ضرب‌المثل مردم شده بود ، روزی خواجه پیراحمد

---

۱ - نگارنده سه نسخه ازدیوان جلال عضد دردست مقابله و تصحیح دارم که تاریخ کتابت نسخهٔ شخصی ۸۲۱ هجری ونزدیک بزمان شاعرست ، نسخهٔ دیگر متعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی‌است بشماره ۱۱۸۲ وتاریخ تحریرش ۸۵۵ هـ است ، ونسخهٔ سوم متعلق بکتابخانهٔ ملی ملک است بشمار ۵۱۰۶ وتاریخ کتابتش ۱۲۱۵ هجری قمریست وعجب اینست که درهیچیک ازسه‌نسخه نه‌تنها شعری درمدح آل‌مظفر دیده نمیشود ، بلکه قطعهٔ مندرج در متن هم که درغایت اشتهارست درین سه نسخه نیست .

۲ - نگاه کنید بتذکرهٔ دولتشاه، ص ۲۹٤ .

۳ - درحکومت امیربابا‌حسن قوچین بظلم شهید شد ، بسال ۸۵۶ «عرفات ودولتشاه، ص٤٦٢»

بفرمود تا سیّد را بآن بندگران بر سردیوان آوردند ، اتّفاقاً در آن مجمع میرویس صدر ، کلاه نوروزی برسر نهاده حاضر بود ، خواجه روبسیّد کرد و گفت شنیده‌ام که شعر نیکو میگویی و طبعی روان داری ، اکنون حسب حال‌خود و حسب حال میرویس و کلاه نوروزی او بدیهه‌یی بگوی ، سیّد فی‌الحال این رباعی بگفت :

رباعی

ای آصف جم مرتبهٔ کیوان قدر   مانندهلال، حلقه‌در گوش‌تو بدر
بسیار خنک شدست‌درشهر هرات   زنجیر من و کلاه نوروزی صدر

خواجه‌را این‌رباعی بسیارخوش آمد ، بفرمود تابند ازپای او بگشادند وخلعت خاص رصلهٔ کلّی بوی دادند و نشان[1] امضاء کرده بآبروی تمام بسبزوار باز فرستادند ،[2]

۱ ـ ایضاً نشان بمعنی فرمان ، که شرح آن درص ۱۳٤ گذشت .
۲ ـ از آنچه که دولتشاه نوشته دقیقتر وجامعترست ، نگاه‌کنید بتذکرهٔ دولتشاه ص ٤٦۲ .

فصل هفتم

در بدیهه گفتن شعراء با یکدیگر

فردوسی طوسی[1] بی‌نظیر زمان خود بوده ، و **شاهنامه** برفضل و کمال او دلیلی واضح و برهانی لایحست ، نام وی **حسن بن اسحاق بن شرفشاه** است ، از دهقان‌زادگان طوس بوده و در مبادی حال بامر زراعت شغل میگرفته ، گویند **عمید** والی طوس ، چار باغی در غایت خوبی ساخته بود و آنرا **فردوس** نام نهاده وپدر او اسحاق بن شرفشاه بتربیت آن باغ مقرّر بود ووی باین نسبت ومناسبت **فردوسی** تخلّص نهاده ، و عامل طوس بر وی ظلمی کرد ، و وی بغزنین رفت از برای دادخواهی و آنجا بوسیلهٔ **عنصری** بمجلس **سلطان محمود غازی** رسیدوشعر گذرانید وسلطان اورا بنواخت وبنظم شاهنامه مشغول ساخت ، روز اوّل که بغزنین رسید بردرگاه سلطان سیری میکردو وسیله‌یی میجست که خود را بنظر سلطان رساند ناگاه مجمعی دید وازکسی پرسید که این عزیزان چه کسانند ؟ گفت شعرای پایتخت سلطانند و اینمرد ملک‌الشّعراء **عنصری** است، با دو شاگردخود **فرّخی**[2] **وعسجدی**[3] که هردو فاضل وقادر برسخنند ، پیش رفت وبرایشان سلام کرد ، عنصری جواب داد و گفت چه کسی که غریب مینمایی ؟ گفت مردی شاعرم و از جانب طوس آمده‌ام ، گفت بیا بنشین تا باهم بدیهه گوییم و طبع آزمایی کنیم ، فردوسی بیامد و پهلوی عسجدی بنشست، عنصری گفت ماچهارشاعریم رباعیی گوییم بمشارکت ، که هرشاعری یک مصراع گوید ،پس عنصری آغازکرد و مصراع اوّل را چنین گفت :

چون طلعت تو ماه نباشد روشن

---

۱ ـ استاد ابوالقاسم منصوربن حسن فردوسی متوفی بسال ٤١١ «برای تفصیل احوال وتحقیق نام و نسبش نگاه‌کنید بتاریخ ادبیّات در ایران تألیف آقای دکتر ذبیح‌الله صفا ج ۱ ص ٤٨٨ »

۲ ـ ابونظر عبدالعزیزبن منصور العسجدی المروزی از استادان اواخر قرن چهارم و اوائل قرن پنجم بوده و از احوالش چیزی معلوم نیست وفاتش بعد از سال ٤٣٢ بوده ، « تاریخ ادبیّات در ایران ج ۱ ص ٥٨٠ »

۳ ـ ابوالحسن علیّ‌بن جولوغ فرّخی سیستانی متوفی بسال ٤٢٩ ، « برای تفصیل احوالش نگاه کنید بتاریخ ادبیّات در ایران ج ۱ ص ٥٣٤ تا ٥٥٠ »

مصراع دوم را فرّخی گفت :

چون قامت توسرو نخیزد زچمن

مصراع سوم‌را عسجدی گفت :

مژگانت همی گذر کند ازجوشن

مصراع چهارم را فردوسی گفت :

مانند سنان گیو در جنگ پشن

چون عنصری از فردوسی این مصراع شنید ، بر سبیل تعجّب دریاران‌نگریست ، بعد از آن فردوسی را گفت ازین مصراع چنان معلوم میشود که ترا بر تاریخ ملوك عجم اطّلاعی تمامست ، و این بدیهه را بسمع سلطان رسانید و فردوسی را بمجلس او برد ، چون سلطان بر فضائل وکمالات او وقوف یافت و قوّت طبع او را معلوم کرد، بنظم شاهنامه حکم فرمود ، و او در آن نظم داد سخن داد ،[۱]

قاضی شمس‌الدّین طبسی[۲] عالم و فاضل و خوش طبع بودست ، و چون آوازهٔ علم و فضل وشعر وطبع **صدرالشّریعهٔ بخاری**[۳] شنید ازخراسان بعزم‌صحبت او ببخارا رفت ، وازگرد راه بمدرسهٔ اودرآمد وسلام کرد ودرحوزهٔ درس بنشست ، وقتیکه اوبرشاگردان قصیده‌یی میخواند که آنرا شب‌تمام کرده بود ، وهریک از شاگردان بقوّت طبع خود در آن سخنی میگفتند و دخلی میکردند ، و از آن قصیده است این چهار بیت :

برخیز که شمعست‌وشرابست ومن وتو　　آواز خروس سحری خاست ز هر سو

برخیز که برخاست پیاله بیکی پای　　بنشین که نشستست صراحی بدوزانو

می‌نوش ازآن پیش که معشوقهٔ شب‌را　　با روز بگیرند و ببرّند دو گیسو

درساغر مینا ، می رنگین خور و انداز　　سنگی دو درین شیشهٔ گردندهٔ مینو

درین اثناء صدرالشّریعه درو نگریست و او را نیک متوجّه دید ، گفت ای مرد

۱ - این حکایت ارزش تاریخی ندارد و از تذکرهٔ دولتشاه مأخوذست ، « ص ۵۱ »

۲ - قاضی شمس‌الدّین محمّد بن عبدالکریم طبسی، چندی درهرات قضاوت‌کرده وبعداً ببخارا رفته و باز در ۶۲۴ بهرات بازگشته و هم درآنجا درگذشته است ، « ریحانةالادب ج ۲ ص ۳۴۳ »

۳ - برهان‌الدّین محمودبن احمد بخاری ، نبوغ او درحدود سال ۶۳۰ هجری بود ، اوراست وقایةالرّوایة فی مسائل الهدایة ، « لغت نامه و ریحانةالادب »

غریب در شعر هیچ و قوفی داری ؟ گفت موزون از نا موزون فرق توانم کرد ، گفت این شعر چون شعریست ؟ گفت کلامی موزونست ، طلبهٔ در س درو افتادند که چرا به ازین صفت نکردی، گفت اگر من بدیهه به ازین گویم شما چه میگویید؟ گفتند ترا در شعر مسلّم داریم ، والّاترا بیازاریم ، او کاغذ و قلم و دوات طلبید ، و بی‌تامّل آن قصیده را پنجاه بیت جواب گفت‌در مدّت یک دو ساعت نجومی و از آن قصیده است این چهار بیت :

از روی تو چون کرد صبا طرّه بیکسو　　فریاد برآورد شب غالیه گیسو
از شرم خط غالیه بوی تو فتادست　　در وادی غم با جگر سوخته آهو
آن زلف شب آسا و رخ روز نمایت　　چون عنبر و کافور بهم ساخته هردو
جانا دل مجنون مرا چند برآری　　زنجیر کشان تا بسرطاق دو ابرو

چون صدرالشّریعه قوّت طبع‌او بدید ، او را بر همهٔ شاگردان مقدّم نشانید، بعد از آن او را بشناخت و بخانه برد و کما ینبغی بحال او پرداخت ، و او چندگاه در حوزهٔ درس استاد بود و استفادهٔ علوم نمود ،[1]

روزی برف عظیم می آمد و باد سرد عنیف میجست ، در چنین وقتی **رشید وطواط**[2] را ذوق‌صحبت **ادیب صابر**[3] شد، چه بایکدیگر رابطهٔ محبّت داشتند

۱ ـ این حکایت از آنچه که دولتشاه نقل‌کرده دقیقترست واضافاتی دارد ، یک قسمت‌از آن نیز عیناً در مرآةالخیال لودی آمده ومعلوم نیست که مأخذ این سه مؤلّف چه بوده ؟ قدیمترین کسی که قصیدهٔ : برخیز که شمعست وشرابست و من تو . . . الخ را بصدرالشّریعه منسوب داشته زکرّیابن محمّدبن محمود القزوینی (٦۰۰ ـ ٦۸۲) مؤلّف آثارالبلادست که پس از نقل پنج بیت مینویسد : « این قصیده در بخارا مشهور گشت ، همه معترف شدند بخوبی آن ، شمس طبسی مثل این قصیده بگفت ... » محمّد عوفی که از فضلای اواخر قرن ششم واوائل قرن هفتم است از قصیدهٔ : برخیز که شمعست وشرابست و من وتو ، بیست ویک بیت آورده وآنرا بقاضی امام شمس الدّین منصوربن محمودالاوزجندی نسبت داده است و از قصیدهٔ شمس طبسی بدون تمهید مقدّمه چهارده بیت نقل‌کرده ودرکتاب‌وی ازصدرالشّریعه مطلقا یاد نشدست .

« دولتشاه ص ١٦١ مرآت الخیال ص ۳۸ آثارالبلاد نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی ملک ص ۲۰۰ و لباب‌الالباب ج ا ص ۱۹٤ و ج ۲ ص ۳۰۷ »

۲ ـ ذکرش گذشت .

۳ ـ ادیب شهاب الدّین صابربن اسمعیل ترمذی مغروق در٥٤٦ ، برای تفصیل احوالش رجوع کنید بلغت نامه .

و میان ایشان مباسطتی[1] و مطایبتی[2] میبود وادیب ضابر ، دانشمند متبحّر بوده و در فنون شعر مهارت تمام داشته ، و در زمان سلطان **سنجر** نشو و نما یافته ، و دراصل از بخاراست امّا در خراسان کسب کمال کرده و **انوری** او را در شعر می پسندید و **خاقانی** معتقد او بود و بخلاف او رشید را منکر ، چون در آن برف و سرما رشید بدرخانهٔ ادیب رسید ، حلقه بردر زد ، کنیزکی بپس در آمد و گفت کیست ؟ گفت رشیدست و ادیب را میخواهد ، گفت خواجه‌ام در خانه نیست ، رشید این بیت بر بدیهه گفت :

بیت

آنکس که برون رود درین روز　　غرزن[3] ترازو کس دگر نیست

ادیب شنید و سر از دریچهٔ بالاخانه که برپشت دالان ساخته بود بیرون کرد ودرجوابش بربدیهه گفت :

بیت

من خود بحرمسرای خویشم　　پیداست که دربرون در کیست[4]

امامی هروی[5] عالم بودست بعلوم عقلی‌ونقلی، وازاقران **شیخ‌مصلح‌الدّین**

۱ ـ مباسطة : بضمّ میم وفتح سین ، با کسی فراخی ورزیدن و این عبارت از دوستیست . « غیاث »

۲ ـ مطایبة : بضمّ میم وفتح تحتانی وبای‌موحّده ، باکسی خوش طبعی ومزاح کردن « غیاث »

۳ ـ غر : بفتح اوّل ، قحبه « برهان »

٤ ـ ضبط این محاوره را درجای دیگر ندیده‌ام .

٥ ـ رضیّ الدّین ابوعبدالله محمّد بن ابوبکربن عثمان ، مشهور بامامی هروی ازشعرای‌معروف قرن هفتم بوده تاریخ وفاتش را هدایت ۶۷۶ وبراون ۶۶۷ نوشته که البتّه خطاست وتاریخ صحیح‌اینست که محمّدبن بدر جاجرمی درمونس الاحرار ازفخری اصفهانی(پدرشمس فخری : شمس‌الدّین محمّدبن‌فخرالدّین سعید فخری اصفهانی) آورده است :

شیخ اصحاب امامی هروی　　مجد همگر که بود صدر کفات
بدر جاجرمی آن نکوسیرت　　درسپاهان　چودررسید ممات
در ثمانین وستّ وستّمائه　　بدومه یافتند هر سه وفات
(۶۸۶)

و هم در آن کتابست این قطعه :

تاریخ وفات ملک‌الشّعراء رضیّ‌الدّین امامیّ الهرویّ

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ ۲۶۹

سعدی است و **مجدهمگر** شعر او را برشعر شیخ ترجیح نهاده ، چنانکه درین رباعی گفته :

رباعی

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم — برشکّر گفته های سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری باجماع امم — هرگز من وسعدی بامامی نرسیم

روزی **فخرالملک**[1] که از اکابرا فاضل زمان بود ، قطعه یی گفت و بدست قاصدی بطریق استفتاء نزد امامی فرستاد ، و قاصد را وصیّت کرد که ازپای ننشینی تاجواب نگیری ، و آن قطعه اینست :

قطعه

سر افاضل دوران امام ملّت و دین — پناه اهل شریعت درین چه فرماید
که گربه یی سرده قمری و کبوتر را — بشب ز تن بتعدّی و ظلم بُرباید
خدایگان کبوتر زروی شرع وقصاص — بخون گربه اگر تیغ بر کشد، شاید؟

قاصد فخرالملک چون این قطعه گذرانید، جواب را علی الفورطلبید، امامی قلم بر داشت و بربدیهه جواب اوبرظهررقعه این قطعه نوشت و فی الحال بازفرستاد:

قطعه

ایا لطیف سؤالی که درمشام خرد — زبوی نکهت خلقت نسیم جان آید
بگربه نیست قصاصی که صاحب ملّت — چنین قصاص بشرع مبین نفرماید
نه کم ز گربه بید ست گربهٔ صیّاد — که مرغ بیند برشاخ وپنجه نگشاید
اگر بساعدو بازوی خودسری دارد — بخون گربه همان به که دست نالاید

« مانده از صفحهٔ ۲۶۸ »

افسوس که در هفدهم ماه محرّم — درششصدو هشتادوشش آنذات مکرّم
قانون هنر ، زبدهٔ ارباب حقایق — بگزیده امامی بسخن اکمل و اعلم
درشهر النجانز جهان رفت وبپوشید — از رفتن او شخص هنر جامهٔ ماتم
با تربت او باد قرین رحمت ایزد — وز روح پیمبر مددش باد دمادم

« مجمع الفصحاء ج ا ص ۹۸ ـ تاریخ ادبیّات براون ج ۳ ص ۱۲۷ ـ مونس الاحرار نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی ملک . تاریخ مغول ص ۵۳۷ ـ تاریخ گزیده ص ۸۱٤ »

۱ ـ فخرالملک : ازصدور عظام و وزرای کرام خراسانست در زمان اباقاآن درعرصه بوده با خواجه شمس الدّین محمّد صاحب دیوان معاصرست ، « عرفات »

بقای قمری وعمر کبوتر ارخواهد قرارگاه قفس را بلند فرماید[۱]

سلمان ساوجی وسراج قُمری قزوینی [۲] در مجلس بعضی حکّام که جمعی از افاضل و اکابر حاضر بودند با یکدیگر مناظره کردند ودر مقام مشاعره شدندومیر مجلس حکم کرد تابرین مصراع مشهور :

«ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست»

طبع آزمایی کنند وبربدیهه دورباعی بگویند ، اوّل سلمان بربدیهه گفت :

رباعی

ای آب‌روان ، سرو بر آوردهٔ تست وی سروچمان، چمن‌سراپردهٔ تست
ای‌غنچه، عروس‌باغ پروردهٔ تست ای باد صبا ، اینهمه آوردهٔ تست

بعد ازو سراج قمری بی‌تأمّل گفت :

رباعی

ای ابر بهار ، خار پروردهٔ تست وی خار، درون غنچه خون کردهٔ تست
گل‌سرخوش ولاله مست ونرگس مخمور ای باد صبا ، اینهمه آوردهٔ تست

ناصر بخاری[۳] شاعری فاضل و درویش مشرب بود و عمر در سیاحت گذرانیده ، و این بیت مشهور ازوست :



بیت

درویش‌را که ملک قناعت مسلّمست درویش نام دارد و سلطان عالمست

و این مطلع قصیده بیست که درو ابیات نیکودرج کردست ، گویند که وقتی بسفر حجّ میرفت چون بیغداد رسید بر کنار دجله **سلمان** را با جمعی از فضلاء و شعراء نشسته دید ، پیش ایشان رفت وسلام کرد ، اتّفاقاً فصل بهار بود و آب

۱ ـ درین دوقطعه تحریفاتی راه‌یافته است ، نگاه‌کنید بتذکرهٔ دولتشاه ص ۱۶۹ و جلد سوم تاریخ ادبیّات براون ص ۱۳۸ وعرفات نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی ملک »

۲ ـ سراج الدّین قمری مازندرانی نخست سراجی تخلّص میکرد از شعرای عهد سلطان‌ابوسعید خانست و باعبید زاکانی در مشاعره و مناظره طلیق‌اللّسان « روز روشن » عبیدزاکانی در لطائف خود دوجا از وی یادکرده است ، «نگاه‌کنید بتذکرهٔ دولتشاه ص ۲۳٤ ومنتخب لطائف عبید ص ۹۵ »

۳ ـ متوفّی بسال ۷۷۳ ، « منتظم » این مطلع را هم صاحب عرفات ازو آورده است :

در ازل قبلهٔ جانها خم ابروی تو بود روی تو سوی دلم روی دلم سوی‌تو بود

دجله طغیانی عظیم داشت ، سلمان گفت چه کسی ؟ گفت مردی شاعرم ، گفت بدیهه توانی گفت ؟ ناصر فرمود : تواند بود ، سلمان بربدیهه این مصراع گفت :

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است

ناصر علی‌الفور گفت :

پای درزنجیر و کف برلب، مگر دیوانه‌است

سلمان و سایر حاضران در تعجّب شدند ، سلمان گفت ازکجایی ؟ گفت از **بخارا** ، گفت **ناصر** نباشی ، گفت بلی ناصرم ، **سلمان** برخاست ، اورا دربر گرفت و پهلوی خود بنشاند ، پس اورا بخانه برد وتا ناصر در بغداد بود سلمان بخدمت وی قیام مینمود ، [1]

خواجه‌علّی بن‌شهاب ترشیزی [2] شاعری فاضل بوده و میان وی و **شیخ آذری**[3] که **حمزه** نام اوست مناظره و مشاعره واقعشده، روزی‌در مجلسی که بسی فضلاء وشعراء جمع بودند، آذری او را مخاطب ساخته این رباعی بربدیهه **بگفت**:

رباعی

سر دفتر ارباب هنر خواجه علیست	ای‌آنکه ترا لطف طبیعت ازلیست
توخواه مرا پسندوخواهی مپسند	داندهمه کس که‌حمزه استادعلیست

و خواجه علی شهاب در جواب او ، از روی بدیهه گفت :

رباعی

ای حمزه بدان که‌عرش‌حق‌جای علیست	بردوش رسول ازشرف پای علیست
استاد علیست حمزه در جنگ ولی	صد حمزه بعلم و فضل لالای علیست

---

۱ ـ نگاه‌کنید بتذکرهٔ دولتشاه ص ۲۷۰ ،

۲ ـ علی شهاب ترشیزی: مردی‌کامل وفاضل است ومدّتها درملازمت فرزند شاهرخ شاهزاده محمّد جوکی بهادر متوفّی در (۸٤۸) بوده برای تفصیل احوالش رجوع‌کنید بتذکرهٔ دولتشاه ص۳۹۱ »

۳ ـ شیخ جلال‌الدّین حمزة بن علی ملک الطّوسی البیهقی مصنّفاتش بسیارست از جمله جواهر الاسرار عمرش ۸۲ سال بوده وفاتش در ۸٦٦ واقعشده وقبرش در اسفراین است ، خواجه احمد مستوفی تاریخ فوتش چنین‌گفته :

دریغا آذری شیخ زمانه	که مصباح حیاتش‌گشت بی‌ضو
چواوثانی‌خسروبود درشعر	ازآن‌تاریخ‌فوتش‌هست «خسرو»

« عرفات »

مولانا حسن شاه بدیهه گوی[1] که درین فن بی‌نظیر زمان بود ، روزی از **خیابان هرات** بشهر میآمد و **میرزا منوچهر** جوانی صاحبجمال و خوش طبع از اولاد **امیر تیمور** از شهر بخیابان میرفت ، بر روی **پل روان** دروازهٔ ملک بهم رسیدند ، و میرزا که مولانا حسن شاه را دید ، فی‌الحال چشم پوشیده و گفت چشم نخواهم گشاد ، الّا وقتیکه بر بدیهه بیتی گفته باشی ، مولانا فی‌الفور گفت :

بیت

از آن‌چشم پوشیده شاه از گدا که پوشیدنی چشم داریم ما

میرزا بخندید و چشم بگشاد و اورا خلعتی گرانمایه داد ،

۱ ـ حسن شاه هروی که پیش ازین درمعنی کلمهٔ « گیلی » بشعرش استشهاد شد و درمجالس النّفائس نامش حسین شاه آمده ، در تذکرهٔ عرفات ترجمهٔ احوالش بدین شرحست : بغایت مدقّق مورّخ متتبّع متفطّن و مستجمع الفضائل بوده از معاصرین جامیست و جامی گفته که امروز ملک‌الشّعرائی بهیچکس جز بحسن شاه نمی‌سزد دیوانش هفت هزار بیت است در ابتدای حال درخدمت سلطان محمّد بایسنقر بود ، روزی در خدمت وی خبث سلاطین سر کرده بود وعیب ملوك برمیشمرد میرزا گفت که من چه عیب دارم؟ گفت هیچ عیب نداری مگر آنکه کاهل زبانی ، گفت چون ؟ گفت زیرا که میتوانی فرمود که ده هزار دینار ببنده بدهند ونمیگویی ، سلطان بخندید وپنجهزار دینار انعام فرمود ، گفت ازجمله این کاهلی دیگر که درست نگفتی ، ازوست :

دل دیوانه چنان در خم زلف تو نشست که بزنجیر بجای دگرش نتوان بست
گفته‌یی بی‌رخ‌ما حال تو چونست، مپرس آنچه شبها گذرد در دل خورشید پرست

وفاتش در ۸۶۰ وعمرش متجاوز از یکصد سال بوده است ،

فصل هشتم

در بدیهه که عرفای شعراء در وقت وفات گفته‌اند

چون **اوگتای قاآن**[1] درشهر **اصفهان** قتل عام کرد، خواجه **کمال الدّین اسمعیل**[2] آنجا بدرجهٔ شهادت رسید،ووی عالم وفاضل وقادر برسخن وماهر درفنون شعر بودست، چنانکه بزرگان اورا خلّاق المعانی گفته‌اند در آنوقت که یکی از لشکریان خان او را زخمی کاری زده بود، این رباعی بربدیهه بگفت وبخون‌خود بر دیوارخانه‌نوشت :

رباعی

دل خون شد و شرط جان گدازی اینست — در حضرت او کمینه بازی اینست
با اینهمه هم هیچ نمی یارم گفت — شاید که مگر بنده نوازی اینست[3]

راقم این رساله وقائل این مقاله، از والد خود علیه‌الرحمه چنین شنیده‌ام که این رباعی ازحضرت **شیخ فریدالدّین عطّار**ست[4] قدّس سرّه، که دروقت قتل عامِ **نشابور** یکی از لشکریان **هلاگوخان**[5] شیخ را شهید کرد، و درآنوقت شیخ برین وجه خواند :

رباعی

در راه تو رسم سرفرازی اینست — عشّاق تراکمینه بازی اینست

---

۱ - اوگتای قا آن پسر چنگیز وفوتش در۶۳۹ بوده ، « تاریخ مغول ص ۱۴۸ »

۲ - خلّاق المعانی کمال الدّین اسماعیل اصفهانی بعد از واقعهٔ قتل‌عام اصفهان که در ۶۳۳ اتّفاق افتاد درگوشه‌یی منزوی شده خانقاهی جهت خود اختیار نمود و در آنجا بسر میبرد تادرسال ۶۳۵ اتّفاقاً بدست مغولی بقتل رسید . « تاریخ مغول ص ۵۳۳ »

۳ صاحب عرفات این رباعی را هم آورده است ولی در دیوان‌کمال دیده نشد :

این کشتهٔ توکمال اسمعیل است — قربان شدنش نه ازره تبجیل است
قربان تو شد کمال اندر ره عشق — قربان گشتن کمال اسمعیل است

٤ - شیخ فریدالدّین ابوحامد محمّد بن ابوبکر ابراهیم‌بن اسحق عطّار کدکنی نیشابوری (۵۳۷ - ٦۲۷) برای تفصیل احوالش رجوع کنید بکتاب احوال وآثار عطّار تألیف آقای سعید نفیسی ،

۵ - وقوع این حادثهٔ عظیم وبلیّهٔ عمیم در دهم صفر ٦۱۸ وبسرداری تولی خان پسر چنگیز بوده است ، « تاریخ مغول ص ٥٦ »

با اینهمه از لطف تو نومید نیم شاید که ترا بنده نوازی اینست [۱]

چون **هلاگوخان** در نشابور قتل عام کرد، یکی از مغولان تاتار، دست شیخ عطار را گرفته بود، و میبرد که او را در مقتل عام سرازتن بردارد، و شیخ را در آن حال وقت خوش گشته بود و توحید غلبه کرده، روی در قاتل کرد و گفت باینکه تاج نمدی برسر نهی وتیغ هندی بر کمربندی وازجانب **ترکستان** بمکر و دستان برآیی پنداری ترا نمی‌شناسم؟ پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام برکشید و شیخ را برسر پا نشانید، شیخ قدّس سرّه بربدیهه این رباعی گفت:

رباعی

دلدار بتیغ دست برد ایدل هین بربند میان و برسر پای نشین
وآنکه بزبان‌حال‌میگو که بنوش جام از کف یار و شربت‌بازپسین

پهلوان محمود پوربای ولی [۲] ازمجرّدان‌و منفردان روزگار بود، چون بدر مرگ رسید و بر بستر مرض بغلطید، اصحاب گرد او درآمدند وقتیکه محتضر شده بود بوالفضولی گفت ای مخدوم وقت رفتنست دلت را چه درمیاید؟ و خاطرت را چه میگشاید؟ تادرخدمت جان فشانیم، و بایست ترا بتورسانیم، پهلوان درآنحالت نفس سرد از دل پردرد برکشید، و این قطعه بربدیهه بگفت:

قطعه

چه پرسی‌چه میایدت وقت مرگ بجز وصل جانان چه میایدم
جدایی مبادا مرا از خدای دگر هرچه پیش‌آیدم، شایدم

مولانالطف‌الله نیشابوری [۳] ازشعرای خوشگویست وقصائد او مشهورست

---

۱ - رباعی منسوب بعطّار ذکرش خواهد آمد و این رباعی بصورتی که گذشت بدون‌هیچ‌تردید ازکمال اسمعیل است که در دیوان کمال (نسخهٔ خطّی قریب بزمان شاعر متعلّق بکتابخانهٔ ملّی ملک) تحت این عنوان مندرجست: وقال ایضاً فی‌حالة قتله،

۲ - پهلوان محمودبن پوربای ولی خوارزمی ملقّب بقتالی مولدش اورگنجست، مثنوی کنزالحقایق در عرفان ازوست که در۷۰۳ بشماره گفته وفاتش در۷۲۲ واقع‌شده ومزارش درخیوق‌خوارزمست، بای بمعنی بزرگست، «منتظم ناصری، سفرنامهٔ خوارزم ص ۹۰ تا ۹۳ و عرفات»

۳ - متوفّی بسال ۸۱۰ «اوبهاق مقل ص ۳۲۰ و خزانهٔ عامره ص ۳۹۷ و منتظم» ولی دولتشاه سال وفاتش را اشتباهاً ۸۱۶ گرفته وآقای دکتر پارشاطر ۷۱۲ نوشته اند،

«دولتشاه ص ۳۲۱ و شعر فارسی درعهد شاهرخ ص ۲۴۹»

گویند وی را ضعف طالعی بودست، ودرآن باب ازو حکایات غریبه آرند، ازآنجمله اینست که روزی باجمعی ازیاران وشاگردان بلب آبی رفته بود که جامه‌ها بشویند، بعد از آنکه یاران‌از جامه‌شویی فارغ شدند، در صحرا جامه‌ها را برآفتاب انداختند، و مولانا دستاری نیکو داشت که اوّل بار بود که آنرا شسته بود و بر صحرا تنک ساخته ناگاه گرد بادی پیدا شد و بهیچ جامه تعرض نکرد و دستار مولانا را درهم پیچیده بهوا بالا برد بمثابه‌یی که از نظر یاران غائب شد، وهرچند در آن حوالی و نواحی بگشتنداز آن‌دستار نشانی نیافتند، ودرآن محل مولانا این رباعی‌را بربدیهه گفت، در شکایت روزگار و گردش فلک‌دوّار:

رباعی

فریاد ز دست فلک بی سروبن — کاندر برمن نه نوگذارد نه کهن[1]
با اینهمه هم هیچ نمی‌یارم گفت[2] — گرزین‌بترم کند، که گوید که مکن؟

مولانا درآخرعمر در قریهٔ **اسفریس** از اعمال **نیشابور** منزوی شد، و از آمیزش خلق کناره کرد، بعد ازچندگاه جمعی یاران عزیمت زیارت او کرده‌از شهر روبآن دیه کردند و بدر باغ او آمدند، دربسته بود، هرچنددر زدند و فریاد کردند کسی جواب‌نداد، یکی بدیواربالارفت واز درون باغ در راگشاد، یاران بباغ درآمدند و بدر خانهٔ او رفتند، و دیدند که آنرا نیز فرو بسته، در بسیار زدند و فریاد ها کردند، کسی جواب نداد و در نگشاد ویکی بحیلهٔ بسیاربالای بام برآمد وازراه زینهٔ[3] بام بخانهٔ اودرآمد، دید که مولانا برسجادهٔ خود سجده کرده زمانی ایستاد

۱ ـ این‌مصراع را دولتشاه چنین آورده است : کاندر بر من نه نو بماند نه کهن ؛
۲ ـ این مصراع‌عیناً همان مصراع رباعی منسوب بکمال اسمعیل است که گذشت ؛
۳ ـ زینه: بالکسر، نردبان «غیاث» زینه بروزن چینه یعنی‌پله، این‌کلمه هنوز درخراسان متداولست و مردم آنسامان راه پله را « رازینه » گویند مخفف راه زینه ولی در هیچیک از فرهنگهای مشهور ضبط نشده است، در روضةالصّفا مسطورست : هنگامیکه امیر مبارزالدین دربالاخانه بتلاوت قرآن مشغول بود « بامداد جمعهٔ ۱۸ صفر ۷۶۰ » شاه شجاع و شاه محمود بقصد دستگیر ساختن وی بدر خانه اش رفتند، شاه محمود با نوکران خویش بیرون در نشست و شاه شجاع با جمعی از دلیران درپای زینه با شمشیرهای‌کشیده بایستاد، « روضة الصّفا ج ؟ » دراخبارآمده‌که‌روزی حضرت‌رسول‌صم برسر منبر چون پای مبارك بزینهٔ اوّل نهادند فرمودند آمین و همچنین که بزینهٔ دوم قدم مبارك نهادند فرمودند آمین « تذکرهٔ شاه طهماسب ص ۶۹ » و این‌کلمه را فرهنگستان بجای‌درجه تصویب کردماست؛

مولاناسر برنداشت ، دوید و بروی یاران دربگشاد و قصّه بگفت ، یاران برسر او آمدند و ملاحظه کردند دیدند که مولانا سربسجله نهاده و جانُ بحق داده ، بسیار گریستند و کس بشهر دوانیدند تامردم‌را ازآن حال خبردارگردانیدند و خلق شهر تمام بآن دیه آمدند تا برو نماز گزارند ، یاران چون خواستند که اورا بخوابانند درکف دست‌راست او کاغذپاره‌یی دیدند که دروقت‌جان‌دادن این‌رباعی گفته بودست:

رباعی

دیشب‌زسر صدق و صفای دل من ‌‌ درمیکده آن هوش ربای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش ‌‌ گفتم نخورم ، گفت برای دل من[1]

مردم برآن رباعی گریه‌ها کردند و فغانها برآوردند و بعد ازغسل و تکفین وتجهیز برو نمازگزاردند و اوراهم درآن باغ دفن کردند درشهور سنهٔ ستّ عشرو ثمانمائه[2]

۱ ـ این‌رباعی از پهلوان محمود قتالی خوارزمی ، مشهور بپوربای ولیست که در دم مرگ گفته است وپس از وفات برسجّادهٔ او یافته‌اند ، « نگاه‌کنید بآتشکده وریاض العارفین »

۲ ـ ۸۱۶ هـ و این حکایت مأخوذست از تذکرهٔ دولتشاه « ص ۳۲۱ »

فصل نهم

در عجائب صنایع شعری و غرائب بدایع فکری شعراء

پوشیده نباشد که صنایع شعری بسیارست وبدایع فکری بیرون ازحدّ شمار وفضلاء درین فن کتب ساخته‌اند و رسائل پرداخته، وخدمت والداین‌فقیرعلیه‌الرحمه دررسالهٔ «**بدایع الافکار فی صنایع‌الاشعار**» خلاصهٔ آنرا جمع کرده‌اند و قریب دویست صنعت آورده ، واین فقیر درین فصل بیست صنعت غریب و عجیب از آن رساله وغیر آن ، ازکتب مدوّنه درین فن انتخاب کرده‌ایراد مینماید وبالله‌التّوفیق ،

اوّل : صنعت تقسیم

وآن چنانست که شاعر دوچیز را یا زیاده قسمت کند و ترتیب آن‌بریک اسلوب نگاهدارد ، **مثال :**

عبدالواسع جبلی[1] که دراصل ازغرجستانست وشاعر پایتخت **سلطان سنجر** درمدح او گوید :

ز عدل کامل خسرو ، زامن شامل سلطان
تذرو و کبک و گورومور گشتستنددر گیهان

یکی همخانهٔ‌شاهین ، دوم همخوابهٔ طغرل
سه دیگر مونس‌ضیغم ، چهارم‌محرم‌ثعبان

خداوندجهان سنجر ، که همواره چهارآیت
بود دررایت ورای و جبین وروی او پنهان

یکی بهروزی دولت ، دوم پیروزی ملّت
سه دیگر زینت دنیا ، چهارم نصرت ایمان

بنان‌اوست‌دربخشش‌سنان اوست‌در کوشش
لقای اوست‌درمجلس، لوای‌اوست‌درمیدان

---

۱ - سید عبدالواسع‌بن عبدالجامع‌بن عمربن ربیع ، متوفی بسال ۵۵۵ « مجمع‌الفصحاء »

یکی ارزاق را باسط ، دوم ارواح را قابض
سه دیگر سعد را مایه ، چهارم فتح را برهان

و تمام قصیده تا بآخر برین اسلوبست ،

دوم : صنعت تبیین

که آنرا تفسیر نیز گویند و آن چنانست که شاعر لفظی چند مبهم برشمارد که هریکی محتاج بتبیین و تفسیر باشد، و دربیتی یا مصراعی دیگر آنرا بترتیب مبیّن گرداند، **مثالش** یکی ازشعراء گوید ومثل این دو بیت درین صنعت کم گفته‌اند :

حال‌ومال‌وسال‌وفال واصل‌و نسل و تخت‌وبخت
بر مرادت باد هر هشت ای امان روزگار
حال نیکو ، مال وافر ، سال فرّخ ، فال سعد ،
اصل ثابت ، نسل باقی ، تخت عالی، بخت‌یار[1]

سوم : صنعت تنسیق

و آن چنانست که شاعر اوصاف مختلفه را بریک نسق اداء نماید ، **مثالش** از شعر **خواجوی کرمانی**[2] که در صفت اسب گفتست و درین صنعت مثل این بیت کم گفته‌اند که هشت صفت را در یک بیت ایراد نموده بریک نسق :

بیت

ملک تأیید ودیوآیین‌فلک ترکیب و کوه آلت
نهنگ آسیب وشیرآفت پلنگ آشوب و پیل افکن

---

۱ ـ قطعه از خواجهٔ شیراز و اصل آن چنینست :

سال وفال ومال وحال واصل ونسل وتخت وبخت
بادت انـدر شهریاری بر قـرار و بـر دوام
سال خرّم فـال نیکو مـال وافـر حـال خوش
اصل ثـابت نسل بـاقی تخت عـالی بخت رام

۲ ـ کمال الدّین ابوالعطاء محمودبن علی کرمانی متخلّص بخواجو ، سال ولادتش بگفتهٔ‌خودوار در مثنوی « گل ونوروز » :

زهجرت ششصدو هشتاد ونه سال
شده پنجاه روز از مـاه شوّال

و سال وفاتش بقول « شاهد صادق » ۷۵۳ بوده است ، برای تفصیل احوالش رجوع کنید بمقدّمهٔ دیوان خواجو چاپ تهران بقلم آقای احمد سهیلی ،

چهارم : صنعت اغراق

وآن چنانست که شاعر در اوصاف ممدوح مبالغه کند و بسرحدّ غلوّ رساند **مثالش** ازشعر **غضائری**[۱] که ازکبرای شعر است و در مدح **سلطان محمود غازی** گفتست در قصیده‌یی که بنام او تمام کرده :

صواب کرد که پیدا نکرد هردوجهان   یگانه ایزد داد ار بی‌نظیر و همال
وگرنه هردو ببخشیدی او بروز سخا   امید بنده نماندی بایزد متعال

مثال دیگـر ازشعر **سیف‌الدّین اسفرنگی**[۲] که از فضلای شعرای **ماوراء النّهر** ست **واسفرنگ** موضعیست بماوراءالنّهر ، وی در یکی ازقصائد خود درصنعت اغراق بیتی دارد که همهٔ اهل آنزمان اتّفاق کرده‌اند که آن بیت برابرست بدیوانی :

بیت

سونش لعل ریزد از پرّهمای در هوا   گربخورد زکشتهٔ‌لعل لب‌تواستخوان

پنجم : صنعت ایهام ذی‌الوجوه

و ایهام آنست که شاعر یک لفظ گوید که آنرا دو معنی یا زیاده باشد و هرگاه یک لفظ را سه معنی یا زیاده باشد آنرا ذی‌الوجوه گویند و چون‌این‌قسم ازاقسام ایهام اغربست، **مثالش** ایرادمی‌یابد ازشعر **خواجه خسرو دهلوی**[۳] و آن

---

۱ ـ ابو زید محمّد بن علیّ الغضائری رازی متوفی بسال ٤۲٦ دیوانش از بین‌رفته و بروایتی منصری بآب شسته است ، ازوست این دو رباعی‌که جز در عرفات درجای دیگر بنظر نرسیده است :

در پیش من از سر جفا های نهان   باریک کنی همه تن خود چو میان
وز شادی و عیش درکنار دگران   زآنسان باشی‌که درنگنجی بجهان

***

تامذهب چشم شوخ وشنگش داریم   کیش سرزلف مشک‌رنگش داریم
ماییم و دلی و نیم جانی ز غمش   وآن‌نیز برای صلح وجنگش داریم

برای تفصیل احوالش نگاه‌کنید بتاریخ ادبیّات تألیف آقای دکترذبیح‌الله صفا ج ۱ ص۵۷۳

۲ ـ سیف‌الدّین‌الاعرج‌دیوانش ده‌هزار بیت وتاریخ وفاتش پانصدوهفتاد واندست، «عرفات»

۳ ـ امیر خسرو دهلوی دواوین متعدّد دارد اشعار فارسی او از یکصد هزار بیت افزون وازدویست هزار کمترست وبزبان هندی دوبرابر فارسی شعر گفته درموسیقی‌هم تصانیف دارد کتاب‌بزرگ دیگری نیزدرنظم‌ونثرمصنوع‌دارد که دردومجلّددرهندچاپ‌شده ونامش‌اعجازخسرویست عمرش۷٤سال‌ووفاتش در۷۲۵ ومقبره‌اش درزاویهٔ شیخ نظام‌الدّین اولیاست که مرادومرشد وی بوده، این‌شعرتاریخ وفات‌اوست :

میر خسرو ، خسرو ملک سخن   آن محیط فضل ودریای کمال
شد « عدیم‌المثل » یک تاریخ او   دیگری شد « طوطی شکرمقال »   «عرفات»

بیتی است که درین صنعت عجیبتر از آن کس نگفتست که درو لفظی آورده که هفت معنی صحیح از آن بیرون آید و آن اینست :

بیت

پیلتن شاهی و بسیارست بارت برسر بر   زین‌مرنج‌ای‌ابروباغ ار گویمت‌بسیاربار

از لفظ بار که در آخرست هفت معنی ظاهرست برینوجه : **اوّل** : توپیل تنی ازین مرنج که گویمت بسیار بار یعنی گرانباری تو بسیارست ، **دوم** : توشاهی ازین مرنج که گویمت بسیاربار یعنی‌باردادن‌تو بسیارست ، **سوم** : تو شاهی ازین مرنج که گویمت بسیار باریعنی نیکوکارچه بار درلغت نیکوکارست، **چهارم** :توشاهی‌ازین مرنج که گویمت بسیار بار یعنی ترابسیاربار شاه گویم ، **پنجم** : تو ابری ازین مرنج که گویمت بسیار بارنده **ششم** : توابری ازین مرنج که گویمت بسیار بار یعنی بسیار ببار ، **هفتم** : ای باغ ازین مرنج که گویمت بسیار بار یعنی بسیارثمر ،

ششم : صنعت مغالطه

که یکی از اقسام صنعت تشبیهست و آن چنانست که شاعر شعری گوید و چیزی را بچیزی تشبیه کند که در عرف عکس آن ظاهر باشد، پس آنرا بنوعی توجیه کند که آن مغالطه رفع شود ، **مثال** :

دهانت بگل ماند ای دلنواز   چوغنچه‌ست رخسارت‌ای‌دلفروز
رخت غنچه لیکن شکفته تمام   دهن گل ولی نا شکفته هنوز

مثال دیگر[۱]

روی تو بمشک ماندوموی بخون   میگویم و میآیمش از عهده برون
خون زلف ، ولی آمده از نافه بدر   رخ‌مشک ، ولی‌ناشده در نافه‌درون

هفتم : صنعت لزوم مالایلزم

وآن چنانست که شاعر چیزی لازم گیرد که ضرورت نباشد، **مثالش** ازشعر **عبدالقادر نایینی**[۲] که از اقران **شیخ سعدی** است و وی غزلی دارد که در بعضی ابیات آن سه چشم وچشمه‌و بعضی دوچشم وچشمه لازم داشته‌و ازآن غزلست این سه بیت که درهرمصراعی سه چشم و چشمه است :

۱ ـ شعر از کمال‌الدین اسمعیل است ،
۲ ـ از نایین یزدست ، « تذکرهٔ دولتشاه ص ۱۸۶ »

نظم

ایکه بی‌چشم تو چشمی چشم من جز تر ندید
هیچ چشمی چشمم از چشم تو نیکوتر ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک
چشم من ز آن چشمه جزچشمی پراز گوهر ندید
چشم آن دارم که از چشمم برانی چشمه‌ها
ز آنکه چشمم جز که چشمت چشمهٔ انور ندید

هشتم : مراعات النّظیر

و آن‌چنانست که شاعر کلمات متناسبه را جهت انتظام کلام در یک سلک منتظم سازد **مثالش** از شعر **سراج قمری** یک رباعیست که درو هشت مرغ را جمع کرده :

رباعی

ای در مردی چو بازو در کینه عقاب عنقا بتهوّری و طوطی بخطاب
از باده بطی فرست ، سر قمری را چون‌چشم خروس، درشبی همچوغراب

مثال دیگر : از شعر مولانا **لطف‌اللّه نیشابوری** ، رباعیی که در هرمصراعی چهار چیز را مراعات کرده که نام شهری و نام زمانی و نام گلی و نام عنصریست و میگوید :

رباعی

در سرو پریر لاله آتش انگیخت دی نیلوفر ببلخ درآب گریخت
امروز گل از خاك نشابور دمید فردا بهری باد ، سمن خواهدبیخت

مثال دیگر : هم از شعر مولانای مذکور این رباعیست که در هر مصراعی پنج چیز را مراعات کرده که نام گلی و نام زمانی و نام سلاحی ونام جوهری ونام عنصری درج نموده ، و این رباعی ازعجائب این صنعت افتاده و الحق کاری کرده که مقدور هیچ شاعر نیست ، وچون مولانا این رباعی گفت **مولاناسیمی** [۱] که ازشعراء

---

۱ ـ مولانا سیمی معمّائی ، معاصر علاء‌الدّوله‌بن بایسنقر بوده از پرکاری و پرخواری وی داستانهای شگفت انگیز نقل کرده اند ، ازپرکاری او یکی اینکه دوهزار بیت در یکروز گفته و با خطّ خوش نوشته . و بعداً این بیت را نقش نگین ساخته بود:

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ ۲۸۲

وخوش طبعان نشابور بود وجامع انواع فضائل ازخطّ و انشاه و غیر آن ، درصدد جواب این رباعی برآمد و یکسال متّصل در فکر آن بود و آخر بعجز قائل شد ،

رباعی

گل داد پریر درع فیروزه بباد — دی جوشن لعل لاله برخاك نهاد
داد آب سمن خنجر مینا امروز — یاقوت سنان آتش نیلوفر داد[1]

نهم ، صنعت سیاقة الاعداد

و آن چنانست که شاعر در نظم خود رعایت چند عدد کند ، **مثال :**

نظم

یگانه‌یی که دو کون و سه روح و چار طبایع
چو پنج حس و شش ارکان متابعند مر او را
اگر ز هفت زمین سوی هشت خلد گراید
ز نه سپهر بده نوع میرسد خبر او را

« مانده ازصفحهٔ قبل »

یکروز بمدح شاه پاکیزه سرشت — سیمی دوهزار بیت گفت وبنوشت
واز پر خواری او اینکه در شبانروزی مکرّر دوازده من طعام و میوه خوردی وگلراندی در معمّا وانواع هنرها سرآمد زمان خود بود ، ازین بیت او چندین نام مختلف استخراج میشود :
برلب بام آمد آنمه گفت باید مردنت — کآفتاب عمرت اینک برلب بام آمدست
برای تفصیل احوالش رجوع کنید بتذکرهٔ دولتشاه ص ۴۱۲ وحبیب السیر ج ۴ ص ۶۲ وعرفات ،

۱ ـ میر غلامعلی آزاد بلگرامی مینویسد : قپلان بیگ جواب این رباعی خوب رسانده .

رباعی

افروخت بقم لاله پریر آتش طور — دی گشت گل افشان تبت از باد دبور
امروز بری بنفشه شاداب شکفت — فردا دمد ازخاك هری سوری سور
و خان آرزو « سراج الدین علیخان » نام چهار پیغمبر وچهار گل و چهار عضو و چهار عنصر درین رباعی آورده :

رباعی

گلنار در آتش چو قد ابراهیم — در خاك چمن لاله بود دست کلیم
افشرده قدم چوخضر سبزه لب آب — نسرین چو دهان عیسی ازفیض نسیم
« خزانهٔ عامره ص ۳۹۷ »

مثال دیگر : از رباعی بعضی فضلاء :

رباعی

ده یار ز نه سپهر از هشت بهشت　　هفت‌اختر ازشش جهة این‌نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح　　ایزد بدو کون چون تو یک بت نسرشت

دهم : صنعت‌ذولسانین

وآن چنانست که شاعر شعری گوید که آنرا هم بعربی توان‌خواند و هم بفارسی و این صنعت در غایت اشکال و صعوبتست ، پس اگر در کتابت و سکون و حرکت حروف اندك تفاوتی باشد اعتراض برآن از انصاف دورست و شاعر بآنقدر تفاوت معذور امّا چندان مزه ندارد **مثالش** از شعر خواجه **خسرودهلوی** :

بیت

بهای خانه‌داری با بها کن　　هواداری و نادانی رها کن

معنی فارسی ظاهرست اما عربی: **بها** نام کسی باشدو یاء اویاءنسبتست **خانَ‌داری** : یعنی خیانت کرد در سرای من ، **بابَهاکُنْ** : بردرآن سرای باش **هَوادارِی** : فرود آمددرسرای من ، **وَنادانِی** : و نداکرد مرا ، **رَهاکُنْ** : درجای وسیع باش، در لفظ خانه بحسب کتابت تفاوتی هست امّا درحرکت هیچ تفاوتی نیست ، **مثالِ** دیگر از شعر خواجه **سلمان ساوجی** :

بیت

باد جنانی ، جان بهاری　　آب روانی، ضدّ قراری

معنی فارسی ظاهرست اما بعربی ، **بادَ** : هلاك شد، **جَنانِی** : دل من، **جانَ**: سیاه شد، **بَهارِی** : گل زرد خوشبوی من ، **آبَ** : بازگشت ، **رُوانی** : سختی من ، **ضَدَّ** : بازداشت (آن معشوق) **قَراری** : قرار مرا [۱]

---

۱ ـ سلمان ساوجی‌را قصیده‌ییست که این بیت مستخرج ازآنست ، وآن قصیده یکصد وپنجاه و چند بیت دارد باصنعت های بسیار بطوریکه پنجاه و نه بیت مستخرج ازآن در اوزان مختلف مشتمل بریکصد و بیست صنعت جلی و دویست و هشتاد و یک صنعت خفی است و شش مصراع بدوائر ستّه که اوزان هیجده گانهٔ بحور باشد نیز مندرج درآنست بعلاوه از حروف اوّل ابیات و حروف حشو آن چندین قطعه درصنایع گوناگون استخراج میگردد ، برای آگاهی بیشتر از خصوصیّات این قصیدهٔ عجیب رجوع کنید بکتاب«گلستان مسرت» چاپ هند ص ۳۳۷ تا ۳۵۶ .

یازدهم، صنعت تعریب

وآن چنانست که شاعر الفاظ فارسی را براسلوب عربی نظم کند و تا شاعر در فنون عربیّت ماهر نباشد این نوع شعر گفتن نتواند و **معین‌الدّین طنطرانی**[۱] که از افاضل شعراست برین اسلوب قصیده‌یی دارد که مطلعش اینست :

بیت

تُرْکٌ وَجَدْتُ الدَّرْدَ مِنْ دَرْمانِهِ — وَعَهِدْتُ تَرْکَ‌العَهْدِ مِنْ پیمانِهِ

و درین صنعت به‌ازین دو بیت استماع نیفتاده که یکی از فضلاء گفتست :

نظم

مالِي وَ تُرْکاً رُویُهُ قَدْ اَقْمَرا — وَ میانُهُ مِن دِقَّةٍ یَتَکَسَّرا

لا تَشْنَونَّ مِنَ المَرادِمِ مِثْلَهُ — خُوباً فَکُلُّ الصَّیْدِ فِي جَوْفِ الفَرا

و **کُلُّ الصَّیْدِ فِي جَوْفِ الفَرا**، از امثال مشهورهٔ عربست و درفصل پنجم از باب ششم معنی آن ایراد یافته و هم‌برین اسلوبست این شعر :

نظم

سیبة من شهر اصفاهانة — آمدت من دستی الجانانة

فی دلی رخسار یارکنجة — پنهنت فی گوشة الویرانة

و هم ازینقبیلست این رباعی :

رباعی

الاشتر کاذر الی الرّاهات — لایترس‌من فتادن الچاهات

قدکرّد خوناً دل همراهات — من نالته گاه سحر گاهات

مثالی دیگر : اِنَّ الاَنا گیرِ سیاهَت بَعْدَما سَبْزَت، وَاشْرَوْرَنَتْ بَعْدَما کانَتْ تَراشِیشاً :

یعنی بدرستیکه انگورها سیاه میشوند بعد از آنکه سبز میشوند و شیرین میشوند بعد از آنکه ترش بودند،

دوازدهم صنعت تفصیل

و آن چنانست که شاعر شعری گوید خالی از حروف شفوی که در تکلّم

---

۱ ـ معین‌الدّین ابونصر احمد بن عبدالرّزاق طنطرانی، از اکابر علماء بود و در روزگار خواجه نظام‌الملک در مدرسهٔ نظامیّهٔ بغداد مدرّس بوده و او را اشعار عربی بسیارست مشتمل برصنایع و بدایع، «تذکرهٔ دولتشاه ص ۲۷»

بکلمات آن ، لب ازلب جدا باشد واصلاً بهم نرسد واین ازصنایع مجدّده است مثالش اینرباعیست :

رباعی

ایدیده رخ نگار دیدن خطرست | ایدل سراین رشته کشیدن خطرست
هان تا نچشی ز ساغر عشق دگر | زنهار دلا زهر چشیدن خطرست

سیزدهم : صنعت توصیل

و آن چنانست که شاعر شعری گوید که مرکّب از حروف شفوی باشد نه حلقی که زبان در آن حرکت نکند و کلمات آن بلب گفته شود ، **مثالش** رباعی **خواجه خسرو**ست که درینصنعت بی‌نظیر افتادست :

رباعی

سوی مه ما ببوی ما بویا به | بی اومویم موی ویم مأوی به
ماییم ومهی وآن مه ما با ما به | ما با مه ما و مه ما با ما به [1]

چهاردهم : صنعت موقوف

و آن چنانست که شاعر شعری گوید که زبان درآخر هر مصراع موقوف ماند برما بعد آن و **خواجه خسرو** درین صنعت رباعیی دارد که مصراع آخر را نیز موقوف گذاشته و آن اینست :

رباعی

در حسن ترا کسی نماند الاّ | خورشید که هر صبح برون آید تا
خدمت کند و پای تو بوسد امّا | تو رو سوی او کنی که پا بوسد یا

یعنی با او رو سوی تو کند ،

پانزدهم : صنعت موقوف منقطع

و این غریب‌تر از صنعت سابقست و آن چنانست که شاعر شعری گوید

---

۱ ـ درنسخهٔ ه بجای رباعی متن رباعی ذیل بابیتی دیگر نوشته شدست بدین شرح :

من مایل مه روی مسلسل مویم | مفتون میان مهوش مه رویم
می میخورم و میان میخانه مدام | مدح ملک ملک مکان میگویم

مثالی دیگر :

مه من میکند میل معما | مرا میل ومحبت می‌فزاید

که در آخر هر مصراعی کلمه را قطع کند و جزوی از آن در آخر مصراع آورد و جزوی دیگر در اوّل مصراع دیگر، **مثالش** از قصیدهٔ **سوزنی بخاری**[۱] که در مدح **حمیدالدّین جوهری مستوفی**[۲] گفتست:

نظم

شادمان باد مجلس مستو — فی مشرق حمید دین الجو[۳]

جزوی دیگر از «جو» که «هری» است در مصراع دیگر آورده و قصیده را برین اسلوب تمام کرده،

در رسالهٔ **بهارستان**[۴] مذکورست که اگر درین الفاظ قطع کرده، چنان رعایت کنند که بعضی از آن اجزاء فی‌نفسه در معنی مستقل باشد و مناسب مقصود، خالی از لطافتی نخواهد بود و برای مثال قطعه‌یی و رباعیی ایراد یافته:

قطعه

دی فرستاد قطعه‌یی سوی من — نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده لفظی سه چار از آن بدونیم — تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب او کای مف — خر خلق خدا و قاضی حا
جت اصحاب متصف بفضی — لت بسیار خواهمت بدعا

رباعی

ای شادی عید چون بکام دل اع — دایم، شده محبوس درین غمکده مع
ذورم بر اهل دل گر آزادی مح — بوسیست برسم عیدیم از تو طمع[۵]

شانزدهم: صنعت مُقَطَّع

و آن چنانست که شاعر بیتی گوید یا بیشتر که جمیع حروف او از هم جدا باشد، **مثال:**

۱ - محمّدبن مسعود سوزنی سمرقندی متوفّی بسال ۵۶۹ درسمرقند قبرش نیز درآنجاست. «دولتشاه ص ۱۰۰ و سخن و سخنوران ج۱ ص ۳۳۴»

۲ - شناخته نشد.

۳ - برای ملاحظهٔ بقیّهٔ این شعر رجوع کنید بکتاب: «المعجم فی معاییر اشعارالعجم»

۴ - تألیف نورالدّین عبدالرّحمن جامی، دو بار بطبع رسیده نخست در هند و از آن پس درتهران بسال ۱۳۱۱ شمسی بکوشش آقای محیط طباطبائی،

۵ - بهارستان ص ۱۰۹،

بیت

ز درد و داغ دوری زرد و زارم　　ز روی و رای او آزرم دارم

هفدهم : صنعت مُوَصَّل

و آن چنانست که شاعر بیتی گوید موصّل بده حرف یا پنج حرف و بعضی موصّل بتمام‌حروف نیزنظم کرده‌اند ، واین رباعی‌شامل هردوصنعت مقطّع وموصّلست که مصراع اوّل آن مقطّعست و مصراع دوم موصّل بدو حرف و سوم بسه حرف و چهارم بچهار حرف ،

رباعی

ای در دل آذر زده از رخ آذر　　سانی بر مرکز خط تو چاکر
غیر شکن جعد کجت کلک قضا　　مشکل بکشد بشکل چنبر عنبر

عارف جام را [1] غزلیست پنج‌بیتی شامل صنعت مقطّع وموصّل که درهیچ دیوان ننوشته‌اند ، بیت اوّل مقطّعست و بیت دوم موصّل بدوحرف و سوم بسه‌حرف و چهارم بچهار حرف و پنجم بپنج حرف :

غزل

رخ زرد دارم ز دوری آن در　　زده داغ دردم درون دل آذر
چو من کاست گویی شب فرقت تو　　مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضرجعد کجت مشک تبّت　　تنت سیم لعل لبت تنگ شکّر
بجنب نعیم مقیم محبّت　　بهشت مخلّد نصیب محقّر
بلبها مسیحی بگفتن فصیحی　　بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

امّا موصّل بتمام حروف که آنرا صنعت **منشار** [2] نیز گویند ازآنجهت که‌چون متصل نویسند بشکل اره نماید، چه آنرا دندانهٔ بسیار باشد ، **مثالش: سلمان** گوید:

بیت

سست پیش تپش تب تن پست　　بتپش پشت تن سست شکست [3]

۱ ـ مقصود از عارف جام عبدالرحمن جامیست .
۲ ـ بعضی « اسنان‌المنشار » نوشته‌اند (درهٔ نجفیه ص ١٦٤ وگلستان مسرت ص ۳٦۲) .
۳ ـ درنسخهٔ م بجای بیت متن این بیت نوشته شده ست :
منعمفلسصفتهستمیقین　　منعمکمکنکمنمستمیقین

هجدهم : صنعت منقوطه

وآن چنانست که شاعر بیتی گوید یا بیشتر که همهٔ حروفش منقوط باشد ، **مثال :**

بیت

ز نغزی زیب تختی زین جیشی — نزیبد جز ببختت زینت تخت[1]

پوشیده نماند که دال نزیبد بحقیقت ذال معجمه است بنابر قاعده‌یی که در لغت فرس مقرّرست و آن قاعده درین رباعی مذکورست :

رباعی

آنانکه بپارسی سخن میرانند — در معرض دال ذال را ننشانند
ماقبل وی ار ساکن جزوای بود — دالست و گر نه ذال معجم خوانند

نوزدهم : صنعت مجرّد

وآن چنانست که شاعر بیتی یا زیاده گوید که تمام حروف او مجرّد باشد از نقطه و این صنعت عکس صنعت سابقست **بدرجاجرمی** که شاعری ماهر بوده وشاگرد **مجد همگر** ست ودراصفهان **خواجه بهاءالدّین**[2] فرزند **خواجه شمس‌الدّین صاحب دیوان** او را تربیت کرده ، در مدح خواجه قصیده‌یی دارد که تمام حروف آن مجرّدست از نقطه و این پنج بیت از آن قصیده است :

که کرد کار کرم مرد وار در عالم — که کرد اساس ممالک ممهّد ومحکم
عماد عالم عادل سوار ساعد ملک — اساس طارم اسلام و سرور عالم
ملک علوّ و عطارد علوم و مهر عطا — سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
کلام او همه سحر حلال در هر حال — مراد او همه اعطای مال در هر دم
هم او و هم دل او دار عدل را معمار — هم او و همدم او درد ملک را مرهم

---

۱ ـ درنسخهٔ م بجای بیت متن این بیت سلمان نوشته شدست ،

زیب جشنی پشت جیشی زینِ زین — بخت تختی تخت بخشی پیش بین

۲ ـ این قطعه نیز از بدر جاجرمیست درتاریخ وفات بهاءالدّین محمّد صاحب دیوان ،

صاحب عادل بهاء ملک و دین — صاحب صاحبقران اندر گذشت
در سپاهان هفده از شعبان شده — سال هجرت ششصد وهشتاد وهشت

« مونس‌الاحرار »

بیستم : صنعت حذف

و آن چنانست که شاعر بیتی یا بیشتر گوید که در آن حرفی ازحروف را حذف کند و اکثر شعراء محذوف‌الالف گفته‌اند زیرا که آن از همه دشوارترست، و در آن صنعت شعراء را طبع آزمایی تمامست و از آن صنعتست این دو بیت که بنام نامی واسم گرامی حضرت جمجاهی **آصف پناهی حبیب‌اللّهی** است و این فصل بدان اتمام می‌یابد :

نظم

همه برلون می‌بود چشمم　　همه برصوت نی بود گوشم
نه بحدّ منست وصل **حبیب**　　لیک در جستجوی میکوشم[1]

---

۱ - مقصود خواجه کریم الدّین حبیب‌الله ساوجی وزیر دورمیش خانست که از جانب شاه اسمعیل در صفر ۹۲۸ بحکومت کلّ خراسان منصوب شده بود و اورا جماعت شاملو بعلّت نرسیدن مواجب در ۹۳۲ کشتند، وی از اسخیای زمان خود بود و تألیف حبیب‌السّیر بنام اوست، «نگاه‌کنید بمقدّمهٔ حبیب‌السّیر چاپ خیّام بقلم استاد همائی واحسن‌التّواریخ روملوص ۱۹۷»

باب دهم

در لطائف ظریفان از مردان و زنان مشتمل بر یازده فصل

فصل اول

در لطائف ظرفاء نسبت بملوك و سلاطین و حکّام

دوساعی نزد **فرعون** بدگویی و غمّازی کردند ، از مؤمن آل فرعون وگفتند او ترا بخدایی قبول ندارد، گفت او را نزد من آرید، او را آوردند، فرعون ازآن دوساعی پرسید که **مَنْ رَبُّكُمَا** کیست پروردگارشما؟ گفتند : **أَنْتَ رَبُّنَا** ، تویی پروردگار ما ، از مؤمن پرسید که **مَنْ رَبُّكَ** ، کیست پروردگار تو ؟ گفت **رَبِّي رَبُّهُمَا** ، پروردگار من پروردگار این دوساعیست ، فرعون ایشان را گفت نه شما سعایت کردید که او ربوبیّت ترا قبول ندارد ، پس ایشانرا بسیاست رسانید و مؤمن را رعایت کرد ،

جمعی دهقانان پیش **مأمون الرّشید** ازعامل ظالم شکایت کردندو دادخواهی نمودند ، گفت در میان عمّال من براستی و عدالت او کسی نیست ، از فرق تا قدم هر عضو اوپرست از عدل و انصاف ، ظریفی از آن دهقانان گفت ای خلیفه چون حال چنینست ، هرعضوی از اعضای او را بولایتی فرست تا همهٔ قلمرو ترا عدل فروگیرد و مردم برفاهیّت گذرانند ، مأمون بخندید و آن عامل را معزول ساخت

جمعی ساعیان پیش یکی از خلفای بغداد گفتند فلانی از جملهٔ زندیقانست وهمچنانکه خلفای عبّاسی لقبها دارند مثل **متوکّل علی اللّه** و**معتصم باللّه** که برنگین ها نقش کرده‌اند ، او نیز برسبیل ظرافت برای خود این لقب را برنگین خاتمی نقش کرده که : **زندیق باللّه** ، خلیفه گفت تا من آن خاتم را نبینم باور نکنم ، او را باخاتمش که درانگشت داشت نزدخلیفه آوردند وبفراست دریافت که سبب مؤاخذهٔ او چیست ، آغاز گریه کرد ، خلیفه گفت چرا میگریی ؟ گفت دوستی داشتم زید نام بسفری رفت و خاتم خود را که برآن نام او بود بمن داد که یادگار من با خود میدار که هرگاه درآن نگاه کنی مرا بیادآری ، در اینزمان که گماشتگان خلیفه مرا گرفتند در آنخاتم نگریستم او بیادم آمد و گریه برمن مستولی شد که اگر درین محلّ با من بودی مرا مددگاری نمودی ، خلیفه خاتم او را طلبید و در نقش آن نگریست دید که زندیق باللّه نقش کرده‌اند ، گفت همچنانست که گفته اند ، گفت

لاوَاللّهِ ایخلیفه آن **زندیق باللّه** نیست بلکه **زَیْدُثِقْ بِاللّهِ** است یعنی ای زید استوار باش بخدای ، خلیفه را آن سخن خوش آمد و او را بخشید ،

مردی را نزد خلیفه آوردند که او زندیقست ، خلیفه او را پیش طلبید و گفت بمن رسیده که تو زندیقی ، گفت حاشا و کلّا بلکه مرد مؤمن موقن[۱] و نماز گزارنده‌ام و روزه‌دار و شبخیز و پرهیزگار، خلیفه گفت من ترا تازیانه میزنم تا تو بزندیقی اقرار کنی ، گفت عجب حالتست ، **حضرت مصطفی** صلی‌الله علیه و آله بشمشیر میزد که بمسلمانی اقرار کنید ، و تو خلیفهٔ زمانی و امیرمؤمنانی مرا تازیانه میزنی که بکافری اقرار کن خلیفه بخندید و او را ببخشید ،

پادشاهی علی‌الصّباح بشکار بیرون میرفت مردی قبیح‌الوجه از مقابلهٔ او پیدا شد ، بفال آن شکار را بدگرفت و بفرمود تا او را ایذاء بلیغ کردند ، اتّفاقاً شکار او نیک برآمد و جانور بسیار صید کرد و خوشحال بازگشت ، بخاطرش افتاد که آن فقیر مرد را بیجهت آزار کردم او را باید طلبید و عذرخواست، پس بفرمود تا او را حاضر کردند و پادشاه او را عذرخواست و خلعتی و هزار درم انعام کرد ، گفت ای‌پادشاه من خلعت و انعام نمیخواهم امّا التماس دارم که مرا رخصت یک سخن دهی ، گفت بگو، گفت صباح اوّل کسی را که تو دیدی من بودم و اوّل کسی‌را که من‌دیدم تو بودی ، ترا امروز همه روز بعیش وطرب گذشت و مرا برنج و تعب هم خود انصاف ده که ازین هردو کدام شوم‌تریم ؟ پادشاه بخندید و او را خلعت خاصّه و ده هزار درم انعام داد ،

جمعی شعراء قصیده گفته بودند و بملازمت پادشاهی میرفتند که شعرها گذرانند و صله‌ها گیرند ، مردی ظریف که نه شاعر بود سردرپی ایشان نهاد که مگر او نیز از احسان پادشاه بهره برد ، چون شعراء قصائد عرض کردند و جائزه‌ها گرفتند ، نوبت بآن ظریف رسید ، پادشاه گفت تو نیز شعری که داری بخوان ، گفت من شاعر نیستم ، گفت شاعر نیستی همراه ایشان‌چه میکنی ؟ گفت من ازطبقهٔ غاوونم ، گفت غاوون چه کسانند؟ گفت متابعان شعرائند ، گفت تو اینسخن ازکجا میگویی ؟ گفت از کلام خدایتعالی که فرموده **اَلشُّعَرٰاءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغٰاوُونَ**[۲] یعنی

۱ ـ موقن : بضم اول وکسر ثالث ، یقین‌کننده ، « آنند راج »

۲ ـ سورهٔ بیست و ششم (الشعراء) آیهٔ دویست و بیست و چهارم ،

شاعران عرب که هجومؤمنان میکنند، پیروان ایشانند **سفیهان عرب** که شعرایشان یاد میگیرند و درمجلس کفّار میخوانند برای ایذاء مسلمانان ، پادشاه بخندید واو را نیز چیزی داد ،

عمرعبدالعزیز وفات یافت ، در وقت دفن کردن او پسرش که **عبدالملك** نام داشت کسی را دید که سخن میگفت وبدست چپ اشارت‌میکرد ، عبدالملك او را گفت ایمرد وقت سخن گفتن بدست چپ اشارت‌مکن، گفت من هرگز ندیدم که کسی درچنین حالتی که عزیزترین کسان او مرده باشد . دست چپ از راست باز شناسد ،

ظریفی رابگناهی مؤاخذه کردند وپیش پادشاه بردند بعد از ثبوت گناه گفت بینی اورا سوراخ کنید ، ظریف گفت ای پادشاه اسلام والله که بینی من دو سوراخ دارد و بسوراخ سوم احتیاج نیست ، پادشاه‌بخندید واورابخشید ،

روزی **سلطان محمود غازی** از **طلحك** برنجید وخواست که اوراچوب‌زند غلامانرا گفت بباغ روید و از قضیب[1] ارغوان چند شاخه بیاورید تا او را سزادهم غلامان از پی چوب دویدند ، و طلحک دو زانو زده بود ، و جمعی از عقب او ایستاده بودند ، طلحك گفت بیکار مباشید ، گردنی[2] میزنید تاوقتی که چوب بیاورند سلطان بخندید و او را بخشید ،

روزی از **طلحك** جرمی عظیم در وجود آمده بود سلطان او را حکم کشتن کرد و گفت هم در پیش من او راگردن زنید ، جلّاد با تیغ برهنه گرد سر او میگشت ، وطلحك درزیرتیغ‌اوبغایت مضطرب بود ، زیراکه بخوی سلطان‌اعتماد نداشت وبی اعتدالی او را میدانست، یکی از ندمای مجلس گفت ای نامرد ، مردانه باش این‌چه بی‌جگریست؟ مردان بروزی آیند و بروزی روند ، طلحك گفت اگرتو مردی و جگرداری ، بیا و بجای من بنشین تا من برخیزم ، سلطان بخندید و از سر گناه او درگذشت ،

روزی درفصل تابستان سلطان نشسته بود و مگس بسیار هجوم کرده

---

۱ ـ قضیب، بفتح اول : شاخ درخت «منتهی‌الارب»

۲ ـ گردنی : نوعی از ضرب دست که برگردن‌گناهکاران زنند، محمّد سعید اشرف گوید:

مجلس آرایی کند چون چشم بازیگوش او ٭ میخورد از دست بیتابی صراحی گردنی

«بهار عجم»

بود و مزاحمت میرساند، گفت آیا هیچ موضعی باشد که آنجا مگس نبود ؟ **طلحك** گفت هرجا که آدمی باشد مگس باشد و هرجا که آدمی نبود مگس نبود ، سلطان گفت میتواند بود که جای باشد که هرگز آدمی آنجا نرسد ومگس باشد ، طلحک گفت این محالست ، سلطان گفت اگر چنین جای پیدا شود چه میگویی ؟ گفت‌خون خود سلطان را بحل کنم . اما اگر شرط را من ببرم سلطان چه فرماید ؟ گفت ده‌هزار دینار میدهم ، برین شرط قرار دادند و سلطان با جمعی از مقرّبان از شهر بیرون آمده روی درصحرا نهادند و چند فرسنگ درمیان بیراهه رفتند تا بصحرائی رسیدند که هرگز هیچکس آنجا نرسیده ، سلطان آنجا عنان باز کشید و ایستاد وامراء صف کشیدند ناگاه مگسان پیدا شدند، سلطان طلحک را گفت ، اینک مگس، وحال آنکه اینموضعیست که هرگز آدمی اینجا نرسد ، طلحک گفت اگر شما آدمی‌نیستید من باری‌آدمی وآدمیزاده‌ام ، سلطان بخندیدوبفرمود تاده‌هزاردینار تسلیم او کردند ،

طلحك را خدایتعالی فرزندی داد ، سلطان پرسید که فرزند تو پسرست یا دختر ؟ گفت از فقیران چه آید غیر پسری یا دختری ؟ سلطان گفت ایمردك از فقیران پسر آید یا دختر ، از بزرگان چه آید ؟ گفت : بد فعلی ، ناسازی،ظالمی خانه براندازی ،

روزی سلطان را غضبی عظیم مستولی شده بود ، امراء **طلحك** را گفتند اگر سلطان را ازین غضب فرود آری پنجهزار دینارت بدهیم ، طلحک قبول کرده پیش سلطان رفت دید که درباغ بر کنار زمینی نشسته وآنرا بیلداران هموارمیکنند گفت درین زمین چه خواهند کشت؟ سلطان در عین غضب گفت ... خر ، طلحک گفت معاذالله نزدیک حرمست کنیزکان نگذارند که سر از زمین بیرون کنند ، سلطان بخندید و آن قبض ببسط مبدّل شد و امراء بوعده وفا کردند ،

ابوالعیناء [۲] ظریف بغداد و **ابن‌مُکَرَّم** [۳] ظریف مصر در مجلس یکی از

۱ ـ از لطائف عبید زاکانیست «ص ۱۰۶»

۲ ـ ابوالعیناء : بصریست و ذکرش گذشت ،

۳ ـ ابن مکرّم : لغت نامه ابومکرّم بغدادی نوشته است : روزی ابومکرّم بغدادی بقصد تعریض ابوالعینا راگفت شمار دروغزنان بصره چندست؟گفت بعدهٔ زناکاران بغداد، نگاه‌کنید بلغت‌نامه و ترجمهٔ احوال ابوالعیناء ه

حکّام پهلوی هم نشسته بودند و سر گوشی میکردند، حاکم گفت باز باهم چه دروغ میسازید؟ گفتند مدح شما میکنیم ،

خواجه محمود شهاب [1] وزیر **امیر تیمور** بود ، بعداز وفات وی‌خواست که مسجد محلّهٔ خود را که از هم ریخته بود و خراب شده عمارت کند، مزدوری چند آورده بود و دیوارهای کهنهٔ شکسته را خراب میکرد ، ظریفی از آن محلّه میگذشت گرد و غبار بسیار دید پرسید که این چیست ؟ گفتند خواجه محمودبویران کردن دیوار مسجد مشغولست، گفت‌تا امیر زنده بود خانهٔ مسلمانان ویران‌میکرد ، و اکنون که امیر بمرد خانه خدا را ویران میکند ،

روزی **بنائی** شاعر [2] بدرگاه **امیرعلیشیر** آمد و بنشست ، امیر از درون خرگاه آواز داد که در بیرون کیست ؟ گفت بنائی ، گفت خوش‌آمدی که ما کسی میخواستیم تا زمانی با او مسخرگی کنیم ، بنائی گفت ما نیز برای‌همینکار آمده‌ایم،

۱ ـ خواجه کمال‌الدّین محمود شهاب ، « دستور الوزراء ص ۳۴۳ »

۲ ـ بنائی هروی فرزند استاد محمّد سبز معمار از جملهٔ اکابر اهل علم بود و در شعر وموسیقی وخط مهارتی بسزا داشت ،در اواخرعمر « حالی » تخلّص میکرد ، شوخی‌های‌اوبا امیر علیشیر نوایی مشهور و قسمتی از آن در ترجمهٔ مجالس النّفائس مذکورست ، در لشکرکشی امیر نجم ثانی بماوراء النّهر و قتل عام بلدهٔ قریشی بسال ۸۲۸ مقتول شد،ازوست :

ازتو برکندن دل ممکن اگر بود مرا — بتمنّای تو کی اینهمه جان میکندم

« حبیب‌السّیر ج ٤ ص ۳٤۸ و ۵۲۷ و۵۲۸ ، مجالس‌النّفائس ص۲۳۲ ، اوبماق مغل ص۳۸۲ »

فصل دوم

در لطائف ظرفاء نسبت بسادات و علماء و فضلاء و قضاة و اهالی و موالی

روزی سیّدی **ابوالعیناء** را گفت سبب چیست که سادات بسیار شده‌اند؟ گفت سبب آنکه امّت جد بزرگوار شما درهر نماز دعا میکنند که : **بَارِكْ عَلَىٰ مُحَمَّدٍ وَ عَلىٰ آلِ مُحَمَّدٍ** ،

ظریفی از عالمی شنید که هر که روزعرفه روزه دارد ، کفّارهٔ گناه یکسالهٔ وی شود ، ظریف روزه گرفت ، اتّفاقاً فصل تابستان بود و هوا بغایت گرم ، چون وقت استوا شد ، گرسنگی و تشنگی برو غلبه کرد ، روزه بگشاد و طعام و شراب خورد ، برو اعتراض کردند که چرا روزه تمام نکردی ؟ گفت تمام این روزه کفّارهٔ گناه یکساله است ، من نیم روزه داشتم حالی مرا کفّارهٔ ششماهه گناه کافیست ،

یکی ازقضاة خواست که با ظریفی مطایبه کند ، گفت از تو مسأله‌یی پرسم باید که جواب بصواب گویی . گفت آنچه دانم بعرض رسانم و اگر ندانم از جناب قاضی استفاده نمایم ، قاضی گفت سگی از بامی ببامی جست و بادی ازو رها شد، تعلّق بصاحب کدام بام دارد ؟ گفت هر بام که نزدیکتر باشد ، گفت هر دوبام برابرست گفت نصفی بصاحب این سرا و نصفی بصاحب سرای دیگر ، گفت اگر صاحب هر دوسرا غائب باشند ، گفت بیت‌المالست و مال غائب تعلّق بجناب قاضی دارد ،

نزد قاضیی نقل کردند که درین شهر هزّالیست مقلّد که درمجالس و محافل تقلید شمارا برمیآورد و آنرا مادّهٔ هزل ساخته و مردم را بآن سبب میخنداند ، قاضی درغضب شد و کس بطلب او فرستاد که تازیانه زند ، چون حاضرشد قاضی بااو آغاز اعتراض کرد، و گفت که هی‌مردك ترا میرسد که هرجا رسی ، مرا برآری ؟ گفت لعنت خدای برکسیکه شما را برآوردست ،

شخصی **جوحی** را نزد قاضی برد و ده درم برو دعوی کرد ، واو منکر شد قاضی ازمدّعی گواه طلبید، گفت گواه‌ندارم ، گفت سوگند ده ، گفت سوگنداورا چه‌اعتبار؟

بیت

هرلحظه خورد هزار سوگند دروغ   ز آنگونه که دربادیه اعرابی دوغ

جوحی گفت ایقاضی مسلمانان درین شهر مثل شما امینی و متدیّنی نیست چون او سوگند مرا قبول ندارد شما از قبل من سوگند خورید تا خاطر او قرار گیرد ۱

شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد ، قاضی ازو گواه طلبید ، مدّعی هرّالی را بگواهی آورد ، قاضی ازو پرسید که هیچ مسأله میدانی؟ گفت آنقدر که شرح نتوان کرد ، پرسید که قرآن میدانی؟ گفت بده قرائت ، پرسید که هرگز مرده‌شویی کرده‌یی؟ گفت آن خود هنر آباء واجداد منست ، پرسید که چون مرده را بشویی و کفن کنی و در تابوت نهی چه میگویی؟ گفت گویم خوش مر ترا که بمردی و جان بسلامت بردی تا ترا پیش قاضی نباید شد و گواهی نباید داد ۲

ترسایی مسلمان شد ، محتسب گفت تو اکنون چنانی که حالی از مادر متولّد شده‌یی، بعد از ششماه اهل محلّه اورا پیش محتسب آوردند که این نومسلمان نماز نمیگزارد ، محتسب گفت چرا کاهل نمازی میکنی ؟ گفت نه تو وقتیکه مسلمان شدم گفتی که این زمان از مادر متولّد شده‌یی ؟ از آن تاریخ ششماه بیش نگذشتست و هرگز آدم ششماهه را تکلیف نماز نکرده‌اند ،

ابوفرس که **فرزدق** نام اوست ، محتسبی را دید که در مردی آویخته و میخواست که او را تازیانه زند ، که در دست او چیزی دیده بود که بآن خمر پالایند، محتسب را گفت چه داری برین فقیر بگذار تا پی کارخود رود ، گفت نمیگذارم که او آلت خمر پالودن همراه دارد ، ابوفراس دامن برداشت و عضو تناسل بدو نمود که بیا مرا هم تازیانه بزن که آلت زناء همراه دارم ، محتسب خجل شد زیرا که ازین سخن سخت‌تر نشنیده بود و آن فقیر را بگذاشت تا برفت ،

ظریفی بدرمسجد رسید ، تکبیر نماز گفتند درآمد واقتداء بقاری کرد ، قاری

---

۱ ـ نظیر حکایتیست که در ص ۱۵۳ گذشت ، با تغییر وتحریفی ،

۲ ـ میرزا محمّد تنکابنی صاحب قصص‌العلماء در احوالات حاجی محمّد ابراهیم کلباسی «ص ۱۱۴» آورده است که : گویند کسی خدمت ایشان برای مهمّی شهادت داد و آنجناب پرسید که پیشهٔ تو چیست ؟ گفت من غسّال میباشم پس شرائط غسل را ازو سؤال کرد ، آن مرد بیان کرد ، پس از آن گفت که زمان دفن چیزی درگوشش میگوییم حاجی فرمود که آن چیست ؟ گفت میگوییم خوشا بسعادت تو که وفات کردی و برای ادای شهادت خدمت حاجی کلباسی نرفتی » و در آن کتاب قصص مجعول بسیارست از جمله یکی این که مذکور افتاد ،

نمازی بغایت سبک گزارد ، و بعد از آنکه سلام باز داد ظریف او را گفت ایّهاالقاری تو در نماز چه خواندی ؟ که باوجود آنکه من هیچ نمیخواندم هرچند سعی کردم بتو نتوانستم رسید ،

مولانا خِرَدِ مُعَرِّف مردی ظریف بود در **هرات** و در کارخود ازبی‌نظیران زمان بود ، روزی درفصل بهار باجمعی یاران بصحرا بیرون رفته بود ، بخرکاری رسیدند که ستوران خود را بعلف سرداده بود . و در آن میان درازگوشی بود که هردوگوش و دم او را بریده بودند ، یاران بمولانا گفتند باین خرکار تعرّض کن ، گفت ایمرد عجب درازگوش بی‌دم وگوشی داری دم وگوش او را چرا بریده‌اند ؟ گفت بجهت آنکه بسیار معرّفی میکرده ، مولانا باوجود خیرگی بهم برآمد و خجل گشت ،

فصل سوم

در لطائف ظرفاء نسبت بابناء جنس

ابوالعیناء را که ظریف عربست ، یکی از بزرگ زادگان بغداد که دم‌از ظرافت میزد گفت ما همیشه درذکرمَساوی[1] و قبایح توییم و دمی‌از غیبت توخالی نیستیم ، ابوالعیناء گفت اگر این نمیگفتی حماقت تو مرا معلوم نمیشد ،

ابوالعیناء راگفتند که **اسعدبن اسلم**[2] که یکی از فضلای عربست دائم برتومیخندد، وچون‌ازپیش‌او میگذری‌ترا خُبثِ عَین[3] میکند، ابوالعیناء این‌آیه‌خواند که : **اِنَّ الَّذینَ اَجرَموا کانُوا مِنَ الَّذینَ آمَنُوا یَضحَکُونَ وَ اِذامَرُّوا بِهِم یَتَغامَزُونَ**[4] یعنی بدرستیکه آنان که شرک آورنده هستند از آنانکه گرویده‌اند میخندند ، یعنی برمؤمنان ایشان میخندند و چون میگذرند بمؤمنان غمز میکنند ، یعنی بچشم وابرو اشارتها وعیبها میکنند ،

ابن مُکَرَّم ظریف مصربا **ابوالعیناء** جایی نشسته بود ، فاحشه‌یی ازپیش ایشان بگذشت ابن مکرّم گفت زنان فاحشه عاقلترین مردمانند که طعام اَطیَب[5] میخورند و شراب اَصفی[6] مینوشند واز مردم زر بسیار میگیرند و لذّت مباشرت‌نیز مییابند، ابوالعیناء گفت عقل‌مادرت چونست؟ گفت والله که اوبیعقل‌تر ازخواهرتست،

---

۱ ـ مساوی : بالفتح ، بدیها « منتخب »

۲ ـ اسعد بن عمروالاسلمی از اصحاب حضرت صادق ؑ بوده و حالش مجهولست ، « تنقیح المقال »

۳ ـ خبث عین و خبث حدقه وخبث چشم : باشارهٔ چشم و ابرو تعنّت وتشنیع کردنست، جلالای طباطبا در تعریف کشمیر : « نثر » چشم برچشم آفتاب بعنوان خبث حدقه چشمک میزند، و یحیی کاشی در بیان حال اغنیای زمان گوید:

زیرک غفلت بخبث چشم وابرو	سیه رو وا نمایندت چو زنگی

« بهار عجم »

۴ ـ سورهٔ هشتاد و سوم (المطفّفین) آیهٔ سی‌ام،

۵ ـ اطیب : خوشبوتر، پاکتر، « منتخب »

۶ ـ اصفی : صافی‌تر، « منتخب »

ابن‌مکرّم ابوالعیناء را گفت : **یاقِرَدَةُ** : یعنی ای بوزینه ، **ابوالعیناء** در جواب گفت : **وَ ضَرَبَ لَنا مَثَلاً وَنَسِیَ خَلْقَهُ**[1] یعنی‌وبزد برای‌ما مثلی‌وفراموش کرد آفرینش خود را ،

ظریفی پیرشده بود چنانکه بی‌عصا ومددگاری راه نمیتوانست رفت ،جوانی برسبیل ظرافت اورا گفت ، رسیدی بسنّی که ارذل عمرست و بلای جان‌مردم شدی، گفت امید میدارم که تو باین سن نرسی تابمحنت نیفتی وبلای جان مردم نشوی،

مشهورست که اهل **نشابور** را بخر نسبت کنند و اهل **طوس** را بگاو روزی شیخ **محیی‌الدّین طوسی**[2] که از اولاد **ابوحامد غزّالی**[3] بوده و عالم و فاضل وخوش طبع بوده، با یکی ازظرفاء نشابور گفت: خر مرد مانند این نشابوریان که هرچند شهر ایشان بزلزله خراب میشود ، باز عمارت میکنند ،گفت آری اگر خر نمیبودند جل بر گاو می‌بستند و میرفتند ،

مردی ظریف جامه وموزهٔ نو پوشیده بود بکنارجویی بزرگ رسید که‌پل آن ویران شده بود ، و مستعجل بود و مجال آن نداشت کـه جامه و موزه بکند ، ناگاه مردی ظریف بر کنار آب رسید ، ازو التماس کرد که تعجیل دارم چه باشد که مرا برپشت‌گیری و ازین جوی بگذرانی ومنّتی برمن ثابت‌کنی ، آنمرد قبول کرد و دامن برزد و او را بر پشت‌گرفت و بآب درآمد ، ظریف که سوار شد ، دعای سواری مرکب آغازکرد و گفت : **سُبْحانَ‌الَّذِی سَخَّرَ لَنا هٰذا وَ ما کُنّا لَهُ مُقْرِنِینَ**[4] مرد حامل هیچ نگفت تا بمیان جوی آب رسید ، پس هردو زانو برزمین نهاد و دعای نزول‌در منزل خواندن گرفت که : **رَبِّ اَنْزِلْنِی مُنْزَلاً مُبارَکاً وَ اَنْتَ خَیْرُالْمُنْزِلِینَ**[5] و جامه و موزهٔ او را در آب غرقه ساخت ،

---

۱ ـ سورهٔ سی و ششم (یس) آیهٔ هفتاد و هشتم،

۲ ـ شیخ محیی‌الدّین محمّدالغزّالی‌الطوسی،و فاتش در نیمهٔ رمضان ۸۳۰ بحدود حلب واقع شده است در وقتی‌که بسفر حجاز میرفته و بهمین مناسبت در تاریخ وفاتش‌گفته‌اند:

وفات قطب جهان شیخ محیی طوسی — میانهٔ حلبست و میانهٔ رمضان

« حبیب‌السیر ج ٤ ص ٦ »

میانهٔ حلب (ل / ۳۰) و میانهٔ رمضان (ض /۸۰۰) ـ ۸۳۰

۳ ـ حجّةالاسلام ابوحامد زین‌الدّین محمّدبن محمّدالغزّالی‌الطّوسی متوفی بسال ۵۵۰ ،

٤ ـ سورهٔ چهل و سوم (الزّخرف) آیهٔ دوازدهم، « حبیب‌السّیرج ۲ ص ۲۱۷ »

۵ ـ سورهٔ بیست و سوم (المؤمنون) آیهٔ سی‌ام،

ظریفی مهمان ظریفی شد و سه شبانه روز درخانهٔ او مکث نمود ، ظریف ازمهمان بتنگ آمد ، زنرا گفت آیا اینمرد گرانجان تا کی اینجا خواهد بود ؟ گفت من آنرا معلوم کنم ، پس نزد مهمان آمد و گفت ایمرد عزیز بدان خدای که ترا سه شبانه روز مهمان ما گردانید ، و فردا روزی تو از جای دیگر خواهد داد ، که شوهرمن برمن جفا میکند. او را ملامتی و نصیحتی کن ، درین محل شوهرش از در در آمد ، مهمان گفت ای یار عزیز ، بدانخدای که درین چهل روز مرا مهمان شما ساخته ، و روزی مرا برخوان احسان شما نوشته که برین زن جفا مکن و او را از خود راضی ساز ،

فصل چهارم

درلطائف ظرفاء با توانگران و بخیلان

خواجهٔ منعمی برای خود مقبره‌یی ساخت، یکسال تمام در آنجا کار کردند تا باتمام رسید، خواجه ازاستاد بنّا که مرد ظریفی بود پرسید که این عمارت را دیگر چه میباید؟ گفت وجود شریف شما،

مولانا معزّالدّین قهستانی[1] مردی فاضل وشاعروخوش طبع بود وبزبان قهستانی اشعار دلپذیر دارد، و از دیوان اوست این دو بیت:

نظم

وگر سومارَ مومُهر و بَس ازین موَکه   باَن جفای شُوانی دل آهنین بِموَکِه

موَشُوم مکَرهَم و گر بخُومْ گریست   جُرمْ‌چنین همه‌روزی ومن‌توقین بِموَکِه[2]

و **عارف جام** این مطلع را از اشعار او پسندیده:

بیت

حسن رَجلوه ده و وُلکِ چوگلنار دَرَز   خوش بازار در شهری رَ ازکار دَرَز[3]

روزی خواجه‌یی ازمنعمان **قهستان** مولانا را بخانه برد، وضیافتی کرد و الوان اطعمه آورد، و از جمله گیپایی پیش مولانا نهاد، و سرآنرا بگشاد و گفت این گیپا را باهتمام تمام بدست خود پخته‌ام تناول کنید، مولانا را ازبوی آن کراهتی شد، و دست‌از خوردن‌آن کشیده داشت، خواجه گفت ای مولانا چرا گیپا نمیخورید؟ مگر بد پر کرده‌ام؟ گفت نیک پر کرده‌یی، ولی بدخالی کرده‌یی،

---

۱ ـ شناخته‌نشد،

۲ ـ معنی دو بیت اینست: اگر چه مار مرا مهره میباید از آن بس باید کرد، و بآن جفای شبانه دلسخت باید بود، میباید شبم دور از تو و اگر بخواهم گریه‌کنم، بجرم آن میباید چنین همه روز توبرمن پشت‌کنی،

۳ ـ معنی بیت اینست:

حسن را جلوه ده و روی چوگلنار درآر   خوش بازار درآ، شهری را ازکار درآر

« تصحیح و اعراب و ترجمهٔ این سه بیت از دوست دانشمندم آقای ادیب طوسی است »

ظریفی بدر خانهٔ بخیلی آمد و چشم بردرز درنهاد دید که خواجه طبقی انجیر درپیش دارد و برغبت تمام میخورد، ظریف حلقه بر در زد، خواجه طبق انجیر را درزیر دستار پنهان کرد وظریف آنرا دید، پس برخاست و در بگشاد، ظریف بخانهٔ او درآمد و بنشست، خواجه گفت چه کسی وچه هنر داری ؟ گفت مردی حافظ وقاریم و قرآن را بده قرائت میخوانم و فی‌الجمله آوازی ولهجه‌یی نیز دارم، خواجه گفت برای من ازقرآن آیتی چند برخوان، ظریف بنیاد کرد که : **وَالزَّيْتُونِ وَطُورِ سِينِينَ وَهٰذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ**[4] خواجه گفت : **وَالتِّينِ** کجا رفت ؟ گفت درزیر دستار،

جمعی ظرفاء بدرخانهٔ بخیلی رفتند تا ازو چیزی اخذ کنند، خواجه ازآمدن ایشان خبر یافت، غلامرا گفت بیرون رو و این جماعت را بگوی که خواجهٔ من دوش وفات یافتست، معذور دارید، غلام بیرون آمد و پیغام رسانید، ظرفاء گفتند خواجه ولینعمت ما بود و در ذمّت ما حقوق بسیار دارد انتظار جنازهٔ او میبریم تا بیرون آرند و برو نماز گزاریم و بخاك بسپاریم،

ظریفی برخوان بخیلی مرغ بریان کرده دید، گفت عمر این مرغ بعداز کشته شدن درازتر خواهد بود از عمری که در حیات خود داشته،

ظریفی مهمان بخیلی شد، بخیل کنیزك را گفت برای مهمان پالودهٔ عسل بیار، گفت عسل و آرد وروغن حاضر نیست، گفت اگر آن میسّر نمیشود جامهٔ خوابی از حریر و دیبا بگستر تا بفراغت وآسایش برآن خواب کند، ظریف گفت ایخواجه درمیان دیبا و حریر و پالودهٔ عسل هیچ نان پاره‌یی خشك باشد ؟ که آن مرا به از دیبا و حریر و پالودهٔ عسل،

سرتراشی روزی سرخواجه‌یی‌میتراشید، ناگاه دست او بلرزید وسرخواجه‌را ببرید، فریاد برداشت که هی‌مردك سرمرا ببریدی، گفت خاموش باش که سربریده سخن نگوید،

مشیّد شیرازی ظریفی بود که بریان پزی میکرد روزی بزی لاغربرهیزم تربریان نهاد، و بغایت خام بیرون آمد، و هیچکس بآن رغبت نکرد و پیش او بماند، آخربدرخانهٔ مهتر مرده شویان‌رفت و گفت ای مهترو بهتر جمیع مرده شویان

۴ ـ سورهٔ نود و پنجم (التّین) آیات ۱ و ۲ و ۳،

عالم ، من مردی فقیر و بیکسم و پیر شده‌ام میترسم که چون بمیرم کسی پروای من نکند وغسل ناداده بخاک کم کنند ، اکنون بزی فربه بریان کرده‌ام آنرا بتومیدهم تاصرف عیالان خودکنی ، و وقتیکه من بمیرم برای خدا مرا غسل دهی ، مهتر گفت منّت دارم و بریان را ازو گرفت و با مردم خود خورد و از هم گذرانید [۱] چون یکهفته برین گذشت مشیّد جامهٔ سفرپوشید وپایدانی [۲] درپاکرده بدرخانهٔ مهتر آمد و در بکوفت ، مهتر بدر آمد و مرحبا گفت وپرسید که خدمتی هست؟ مشیّد گفت عزیمت دمشق دارم و آنجا یکی از اقربای من وفات یافتست و ازو مالی خطیر مانده و غیر از من وارثی ندارد ، اکنون مرا ضرورست که آنجا روم و همراهان من بار کرده‌اند و انتظار من میبرند ، زودباش و بیرون آی که ترا همراه ببرم زیرا که نمیدانم درکدام زمین خواهم مرد، باری همراه من باش که هرجا بمیرم مرا بشویی مهتر حیران بماند که چه جواب گوید ، و میان ایشان جنگ وغوغا افتاد و گفتگوی بالا گرفت ، ومردم بمصالحه درمیان آمدند مهتر بسی محنت کشید تابهای بریان را باضعاف زر داد ، و از دست او خلاص شد [۳]

---

۱ - از هم‌گذرانیدن بمعنی هضم‌کردن در ص ۱۰۱ هم آمده است ،

۲ - پایدان : پای افزار ، کفش ،

رودکی گوید :

چون بگردد پای او از پایدان آشکوخیده بماند ، همچنان

« آنندراج ، لغت نامه »

۳ - این حکایت از لطائف عبیدزاکا نیست و آنجا « ابامشیّد » آمده ،

« منتخب لطائف عبید ص ۱۱۵ »

فصل پنجم

در لطائف ظرفاء بگرانجانان و مردم بارد نادان

در نوادر ثعلبی از جالینوس حکیم [1] آورده که گفتست : **مُجالَسَةُ الثُّقَلاءِ حُمَّى الرُّوحِ** یعنی همنشینی گرانجانان تب روحست ،

از حسن بصری [2] آورده‌اند که بسست‌ترا دلیل بر ترك صحبت گرانجانان قوله تعالی عزّو جلّ : **فَإِذَا طَعِمْتُمْ فَانْتَشِرُوا وَلَا مُسْتَأْنِسِينَ لِحَدِيثٍ** [3] یعنی چون طعام خورید پراکنده شوید و انس مگیرید برای سخن گفتن، ازین آیه معلوم‌میشود که حق تعالی راضی نیست باینکه صحبت دارند با حبیب او گرانجانان،

شقیق بلخی [4] گوید بر سلمان فارسی [5] رضی الله عنه در آمدیم او بنان و نمک مارا مهمان کرد و گفت اگر نه‌آن بودی که رسول‌ص نهی کرد مارا ، تکلّف میکردم ، یکی از گرانجانان همراه ما بود ، فضولی کرد و گفت اگرمقداری‌سعتر [6] سبز باشد که نانخورش کنیم ازطورتکلّف خارجست ، سلمان بیرون رفت و بِطْهَرَهٔ [7] خویش بدکان سبزی فروش گروکرد و سعتر آورد ، چون ازطعام فارغ شدند آن گرانجان گفت : **اَلْحَمْدُلِلّٰهِ الَّذِي قَنَّعَنَا بِمَا رَزَقَنَا** شکر مر آن خدایرا که قناعت داد مارا بآنچه روزی کردمارا، سلمان گفت : **لَوْقَنَعْتُمْ لَمْ تَكُنْ مِطْهَرَتِي مَرْهُونَةً** اگر شمارا قناعت بودی ، مطهرهٔ من بگرو نرفتی ،

---

۱ ـ جالینوس یکی ازاطبّاء هشتگانه است‌که نخستین ایشان اسقلیبیوس اوّلست واوهشتمین نفر وخاتم اطبّاء عظامست، ظهورش دویست سال پس از مسیح بوده ودر۸۷ سالگی وفات یافته‌است، «کنزالحکمه ص ۲۲۱»

۲ ـ ابوسعید حسن‌بن ابی‌الحسن‌البصری‌التّابعی متوفّی بسال ۱۱۰ «حبیب‌السّیر ۲ ص ۱۸۰»

۳ ـ سورهٔ سی وسوم (الاحزاب) آیه پنجاه و سوم ،

٤ ـ أبوعلی شقیق بن ابراهیم البلخی درسال ۲۷٤ در ولایت ختلان شهیدگردید ، « نفحات ص ٥٤ »

٥ ـ متوفّی بسال ۳٦ در مدائن « مجالس‌المؤمنین ص ۸۹ »

٦ ـ سعتر : بالفتح ، پودینهٔ کوهی ، « منتهی‌الارب »

۷ مطهرة : بالکسر و سکون طا و فتح ها آفتابه ، « غیاث »

ابن حمدون [۱] فاضل عصر بودوندیم **متوکّل**، گفتست هرگز باگرانجانی طعام نخوردم الّا که این آیه بیادم آمد: **اِنَّ لَدَیْنا اَنْکالاً وَجَحیماً وَطَعاماً ذاغُصَّةٍ وَعَذاباً اَلیماً** [۲] یعنی بدرستی که نزد ماست بندهای گران، و آتش سوزان وخوراك گلوگیر وعذاب دردناك،

بزرگی گفتست چون گرانجانی بگرانجانی‌خود آگاه باشد نصف گرانجانی او برود، زیراکه این آگاهی حاصل نشود الا بسبکروحی،

شبی گرانجانی بمجلسی‌درآمد، ظریفی برخاست وچراغ برداشت ومجلس را برهمزد، آن گرانجان در قهر شد، وگفت این چه فعلست که بجای‌آوردی؟ گفت بقول‌حقتعالی‌عمل کردم که فرمودست: **وَاِذا اَظْلَمَ عَلَیْهِمْ قامُوا** [۳] یعنی چون‌تاریک شود راه برایشان برخیزند،

گرانجانی بمجلسی درآمدکه مردم بسیار جمع نشسته بودند و از تنگی مقام تشویش داشتند و او بهر زوری که داشت، خود را درمیان دوکس بگنجانید و فرو نشست وکسی را که بردست راست او بود عذرخواهی میکرد که جابر تو تنگ ساختم، گفت تودرخانهٔ خود جای برماتنگ داشتی، چه جای اینست،

روزی مردی ظریف بدوستی مکتوبی مینوشت و میخواست که بعضی سخنان سرّی در آن درج کند، گرانجانی پهلوی او نشسته بود و در آن مکتوب مینگریست، ظریف نوشت که اگر فلان گرانجان ولدالزّنا در پهلوی من نبودی ودرمکتوب من ننگریستی بسی مافی‌الضّمیر خود نوشتمی آن گرانجان گفت که من کی درمکتوب تو نگریستم گفت؟ اگر ننگریستی چه‌دانستی که من از توشکایت‌نوشتم،

جمعی قُرّاء گرانجان برسر بالین سَرِیِّ سَقَطی [۴] بعیادت آمدند وبسیار نشستند

---

۱ ـ ابوعبدالله احمد بن ابراهیم بن اسمعیل بن داود بن حمدون البغدادی الکاتب، از اصحاب امام علی نقی و امام حسن عسکری علیهماالسلامست و شیخ اهل لغت بوده چندین کتاب تألیف دارد وفاتش بسال ۲٤۱ واقعشده است، « هدیةالعارفین ج ۱ ص ٤۸ و لغت نامه »

۲ ـ سوره هفتاد و سوم (المزّمّل) آیهٔ ۱۲ و ۱۳،

۳ ـ سورهٔ دوم (البقرة) آیهٔ نوزدهم،

٤ ـ سریّ‌بن‌المغلس السّقطی‌کنیتش ابوالحسن وفاتش سه شنبهٔ سوم رمضان ۲۵۳، استاد جنید و شاگرد معروف کرخی است « نفحات ص ۵۹ »

و او را عذاب میکردند ، بعد ازآنکه میرفتند گفتند مارا دعا کن گفت : **اَللّٰهُمَّ عَلِّمْنا کَیْفَ نَعُودُالْمَرْضٰی** بار خدایا مارا بیاموز که چگونه پرسش بیماران کنیم ،

در **نوادر ثعلبی** یکی از کبار صحابه رانام برده که چون گرانجانی بصحبت او آمدی گفتی :**اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لَهُ وَ ارْحَمْنا مِنْهُ**، خدایا بیامرز مرو را و ما را باز رهان ازو ،

جمعی گرانجانان بعیادت بزرگی‌آمدند وبرسر بالین اومکث بسیار کردند و او از آن رنجیده خاطر گشت ، بعد ازآنکه میرفتند گفتند ما را وصیّتی کن ، گفت وصیّت آنست که چون بعیادت بیماری روید زود برخیزید وبمکث خود او را عذاب مکنید ،

گرانجانی برسربالین بیماری درآمدومکث بسیار کرد ، و مبالغه مینمود که دلت چه میخواهد ؟ بگو و آرزو در دل نگاه مدار ، گفت دلم آن میخواهد که بمیرم و از جفای عیادت تو خلاص شوم ،

گرانجانی برسر بالین بیماری نشست و درآخر پرسید که چه تشویش داری؟ گفت تشویش عیادت تو دارم دیگر هیچ تشویشی نیست ،

گرانجانی برسر بیماری‌آمد و گفت چه مرض داری ؟ گفت مرض خفقان دارم ، که طپیدن دلست خارج از اعتدال، گفت زینهار وصیّت کن که پدر وبرادرم بهمین مرض مردند و یقین دارم که تو ازین مرض جان نبری ، و مبالغه از حدّ گذرانید ، که در پیش من فرزندانت را بطلب و وصیّت کن، بیمار فرزندان را طلبید و گفت وصیّت میکنم شما را که دیگر این گرانجان را برسربالین من نگذارید ،

بیماری مشرف برموت بود، گرانجانی که دهان او علّت بَخَر[۱] داشت واز نفس‌اوبوی ناخوش میآمد، برسربالین‌او نشسته‌بود، وهرزمان سرپیش‌روی اومیآورد و دهان خود نزدیک دهان او میداشت و کلمه‌یی بعرض میرسانید و بیمار از بوی ناخوش دهان او بجان رسیده بود و روی میگردانید، آخر بتنگ آمد و گفت‌ایعزیز میگذاری که من خوشحال و پاکیزه بمیرم ، یا میخواهی که مرگ مرا بهرچه ازآن ناخوشتر و پلیدتر نباشد بیالایی ؟

---

۱ ـ بخر : بفتحتین، گندگی دهن، « منتخب »

گرانجانی بی‌ادبی میکرد ، عزیزی او را ملامت نمود و او گفت چکنم آب و گل مرا چنین سرشته اند ، گفت آب و گل ترا نیکو سرشته اند ، امّا لگدکم خوردست ،

ابوالعیناء برسربالین گرانجانی آمد و گفت ای تب چون میگذرانی بااین ثقیل ، نمیدانم که محنت تو با او بیشست یا محنت او با تو ؟

جَمّاز[1] از ندمای مجلس **متوکّل** بود ، روزی نزدیک گرانجانی ، باردی ، ازیخ افسرده‌تری نشسته بود، آن گرانجان ازو پرسیدکه تا فصل زمستان چندمانده؟ گفت آنمقدارکه میانهٔ من و تو ،

گرانجانی دست دربغل ظریفی کرده بود وبابرام چیزی میطلبید ومیگفت فلان چیز در بغل داری و بما نمیدهی ، ظریف در قهر شد و گفت در بغل من دست خریست ،

زمخشریدر**ربیع‌الابرار** آورده که**حسین‌بن وهب وابوالعیناء** شرطی بستند برده رطل برف، ابوالعیناء ازمجلس بیرون آمد وهرچند دربازارها بگشت برف نیافت ، و نمیخواست که دست خالی نزد یاران بازگردد حیران فروماندکه چه‌چاره سازد ، ناگاه **بکربن عتاب** که سردی بارد و گرانجان بودو ببرودت معروف ومشهور در بازار بابوالعیناء رسید ، ابوالعیناء او را بدید و خوشدل شد ، و گفت خوش آمدی ای عتاب که من ترا میجستم ، پس او را بدرخانهٔ ابن‌وهب برد ، و پیش ازوبخانه درآمد و گفت تو از من ده رطل برف خواستی ، و من صد رطل آورده‌ام ، پس آواز دادکه ای **بکر** درآی ، چون حسین را چشم بروی افتاد ابوالعیناء راگفت که خدا ترا بیامرزدکه زیاده هم آوردی از آنچه گفتی ،

شیخ باردگرانجانی با جمعی مریدان بارد نزد خواجه‌یی رفت‌و گفت‌دوش پدر ترا در واقعه دیدم‌که هریسه[2] میداد ، آن خواجه برای شیخ هریسه پخت ،

---

۱ ـ ابوعبدالله محمّد بن عمرو بن عطاء مشهور بجمّاز بصری شاعری هرزه درای و بد زبان بوده ازو نوادری نقل‌کرده‌اند یکروز ده هزار درم صله‌گرفت ودر وقت پایین آمدن از قصر خلافت ازکثرت فرح جان داد « ریحانة الادب »

۲ ـ هریسه : نوعی از آشست که ازگندم کوفته و گوشت و روغن و نمک و مصالح راست‌کنند، « غیاث »

هفتهٔ دیگر باز آمد که پدرت را در واقعه دیدم که برنج خواست؛ خواجه برنجی پر مصالح پخت و بشیخ و مریدان داد، هفتهٔ دیگر بازآمد که پدرت را در واقعه دیدم که یخنی[1] خواست، خواجه آنرا نیز پخت و بخوراك ایشان کرد، هفتهٔ دیگر بازآمد و گفت که پدرت را در خواب دیدم که برهٔ بریان و حلوای شکر خواست، خواجه گفت بازگرد و پدرم را بگوی که برخیز و بیا تا آنچه داریم از قلیل و کثیر باهم خوریم و این قاصدو پیغام‌را ازمیان بردار که‌خان ومان[2] مرا ویران‌خواهد کرد،

جوانی خراسانی باسمرقندی بارد گرانجانی عزیمت حج کرد، چون ببغداد رسیدند جوان خراسانی بیمار شد و بمرض موت افتاد، و آن گرانجان او را در آن غربت وبیماری گذاشته قصد مراجعت کرد، بیمار اورا گفت چون بوطن روی واقرباء واحبّاء ازحال‌من‌پرسند چه خواهی گفت؟ گفت بگویم اوّل اورا صداع شد، بعد ازآن ذات‌الصّدر و ذات‌الجنب و ذات‌الرّیه عارض گشت، و سپرز او ورم کرد، و جگرش فاسد شد، و معده‌اش ضعیف گشت، و تب دائم او را لازم آمد، و ضعف او بمثابه‌یی شد که از قیام و قعود بماند، بیمار گفت ایعزیز: **خَیْرُ الْکَلامِ ما قَلَّ وَ دَلَّ** بهترین سخن آنستکه اندك باشد، و دلالت کند برمعنی بسیار، چه حاجت که اینهمه داستان پردازی، و اینهمه دروغ‌و راست سازی، هرکه از حال من پرسد بگو فلانی رخت سفر بسوی آخرت بست، و از صحبت گرانجانان بازرست،

---

۱ ـ یخنی: آنچه از نقد و جنس نگاهدارند که وقت حاجت بکار آید و بعربی ذخیره گویند و بدین مناسبت گوشت پخته را یخنی گویند که بوقت حاجت بکار آید و مثلست: «ناخورده یخنی است» « رشیدی » حکیم نظامی فرماید:

مخور غم بصیدی که ناکرده‌یی — که یخنی بود هرچه ناخورده‌یی

« شرفنامه »

۲ ـ خان و مان: خان خانه و مان رخت خانه است، سلمان ساوجی گوید:

چه شد چه بود چه افتادکاینچنین ناگاه — باختیار جدا گشته‌یی ز خان و زمان

امیر معزّی راست:

گر مدّتی سعادت خدمت نیافتم — جای دگر رحیل نکردم زخان خویش

« بهار عجم »

فصل ششم

در لطائف ظرفاء با مردم قبیح الوجه

مردی قبیح الوجه دعا کرد که **اَللّٰهُمَّ اِنّی اَسْئَلُکَ الْجَنَّةَ وَاَعُوذُبِکَ مِنَ النّارِ** بارخدایا میخواهم ازتو بهشت را و پناه میبرم بتو از آتش دوزخ، ظریفی شنید گفت ایمرد باین روی بردوزخ چرا بخیلی میکنی ، و آنرا از آتش دوزخ دریغ میداری،

مردی قبیح الوجه و کریه‌المنظر ازمحاسن ظریفی پر کاهی برداشت و آن ظریف هیچ نگفت ، مرد کریه‌المنظر برظریف اعتراض کرد و گفت چرا ترک سنّت کردی وبرای من دعای خیر بجا نیاوردی ؟ گفت دعایی که درین محل میباید گفت اینست که گویم : **صَرَفَ اللّٰهُ عَنْکَ السُّوءَ** ، یعنی بگرداند خدای تعالی از توبدی‌را، من از آن ترسیدم که اگر این دعا کنم خدایتعالی روی ترا بگرداند و از تو دور کند ، و آدمی بی روی ماند رسوا شود ، پس این دعا در حق تو نفرین باشد ، باینجهت خاموش گشتم و دعا نکردم ،

جمّاز ندیم **متوکّل** یکی از ملازمان متوکّل را که بوی قربی داشت و بغایت قبیح الوجه بود ، چند روز ندید بعد از آنکه پیدا شد جمّاز ازو پرسید که درین ایّام کجا بودی که ننمودی ؟ گفت چند روز شد که بر قبیح ترین اعضای‌من دملها بر آمده بود ، و بآنواسطه از ملازمت مانده بودم ، جمّاز تیز در روی او نگریست و گفت دروغ میگویی زیراکه برروی تو که قبیح ترین اعضای تست هیچ نشان دمل نمی‌بینم ،

ابن ابی حَفْصه[1] بغایت کریه‌المنظر بود ، روزی با **ابی نواس**[2] ملاقات کرد و رنگ وی شکسته دید و بزردی مایل ، گفت ای ابانواس رنگ تو چرا زرد

---

۱ ـ ابن ابی حفصه : ابوالهندام مروان بن سلیمان بن یحیی بن ابی‌حفصه (۱۰۵ ـ ۱۸۲ یا ۱۸۱) اصلاً ایرانی و جدّ اوابوحفصه از مردم اصطخر فارس بوده ابن ابی حفصه شاعری معروفست و اورا ازفصحای رتبهٔ اول شمرند ومعن‌بن زائده اورا سیصد هزار درم صلت بخشیدست، «لغت‌نامه»

۲ ـ ابونواس : حسن‌بن‌هانی‌بن عبدالاول بن الصبّاح الحکمی‌الفارسی‌الاهوازی‌الشاعر‌المشهور متوفّی بسال ۱۹۹ یا ۲۰۰ « لغت نامه »

شده ؟ گفت چون ترا دیدم یاد گناهان خود کردم ، رنگ من چنین زرد شد، گفت دیدن من چگونه موجب یاد کردن گناهان تو شد ؟ گفت ترسیدم که خدا یتعالی مرا بر گناهان من عقوبت کند و آن عقوبت این باشد که مرا بصورت تو مسخ گرداند،

ظریفی مردی قبیح الوجه را دید که بغایت غضب برو مستولی بود ودر راهی میرفت، گفت ایمرد غضبان از کجا میآیی؟ او ازغایت غضب گفت **مِنْ لَعْنَةِ اللّٰهِ** ظریف گفت **رَدَّ اللّٰهُ غُرْبَتَكَ** بازگرداند خدای غربت ترا، یعنی ترا بوطن که لعنة‌الله است برساند،

مردی قبیح الوجه وسیاه چرده بمخنّثی تعرّض کرد و گفت : **اَلَمْ یَنْهٰیکُمْ سُلَیْمٰانُ اَنْ لاٰتَخْرُجُوهٰا** نه شما را نهی کرد سلیمان که بیرون میایید ازخانه های خود در روز روشن ، مخنّث در جواب گفت : **رَأَیْتُ وَجْهَكَ فَحَسِبْتُهُ لَیْلاً** : دیدم روی ترا پس گمان بردم که شب درآمدست، [1]

---

۱ ـ ظاهراً اشارتست بقصهٔ سلیمان ؏ و سیمرغ که درپایان قصهٔ مزبور آمده است : « پس سلیمان مرغانرا که پایندان کرده دعای بد کرد بوم را فرمود روزت شب باد » از اینرو معلوم میشود سیاه چرده بمخنث تعرض کرده که مگر سلیمان ترا نهی نکرد که از خانه (بهنگام روز) بیرون میا یعنی توبوم را مانده‌یی و مخنث در جواب گفته که روی سیاه تو دیدم پنداشتم شب درآمده است،

« نگاه کنید بمناظرهٔ سلیمان باسیمرغ در تاریخ انبیاء آقای عمادزاده ص ۵۲۰ وقصص الانبیاء ص ۲۵۵ »

فصل هفتم

در لطائف ظرفاء باعراب

ظریفی باعربی همراه شد در آن اثناء ازو پرسید که چه نام داری ؟ گفت **مطر** یعنی باران ، گفت کنیت تو چیست ؟ گفت **ابوالغیث** ، یعنی پدر باران ، گفت پدرت چه نام دارد؟ گفت **فرات** ، گفت کنیت او چیست؟ گفت **ابوالفیض**، یعنی پدر آب روان ، گفت نام مادرت چیست ؟ گفت **سحاب** یعنی ابر ، گفت کنیت او چیست؟ گفت **امّ‌البحر** یعنی مادر دریا ، گفت برای خدای لحظه‌یی باش، تازورقی پیدا کنم و گرنه در همراهی تو غرق خواهم شد ،

ظریفی با عربی همراه شد در آن اثناء ازو پرسید چه نام داری ؟ گفت **بارد** یعنی خنک ، گفت کنیت تو چیست ؟ گفت **ابوجَمَدْ** یعنی پدریخ ، گفت نام پدرت چیست؟ گفت **ابوالثّلج** یعنی پدربرف، گفت نام مادرت چیست؟ گفت **زمهریر** یعنی سرمای سخت ، گفت کنیتش چیست ؟ گفت **ام الشّتاء** یعنی مادر زمستان، گفت چه پیشه‌داری ؟ گفت **یخ‌فروشی** ، گفت بکجا میروی ؟ گفت از پی **برف**، گفت‌برای خدا لحظه‌یی باش تا پوستینی پیدا کنم که از سرما افسرده گشتم وبیم هلاکت‌دارد همراهی تو ،

ظریفی در بادیه راه گم کرده بود جمعی‌از اعراب که قطّاع‌الطّریق‌بودند او را گرفتند و بقبیلهٔ خود بردند و لباسهای او را بیرون کردند و گفتند این شخص طرّار مینماید یمکن که چیزی اززر فرو برده باشد ، دوغ ترش آوردند واز آن بسیار برو پیمودند تااسهال بروی افتاد ، یکی از ایشان چوبی بدست گرفت ودرمیان غائط او میزد و زر میطلبید ، ظریف بخندید ، گفتند چرا میخندی؟ گفت من درديار خود قند و نبات میخوردم از من غائط جدا میشد ، اکنون که درین بادیه دوغ ترش میخورم ، زرچگونه جدا شود ؟

بَشَر نام ظریفی بود در **کوفه** روزی یارانش گرسنه شدند و گفتند ای بشر چارهٔ طعامی کن ، بشر برخاست و یاران را در خانه بنشاند و خود بیرون آمد که‌از

معرّی چیزی خوردنی پیدا کند ، بسی بگشت و از هیچ‌جا فتحی نشد ، حیران بماند ناگاه نظر کرد اعرابیی را دید که از صحرا بشهر آمده و شتری فروخته و زر آنرا می‌شمرد وبر گوشهٔ میان‌بند می‌بست ، پیش رفت و برو سلام کرد، اعرابی‌جوابداد بعد ازآن پرسید که ای اعرابی چه نام داری؟ گفت : **لوّاحه** ، بشر دست درمیان او زد که عجب خوب یافتم ترا ، زودباش و نوزده دینار که بحق بر ذمّهٔ تو دارم اداء کن که دیر گاهیست تا ترا میطلبم و نمی‌یابم ، اعرابی حیران بماند و گفت ایمرد من هر گز بدین شهر نرسیده بودم وهرگز ترا ندیده‌ام وباتو معامله نکرده‌ام ، ازمن چه زر میطلبی ؟ بشر گفت مهمل مگوی و زر من بده ، اعرابی آغاز خشونت کرد ، و هردو بهم درآویختند و مردم جمع شدند ، عربرا گفتند این مردی ظریف و خوش طبعست و ما او را می‌شناسیم ، با تو مکابرهٔ صریح نخواهد کرد، بیا و بچیزی صلح کن ، عرب اضطراب میکرد که والله من هر گز اینمرد را ندیده‌ام ، شاید که مرا بدیگری غلط کرده باشد ، بشر گفت من بی‌شعور نیستم که چنین غلطی کنم ، نوزده دینار میدهی والاّ همراه من بدارالقضاء حاضر میشوی تا نزد قاضی گواه بگذرانم‌وحق خود بستانم ، هردو بمحکمهٔ قاضی رفتند، قاضی نام هردو را پرسید ، ظریف گفت‌نام من بَشَر است ، عرب گفت نام من **لوّاحه** است ، پس بشر برو نوزده دینار دعوی کرد و او منکر شد ، قاضی از بشر گواه طلبید ، گفت گواه من خدایتعالی است ، که در قرآن فرمودست : **لَوّاحَةٌ لِلْبَشَرِ عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ**[1] معنی آیه اینست که آتشی باشد سیاه کنندهٔ بشرهٔ مشرکان یعنی پوست بدن ایشان که برآن‌آتش موکّلند نوزده‌فرشته که مشرکان را در آن آتش فرو میبرند و غوطه میدهند ، چون قاضی از بشر این آیت‌بشنید بخندید و او رااز خاصّهٔ خود نوزده دینار بداد ، و لوّاحه را از چنگ او برهانید ، و بشر از آن زر طعامها خرید و بیاران رسانید ،

۱ ـ سورهٔ هفتاد و چهارم (المدّثّر) آیهٔ بیست و نهم و سی‌ام،

فصل هشتم

درلطائف ظرفاء بسایر مردمان

ظریفی در خانهٔ درویشی مهمان شد و درویش سقف خانه را از چوبهای ضعیف پوشیده بود و بارگران داشت ، هرلحظه از آن چوبها آوازی بیرون میآمد ، مهمان گفت ای درویش مرا ازین خانه بجای دیگر بر که میترسم فرود آید ، گفت مترس که این آواز تسبیح و ذکر چوبهاست ، گفت از آن میترسم که از بسیاری ذکروتسبیح ، ایشان را وجدی وحالی بهمرسد که همه بیکبار در رقص و سماع آیند و بسجده افتند ،

ابوالعیناء مهمان درویشی شد و آن درویش مُقِلُّ‌الحال[1] بود مقداری سرکهٔ تند بخردل پرورده با نان جو آورد ، ابوالعیناء را از بوی آن سرکه دماغ بسوخت و دانست که بغایت تند و تیزست ، دست از آن کشیده داشت ، درویش گفت طعام پاك وحلالست چرا نمیخوری ؟ گفت میترسم از حدّت و تیزی که دارد مبادا حرف توحید را از لوح دلم زایل گرداند ،

مردی شکم پرور سردرباغ انگوری کرد ، دید که خرسی انگور میخورد او نیز مشغول گشت ، ناگاه صاحب باغ پیدا شد ، دید که مردی و خرسی انگور میخورند ، چوبی برگرفت و برسرمرد آمد و او را درلَتّ[2] کشید ، فریاد برآورد که ای عزیز اگر موجب لت کردن انگورخوردنست خرس نیز انگور میخورد ، و بیش از من ویرانی میکند ، چونست که بوی تعرّض نمیکنی؟ صاحب باغ مردی ظریف بود ، گفت ازآنجهت که اوسیر میخورد و میرود ، و تو با آنکه سیر میخوری زَلّه[3] نیز میبری ،[4]

---

۱ ـ مُقِلّ : بضم اول وکسر ثانی و تشدید ثالث، درویش وفقیر « غیاث » و مُقِلُّ‌الحال تهیدست راگویند ،

۲ ـ لت : بالفتح ، زدن وکوفتن، « غیاث »

۳ ـ زلّه : بفتح اول و تشدید ثانی ، ماندهٔ هرمائده که مردم فرومایه از جایی بردارند و با خود ببرند، « منتخب و برهان »

۴ ـ این حکایت از لطائف عبیدزاکانیست « ص ۱۱۱ »

مردی با کنیزك همسایه زناء کرد و کنیزك ازو حامله شد، همسایه بر آن قباحت اطلاع یافت، زانی را گفت: ای‌عدوّالله چون این‌فعل ناخوش فاحش‌میکردی بایستی که عزل کنی‌و نگذاری که نطفه برحم رود تا ولدالزّناء حاصل نشود ، زانی گفت ازعلماء شنیده‌ام که عزل کردن مکروهست، گفت نشنیده‌یی که زناء حرامست؟

مردی پدر پیر خود را میزد ، گفتند شرمی بدار و حقوق او را فراموش مکن ، گفت همچنانکه پدر را بر فرزند حقّست ، فرزند را نیز بر پدر حقّست گفتند حقّ فرزند بر پدر چیست ؟ گفت اوّل آنکه مادر او را از مردم اصیل بخواهد که جمیله باشد و مادر من درم خریده است وبد شکل از **زنگبار** ، دیگر آنکه باید فرزند را نام نیکو نهد و مرا **برغوث** نام نهاده یعنی **کیك** دیگرآنکه باید فرزندرا در خردسالی بمکتب فرستد تا **قرآن** آموزد و من یکحرف نمی‌شناسم ، دیگر آنکه باید او را در طفلی ختنه کند ، پس دامن برداشت و کشف عورت کرد ، و گفت اینک من چهل ساله‌ام و هنوز اغلفم ، یعنی ختنه ناکرده ،

مردی ظریف بدیهی رسید از ولایت **غور** و در شمال آن دیه ، کوهی دید بغایت بلند که هوای آن دیه را گرفته بود، غوریان را گفت‌چون می‌بینیداگر این کوه را از پیش دیه شما برگیرم و دیه شما را خوش هوا گردانم ، گفتندعجب کرمی کرده باشی در حقّ ما زیرا که بواسطهٔ بی‌هوائی بیشتر اوقات در دیه ماتب لرزه و طاعونست ، گفت من خود اینکارمیکنم بشرط آنکه مرا یکسال مهمانی کنید و هرچه دلم خواهد از طعام و میوه ترتیب دهید ، و بعد از آنکه این کوه را دور برده باشم مرا هزار دینار بدهید که خرجی راه کنم ، گفتند منّت داریم ، پس‌مدّت یکسال او را خدمت کردند چون سال بسر آمد برسراو رفتند که برخیز و بوعده وفا کن ، گفت بروید و در تمام خانه‌ها بجویید هرجا رسنی و طنابی یابید از یک گز تا صدگز ، مجموع را پیش من آرید ، رفتند و خروارهای رسن آوردند ، بفرمود تاهمه رابرسرهم بستند، پس گفت این رسن دراز را گرد کوه درآرید، چنان کردند پس هردوسر رسن را بگرفت وپشت کوه باز نهاد و گفت تمام مردم دیه‌از زن ومرد و خرد و بزرگ و پیرو جوان حاضر شوند ، همه جمع آمدند ، پس گفت پیرا من کوه درآیید و زور کنید و بیکبار بردارید و برپشت‌من نهید ، تا آنرا دوربرم ودر

مغاکی اندازم ، گفتند تو دیوانه‌یی ، ما چگونه توانیم این کوه بزرگ را برداشتن و برپشت تو نهادن ؟ گفت دیوانه شمایید که دو سه‌هزار آدمی آنرا برنمیتوانید گرفت ، مرا تکلیف میکنید که تو تنها بردار ،

مطربی ناخوش آواز در مجلسی بآهنگ دلخراش ناساز ، این مصراع‌را بتکرار میخواند : **هرچه‌عاشق کند ملامت نیست** ، اهل مجلس ازو بتنگ آمدند ، ظریفی هزّال در آن مجلس حاضر بود ، برخاست و بندازار بگشاد و بروبول کرد ، و سرتا پای او را بالتّمام بیالود و او آغاز دشنام وغوغا کرد ، ظریف گفت مرا برین کار ملامت مکن که من با تو ، هم بقول توعمل کردم ، که مکرّر میگفتی : هرچه عاشق کند ملامت نیست ، والله که من بردختر همسایه عاشقم ، پس تو باید که مرا ملامت نکنی و معذور داری ،

مردی بود ظریف و هزّال و قرض بسیار برو جمع شده بود ، غریمان[1] برو ازدحام کردند و او را در کشاکش آوردند ، بیچاره شد و ندانست که چکند ، غریمی بروبرحم کرد و در خلوت او را گفت ، اگر من ترا حیلتی آموزم که همهٔ غریمان ترا واگذارند و بروند چه میگویی ؟ گفت هرچه فرمایی بجان ایستادگی دارم ، گفت شرط کن که قرض مرا بازدهی ، قبول کرد ، گفت چون قرضخواهی نزد تو آید و زر طلبد ، تو برروی اوبانگ سگ کن ، و باید که غیرازین فعلی ازتو صادر نشود ، هزّال آنرا قبول کرد ، چون روز دیگر قرضخواهان هجوم کردند ، هرکدام که پیش آمدند و زر طلبیدند ، او در برابر ایشان عف‌عف میزد ، هرچند او را ملامت کردند ، غیر ازین آوازی ازو برنیامد ، آخر غریمان با هم گفتند دماغ او ازجهت افلاس خلل پیدا کرده و ازو حاصلی نیست ، او را گذاشتند و رفتند ، بعد از رفتن ایشان آن غریم که او را این حیلت آموخت ، آمد و گفت دیدی که چون غریمان از سرتو باز شدند؟ اکنون بیا و بشرط خود وفاکن و زر مرا بده او دربرابر غریم آواز عف‌عف کرد ، غریم گفت شرمت باد که بامن حیلهٔ مرا پیش میبری ، هزل را بگذار و زر مرا بده باز عفعف آغاز کرد ، هرچند آنمرد بلطف

۱ ـ غریم : بالفتح ، وامخواه ، بمعنی وامدار نیز هست ، « منتهی الارب »

و عنف باو گفت ، جز عفعف چیزی نشنید آخر او نیز ناامید شده آن هزّال را گذاشت و برفت ، [۱]

جوحی بکنار **دجله** آمد ، جمعی کوران را دید که میخواستند از آب بگذرند ، گفت چه میشود شمارا که اینجا جمع آمده‌یید؟ گفتند که میخواهیم از آب بگذریم ، گفت اگر من قائد شما شوم مرا چه میدهید ؟ گفتند هرسری ده جوز دهیم گفت همه دست در میان یکدیگر زنید تا من شما را از گذرگاهی نیکو بگذرانم ، پس دست پیشرو ایشان گرفت و بآب درآمد ، چون بتندی آب رسید ، کوری راآب برد ، فریاد کردند که ای قائد یکی از یاران ما را آب برد ، گفت دریغ از ده جوز من ، درین سخن بودند که دیگری را آب برد ، فریاد برآوردند که دیگری راهم برد ، گفت دریغ از بیست جوز من، ناگاه دیگری‌را آب ازجا بکند، فریاد زدند، گفت دریغ از سی جوز من ، بیکبار فریاد برآوردند که ای جاهل این چه سخنست که تو میگویی و این چه راهست که تو میپویی ؟ براهی افتادی که همه را بآب‌دادی گفت شمارا چه‌میشود؟ زیان مرا افتادست که بهر یکی ازشما که کم میشود ده جوز ازدستم میرود وباوجود این زیان هیچ نمیگویم، شما چه فریاد دارید ؟

---

۱ ـ شارح دیوان انوری میرزا ابوالحسن حسینی فراهانی مقتول بسال ۱۰٤۰ درشرح این بیت :

خواستم گفتن که دست وطبع اوبحرست وکان   عقل گفت این‌مدح باشد ، نیز بامن هم پلاس؟

همین حکایت را آورده و بجای «عفعف» کلمهٔ «پلاس» را نوشته ودر پایان افزوده است که : ناصح ازین معنی بسیار آزرده شدگفت : با همه‌کس پلاس و با ما نیز ؟ و الحال مثل است چون در مقام فریب کسی باشندکه او را فریب نتوان داد، این مثل خوانند و از اشعار قدما چنین ظاهر میشود که پلاس بمعنی مکر وحیله آمده ، خلّاق‌المعانی فرماید:

کرده‌اند از سیه گری قومی   با همه‌کس پلاس و با ما نیز » انتهی

مولوی فرماید :

باهمگان پلاس هم، باچومنی پلاس هم؟   خاصیک نهان منم‌راز ز من نهان کنی؟

و پلاس در برهان بضمّ اول ضبط شدست ،

فصل نهم

در لطائف متفرّقهٔ ظرفاء

زاهدی در مجلسی میگفت آیا ماه رمضان از ما خشنود رفت یا نی ؟ ظریفی گفت بلی خشنود رفت ، زاهد گفت از کجا میگویی ؟ گفت از آنجا که اگر ناخشنود رود سال دیگر باز نیاید ،

شیرازیی با گیوه نماز میگزارد ، دزدی در کمین بود میخواست گیوهٔ او برباید چون سلام داد، گفت ایمرد با گیوه‌نماز گزاردن روانیست،اعاده کن که نمازی نداری گفت اگر نماز ندارم گیوه دارم[2]

مؤذنی تکبیر گفت و مردم بتعجیل روی بمسجد نهادند ، و برای صف پیش بهم سبقت میجستند ، ظریفی حاضر بود ، گفت والله که اگر مؤذن بجای **حَیَّ عَلَی الصَّلٰوةِ ، حَیَّ عَلَی الزَّکٰوةِ** میگفت مردم درفرارازمسجد بر هم‌سبقت میکردند،

جمعی بدعای باران بیرون رفتند و همهٔ اطفال مکتبها را با خود بردند، ظریفی گفت که این طفلان را کجا میبرید؟ گفتند تا دعا کنند که ایشان بی گناهانند و دعای بی گناهان مستجابست، گفت اگر دعای ایشان مستجاب شدی ، یک مکتبدار در همه عالم زنده نماندی ،

طبیبی ظریفی را دید که دوطعام غلیظ باهم‌میخورد ، گفت این دوطعام باهم نمیسازند ، روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده ، بسر بالین او آمد و گفت نه ترا گفتم ایندوطعام با هم نمیسازند ؟ گفت اینزمان باری بهم ساخته‌اند که مرا از میان بردارند ،

قزوینیی از **بصره** میآمد گفتند از کجا میآیی ؟ گفت از گرمسیر ، گفتند آنجا درچه کار بودی ؟ گفت عرق کردن و گرما خوردن ، [3]

ظریفی گفت خوابی دیدم که نیمی راست بود و نیمی دروغ ، بخواب

---

۲ و ۳ ـ از لطائف عبید زاکانیست،

دیدم که یک انبان پرزر بر کتف دارم و ازجایی بجایی‌میبرم ، و کتف من ازبار آن درد عظیم میکند ، چون بیدار شدم انبان زر نبود و درد کتف عظیم بود ،

ظریفی مفلس شده بود ، ازوپرسیدند که ترا هیچ مانده ؟ گفت من خود بغایت مفلسم ، اما زوجهٔ مرا فی‌الجمله چیزی مانده ، گفتند چه مقدار؟ گفت ده‌هزار دینار زر و پنج خروار ابریشم ، حقّ کابین او که بر ذمّهٔ منست ،

مردی از دولت بنکبت افتاده بود ، روزی درآنحال عطسه‌یی زد ، جمعی که نزدیک او بودند گمان بردند که مگر بادی ازو جدا شد ، او را دشنام دادند و ناسزا گفتند ، بخندید و گفت عجب حالیست ، در ایّام دولت اگر نفخی از من‌جدا میشد مردم آنرا عطسه میشمردند و **رَحِمَکَ‌اللّهُ** میگفتند ، و اکنون که در نکبتم عطسهٔ مرا ضرطه حساب میکنند و **لَعَنَکَ‌اللّهُ** میگویند ،

مردی که گوش او بزرگ بود ، دائم بغلام خود میگفت از حکماء شنیده‌ام که در کتب فراستست که گوش بزرگ، آدمی را دلیل طول عمرست، وچون گوش من بزرگست عمر من دراز خواهد بود ، اتّفاقاً او را تهمتی زدند و قتل‌برو واجب شد ، بپای دارش بردند ، غلامش میگریست ومیگفت ایخواجه میفرمودی که عمر من دراز خواهد بود ، که بزرگی گوش دلیل درازی عمرست ، اینک ترا میکشند ، گفت ایغلام ، من میگفتم گوش بزرگ دلیل درازی عمرست ، اگر کسی بمرگ خود بمیرد ، ولیکن چکنم؟ مرا بمرگ من نمیگذارند ، حاکم وقت آن گفت و شنید استماع نمود و آنمرد را ببخشید ،

پیش یکی از معظّمات بغداد گفتند که درعلم فراست، بینی بزرگ دلیل بزرگی آلت تأهّلست ، اتّفاقاً در آن نزدیکی ظریفی بود که بینی بزرگ داشت ، شب او را بحرمسرا بردند که کام خاتون را حاصل کند ، و چون قضیّه برعکس بود ، صباح بینی او را بریده از خانه اخراج کردند تادیگری فریب نخورد [۱] مردم ازو پرسیدند که بینی ترا چه شد ؟ گفت گواهی دروغ داد ، جرحش کردند ،

شیرازیی و شیروانیی هردو منعم و قزوینیی مفلس بحجّ رفتند [۱] چون بمکّه رسیدند، شیرازی گفت من بشکرانهٔ این سعادت **مبارک** راآزاد کردم، شیروانی گفت من بشکرانهٔ این دولت **گلشکر** را آزاد کردم ، **قزوینی** گفت مرا درم‌خریده‌یی

۱ - رازی و گیلانی و قزوینی باهم بحج رفتند .... « منتخب لطائف عبید ص ۸۸ »

نیست که آزاد کنم ، بشکرانهٔ این کرامت ما در فرزندان را سه‌طلاق گفتم، و ازقید خود آزاد کردم ،

نسّابهٔ بکری[1] انساب عرب را مستحضر بود ، و دعوی میکرد که نسب هر که پرسند بگویم ، روزی در مجمعی که خاصّ و عامّ حاضر بودند کسی برسبیل ظرافت ازو پرسید که تو دعوی آن میکنی که نسب همه کس را میدانم اگر راست میگویی بگو که پدر و مادر آدم که بودند ؟ گفت آدم پسر **مضاربن جملج** بود ، و مادر او **صاعدهٔ بنت قزرام** ، خواص بخندیدند و عوام متحیّر شدند، بعد از آن یاران ازو پرسیدند که این چه نسبت بود که از برای **آدم ابوالبشر** بیان کردی ؟ گفت ترسیدم که عوام مرا بجهل نسبت کنند ،

عقیل[2] از ظرفای عربست ، ازو پرسیدند عجب تر از همه چیست ؟ گفت آنست که رعد ، فرشته‌ییست که از مگس خردترست و اززنبور بزرگتر ، گفتند مگر باین سخن آن میخواهی که از زنبور خردترست و از مگس بزرگتر ، گفت اگرچنین باشد هیچ عجب نیست ،

فیلسوفی در صحرائی سیرمیکرد ، تیراندازی جاهل و نوآموز را دید که هدفی نشان کرده بود، وتیر برراست و چپ میانداخت، و اصلاً تیرش نزدیک هدف نمیافتاد، فیلسوف ترسید که مبادا تیری برو زند، رفت ومتّصل بهدف‌اونشست و گفت : **لَمْ اَرَمَوْضِعاً اَسْلَمَ مِنْ هٰذا** ، ندیدم موضعی بسلامت‌تر ازجای این‌هدف چه یقین میدانم که تیر او بر هدف نخواهد آمد ،

فیلسوفی ازگناهان توبه‌کرد ، و همان زمان ریش خود بتراشید، گفتند چرا چنین کردی ؟ گفت از برای آنکه در معصیت رُسْتَه بود ،

جوحی دراز گوش خود را بزجرو درشتی بخانه میبرد و او نمیرفت ، مردم او را گفتندهمهٔ چارپایان چون رو بخانهٔ خود نهند بسرعت وشتاب روند، جهت

۱ ـ ابو عبدالله زبیربن بکربن ابی بکر بکار متوفی بسال ۲۵۵ یا ۲۵۶ از اعیان علمای عامّه که در فقه و حدیث و شعر و ادب واخبار وانساب علّامهٔ وقت خود و بنسّابه موصوف و متصدّی قضاوت مکّه بوده و سی و سه کتاب در نوادر و اشعار و انساب تألیف و تصنیف داشته که اشهر آنها کتاب انساب قریش است . « ریحانة الادب »

۲ ـ ابویزید عقیل‌بن ابیطالب‌بن‌عبدالمطّلب ، ذکرش گذشت ،

چیست که دراز گوش تو بر خلاف عادت بخانه بد میرود ؟ گفت برای آن نمیرود که میداند درین خانه نه آبست و نه کاه و نه‌جو و نه تیمار صحبگاه ، ومیشناسد بدی‌جای باز گشت خود را ، و میداند که رجوع او بکجاست ،

جوحی گفت من و مادرم هر دو منجّم ماهریم ، که در حکم ما خطا واقع نمیشود ، گفتند این بزرگ دعوی‌یست ، از کجا میگویی ؟ گفت از آنجا که چون ابری بر آید ، من گویم باران خواهد کرد و مادرم گوید نخواهد کرد ، البتّه یا آن شود که من گویم یا آن شود که او گوید ،

از جوحی پرسیدند که هرگز در هیچکاری بر قومی سبقت کرده‌یی ؟ گفت همیشه براهل محلّهٔ خود سابقم در بیرون آمدن ازمسجد ، زیرا که من همیشه متأخّر ایشانم در درون شدن بمسجد ،

هزّالی نزد معبّری رفت ، و گفت دوش‌خوابی عجیب دیدم ، معبّر گفت خیر باشد ، بگو تا چه دیدی ؟ گفت دیدم از پشکل شتر بورانی میساختم ، معبّر گفت‌یکدرم بده تا خواب ترا تعبیر کنم ، گفت اگر مرا درمی‌بودی بادنجان خریدمی و از پشکل شتر بورانی نساختمی[۱]،

هزّالی دائم در مجالس مسخرگی میکرد زاهدی او را گفت همهٔ عمرَ خود در هزل و مسخرگی گذرانیدی ، چنین مکن که روز قیامت ترا سرنگون در دوزخ افکنند ، گفت این نیز مسخرگی دیگر خواهد بود ،

---

۱ ـ از لطائف عبید ست ، ص ۸۱ ،

فصل دهم

در لطائف ظرفاء نسبت بزنان

مجدهمگر که ذکر وی درباب شعراء گذشت ، زنی داشت بغایت پیر وکهنسال ، روزی با یکدیگر جنگی وساجرایی داشتند ، پیرزال گفت :

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست

مجد گفت اگر پیش از من بوده پیش از تو باری نبوده ،[1]

پیرزالی بدشکل، شوهرخودرا ملامت میکرد، که از خداشرم نمیداری؟ که زن حلال طیّب در خانه‌داری ، او را میگذاری و زناء میکنی ، مرد گفت : **اَمّا الحَلالُ فَنَعَمْ وَ اَمّا الطَّيِّبُ فَلا** ، حلال هست اما طیّب نیست ،

عبید زاکانی[2] با فرط فضیلت درطیبت ومزاح عدیل وثانی نداشته ترجمهٔ احوالش درهر نسخه مسطورست ، وکلامش بین‌الجمهور متداول و مشهور **دولتشاه**[3] در تذکرهٔ خود آورده که عبید ابتداء رساله‌یی‌درمعانی و بیان بنام **شاه ابواسحق**[4] تصنیف کرده خواست از نظر شاه بگذراند میسّرش نشد ، هراینه کرّت دیگر بدین قصد متوجّه شده همان نوع نقش ملازمت در آیینهٔ ادراك صورت نبست ، لاجرم فسخ اراده کرده این قطعه انشاء نمود[5] :

قطعه

ایخواجه مکن تا بتوانی طلب علم   کاندرطلب راتب هرروزه بمانی

---

۱ ـ از لطائف عبید«مت» ص ۹۲»

۲ ـ لقبش نظام‌الدّین و سال وفاتش بضبط «شاهد صادق» ۷۷۱ هجریست و سال ۷۷۲ که در حاشیهٔ ص ۲۲۷ درج شده منقول از جلد سوم تاریخ ادبیّات براون ص ۲۶۳ است و صحیح‌نیست

۳ ـ امیر دولتشاه‌بن علاءالدّوله بختیشاه‌السّمرقندی متوفّی بسال ۹۱۳ « کشف‌الظّنون »

۴ ـ امیر شیخ جمال‌الدّین ابواسحق اینجو (۷۴۳ ـ ۷۵۸) خواجه حافظ در تاریخ قتل وی فرماید :

بروزکاف و الف (۲۱) در جمادی الاولی   بسال ذال‌ودگرحاونون (۷۵۸) علی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب   جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق
میان عرصهٔ میدان خود بتیغ عدو   نهاد بردل احباب خویش داغ فراق

۵ ـ تذکرهٔ دولتشاه ص ۲۸۸.

روسخرگی پیشه کن ومطربی آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی[۱]

واردات عبید از جِدّ و هَزل بسیارست که بنا برخوف اطالت بدینقدر نوشته آمد:

منه

باز ببستان رسید، کوکبهٔ نو بهار ساقی گلرخ بیا، بادهٔ گلگون بیار
زآن می‌چون لعل ناب، کزمدد آن مدام عیش بود بردوام، عمر بود خوشگوار
همدم برنا و پیر، مونس شاه و گدا برهمه کس مهربان، باهمه کس سازگار
شیفته را دلپذیر، دلشده را ناگزیر سوخته را دستگیر، غمزده را غمگسار
هاضمه را سودمند، فاکره را نقشبند باصره را نوربخش، سامعه را گوشوار
وه که چه زیبا بود، برلب آب روان عکس گل و ارغوان، سایهٔ بید و چنار
ظالم‌نفس خودست، هرکه درین روزگار انده پنهان خورد، می نخورد آشکار
بزم صبوحی خوشست، خاصه در ایام گل عیش‌جوانی‌خوشست، خاصه درین روزگار
کز اثر عدل شاه، بار دگر شد پدید حال زمانرا نظام، کار جهان را قرار
خسرو فیروزبخت، **شاه‌اویس**[۲] آنکه هست مظهر لطف خدا، سایهٔ پروردگار[۳]

منه

گر نام ما ندانند، بگذار تا ندانند گر هیچمان نباشد، بگذار تا نباشد
باخارخوش برآییم، گرگل بدست ناید باخاك ره بسازیم، گر بوریا نباشد[٤]

وله ایضاً

سعادت ره ببالین تو دارد سلامت گوشهٔ زین تو دارد
زهی طالع زهی دولت زهی بخت که شب پوش وعرقچین تو دارد
قبا یا رب چه نیکی کرده باشد؟ که در بر سر و سیمین تو دارد
بعالم هرکسی‌را کیش ودینی‌است **عبید** بینوا دین تو دارد[٥]

---

۱ ـ این بیت ازخواجوی کرما نیست که عبید تضمین کرده است، مطلع شعرخواجواینست:
دی سیر برآمد دلم از روز جوانی جانم بلب آمد زغم و درد نهانی
۲ ـ ذکرش گذشت،
۳ ـ دیوان عبید ص ۱۸ و ۷۷، (چاپ دوم)
٤ ـ » » » ۹۲
٥ ـ » » » ٤۷ ـ این غزل با غزل دیوان چاپی اختلافاتی دارد و این نسخه اصحّ از آنست،

و ایضاً در نثر سخنان شیرین و مطایبات نمکین بسیار دارد ، که بنابر اختصار بهمینقدر اقتصار افتاد :

العاقل : آنکه بدنیا و اهل آن ملتفت نشود ، **الکامل** : آنکه غم و شادی سبب انفعال او نگردد ؛ **الکریم** : آنکه در جاه و مال طمع نکند ، **الآدمی** : آنکه نیکخواه مردم باشد، **المرد** : آنکه سخن بر یانگوید ، **الفکر** : آنکه مردم را بیفایده بیمار دارد ، **الدانشمند** :آنکه عقل معاش ندارد ، **الجاهل** : دولتیار ، **العالم** : بیدولت ، **الجواد** : درویش ، **الخسیس** : مالدار ، **الناسراد** : طالب علم ، **المدرّس** : بزرگ ایشان ، **المفلوك** : فقیه، **ظرف الحرمان** : دوات او ، **الچرکن** : جزودان او ، **المرهون** : کتاب او ، **الابتر** : اجزای او ، **النّوم** : مطالعهٔ او ، **دار التّعطیل** : مدرسه، **الخراب و البائر** : اوقاف آن ، **الادرار و المرسوم**: آنچه بمردم نرسد ، **البرات** : کاغذ پاره یی که مردم از آن سرگردان شوند ، **الیأجوج والمأجوج** : فوجی از ترکان که متوجّه ولایتی شوند ، **التالان** : صنعت ایشان، **المصادرات** : سوغات ایشان ، **زلزلة السّاعة** : آنزمان که فرود آیند، **النّکیر والمنکر** : دوچاووش ایشان که بر دوطرف در نشسته باشند و برچماق تکیه کرده ، **کلب الاکبر** : شحنه، **النا انصاف** : حاکم اوقاف، **الواجب القتل** : تمغاچی ، **المشرف** : دزد ، **المحتسب** : دوزخی ، **العسس** : آنکه بشب راه زند و بروز از بازار اجرت خواهد ، **الکرگ** : سپاهی ، **القاضی** : آنکه همه کس او را نفرین کند . **نائب القاضی** : آنکه ایمان ندارد ، **الوکیل** : آنکه حق باطل گرداند ، **المیانجی** : آنکه خدا وخلق ازو راضی نباشند، **اصحاب القاضی** : آن جماعتی که گواهی بسلف فروشند ، **المُبرِم** : پیادهٔ قاضی ، **البهشت** : آنچه نبینند، **الحلال** : آنچه نخورند، **حرص القاضی** : ظرفی که بهیچ چیز پر نشود ، **الوخیم** : عاقبت او ، **المالك** : منتظر او ، **الدّرك الاسفل** : مقام او ، **بیت النّار** : دارالقضاء ، **عتبة الشّیطان** : آستانهٔ آن، **الهاویه والجحیم والسّقر والسّعیر** : چارحدآن ، **الرّشوه** : کارساز بیچارگان ، **السّعید** : آنکه هرگز روی قاضی نبیند ، **الخطیب** : خر ، **المقری** : کون خر ، **المعرّف** : مردك بیشرم ، **المعلّم** : احمق ، **الواعظ** : آنکه بگوید و خود نکند ، **الروباه** : ملاّ که ملازم امراء و خوانین باشد ، **النّدیم** : خوش آمد گوی ، **الشّاعر** : طامع

خودپسند ، **البازاری** : آنکه از خدا نترسد ، **البزّاز** : گردن زن، **الصّرّاف** : خرده دزد ، **الخیّاط** : نرمدست ، **القلّاب** : زرگر ، **العطّار** : آنکه همه کس را بیمار خواهد ، **الطّبیب** : جلاد، **المنجّم** : کذّاب، **المندبور** : فالگیر، **الحمّامی**: تمغاچی جماع ، **الدّلّال** : حرامی بازار ، **التّنبل** : کشتی گیر ، **المنبل** : قلندر ، **لالا** : آنکه خایه ندارد ، **کاکا** : غلامبارهٔ کهن ، **الشّراب** : مایهٔ آشوب ، **الزّهر** : شراب ناشتا ، **الفارغ** : مست ، **الملك‌الموت** : ساقی ریشدار ، **المحروم** : هشیاری که درمجلس مستان نشسته ، **المضحکه** : مستی که درمیان هشیاران درآید ، **هادم‌اللذّات** : ماه رمضان ، **لیلة القدر** : شب عید ، **المجرد** : آنکه برریش دنیا خندد ، **ذوالقرنین** : آنکه دو زن دارد ، **اشقی‌الاشقیاء** : آنکه بیشتر دارد ، **القلتبان و الترشروی** : پدرزن ، **السّلیطه والسرد** : مادرزن ، **الباطل** : عمر کدخدا ، **الضایع** : روزگاراو **البداختر** : آنکه بدختر گرفتار باشد ، **الخویشاوند** : دشمن ، **جبل الاحد** : بار شریعت ، **الشّهوة** : خانه برانداز مرد و زن ، **البدبخت** : جوانی که زن پیر دارد **الدّیّوث** : پیری که زن‌جوان‌دارد، **الفرج بعدالشّدّة** : لفظ سه طلاق، **ذات الجنب**: همسایهٔ بد ، **موت‌الحاضر** : احتیاج ، **الریش** : دست آویز متفکّران ، **السقنقور**: ساق بیگانه ، **البکارة** : اسمی که مسمّی ندارد،

مردی پیش **ابوالعیناء** رفت و گفت زنی دارم بغایت سلیطه و بدخوی و زشت روی و کهنسال و بیمار ، و ده سالست که برجای مانده ، گفت مشتاق مرگ او باشی؟ وخواهی که خبر مرگ او بتو رسانند؟ گفت لاوالله نمیخواهم ، ابوالعیناء گفت ویحک چرا نمیخواهی ؟ گفت میترسم که از فرح مفرط بمیرم ،

ظریفی زنی شوم قدم خواسته بود که پنج شوهر درگور داشت ، ناگاه ظریف نیز ببیماری مرگ افتاد ، وقتی که جان میکند آنزن بربالین او میگریست و میگفت ای شوهر از دنیا میروی ، مرا بکه میگذاری ؟ گفت بشوهر هفتم ،

زن درویشی عیالمند بخانهٔ همسایه میرفت که او را مصیبتی افتاده بود ، درویش گفت کجا میروی ؟ گفت بتعزیت رسانیدن ، گفت در خانه برای طفلان چه گذاشته‌یی که بخورند ؟ زن گفت چون در خانه نه آردست و نه‌نمک و نه هیزم چه سازم و چه گذارم ؟ مرد گفت پس تعزیت‌درخانهٔ ماست ، توکجا میروی ؟[۱]

۱ - ازلطائف عبید ست باتغییر و تحریفی ، « منتخب لطائف ص۹۵»

ظریفی زنی بخواست ، چون شب را با او گذرانید و صباح شد ، یاران ازو پرسیدند که حال چیست و زنت بچه ماند ؟ گفت بشاخ نرگس مست ، که سرش سفیدست ورویش زرد و ساقش سبز و باریک ،

ظریفی زنی بخواست ، بعد از چهار ماه پسری بزایید ، شوهر را گفت پسرت را چه نام کنم ؟ گفت او چون نه ماهه راه را بچهار ماه میرود ، اورا **شاطر ایلچی** نام کن[1] ،

ظریفی زنی بخواست بغایت قبیحه و کریهه، زن گفت ایمرد ترا برادران وخویشان بسیارند،قرار ده که من برابر که آیم وروی بکه نمایم؟ گفت توروی بمن منما و پیش من میا دیگر پیش هر که خواهی رو ، و روی بهر که خواهی نمای،

زنی بد روی و بدخوی بیمار شد، شوهر را گفت اگر من بمیرم تو بی‌من چون خواهی زیست ؟ گفت اگر نمیری چون خواهم زیست ؟

زنی برسبیل ظرافت سیّاحی‌را گفت که اینهمه گرد عالم گشتی و بهرمرز و بوم گذشتی چه فائده حاصل کردی و چه تجربه بدست آوردی ؟ گفت آنکه جزم کردم که هرگز با زنان انس نگیرم تا وقتیکه بمیرم ، بسبب‌آنکه در ولایت **ختا** روزی بکارخانهٔ نقّاشی درآمدم ، و بر دیوارخانهٔ اوسه صورت کشیده دیدم که بغایت خوب و استادانه بود ، که هرگز بآن خوبی نقشی ندیده بودم ، اوّل صورت مردی بود که سردر پیش افکنده بود وبفکر دور ودراز فرو رفته بود، دوم صورت مردی بود که بیکدست ریش خود میکند و بباد میداد ، و بدست دیگر سنگی داشت که برسینه میزد ، سوم صورت مردی بود که رقص میکرد بنشاط ، و اظهار خوشی مینمود از روی انبساط ، و بزیر هر صورت سطری بقلم جلی نوشته بودند ، بزیر صورت اول که بفکر فرو رفته بود ، نوشته بودند که این صورت مردیست که در فکر افتاده که آیا زن خواهم‌یانخواهم؟ وبزیرصورت‌دوم که ریش‌میکند وسنگ‌برسینه میزد ، نوشته بودند که این مردیست که زن خواسته و پشیمان شده ، بزیرصورت سوم که رقص و نشاط میکرد ، نوشته بودند این مردیست که زن طلاق داده و از بلای او خلاص شده ،

---

۱ ـ از لطائف عبید ست ، ص ۸۹ ،

فصل یازدهم

در حکایات ظریفهٔ زنان و لطائف متفرّقهٔ ایشان

یکی ازافاضل عرب زن فصیحهٔ بلیغه‌یی داشت، روزی برسبیل طیبت درمذمّت زنان این بیت گفت :

إنّ النّساءَ شَیاطینٌ خُلِقنَ لَنا   نَعوذُ بِاللهِ مِن شَرِّ الشَّیاطینِ

یعنی بدرستی که زنان دیوانند که آفریده شده‌اند برای ما ، پناه میبرم بخدا ازشر دیوان ، چون زنش این بیت بشنید در برابر آن گفت :

إنّ النّساءَ رَیاحینٌ خُلِقنَ لَکُم   وَکُلُّکُم تَشتَهی شَمَّ الرَّیاحینِ

یعنی بدرستیکه زنان گیاهان خوشبویند ، که آفریده شده‌اند ازبرای شما و همهٔ شما آرزومندانید که ببویید آن گیاهان خوشبوی را ،

جمعی ازظرفای **بصره** بردر **رابعهٔ عدویّه**[1] رفتندو گفتندای رابعه مردانرا سه فضیلتست که زنان‌را نیست، **اوّل** آنکه مردان کامل العقلند وزنان ناقص العقل، ودلیل برنقصان عقل ایشان آنکه گواهی دو زن برابر گواهی یکمردست ، **دوم** آنکه زنان ناقص الدّینند و دلیل برنقصان دین ایشان آنکه در هرماه بجهت حیض ، چند روز از نماز و روزه باز میمانند ، **سوم** آنکه هرگز زنی بدرجهٔ پیغمبری نرسیده ، **رابعه** گفت راست میگویید اما زنان را نیز سه فضیلتست که مردان را نیست ، **اول** آنکه در میان زنان مخنّث نیست و این صفت خاصّهٔ مردانست ، **دوم** آنکه همهٔ انبیاء و صدّیقان و شهیدان و صالحان ، در شکم زنان پرورش یافته‌اند و در کنار ایشان بزرگ شده، **سوم** آنکه هیچ زنی دعوی خدایی نکرده و این جرأة وبی ادبی از مردان سرزده ،

فقیهی کامل زنی داشت بغایت دانا ، روزی آن فقیه زن خود را دید که بنردبان بالا میرفت ، چون بنیمه رسید ، فقیه گفت اگربالا روی بطلاقی ، واگر فرود

۱ ـ رابعهٔ عدویّه عارفه‌ییست ازاهل بصره ، احوالش بتفصیل در تذکرةالاولیاء ، ص ۵۹ ـ ۷۳ مذکورست ،

آیی بطلاقی، و اگر برجای خود مکث کنی بطلاقی، زن فی‌الفور از نردبان‌خود را بزیر انداخت ، فقیه او را آفرین کرد ، و گفت اگر من نمانم تو توانی که مسائل شرعی را جواب نویسی ،

خسرو پرویز ، **شیرین** را که زوجه و محبوبهٔ او بود ، گفت خوش چیزیست پادشاهی اگر دائم بودی ، شیرین گفت اگر دائم بودی بتو نرسیدی ،

پادشاهی بسفر میرفت و زنی جمیله داشت که خاطرش بوی متعلّق بود انگشتری زرین در انگشت زن دید ، گفت اینرا بمن ده تا یادگار تو نگاه دارم ، و هرگاه که نظرم بر آن افتد ترا یاد کنم ، زن گفت این ذهب است و بحسب‌لغت از رفتن نشان میدهد **وَ اَخافُ اَنْ تَذْهَبَ** میترسم‌ازآنکه باین تفاؤل تو بروی و دیر بمانی ، امّا این قطعه چوب عودست ، آنرا بستان و نگاه‌دار ، که عود از عَوْد نشان میدهد و **اَرْجُواَنْ تَعُودَ** وامید میدارم که باین تفاؤل زود بیایی ،

یکی از بزرگان عرب که مشهور بقباحت وجه وکراهت منظر بود ، زنی‌داشت بغایت صاحب جمال‌وحمیده خصال ، روزی زن او را گفت یقین میدانم که من وتوهردو اهل بهشتیم، گفت‌ازکجا میدانی؟ گفت ازآنجا که تودائم شکل جمیل مرا می‌بینی و شکر میگویی ، و من وجه قبیح ترا می‌بینم و صبر میکنم ، و صابران وشاکران اهل بهشتند ،

مردی بزرگ بینی ، زنی را خواستگاری میکرد و درتعریف خود میگفت من مردیم ، متحمّل و بارکش ، زن گفت راست میگویی ، اگر متحمّل و بارکش نبودی این بینی را چهلسال نمی‌کشیدی ،

اصمعی[۱] گویددربازار **بغداد** بدر دکانی‌رسیدم که روبروی کاروانسرایی بود ، دیدم که زنی صاحبجمال در دکان میوه فروشی نشسته و مرغی چند بریان کرده وپاره ساخته پهلوی میوه‌ها نهاده وبربالای‌دکان خانهٔ نخّاسیست که کنیزکان صاحبجمال آراسته سر از دریچه‌ها بیرون کرده‌اند ، من بآن میوه‌ها و مرغان فربه وکنیزکان اشارت کردم واین‌آیت برآن زن‌خواندم که : **وَ فاکِهَةٍ مِمّا یَتَخَیَّرُونَ ، وَ لَحْمِ طَیْرٍ مِمّا یَشْتَهُونَ ، وَ حُورٌعِینٌ کَاَمْثالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَکْنُونِ**[۲] زن گفت ای

---

۱ ـ ذکرش گذشت ،

۲ ـ سورهٔ پنجاه و ششم (الواقعه) آیات ۲۱ و ۲۲ و ۲۳

عزیز چرا تمام نخواندی ؟ گفتم تو تمام کن، زن گفت : جَزاءً بِما کانُوا یَعْمَلُونَ[1]
یعنی این میوه و گوشت مرغ و دختران سیاه چشم که چون دُرّ در صدف پنهانند
یعنی پاك و صافند جزای کسیستکه کردار نیکو کند ،

پیرزنی خمیده‌پشت را گفتند آن خواهی که خدایتعالی پشت خمیدهٔ ترا
راست گرداند ، یا آنکه زنان دیگر را نیز مثل تو خمیده پشت گرداند ؟ گفت آن
خواهم که دیگران مثل من گوژپشت شوند تا بآن‌چشمی که دیگران درمن نگریسته‌اند
من نیز در ایشان نگرم،

جوحی بغایت قبیح الوجه بوده، حکایت کرده که روزی برسربازار ایستاده
بودم ، زنی پیش آمد ودر روی من نگریست ، چون نظر کردن وی از حدّ گذشت
گفتم ای زن چه قصدداری ، که چشم در روی‌من دوخته‌یی و چنین تیز تیزمینگری؟
گفت چشم من گناهی عظیم کرده بود ، خواستم که او را عذاب کنم بچیزی که
بدتر از آن نباشد ، هیچ عذاب سخت‌تر ازآن ندیدم که برروی زشت تو نگاه کنم،

مردی ظریف زن‌جمیله‌یی را دید، گفت چه‌شود ای خاتون اگر رخصت
فرمایی که ترا بچشم وچاشنی گیرم ، تاببینم که توشیرین‌تری یازن من ، گفت برو
از شوهرم بازپرس که هردو را چشیدست ، تا او خاطرنشان تو کند ،

جوحی گفتست که هرگزآن انفعال نکشیدم که وقتی پیش نقّاشی کشیدم
و آن چنان بود که روزی زنی آمد و مرا گفت ای جوحی بتو حاجتی دارم ، گفتم
کدامست؟ گفت آنکه تا سربازار همراه من بیایی وبرمن منّتی ثابت کنی ، همراه
او رفتم ، مرا بدر دکان نقّاشی برد و گفت همچنین ، پس مرا بگذاشت و برفت ،
نقّاش بخندید و من متحیّر شدم ، پس نقّاش‌را گفتم مرا از سِرّ کار آگاه گردان ،
نقّاش گفت چندگاهست که این زن بدر دکان من میآید ومبالغه میکند که صورت
شیطان برای من‌بکش ومزد وافر بستان ، ومن هربار اورا میگفتم که نمیدانم بچه
نوع نقش کنم، که من ابلیس را ندیده‌ام، آخرگفت من برای تومثال او را بیاورم
تامثل آن نقش کنی ، آن بود که ترا آورد که همچنین بساز، جوحی گوید من ازآن
سخن انفعالی یافتم که بمدّةالعمر نیافته بودم،

---

۱ ـ سورهٔ پنجاه وششم (الواقعه) آیهٔ ۲۴ ،

باب یازدهم

در حکایات و لطائف بخیلان و پرخواران و طفیلیان

و این باب مشتملست بر پنج فصل

فصل اول

در حکایتی عجیب از **سعیدبن هارون**[1] که ببخل معروفست

دعبل خزاعی[2] که از شعرای مشهور عربست حکایت کردست، که باجمعی از فضلاء وشعراء برسعیدبن هارون در آمدیم ، و از صباح تا نصف‌النّهار پیش او بنشستیم ، و ازگرسنگی چشمهای ما تاریک شد و بغایت ملول گشتیم ، آخر بپیر غلامی که داشت ، آواز داد که اگر خوردنی داری بیار ، غلام رفت و تا آخرظهر پیدا نشد ، بعد از مدّتی سفره‌یی چرکین آورد که برو یک قرص نان خشک بود که در خشکی مثل کماج[3] خیمه بود ، و کاسهٔ کهنه‌یی لب شکسته آورد پر آب گرم ، که در آن پیر خروسی نیم خام بود که سر نداشت ، چون کاسه را برسفره نهاد ، **سعید** نظر کرد سر خروس برگردن ندید ، سر در پیش انداخت و بفکر دور و دراز افتاد ، بعد ازمدّتی سربرآورد وغلام راگفت سر این خروس کجاست ؟ گفت بینداختم ، گفت من آنکس را منکرم که پای خروس را بیندازد ، فکیف که سر او بیفکند، و این بفال بد میباشد ، که رئیس را از رأس گرفته‌اند، و سرخروس‌را چندین فضیلتست ، **اوّل** آنکه از دهان او آوازی بیرون میاید که بندگان خدای بوقت نماز حاضر میشوند ، و خفتگان بآن بیدار میگردند ، وشب خیزان بنماز وتهجّدگزاران ببرکت آن آواز شغلی میگیرند ، **دوم** تاجی که برسر اوست ، نمودار تاج پادشاهانست ، و او بآن تاج در میان مرغان ممتازوسرافرازست ، **سوم** دوچشم که درکاسهٔ سر اوست، بآن فرشتگان‌را معاینه می‌بیند، و معاشران شراب رنگین‌را

---

۱ ـ سعیدبن هارون‌الکاتب‌البغدادی، معاصر مأمون، الحکمة و منافعها و مجموعة الرّسائل ازوست، «هدیّه ج ا ص ۳۸۸»

۲ ـ ابوعلی دعبل بن علیّ‌الخزاعی شاعر مشهور (۱٤۸ ـ ۲٤۵) «تنقیح المقال»

۳ ـ کماج : بالضّم،نانیست مشهور وکلیچهٔ خیمه را نیزگویند وآن تخته‌ییست میان سوراخ که بر سرستون خیمه محکم کنند و با جیم پارسی هم آمده ، جامی در صفت نان خشک بخیلی گفته :

کماج خیمه را ماند که نتوان　　　ز وی کندن بدندان نیم ذرّه

«انجمن آرا»

بوی تشبیه میکنند ، و در صفت شراب لعل میگویند شَرابٌ کَعَیْنِ الدِّیکِ[1] چهارم مغز سر او دوای کلیه است یعنی ورم گُرده را نافعست ، و هیچ استخوان خوش طعم‌تر از استخوان سراو نیست ، و اگر تو آنرا بجهت این انداختی که گمان‌بردی که مَن نخواهم خورد ، خطای فاحش کردی ، زیراکه من سرخروس را بسیار دوست میدارم ، و مغز سر او را بغایت معتقدم ، و برتقدیریکه من نخورم ، عیال و اطفال من میخورند ، وگرفتم که ایشان نیز نخورند ، آخر میدانی که مهمانان من که از صباح تا اینوقت هیچ نخورده‌اند ، آنرا میخوردند ومنّت میداشتند ، پس از روی غضب اورا گفت ، برو وهرجاکه آنرا انداخته‌یی پیداکن ونزد من‌آر ، و اگر در پیداکردن آن اهمال نمایی ترا ایذای بلیغ کنم ، چنان ایذائیکه هرگز نکشیده باشی، غلام گفت والله نمیدانم که کجا انداخته‌ام، سعید گفت والله من میدانم که کجا انداخته‌یی ، در شکم شوم خود انداخته‌یی ، غلام گفت والله من آنرا نخورده‌ام ، و تو این سوگند را بدروغ خوردی ، سعیدرا ازین سخن غضب زیاده شد ، برجست و در آن پیر غلام آویخت تا ویرا برزمین کشد ولت زند ، غلام‌نیز باو درآویخت و میان ایشان غوغا بالاگرفت ، در آن اثناء پای سعید برآن کاسهٔ آب گرم آمد و سرنگون شد ، وآبها برآن سفرهٔ چرکین ریخت، و آن پیر خروس نیم خام برزمین افتاد ، گربه‌یی درکمین بود خروس را در ربود و سرخود گرفت ما نیز سعید وغلام را درهم‌آویخته گذاشتیم و بیرون آمدیم ،

فصل دوم

در ملاقات و مهمانداری بعضی بخیلان مر بخیلان را

بخیلی کوفی و بخیلی بغدادی با یکدیگر دوستی داشتند، وقتی بغدادی را گذر بکوفه افتاد و بمهمانی دوست خود رفت، کوفی برای او یک تخم مرغ آورد و گفت تناول کن که این مادّهٔ وجود مرغیست که ازو صدهزار تخم‌مرغ حاصل شود، ودردرون هریک مرغیست بالقوّه، که اگر تربیت کنند ازهریک مرغی‌تولّد کند، پس من بحقیقت ترا مهمانی میکنم بصدهزار مرغ کوفی، بغدادی آن‌تخم مرغ را بخورد، وگفت چون توبدیار ما عبور کنی ما نیزخدمت لایق بکنیم، وآنچه قاعده و رسمست بجای آریم، پس کوفی را وداع کردوبرفت، بعد از چندگاه کوفی بهوای مهمانداری دوست خود عزم بغداد کرد، و درخانهٔ او نزول نمود، بغدادی نری گوسفندی را بریان کرده پیش او نهاد، کوفی در آن مینگریست و دست بآن نمیکرد، بغدادی گفت تناول کن که این مادّهٔ نسل صدهزار گوسفندست، پس من بحقیقت ترا ضیافت میکنم بصد هزار گوسفند، کوفی گفت احسنت گواهی میدهم که تو ازمن سخی‌تری، زیرا که من ترا بصد هزار مرغ مهمان کردم، و تو مرا بصد هزار گوسفند ضیافت فرمودی،

بخیلی کوفی شنید که دربصره بخیلیست که درصفت بخل کاملست، روی ببصره نهاد که با او صحبتی دارد، و صفت بخل او معلوم کند که تا چه حدّست، چون ویرا ملاقات کرد، گفت ای یار عزیز، من از دیار دور بعشق صحبت تو آمده‌ام، و میخواهم از تو که درین صفت مشهور عالمی فایده‌یی برم، گفت چون‌از راه دور برای ما آمده‌یی، بر ما واجبست که ترا مهمان کنیم، اکنون بگوی که خاطرت بکدام طعام راغبست؟ وآرزوی کدام طعام بردلت غالبست؟ تاآنرا سرانجام کنم، کوفی گفت مدّتهاست که دردلم آرزوی پنیر تازه‌است، واشتیاق آن دردلم بیرون ازحدّ واندازه است، بصری برخاست وظرفی برگرفت وبباازار آمد، که برای مهمان پنیربگیرد، پس بدردکان پنیرفروش رفت، وگفت مرا ازکوفه مهمان عزیزی رسیده وازمن پنیرتازه خواسته میخواهم که یکدرم پنیرتازهٔ خوب دهی، گفت ترا پنیری دهم

مثل زُبْدَة[1] گفت پس زبده به ازپنیرست، مروّت‌آنست که آنچه بهتر باشد برای مهمان برم، پس پنیر فروش‌را بگذاشت، و بدر دکان زبده فروش رفت، و گفت زبدهٔ خوب میخواهم، زبده فروش گفت ترا زبده‌یی دهم صافتر ازروغن زیت، گفت پس‌روغن زیت بهترست از زبده، پس زبده‌فروش راگذاشت و بدر دکان روغن گر آمد، و گفت روغن زیت خوب میخواهم، گفت ترا روغن صافی دهم چون آب زلال، بصری گفت پس‌آب زلال به از روغن زیت است، وروغن گر راگذاشت و گفت من خود درخانه آب زلال‌دارم، پس بخانه آمد و یک کاسه‌پر آب زلال کرده پیش‌مهمان نهادو گفت تمام بازار بصره رابگشتم وبه ازآب چیزی نیافتم، وقصّه‌را از اول تابآخر باز گفت، کوفی دست او ببوسید و گفت: اَشْهَدُ اَنَّكَ اَحْذَقُ مِنّي، گواهی میدهم که تودرین فن از من حاذق‌تری،

---

۱ زُبْدَة و زُبْد: کفک شیر و سرشیر، « منتهی الارب »

فصل سوم

در لطائف بخیلان و ظرائف ایشان

از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست؟ گفت آنکس که آواز دهان جمعی بگوش او رسد که در خانهٔ او چیزی میخورند ، و زهره اش نترکد ،

شخصی بخیلی را گفت کی در حلم و صبر سرآمد مردم باشم؟ گفت وقتیکه کسی نان تو بشکند و تو سرش نشکنی ،

درویشی نزد خواجه یی بخیل رفت ، و گفت پدر من و تو **آدم** است ، و مادر ما **حوّا** پس‌مابرادران باشیم و ترا اینهمه مالست، میخواهم که مرا قسمت برادرانه بدهی، خواجه غلام راگفت یک فلوس سیاه بوی ده ، گفت ایخواجه چرا در قسمت سویّت[1] رعایت نمیکنی ؟ گفت خاموش باش که اگر برادران دیگر خبر یابند اینقدر نیز بتو نمیرسد ،

بخیلی دائم گدایان را از پیش خود میراند ، او را ملامت کردند که خلاف حکم خدا میکنی ،که فرمودست : **وَ اَمَّا السّائِلَ فَلاتَنْهَرْ**[2] یعنی گدا را مران، گفت گدایان طایفه یی هستند که هرگزعیادت هیچ مریض نکرده‌اند ، وبجنازهٔ هیچ مسلمانی حاضرنشوند ، وهرگزهیچ خیری واحسانی از ایشان در وجود نیاید ، و چونانکه‌مردم روی درحق‌سبحانه آرند بحاجت‌خواستن ، ایشان روی‌درخلق آرند ،

شخصی بخیلی راگفت خاتم خود بمن ده تا هرگاه نظرم برآن افتد یادتو کنم ،و بدینواسطه دائم دریاد من باشی ، گفت هرگاه خواهی که مرا یادکنی ، براندیش که وقتی انگشتری از فلان خواستم و بمن نداد ،

عربی بدوی از پیش **معاویه** میگذشت ، ودوسگ یکی سیاه‌ودیگری سفید در قلاده کشیده همراه داشت ، معاویه گفت ای بدوی ازین دوسگ یکی را بمن بخش ، گفت هر کدام خواهی بی مضایقه بتو دهم ، گفت سگ سفید را

---

۱ ـ سویّة : بالفتح و تشدید یاء، برابری « منتخب »

۲ ـ سورهٔ نود و سوم (الضّحی) آیهٔ دهم ،

میخواهم، گفت‌این‌سگ نزدمن‌محبوب‌ترست ، گفت سیاه را بده ، گفت‌او گیرنده‌ترست ،

درویشی نزد **شمّامه** که در بخل مشهور عربست بیامد و ازو حاجتی خواست ، شمّامه گفت تو اوّل یک حاجت من برآر تا من هرحاجتی که عرض کنی برآرم ، درویش گفت بفرمای که آن حاجت کدامست ؟ گفت اینکه هرگز از من حاجت نخواهی ،

بخیلی تنگه‌یی را که بریک‌روی کلمهٔ شهادت‌وبرروی دیگر دوسه‌آیت نوشته بود برگوشهٔ رومال[1] گره میزد ، گفتند ارباب کرم تنگه را بند نکنند ، گفت این تنگه نیست تعویذست و تعویذ نگاه باید داشت و صرف نباید کرد ،

بخیلی پسر خود را پند میداد که‌درم نقره بال دارد، اگر او را بگذاری حرکت کند و بپرد و دینار زرتب دارد ، اگر صرف کنی بمیرد ،

ابوالاسود[2] از فضلای عربست و ببخل معروف بود . باو گفتند که تو ظرف علم و وعاء[3] حلمی ، اما عیب تو اینست که ممسکی ، گفت هنر ظرف آنست که ممسک باشد ، و هر مایعیکه درو ریزند نگاه دارد ، و هر ظرف که چیزی ازو ترشّح کند مغیوبست ،

جمعی نزد خواجهٔ بخیلی رفتند ، و گفتند تواز خاندان کریمانی و ماجمعی فقیران برخاسته‌ییم وباامیدبدرخانهٔ توآمده وبتودوحاجت داریم، میخواهیم که‌نا‌امید ازین درباز نگردیم ، خواجه گفت آنچه از دست من برآید خدمت بجای آرم ، آندو حاجت کدامست ؟ گفتند حاجت اوّل آنکه هزار دینار برسم قرض باین مرد

---

۱ ـ رومال : پارچه یی که‌بدان روی را ازغبار وجز آن پاک کنند ، « بهار عجم » همان دستمال مصطلح امروز ،

سیّد جلال عضد گوید :

چوروی‌مالِ خیالت بخونِ چشم‌ترست   بخونِ دیده بشوییم روی مالِ خیال

۲ ـ ابوالاسود دُئلی بصری در نام و نسبش اختلاف بسیارست او را واضع علم نحو شناسند، درسال ۹۹ یا ۱۰۱ وفات یافته ، گویند او را دربصره خانه‌یی بود وهمسایه‌یی که اورا میآزرد پس آن خانه بفروخت، او راگفتند خانهٔ خویش بفروختی، گفت همسایه را فروختم واین‌گفتهٔ اومثل شد ، برای تفصیل احوالش رجوع کنید بلغت‌نامه ،

۳ ـ وعاء ، بکسر اول : ظرف « منتخب »

دهی که مشکلی عظیم اورا پیش‌آمده ، که بهزار دینارمیگشایدوما همه کدخدایان ضامن این وجه میشویم ، پرسید که حاجت دوم کدامست ؟ گفتند آنکه‌یکسال اورا مهلت دهی ، که ادای این دین پیش از یکسال میسّر نیست ، خواجه گفت ای عزیزان اگر کسی از دوحاجت که برو عرض کنند یکی را برآورد ، مروّت کرده باشد یا نه ؟ گفتند آری ، گفت ازین دو حاجت که شما برمن عرض کردید ، حاجت دوم را که مهلت دانست برآوردم و قبول کردم ، شما بدرخواست از من مهلت یکساله طلب کردید، من او را ده سال مهلت دادم برای خاطر شما که مردمی عزیزید و روی بمن آورده‌یید ، اکنون بروید وحاجت اوّل را از دیگری طلبید ، که من بیش ازین سخاوت نمیتوانم کرد ،

فصل چهارم

در لطائف پرخواران با اقتباس از آیات قرآن

بنّان طفیلی از مشاهیر ظرفاست وبشکم پروری و پرخواری معروف، ازو سؤال کردند که از کلام‌الله کدام آیت دوست تر میداری ؟ گفت آیهٔ : **مٰالَکُمْ اَلاّ تَاْکُلُوا**[1] یعنی شما را چه میشود که طعام نمیخورید ؟ گفتند کدام امر را از قرآن بیشتر کار می‌بندی ؟ گفت **: کُلُوا وَاشْرَبُوا**[2] یعنی بخورید و بیاشامید ، گفتند کدام دعا را ازقرآن ورد خود ساخته‌یی ؟ گفت **رَبَّنٰا اَنْزِلْ عَلَیْنٰا مٰائِدَةً مِنَ السَّمٰاءِ**[3] یعنی ای پروردگار ما فرو فرست برما خوانی پراز طعام از آسمان ، گفتند از احادیث **رسول‌الله** صم کدام حدیث را اختیار کرده‌یی ؟ گفت **: لَوْدُعِیتُ اِلٰی کُرٰاعٍ لَاُجِیبُ** یعنی اگر بخوانند مرا و مهمان کنند بپاچهٔ گوسفند، هراینه اجابت کنم وبآن دعوت حاضر شوم ،

بنان طفیلی حکایت کردست که روزی برسرخوان جمعی از فضلاء وظرفاء حاضر شدم و ایشان مرا نمی‌شناختند ، ناگاه طبقی بزرگ حاضر کردند پراز حلوای عسل گرم که در میان آن چاهی ساخته بودند وآنرا پراز روغن بادام زلال کرده ، یکی از ظرفاء از آن حلوا گرفت و درآن روغن افکند و گفت **: فَکُبْکِبُوا فِیهٰاهُمْ وَالْغٰاوُونَ**[4] یعنی‌پس برروی افکنده شوند در آن بتان و گمراهان ، چون این آیت بخواند رخنه درآن چاه زد تا روغن بجانب او روان شد ، من گفتم **: وَبِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ وَقَصْرٍ مَشِیدٍ**[5] یعنی چاه دست باز داشته و معطّل گذاشته و کوشک بلند بر کشیده و **بئر معطّله** چاهی بودست در **حضر موت** که **قوم صالح** بعد از وفات او برسر آن چاه منزل ساخته بودند ، چون این آیت خواندم رخنه در آن چاه زدم تاروغن

---

۱ ـ سورهٔ ششم (الانعام) آیهٔ یکصد و نوزدهم ،
۲ ـ » هفتم (الاعراف) آیهٔ بیست و نهم ،
۳ ـ » ششم (الانعام) آیهٔ یکصد و چهاردهم ،
٤ ـ » بیست و ششم (الشّعراء) آیهٔ نود و چهارم ،
۵ ـ » بیست و دوم (الحجّ) » چهل و چهارم ،

بجانب من روان شد ، ظریفی مرا گفت : اَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ اَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئاً اِمْراً[۱] یعنی آیا سوراخ میکنی کشتی را تاغرق کنی اهل آنرا ، بدرستیکه آوردی چیزی شنیع بردل گران ، چون آیت بخواند رخنه‌یی درآن زد و روغن بجانب او روانشد ، من گفتم : اَنَّا نَسُوقُ الْمَاءَ اِلَى الْاَرْضِ الْجُرُزِ[۲] یعنی بدرستی که ما میرانیم آبرا بزمین خالی از گیاه ، چون‌این‌آیت‌خواندم جوی اورا بطرف خود گردانیدم ، دیگری گفت : فَالْتَقَى الْمَاءُ عَلَى اَمْرٍ قَدْ قُدِرَ[۳] یعنی ملاقی شد آب آسمان بآب زمین بر کاریکه قضا شده بود برایشان که آن هلاکت بود بآب طوفان ، وجوی را بطرف خود گردانید ، من گفتم : وَ فَجَّرْنَا خِلَالَهُمَا نَهَراً[۴] یعنی روان کردیم میان آندو (بوستان) نهری ، و جوی را بطرف خود گردانیدم ، دیگری گفت : فَسُقْنَاهُ اِلَى بَلَدٍ مَيِّتٍ[۵] یعنی پس راندیم ابر پرآب‌را بسوی زمین مرده که ازبی‌آبی افسرده بود ، و جوی را بطرف خود گردانید ، من گفتم : وَهِيَ تَجْرِي بِهِمْ فِي مَوْجٍ كَالْجِبَالِ[۶] یعنی آن کشتی میبرد ایشانرا درمیان موجها که ازعظمت بود مانند کوهها ، بعد از آن دیدم که هیچکس چیزی نمیگوید ، تمام رخنه ها ببستم و یک جوی ساختم و آنرا بطرف خود روان گردانیدم و گفتم : هٰذِهِ الْاَنْهَارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِي[۷] این‌جویهاییست که روان میگردد در زیر کوشک من ، کسی دیگر هیچ نگفت ، بیکبارهمهٔ روغنهارا در حلوا بردم تاهمه را فرو خورد و در مسامات حلوا گم شد ، پس گفتم : وَ قِيلَ يَا اَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ[۸] و گفته شد ای زمین فرو بر آب خود را وَ يَا سَمَاءُ اَقْلِعِي[۹] و ای آسمان باز گیر آبی را که فرو گذاشته‌یی وَ غِيضَ الْمَاءُ[۱۰] وکم کرده شد آب وَ قُضِيَ الْاَمْرُ[۱۱] و گذارده شد کار ، یاران تبسّم کردند و منبسط شدند و بعد از آن مرا بشناختند و بروی من صحبتها برآوردند و دعوتها مهیّا کردند ،

۱ - « هجدهم (الکهف) آیهٔ هفتادم ،
۲ - « سی و دوم (السّجده) « بیست و هفتم ،
۳ - « پنجاه وچهارم (القمر) « دوازدهم ،
٤ - « هجدهم (الکهف) « سی و دوم ،
۵ - « سی و پنجم (الفاطر) « دهم ،
٦ - « یازدهم (هود) « چهل و چهارم ،
۷ - « چهل وسوم (الزّخرف) « پنجاهم ،
۸ تا ۱۱ « یازدهم (هود) « چهل و ششم .

هم **بنان طفیلی** گفتست که روزی یکی از منعمان سماطی کشیده بود ، مرا بخواند و باخود برخوان نشاند و طاسی بغایت بزرگ پراز لوزینهٔ عسلی در غایت خوبی که بمشک و گلاب و زعفران آنرا خوشبوی و آراسته ساخته بودند پیش او نهاده بود ، خواجه یک لوزینه برداشت وبدست من داد ، گفتم : **اِنَّ اِلٰهَکُمْ لَواحِدٌ** [۱] پس او یک یک دادن گرفت ، بار دوم گفتم : **اِذْ اَرْسَلْنا اِلَیْهِمُ اثْنَیْنِ** [۲] بار سوم گفتم : **فَعَزَّزْنا بِثالِثٍ** [۳] بار چارم گفتم : **فَخُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّیْرِ** [۴] بار پنجم گفتم : **وَیَقُولُونَ خَمْسَةٌ** [۵] بار ششم گفتم : **خَلَقَ اللّٰهُ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضَ فی سِتَّةِ اَیّامٍ** [۶] بار هفتم گفتم : **وَ بَنَیْنا فَوْقَکُمْ سَبْعاً شِداداً** [۷] بار هشتم گفتم : **وَ یَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّکَ فَوْقَهُمْ یَوْمَئِذٍ ثَمانِیَةٌ** [۸] بار نهم گفتم : **وَکانَ فِی الْمَدینَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ** [۹] بار دهم گفتم : **تِلْکَ عَشَرَةٌ کامِلَةٌ** [۱۰] بار یازدهم گفتم : **رَاَیْتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوْکَباً** [۱۱] بار دوازدهم گفتم : **اِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَاللّٰهِ اثْنا عَشَرَ شَهْراً** [۱۲] بعد از آن خواجه طاس را بتمام پیش من نهاد و گفتم : **وَاَرْسَلْناهُ اِلیٰ مِائَةِ اَلْفٍ اَوْیَزیدُونَ** [۱۳]

ابوالعیناء برخوان منعمی حاضر شد ، که مردم را بپالودهٔ عسل مهمان کرده بود ، و حلاوتی چندان نداشت ، گفت : **عُمِلَتْ قَبْلَ اَنْ اَوْحیٰ رَبُّکَ اِلَی النَّحْلِ** یعنی ساخته شدست این پالوده پیش از آنکه الهام عسل دادن کند پروردگار زنبور عسل را .

۱ ـ سورهٔ سی و هفتم (الصّافّات) آیهٔ چهارم .
۲ و ۳ ـ » سی و ششم (یس) » سیزدهم .
۴ ـ سورهٔ دوم (البقره) » دویست و شصت و دوم .
۵ ـ » هجدهم (الکهف) » بیست و یکم .
۶ ـ » هفتم (الاعراف) » پنجاه و دوم .
۷ ـ » هفتاد و هشتم (النّبأ) » دوازدهم .
۸ ـ » شصت و نهم (الحاقّة) » هفدهم .
۹ ـ » بیست و هفتم (النّمل) » چهل و نهم .
۱۰ ـ » دوم (البقره) » یکصد و نود و دوم .
۱۱ ـ » دوازدهم (یوسف) » چهارم .
۱۲ ـ » نهم (التّوبه) » سی و ششم .
۱۳ ـ » سی و هفتم (الصّافّات) » یکصد و چهل و هفتم .

فصل پنجم

در ظرافت پرخواران و طفیلیان

طفیلیی بمجلسی درآمد ، دید که جمعی بعسل خوردن مشغولند ، چون چشمش برعسل افتاد، حال بروبگشت، خواست که گوید **السّلام علیکم** گفت **عسّلیکم**،

طفیلیی را پرسیدند دوی در دوچندست ؟ گفت چهار ته نان ،

جمعی کثیرجایی نشسته بودند ، طفیلیی آنجا حاضر شد، بگمان آنکه مگر طعامی در راهست ، آن جمع او را گفتندای طفیلی ما همه گرسنه‌ییم ، و هر یک بطعامی رغبت داریم بگوتو بکدام طعام بیشترمایلی ؟ گفت بهمهٔ طعامها که شمارا رغبتست ،

بنان طفیلی گفتست کسیکه کُنُدُر و مُصْطَکیٰ میخاید[1] معده میگوید : **مَنْ یَدُقُّ اْلبابَ وَلا یَدْخُلُ** یعنی کیست که درخانه میکوبدو در نمی‌آید؟

بنان طفیلی گفتست : **عَلامَةُ الشَّرَهِ اَنْ طیقَ وَ تَعْلُقَ وَ تَحْدِقَ** ، یعنی نشانهٔ حرص وشره آنست درطعام خوردن، که یک لقمه در دهن گذاشته و میخاید و در یک لقمهٔ دیگر می‌آویزد و دو چشم در لقمهٔ دیگر دوخته دارد ،

طفیلیی را گفتند از اصحاب کرا بیشتر دوست میداری؟ گفت : **ماتَرَكَ حُبُّ الطَّعامِ مَوْضِعاً لِاَحَدٍ** یعنی نگذاشت دوستی طعام جای برای‌هیچ احدی ،

بنان طفیلی را پرسیدند که غایت سرور تو درکدام وقتست ؟ گفت : **اِذا رَأَیْتُ فِتْیاناً یَغْلِی قُدُورُهُمْ وَلا یُغْلَقُ دُورُهُمْ وَلا یَضِیقُ صُدُورُهُمْ** یعنی نهایت سرور من وقتیست که ببینم جوانان و ارباب فتّوت و مروّت را که میجوشد دیگهای ایشان و بسته نیست درهای خانه‌های ایشان و تنگ شده نیست سینه‌های ایشان از دیدن مهمان وطفیلیان ،

---

۱ ـ مصطکی، بروزن مصطفی صمغی: باشد زرد رنگ مانند کندرکه آنرا میخایند، « غیاث وبرهان »

طفیلیی بشره تمام طعام میخورد ، و بر پنج انگشت لقمه در دهان میکرد گفتند چرا بپنج انگشت طعام میخوری ؟ گفت بجهت آنکه شش انگشت ندارم ،

صوفی دعوت‌خواره‌یی با جمعی مریدان بجایی میرفت ، دید که دهقانی گاوی فربه را پنجاه من گندم بار کرده، وخیک‌روغن گوسفند بر بالای آن نهاده بجایی میبرد،صوفی که آنرا دید ، بامریدان‌برقص درآمد وآواز تَواجُد[1] کرد، ازو پرسیدند که‌شیخنا چه حال روی نمود؟ گفت هریسه را دیدم که بپای خود راه میرود ،

مردی ازحج باز آمده بود ، یکی از منعمان ومریدان و معتقدان وی برای او طاسی پر ازعسل مصفّی فرستاد ، و طفیلیی آنجا حاضر بود ، مردی بدیدن حاجی‌آمد و گفت حق سبحانه وتعالی حجّ ترا قبول کند ، طفیلی گفت اینمرد را حاجت دعاکردن تو نیست ، زیرا که یقین میدانم که حجّ او مقبولست ، گفت ترا این یقین ازکجا حاصلست ؟ گفت ازین طاس عسل که اگر خدایتعالی حجّ اورا قبول نکردی چنین تحفه‌یی برای او نفرستادی ،

روزی**هارون‌الرّشید** از **قاضی ابویوسف**[2] پرسید که‌چه‌میگویی درلوزینه[3] و پالوده ؟ گفت من قاضیم حکم برغائب نکنم ، هارون بفرمود تا هردو طعام را حاضر کردند ، قاضی لقمه‌یی ازین ولقمه‌یی ازان میخورد و هیچ نمیگفت ، هارون گفت چرا حکم نمیکنی ؟ گفت یا امیرالمؤمنین هرگز باین جلدی دوخصم ندیده بودم ، که بحضور من دعوی کرده باشند ، هرگاه برای یکی سجلّی[4] می‌بندم آن دیگر حجّتی پیش میآورد که فرو میمانم ،

میرکمندی مردی بطین[5] ودعوت خواره بود ، از ظرفای مشهور **هرات** و بپرخوردن شهرتی داشت، تا غایتی که او را بمرض جوع نسبت میکردند، روزی فقیر بتقریبی ازو پرسیدم که شما از بزرگان شعراء کرا اعتقاد دارید ؟ ونظم کدام

---

۱ ـ تواجد : شور نمودن «فرهنگ تازی بپارسی»

۲ ـ ذکرش گذشت ،

۳ ـ لوزینه : بالفتح حلوائیکه در آن مغز بادام‌کرده باشند ، « غیاث »

٤ ـ سجلّ : بکسرتین وتشدیدلام، چک یا مهرونامه‌یی‌که بمهر و دستخط قاضی درست شود، و قبالهٔ شرعی و حکمنامهٔ قاضی، « غیاث »

۵ ـ بطین : بفتح اوّل وکسر ثانی بزرگ شکم، « غیاث »

بزرگ را بیشتر یاد دارید؟ گفت مرا شعر هیچکس چنان خوش نیامده و نمی‌آید که شعر **مولانا جلال‌الدّین رومی** ومدّت شصت سالست که غیر از مثنوی و غزل مولانا نخوانده‌ام و یاد نگرفته، گفتم چند هزار بیت از غزل و مثنوی مولانا یاد دارید؟ گفت از تمامت دیوان مولانا یک بیت، و از تمامت مثنوی نیز یک بیت، گفتم آن کدامست؟ گفت بیت‌دیوان اینکه:

بیت

کوه بود نواله‌ام، بحر بود پیاله‌ام   هر دوجهان‌چولقمه‌یی، هست‌درین‌دهان‌من

و بیت مثنوی اینکه:

بیت

چونکه لقمه میشود در تو گهر   دم مزن چندانکه بتوانی بخور

آورده‌اند که عربی بادیه‌نشین بشهر بغداد درآمد، دکان نانوایی را دید که گرده‌ها چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده، و کاک[1] با فروغ سماک[2] قدم بذروهٔ[3] دکان نهاده،

بیت

فراز منبر خبّاز قرص گرم، پنداری
که خورشید جهانتابیست، طالع گشته از گردون

الحاصل عرب بیچاره ببوی نان رمق تازه‌یی یافت، چون روی نان دید گریبان صبر چاك زده پیش نانوا آمد وگفت ایخواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی؟ نانوا بخود تأمّل کرد که این کس بیک نان سیر شود، نهایتش دو نان یا سه نان ازین تجاوز نکند، گفت نیم دینار بده و چندانکه توانی بخور، عرب نیم دینار بداد و بر لب آب بنشست، نانوا نان میاورد وعرب بآب تر کرده میخورد، تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید واز آنهم‌متجاوز شد، نانوا را تحمّل نماند،

---

۱ ـ کاك: نان تنك، «غیاث»

۲ ـ سماك: بکسر اول نام‌ستاره‌یی وآن منزل چهاردهمست از منازل قمر ونیز صاحب منتخب نوشته‌که سماك دوهستند یکی را سماك اعزل ودیگری را سماك رامح گویند وآن هردوبمنزلهٔ دوپای برج اسدست، «غیاث»

۳ ـ ذروة: بضمّ اوّل و بکسر اوّل، بالای هر چیز «منتهی‌الارب»

گفت یَا اَخَاالْعَرَبَ بدان خدای که ترا قوّهٔ نان خوردن داده ، با من بگوی تا کی نان‌خواهی خورد ؟ عرب جواب داد که ایخواجه بی‌صبری‌مکن تا این‌آب برجوی میاید، من نیزنان میخورم ، نانفروش دکان خود راگذاشته بگوشه‌یی رفت ، وعرب نان دکان را بالتّمام بخورد ، این حکایت از کلیله‌ودمنه است ،

باب دوازدهم

در لطائف طامعان و دزدان و گدایان و کوران و کران

و این باب مشتملست بر هشت فصل

فصل اول

در ذکر **قالِبُ الصَّخْرَة** که مردی بود از **بنی مَعَدْ** و از طامعان مشهور عربست، ازو پرسیدند که در مدّت عمرخود هیچکس از خود طامع تر دیده‌یی؟ گفت از جنس آدمی ندیده‌ام، لیکن روزی در راهی میرفتم، قدری عِلْكْ[1] میخاییدم پیرسگی لاغر و لنگ حرکت دهان من دید و آواز دهان برهمزدن شنید، گمان برد که مگرطعامی میخورم، بطمع آنکه مگرلقمه‌یی بوی دهم پنجفرسنگ راه باوجود ضعف تن و پای لنگ در عقب من میدوید، وساعت بساعت پیش میآمد و دردهان من مینگریست، من آن سگ را درطمع از خود قوی‌تر دیدم، لیکن آدمی مثل‌خود درین صفت ندیده‌ام،

قالب الصّخرة[2]، در طمع بمثابه‌یی بودست که اعراب باو مثل میزده‌اند که **اَطْمَعُ مِنْ قالِبِ الصَّخْرَةِ**[3] و اورا در اصل نام دیگر بودست، و بعد از فوت باین لقب مشهور شدست، و سبب شهرت او باین لقب آنست که روزی درصحرائی صخرهٔ سفیدی بزرگ دید که برآن صخره سطری کنده‌اند، آنرا خواند دید نوشته بودند که: **لَوْ قَلَبْتَنِی اُصِیبَ بِكَ فائِدَةٌ**[4] یعنی اگر مرا برگردانی رسیده شودبرتو فائده‌یی، قالب‌الصّخره در طمع افتاد که مگر زیر آن سنگ گنجی مدفونست، بطمع گنج بسی رنج کشید، و بسیار جان‌کند تا آن صخره را برگردانید، دید که برروی دیگر آن نوشته‌اند که: **طَمَعٌ سَیَهْدِی اِلَی الطَّبَعِ**[5] بسیار طمع باشد که راه نماید

---

۱ ـ علك ـ بکسر اوّل و سکون ثانی و ثالث: هر صمغی را گویند که آنرا توان خایید و بهترین وی علك رومیست که مصطکی باشد «برهان».

۲ ـ در نسخ ماقارب الصّخره نوشته شده و ظاهراً اشتباه از مؤلّفست، زیرا که در پایان داستان هم توضیح داده که: از جهت قرب او بصخره وکشته شدن بقارب‌الصّخره ملقب گشتست» و ما قسمت اخیر را از متن حذف‌کردیم،

۳ ـ این مثل درمورد مردی از قبیلهٔ معدست که درکشور یمن سنگی را دید که برروی آن نوشته شدست .... «مجمع‌الامثال میدانی ص ۳۸۰»

۴ ـ اَقْلِبْنِی اَنْفَعْكَ: مرا برگردان بتو فائده میرسانم «مجمع‌الامثال»

۵ ـ رُبَّ طَمَعٍ یَهْدِی اِلَی طَبَعٍ: چه بسا طمعی‌که شخص را بزشتی میکشاند «مجمع‌الامثال»

زنگ دل ، مراد آنست که غم و اندوه افزاید و بار خاطر بردل طامع نهد ، **قالب** چون آن مضمون را خواند و ناامید شد ، غضب عظیم برو مستولی شد ، نزدیک صخره آمد و سرخود را چنان برآن سنگ زد که مغزش پریشان شد ،

فصل دوم

در ذکر اشعب طمّاع که اشهر طامعان عربست

و وی **اشعب بن جابر**ست[1] مولی **عبداللّه بن جابر**[2] ازو پرسیدند طمع تو تا چه غایتست ؟ گفت تا غایتی که از هرخانه‌یی که دودی بر آید ، گمان برم که برای من طعامی میسازند ، پس بآن گمان برخیزم و هر نان پارهٔ خشکی که دارم پیش آورم و درهم شکنم و منتظر بنشینم که در آن شوربا که برسد اشکنه خواهم کرد ، چون انتظار بسیار برم و اثری ظاهر نشود ، آن نان پاره‌ها در آب آغشته کنم و بخورم ،

دیگر آنکه چون بانگ صلوة جنازه‌یی بگوشم آید ، گمان برم که آن میّت وصیّت کردست که از مال من ثلثی باشعب دهید ، پس باین گمان بدر آن تعزیت سرا روم و در آن سرا هر دو کس که باهم سخنی گویند آهسته ، گمان برم که از آن وصیّت که میّت برای من کردست سخن میگویند، پس با ارباب وصیّت همراهی کنم ، وایشان را در امور مددگاری نمایم ، و در کشیدن آب غسل و کشاندن جنازه تا لب گور ازپا ننشینم ، و چون از دفن مرده فارغ شوند و باز گردند تا درتعزیت سرا با ایشان باشم ، و چون اثری از وصیّت ظاهر نشود ناامید بازگردم ،

دیگر آنکه چون ببازار سفال فروشان بگذرم ، هرکه طبقی یا کاسه‌یی همیخرد ، گمان برم که از برای آن خرد که طعامی در آن طبق و کاسه کند و برای من فرستد،

دیگر آنکه چون ببازار مسگران بگذرم ، هر که از ایشان طبقی و دیگی و کاسه‌یی مسین میسازد ، پیش او روم والتماس کنم که بزرگتر و گشاده‌تر بسازد، بامید آنکه مگر روزی صاحب آن ظرف برای من در آن چیزی فرستد ، و چون گشاده‌تر باشد طعام بیشتر گیرد ،

---

۱ و ۲ - ابوالعلاء اشعب بن جبیر مدنی متوفّی بسال ۱۵٤ مولی عبداللّه بن زبیر ، مردی بودست ازرق و احول ودو طرف سرش بیمو ، مخرج راء ولام نداشته وآند و را یاء تلفظ میکرده، ظریف و طمّاع نیز بوده ودر طمع باو مثل میزنند: هُوَ اَطمَعُ مِنْ اَشْعَبَ،
« البخلاء ص ۳٤۲ و منتظم و محیط‌المحیط »

دیگر آنکه چون در کوچه‌ها گذرم ، دامن گشاده دارم بگمان آنکه اگر همسایه‌یی از بامی یا دریچه‌یی ، چیزی پیش همسایه اندازد ، شاید که خطا شود و در دامن من افتد ،

دیگر آنکه هیچ عروسی را بخانهٔ دامادی نبرند ، الّا آنکه من در خانهٔ خود را آب زنم و جاروب کنم ، بگمان آنکه شاید بغلط عروس را بخانهٔ من آرند،

دیگر آنکه مشهورست که **اشعب** را دیدند که دامن بدست گرفته درصحرا میدود ، او را گفتند چکار میکنی ؟ گفت دیدم که دو مرغابی بهم جفتی کردند ، درسایهٔ بال مرغابی ماده دامن گشاده میدویدم، شاید که بیضه‌یی ازو جدا شود ودر دامن من افتد ،

دیگر آنکه اشعب را دیدند که قدری سوخته[1] گرفته ، از عقب سواری میدوید ، او را گفتند چکار میکنی ؟ گفت ازسم اسب این سوار آتشی بجست، قدری سوخته گرفته‌ام ودرعقب او میدوم، شاید که بار دیگر آتش بجهد و من آنرا بسوخته فرا گیرم ،

روزی در کوچه‌یی میگذشت و جمعی اطفال بازی میکردند ، گفت ای کودکان اینجا چرا ایستاده‌یید ؟ و حال آنکه در سرچارسو کسی یک خروار سیب سرخ و سفید آورده و بر مردم بخش میکند ، کودکان که آن شنیدند بیکبار ترک بازی کرده رو بچارسو دویدند ، از دویدن ایشان **اشعب** نیز در طمع افتاد و دویدن گرفت، او را گفتند بخبر دروغ که خود ساخته‌یی چرا میدوی؟ گفت دویدن‌اطفال از روی جدّ و اهتمام مرا بطمع انداخت ، که شاید این صورت واقعی باشد و من محروم مانم ،

بعضی نقلها که در طمع اشعب مذکور شد میشاید که برو بسته باشند ، و میشاید که از ظرافت واقع شده باشد ، چون او مردی ظریف و هزّال بودست ،

از آنجمله آنست که گویند چون پیر شده بود ، او را ملامت کردند که وقت توبه و انابه است ، نه هنگام هزل و ظرافت ، پس اگر در آخر عمر بسماع

---

۱ ـ سوخته معروفست واینجا مقصود لتهٔ سوخته است که بدان آتش از آتش زنه گیرند و بعربی حرّاقة خوانند (برهان)

وعظ و حدیث ، شغل گیری بهتر باشد ، گفت **والله** که من سماع حدیث کرده‌ام ، گفتند اگر راست میگویی حدیثی روایت کن ، گفت حدیثی روایت کرد مرا **نافع بن بُدَیل** [۱] از **رسول‌الله** ص که دو خصلت پسندیدست ، که هر که بآن متّصف باشد سعادت دنیا و آخرت او را باشد، چون حدیث باینجا رسیدخاموش بایستاد ، مستمعان گفتند این نیک حدیثی است بیان کن، گفت والله که یکی را نافع فراموش کردست، و یکی را من از یاد برده‌ام ،

از اشعب پرسیدند که در مدّت عمر هیچکس را از خود طامع تر دیده‌یی، گفت آری زن من در طمع از من زیاده است ، گفتند از کجا دانستی گفت از آنجا که وقتی مرا گفت ای اشعب تو در هرچیزی که طمع کنی و در آن بشک افتی که آیا حاصل شود یانی ، مرا درآن یقین‌باشد که البتّه حاصل شود ،

دیگر گفت طمع زنم تا غایتیست که روزی در فصل بهار من و او بربامی بودیم ناگاه قوس قزح که عوام آنرا کمان‌رستم گویند برآمد وبر کنار آسمان ظاهر

۱ ـ نافع بن بدیل بن ورقاء ، بااشعب‌همعصر نبوده وی‌ازفضلاء وبزرگان صحابه بود ، وروز بئر معونه مقتول شد «تنقیح‌المقال» و کیفیّت آنواقعه ازینقرارست که : درماه صفر سال چهارم هجری ، عامربن مالک بن جعفر ، مکنّی‌بابو براء وملقب به : مُلاعِبُ الاَسِنَّة (بازی‌کننده باسنانها) که در قبیلهٔ بنی عامربن صعصعة خداوند حکم و فرمان بود ، از نجد بمدینه سفر کرد، تابرآثار و اخلاق پیغمبر صم مطّلع شود ، و دو اسب و دو شتر هدیّه آورد و از پیغمبر درخواست تاجماعتی از مسلمین را باتّفاق او بسفر نجد فرستد ، تامردمان و قوم او را بدعوت و بیعت وی بخوانند ، حضرت فرمودکه از قوم تو ایمن نیستم ، عامر گفت در امان من باشند ، لاجرم چهل تن و بروایتی هفتاد تن که از جملهٔ ایشان یکی نافع بن بدیل بن ورقاء الخزاعی بود ، بامکتوبی بنجد فرستاد و ایشان برسر چاه معونه‌که آبیست در میان قبیلهٔ بنی عامر و بنی سُلَیْم ، فرود آمدند وآن اراضی را لشکرگاه کردند ، آنگاه حِرام بن مُلْحان ، مکتوب رسول خدایرا گرفته بنزد عامر بن الطّفیل بن مالک ، برادر زادهٔ عامربن مالک رفت ، و بدستور او جماعتی گرد آمدند ، و جمیع مسلمین را در بئر معونه شهید کردند ، و فقط یکی از ایشان را که عمروبن امیّهٔ ضَمْری نام داشت ، بسبب آنکه کشتگانرا نام و نسب بعامر بن طفیل گفته بود ، زنده گذاشتند ، و نیز چون آزاد کردن بنده‌یی برمادر عامر واجب شده بود ، موی پیشانی عمرو را بسترد ، و او را رها کرد تاتوانست خبر برسول خدای صم باز برد ،

« ناسخ ، ج ۱ ک ۲ ص ۱۸۸ »

شد ، زنم گمان برد که مگر آن طنابیست ابریشمین که از آسمان فرو گذاشته‌اند وسر آن طناب برزمینست ، بقصد گرفتن آن طناب دویدن گرفت بتعجیل هرچه تمامتر که مبادا کسی دیگر بآن طمع کند ودرآن دویدن ازراه زینهٔ[1] بام بیفتاد و گردنش بشکست،

۱ ـ راه زینه : راه پله ، شرح آن در حاشیهٔ ص ۲۷۵ گذشت ،

فصل سوم

در لطائف دزدان وحکایات ایشان

دزدی جامهٔ کسی بدزدید وببازار برد و بدست دلّال داد که بفروشد، جامه را از دلّال دزدیدند و دزد دست تهی نزد یاران آمد، گفتند جامه را بچند فروختی؟ گفت بآنچه که خریده بودم،

دزدی از خانه‌یی عَیبه‌یی[1] بدزدید وبدهلیز آورد، ناگاه جمعی راهگذران بر سر راه رسیدند، دزد جامه‌ها را درپس در نهاد، و جاروبی آنجا دید برداشت و درخانه را رفتن گرفت، آن جمع گفتند چکار میکنی؟ گفت عزیزی درین خانه مرده است درخانه را جاروب میکشم وصفا میدهم، گفتند چونست که آواز نوحه نمیشنویم؟ گفت آن‌زمان دیگر خواهد بود،

دزدی بخانه‌یی رفت هیچ نیافت، ناگاه درگوشهٔ خانه قدری آهک دید پنداشت که آردست، دستارخود را درمیان خانه پهن ساخت و رفت که دامنی آرد بیاورد و در دستار ریزد، در آن محلّ صاحب خانه حاضر بود دستارش بدزدید، و دزد آنجادید که آهکست نه آرد، برگشت که دستارفراهم آورد دید که دستار را برده اند، قدم نهاد که از خانه بدرآید صاحبخانه فریاد برکشید که دزد بگیرید، دزد روی واپس کرد و گفت تو خود انصاف ده که دزد کیست؟

در شهر حلب درمیان کاروانسرایی که مال بسیار در آنجا بود چاهی بود عمیق، که آب ازآنجا میکشیدند، ودرپهلوی کاروانسرا حمّامی بود، یکی ازعیّاران حلب نقبی زد ازگلخن حمّام بجانب کاروانسرا که سراز روی آب آنچاه بدرکرد، و دردل شب که درکاروانسرا را بسته بودند، و قفل گران برآن زده، عیّاربا دست یاران خود بآن نقب درآمد و از آن چاه بالاآمد وحجره‌یی راکه در آن مال بسیار بود از نقد وجنس خالی کرد واز قعرچاه بدر برد، علی‌الصّباح غوغا ازکاروانسرا برآمد و شوری در شهر افتاد که مال و افراز فلان کاروانسرا برده‌اند، مردم شهر

---

۱ ـ عیبه : بالفتح، زنبیل چرمی و جامه دان که درآن جامه و رخت کنند، «منتخب»

روی بدانجا نهادند ، و داروغه و عسسان شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند که درکاروانسرا مضبوط بوده ، و این نقد و جنس هم از درون غائب شده ، متحیّر فروماندند، در آخر رای همه بر آن قرار گرفت که اینکار کار کاروانسرادار وفرزندان اوست ، وی پیری بود امین که مستاجر آن کاروانسرا بود ، او را با فرزندان گرفتند و بر در کاروانسرا آغاز شکنجه کردند و مردم شهر آنجا جمع آمدند ، هرچند پیرو فرزندان زاری میکردند کسی پروای ایشان نمیکرد ، و آن عیّار که اینکار کرده بود با بعض دستیاران خود در آن مجمع حاضر بود ، با خود گفت از جوانمردی نباشد که این گناه من کرده باشم و دیگران عذاب کشند ، پس قدم پیش نهاد و بانگ برعسسان زد که دست ازین بیگناه و فرزندان وی بدارید که ایشان را در ینکار دخلی نیست و اینکار از من صادر شدست، عسسان دست ازشکنجهٔ پیر وفرزندانش بداشتند و درونظر کردند ، جوانی دیدند بلند بالا که تاجی ازبرّهٔ سیاه برسر داشت و قبائی از صوف دربرو میان خود بشدّهٔ[1] قیمتی چست بسته ، و خنجری آبدار برمیان زده ، و پای افزار نوپوشیده ، روی بدو آوردند و گفتند چون خود اقرار نمودی بگو این مال را چه کردی و بکجا بردی ؟ گفت هم درین کاروانسراست ، و در قعراین چاه پنهانست، طنابی بیاورید تا برمیان خود بندم وبچاه فرو روم ومالها را بالا دهم، بعد از آن برآیم و هر حکم که پادشاه در حق من کند قبول دارم ، چون این سخن بگفت غریو از آن مجمع برآمد ، و مردم او را بدان فتوّت وجوانمردی آفرین گفتند، و عسسان فی‌الحال طنابی آوردند و او برجست و سرین[2] طناب محکم برمیان بست،

۱ ـ شدّه : ریشه و طرّه وکلاهی عمامه وار «فرهنگ دیوان البسه»

« : بفتح اوّل ، سلکهای یاقوت و لآلی که بردورگریبان وچاک سینه آویزند،

فغانی شیرازی :

قبای سبز را در خور بود این شدّهٔ لعلی / که همچون آتش موسی ز سرو ناز میتابد

«مصطلحات‌الشعراء»

۲ ـ سَرین : بروزن برین ، مقابل پایین ، از سوی سر ، منسوب بسر ،

«گنجینهٔ گنجوی، لغت فرس ، انجمن آرا»

وعسسان آن سر طناب بدست گرفتند وجوان بآنچاه فرورفت وطناب ازمیان گشاده روانی[1] از آن نقب بیرون رفت وسر خود گرفت عسسان زمانی بر سرچاه منتظر بودند وهیچ اثری و صدایی از آن چاه برنیامد چون انتظار از حد گذشت کسی بچاه فرو فرستادند و اوفریاد بر آورد که درتک اینچاه نقبی است، گفتند درآی و ببین که ازکجا سربدر میکند وآنشخص میرفت تا از گلخن سربدر کرد ونزد ایشان آمد، همه انگشت تحیّر بدندان گرفتند و گفتند این حریف عیّار عجب نقشی باخت و غریب کاری ساخت که هم خود رفت و هم مال را برد و هم بیگناهان را خلاص کرد،

---

۱ ـ روانی : یعنی زود ، بآسانی ،

خواجه حافظ فرماید :

منکرانرا هم ازین می دوسه ساغر بچشان　　وگر ایشان نستانند ، روانی بمن آر

منسوب بحافظ :

حافظ اگرت هوای وصلست　　بر خیز روان و ترک سر کن

وحشی بافقی :

اگر چرخ اطلس رود برخلافت　　روانی چوکرباسش ازهم درانی

حاشیهٔ ص ۱۴۴ را نیز ملاحظه فرمایید ،

فصل چهارم

در لطائف گدایان و حکایات ایشان

عبّاس دَوْس[1] از گدایان مشهور عرب ودر گدایی ضرب المثلست، روزی در حمّام بود که درویشی پیش او آمد و نیازی نمود ، و گفت ای استاد مرا ذوق گداییست، میخواهم که برای من تکبیری گویی ونظری فرمایی وچندروزی درخدمت تو کسب این هنر کنم، عبّاس گفت ای درویش، حاجت ملازمت بسیار نیست ، گدایی سه اصل دارد ، آنرا که دانستی و کار بستی گدای کاملی ، و من آن اصول را بتو میگویم تا یاد گیری واز پی کار خود روی ، درویش اورا دعا کرد و گفت بفرمای عبّاس گفت **اوّل** آنکه سؤال کنی هرجا که باشد ، **دوم** آنکه سؤال کنی ازهر که باشد ، **سوم** آنکه بگیری هرچه باشد ، درویش دست عبّاس‌را ببوسید و از پیش او بگوشه یی رفت ، عباس از سر تراش اُسْتُرَه[2] طلبید و بنوره خانه[3] رفت تا سُنّت بجای آرد، درویش از یکجانب عبّاس درآمد و گفت شَیْأَلِلّهِ، عبّاس سر بالا کرد و گفت ایدرویش حمّام و گدایی؟ گفت هرجا باشد ، گفت ازعبّاس دوس‌هم ؟ گفت ازهر که باشد ، گفت مویی چنداز زهار حاضرست ، گفت هرچه باشد، عبّاس برو آفرین کرد ، و گفت زهی‌شاگرد کامل قابل که بیک تعلیم کار از استاد گذرانید ،

درویشی نزد عبّاس‌آمد که مرا درگدایی تعلیمی ده ، که چون بآن‌عمل کنم از فقر و فاقه خلاص شوم ، گفت پنجه‌یی از کاغذ بساز و برسینهٔ خود چسبان، و چهل روز در آفتاب برهنه تن سیر کن ، تا بدنت از تاب آفتاب سیاه گردد ، بعداز

---

۱ ـ عبّاس دوس : بفتح دال و هر دو سین مهمله نام مردی که بلطائف‌الحیل مشهور بود چنانکه در جامع الحکایات قصّهٔ او مسطورست و دوس قبیله ییست از یمن و این عبّاس از همان قبیله بود و در لطائف نوشته که عبّاس دبس بفتح دال وسکون موحّده نام گداییست که بسیار مکّار ومضحک بود ، «غیاث»

۲ ـ اُسْتُرَه : آلتی است که بدان موی تراشند و بعربی موسی گویند ، «برهان» مقصود از استره دراینجا نوره باشد و اگـر چه بنوره نیز موی بـدن بسترند ولی چون در فرهنگها بدین معنی نیامده محل تأمّلست ،

۳ ـ نسخهٔ و : بآخر چرخی رفت ،ویکی‌ازمعانی‌چرخی بضبط آنندراج ادبخانه ومستراحست،

آن بدیه جمعی از ابلهان در آی ، و در مسجد ایشان سه شب احیاء کن ، و درشب چهارم وقت‌سحر فریاد برکش که **خضر علیه‌السّلام** را دیدم ، واو مرا نظر کرد، و دست مبارك بسینهٔ من نهاد ، و چون مردم نزد تو آیند و آن نشانهٔ پنجه برسینهٔ تو بینند ، مرید شوند و خدمتها کنند، او آن حیلت بجای آورد ، ویک دیه را مرید خودکرد و مقصود او بحصول پیوست ، و از جفای فقر و فاقه باز رست ،

روزی گدایی از **عبدالملك مروان** چیزی طلبید ، گفت ازخدا طلب کن گفت طلبیدم بتو حواله کرد ، عبدالملک بخندید و او را خشنود برگردانید ،

درویشی بدر خانهٔ بخیلی رفت و شیٔ‌الله زد ، بخیل از درون خانه آواز داد که ای درویش فردا بیا که جمعی دوستانرا مهمانی خواهم کرد، تاترا نصیب کامل دهم ، درویش گفت امروز آنقدر نان بده که فردا رسم ، خواجه بخندید و او را چیزی داد ،

درویشی سر وپا برهنه را گفتند چرا نزد فلان خواجه نمیروی که مال بسیار دارد شاید برتو رحم کند و جامه‌یی دهد ، درویش خواجه را میشناخت که بغایت بخیل و ممسک بود ، گفت والله اگر در پیش وی روم در حالیکه پوشیده باشم جامهٔ کعبه را ، بیرون آیم از پیش‌او چون مارکه از پوست بیرون آمده باشد،

گدایی بمرض رعشه مبتلا بود ، و دائم سرو دست و سایر اعضای او در حرکت بود ، و برسر راهها خاموش می‌نشست وهیچ طلب نمیکرد ، او را گفتند این عجبست که با وجود فقر و فاقه هیچ اضطرابی نداری ، گفت اضطراب زیاده ازین چه باشد ؟ که دائم تمام اعضای من در حرکتست و یک لحظه آرام ندارم،

درویشی بدر خانهٔ بخیلی رفت و شیٔ‌الله زد ، بخیل از درون خانه آواز داد که ای درویش معذور دار که اهل خانه نیستند ، گفت من از تو پاره‌یی نان میخواهم نه مباشرت خانگیان ،

درویشی بی سرو پا خواجه‌یی راگفت اگر من بردرسرای تو بمیرم بامن چه کنی ؟ گفت ترا کفن کنم‌و بگور سپارم ، گفت امروز بزندگی مرا پیراهنی پوشان و چون بمیرم بی‌کفن بخاك سپار ، خواجه بخندید و او را پیراهنی بخشید ،

فصل پنجم

در ذکر گدایی **مولانا ارشد واعظ** که از گدایان مشهورست و درزمان **ملك حسین**[1] وعظ گرم میگفت و مردم را متأثّر و گریان میساخت و در آخر مجلس طرح گدایی می‌انداخت و کیسه های مستمعان را پاك میپرداخت ،

وقتی ملك حسین خواست که رسولی بشیراز فرستد نزد **شاه شجاع** تا مدّعیات[2] او را خاطرنشان کند ، بعد از مشورت با ارکان دولت ، رقم آنکار برنام مولانا ارشد کشیدند که بغایت فصیح و بلیغ بود ، پس او را طلبیدند و ملك‌حسین گفت مرا ضرورتی پیش آمدست که رسولی بشیراز نزد شاه‌شجاع فرستم‌وملازمان من‌رقم‌برتو کشیده‌اند،لیکن این گدایی‌درتوبزرگ عیبی‌است که همهٔ فضائل‌و کمالات ترا میپوشاند ، اگر عهد میکنی که‌آنجا گدایی نکنی و مرا بی‌ناموس نسازی ، هرچه مدّعای تو باشد نقد از خزینه میدهم ، گفت آنجا کم از بیست هزار دینار نمیگرفتم اکنون برای رضای توعهد کردم که آنجا گدایی نکنم، ملك خوشدل شد وبفرمود تا بیست هزار دینار نقد برو شمردند و پنجهزار دینار دیگر دادند، تا ترتیب‌اسباب سفر کرد و بشیراز رفت و ادای رسالت نمود و بمدّعا جواب یافت ، چون خواست

---

۱ ـ ملك معزّالدّین حسین‌کرت (۷۳۲ ـ ۷۷۱) «جهان آرا» استاد فقید عبّاس اقبال آشتیانی در تاریخ مغول (ص ۳۶۷) نوشتست : معنی و تلفّظ صحیح کلمهٔ کرت که گویا نام و لقب ابوبکر پدر شمس‌الدّین محمّد ست (۶۴۳ ـ ۶۷۶) درست معلوم نشد » مصلح الدّین لاری مینویسد : درحربی که محمّد خوارزمشاه باوالی سمرقند کرد ، جدّ سلاطین کرت صف دشمن را شکافت و سلطان گفت « غوری کرت » وکرت لفظیست خوارزمی یعنی شکافت ، « تاریخ لاری » و تلفّظ آنرا با اوّل مضموم بقرینهٔ « کُوِرت» درقطعهٔ وجیه‌الدّین نسفی ، قاضی هرات‌که دررثاء شمس‌الدّین محمّد گفته‌است میتوان پذیرفت :

بسال ششصد و هفتاد و شش مه شعبان   قضا زمصحف دوران چوبنگریست بفال
بنام صفدر ایرانیان محمّد کرت   برآمد آیت « والشمس کورت » فی‌الحال

« حبیب‌السّیر ج ۳ ص ۲۷۰ و ۳۷۲ و تاریخ لاری نسخهٔ خطّی و تاریخ مغول ص ۳۶۷ »

۲ ـ مدّعیات : بضمّ میم وتشدید دال مهملهٔ مفتوح وفتح عین مهمله، جمع مدّعا،الف درحالت جمع بیاء بدل شده ، «غیاث»

که بر گردد شاه شجاع وارکان دولت و اهل آن ولایت ازخواصّ و عوامّ النّاس ازو التماس مجلسی نمودند و گفتند که مدّتهاست از السنه وافواه صفت وعظ تو شنیده‌ییم و بغایت مشتاق و آرزومندیم و میخواهیم که یک مجلس وعظ بگویی و ما را مستفید گردانی ، مولانا ارشد بنا بر مبالغهٔ شاه شجاع و اهل شیراز قبول کرد که بعد از نماز جمعه در مسجد جامع مجلسی گوید، چون روز جمعه شد خلق بسیار در مسجد جامع زیاده از معهود حاضر شدند و شاه شجاع و همهٔ اعیان شیراز نشستند و خاصّ وعامّ ازدحام کردند ، پس مولانا ارشدبمنبر برآمد و مجلسی گرم بگفت و مستمعانرا بگریانید و نیک متأثّر ساخت ، چون دید که بازار وعظ گرمست و خریداران راغب ، قوّهٔ طامعه‌اش بحرکت درآمد و نتوانست خودرا ضبط کند ، گفت‌ای عزیزان‌من‌پیش ازین گاهگاه برسرمنبر از کیسهٔ کرم عزیزان دریوزه میکردم لیکن وقتیکه روی بدین دیارآوردم مرا ازگدایی سوگنددادند اکنون اگرمن‌سوگند خورده‌ام که گدایی نکنم ، شما خود سوگند نخورده‌یید که مرا چیزی ندهید ، مردم درعین‌آن گریه خندان شدند وچندان خدمت بجای آوردند که مدّعای او حاصل‌شد،

فصل ششم

در ذکر گدایی **قاضی آورش** که از گدایان زبردست مشهورست

واو نیز واعظی خوش تقریر بودست و در گدایی حیله های عجیب و غریب مینموده، گویند روزی در شهر **سیستان** مجلسی بگفت که هوش از مردم بربود، خاصّ و عامّ آندیار صید او شدند و هرچند ازبرای او تحفه و هدیه بردند قبول نکرد، و آن نیز موجب زیادتی اعتقاد مردم شد، تاروزی مجلسی آراسته بود و مردم را عظیم متأثّر و گریان ساخته، در اثنای گرمی مجلس و گریهٔ مردم ناگاه مردی غریب، مهیب و صاحب وجود با چند غلام از در مسجد درآمد، و بی محابا قدم در میان مجلس نهاد، و بپای منبر آمد و دلیر بمنبر بالا رفت، و یک تپانچهٔ محکم چنان برروی قاضی بزد که صدا بمقصوره[1] درپیچید، وطنابی ازمیان باز کرد و در گردن قاضی افکند و خواست که اورا از منبر فرو کشد، بیکبار خاصّ و عامّ هجوم وازدحام کردند بمثابه یی که نزدیک بآن شد که آن مرد کشته شود، قاضی فریاد کرد که ای مردم بجای خود قرار گیرید و قصّهٔ من و اینمرد بشنوید، مردم آرام گرفتند، قاضی گفت برعزیزان مجلس مخفی نماناد که فقیر بنده و خانه زاد این مردم، و مدّتی مدید وعهدی بعیدست که ازوی گریخته ام، و او چندین سالست که در جستجوی من گرد برّو بحر میگردد تا درین زمان پی بدین مکان برده، اگر مرا ایذاء میکند معذورست، که بسی در طلب من محنت کشیدست، ومن ازو بغایت شرمنده ام که کافر نعمتی وحرام نمکی کرده ام، اکنون اگر عزیزان این دیار کرم نمایند و مرا ازبند بندگی او آزاد کنند، تابقیّة العمر درین ملک بموعظه مشغول باشم، غایت شفقت ومرحمت بجا آورده باشند و مرا رهین منّت خود کرده، مردم بیکبار آواز برداشتند، که بدل وجان خدمتگاریم و منّت میداریم، پس متوجّه آنمرد شدند وازروی تواضع وتضرّع قاضی را ازو خواستند واو بغایت غلیظ بود، وازقاضی بفروختن راضی نمیشد، امّا بعدازمبالغهٔ بسیار تن بفروختن درداد، و گفت میخواهم که اوّل اورا پانصد تازیانه بزنم ودل ازوخالی کنم، وقاضی گردن کج کرده میگفت:

---

۱ ـ بمقصوره: سرای فراخ استوار بنا، «منتهی‌الارب»

بیت

گر بشمشیر سیاست میگدازی حاکمی ور بتشریف غلامی مینوازی بنده‌ام

مردم درخواست کردند که ازسر گناه او درگذرو او را بما بفروش ، گفت اکنون چون بزرگان مبالغه میکنند اورا بصدهزار دینار میفروشم، اگرچه میدانم که بیش ازین میارزد، در بهای قاضی میان آنمرد و اهل مجلس گفتگوی بسیارشد تا وقتیکه بر پنجاه هزار دینار قرار گرفت و درمحلّ گفتگوی بهای او ، قاضی‌را اضطرابی بود که قیمت او را بسیار کم نکنند ومیگفت چیزی زیاده کنید که اجرشما زیاده خواهد بود ، اهل مجلس و سایر اعیان آن دیار میان یکدیگر آن مبلغ را توزیع کردند و هم درمجلس زر برخواجه شمردند ، خواجه زر را گرفت و با غلامان خود ازمجلس بیرون رفت ، قاضی مردم را دعای خیر کرد وازمنبر فرود آمد و بمنزل خود رفت و هم درآنشب غائب شد ، بعدازچند روز اهل سیستان را معلوم شد که آن خواجه با غلامان از نوکران وملازمان قاضی بوده اند ، که آن نقش برآب زده‌اند و بحیله آن زر گرفته ، مردم تأسّف بسیار خوردند و سود نداشت،

فصل هفتم

در لطائف احولان و اعوران و کوران

خروسی را پیش احولی بسته بودند ، او را گفتند ، هیچ میدانی که مردم احول یکی را دومی‌بیند ؟ گفت اینسخن غلط صریح و کذب محضست ، زیرا که اگر چنین بودی باید که حال من این دوخروس را چهار دیدمی ،

مردی احول نزد طبیبی احول رفت و گفت من یکی را دو می بینم چشم مرا علاج کن که ازینجهت غلطها میکنم و تشویشها بمن میرسد ، طبیب سربالا کرد و گفت شما هرچهار که نزد من آمده‌یید همه این یک مرض دارید ؟ احول گفت واویلاه مرا فکر طبیبی دیگر باید کرد ، که اگر من یکی را دو بینم او یکی را چهار بیند ،

احولی و اعوری باتّفاق یکدیگر ببازار رفتند تا متاعی بخرند ، احول اعور را گفت تو یک چشم داری و من دو چشم دارم ، باید که خریدن متاع را بمن گذاری ، اعور گفت مگر ندانسته‌یی که یکدرم سره بهترست از دو درم قلب ،

سیّار اعمی از کوران مشهور عربست ، روزی در راهی میرفت ، کسی برسبیل تعرّض گفت ای سیّار از خدا درخواه تا عوض چشم ترا چیزی بدهد ، گفت درخواسته‌ام و دادست ، گفت آن کدامست ، گفت کوری تاروی مثل تو خبیثی نباید دید ،[۱]

کسی برسبیل تعرّض سیّار را گفت، خدایتعالی ازهر که کریمه‌یی بازگیرد او را عوضی دهد ، چشم ترا بازگرفت چه عوض داد ؟ گفت این سعادت که از دیدن روی شوم تو خلاصم ،

---

۱ ـ یکی نا بینایی را گفت که ترا ازین نابینایی چه راحتست ؟ گفت آنک دیدار چون توگرانی نمی بایدم دید و حسام‌الدّین سالار سمرقندی درین معنی رباعیی میگوید:

تا چند جبین پر ز چینها دیدن ... نان خوردن و اندر آستینها دیدن
گربسته شدست چشمم‌ازدرد، رواست ... کوری بهتر که روی اینها دیدن

« جوامع‌الحکایات ص ۲۳۸ »

کسی دیگر **سیّار** را برسبیل تعرّض گفت ، ای کور چه چیز را در عالم خوش داری ؟ گفت کوری را تا مثل تو ناکسی نباید دید ،

گرانجانی برسبیل تعرّض **اعمش**[1] را گفت چرا نابینا شدی ؟ گفت : **مِنْ کَثْرَةِ نَظَرِي اِلَی الثُّقَلاءِ** ، یعنی از بسیاری نظر کردن من بسوی گرانجانان ،

هارون الرّشید بکوفه آمد ، ازصلحاء وعلمای آنجا پرسید ، گفتند اصلح واعلم زمان **ابن سدّاد** است که مکفوف شده یعنی نابینا واکثر اوقات درمسجد میباشد ومراقبت وقت خود میکند، گفت مرا بوی راه نمایید، هارون را آوردند بمسجد، درآمد وپهلوی او بنشست واو درنماز بود، چون فارغ شد هارون بااو مصافحه کرد،ابن سدّاد گفت ترا نمی‌شناسم، امّا دست توبدست جبّاران میماند ، ایصاحب دست برین‌دست نازك رحم کن و او را برآتش دوزخ مسوز ، هارون بگریست وازو طلب زیادتی کرد ، ابن سدّاد او را سخنان نافع گفت‌وهارون بسیار بگریست ، بعد از آنکه هارون بیرون رفت ابن سدّاد را خبردادند که اوهارون بود که با تو مصافحه کرد ونصیحت خواست ، گفت والله اگر اوّل میدانستم نه با او مصافحه میکردم و نه سؤال او را جواب میگفتم ،

ابوالعیناء ظریف عرب در آخر عمر نابینا شد ، روزی بوی خبر آوردند که **متوکّل** میگویداگرابوالعیناء کورنمیبود او را بمجلس‌خود میخواندم ومینواختم و ندیم بزم خاصّ خود میساختم ، ابوالعیناء که این سخن بشنید بخلیفه پیغام داد که اگر تو مرا از بهر رشته در سوزن کشیدن و نقش نگین خواندن و دیده‌بانی کردن میخواهی ازین هنرها عاجزم و صلاحیّت این کارها ندارم ، امّا اگر از بهر آن میخواهی که با تو مذاکرهٔ علوم کنم و مشاورهٔ اسرار نمایم، درین فنون ماهر و یگانهٔ روزگارم ، چون متوکّل این سخن شنید او را بخواند و ندیم مجلس خود ساخت ،

ابوالعیناء را در آن نابینایی بمجلس **متوکّل** آوردند، گفت ای ابوالعیناء

---

۱ ـ اعمش: ابو محمّد سلیمان بن مهران شیعی پدرش ازمردم دماوند وخودش روز شهادت امام حسین‌ع درکوفه بدنیا آمده وتاپایان عمر(سال ۱٤۷ یا ۸ یا ۹) درکوفه زیسته وازاکابر علمای آنسامان بوده نوادر بسیارازوی منقولست و ابن طولون شامی کتاب الزّهرالانعش فی نوادرالاعمش را در نوادر وی تألیف داده است، « ریحانةالادب »

چه چیزترا صعب‌تر آمد درضایع شدن چشم ؟ گفت **فَوْتُ رُؤْیَتِكَ** ، آنکه ترا ندیدم ،

شخصی درمجمعی میگفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مردست ، و هر که عروس زیبا ندارد نیم مردست ، و هر که وقوف سباحت دریا ندارد نیم مردست ، کوری در آن مجلس حاضر بود که زن نداشت و شناوری نمیدانست ، فریاد برآورد که‌ای عزیز عجب مقدّمه‌یی پرداختی ، که مرا ازدایرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد دیگر در میباید که نام «هیچ مرد» برمن راست آید ،

یکی ازاهل **بصره** حکایت کردست ، که‌ازبصره سفر کردم وبدیهی رسیدم در شبی که بغایت تاریک بود ، درمیان آن دیه نابینایی را دیدم که سبویی پرآب بردوش و چراغی در دست داشت و بتعجیل تمام میرفت ، مرا ازآن صورت حیرت عظیم روی نمود ، سرراه برو گرفتم و او را نگاه داشتم ، گفتم ای اعمی شب و روز نزد تو برابرست ، این چراغ بدست گرفتن چه معنی دارد ؟ گفت تا کوردلی مثل تو پهلو برمن نزند و سبوی مرا نشکند ،

نابینایی زن بدروی زشتی داشت ، روزی زن‌با او گفت کاشکی ترا چشمی روشن بودی ، تا حسن و جمال مرا مشاهده کردی ، نابینا گفت خاموش باش که اگر ترا حسن و جمال بودی بدست همچو من کوری نیفتادی ،

یکی از شعرای عرب در بیحیائی کوران گفتست این بیت را که :

کَیْفَ یَرْجُوالْحَیٰاءَ مِنْهُ صَدِیقٌ   وَ مَکٰانُ الْحَیٰاءِ مِنْهُ خَرٰابٌ

یعنی چگونه امید دارد شرم را ازکور مَردِ راست و حال آنکه مکان حیا که چشمخانه است ازو خرابست ،

فصل هشتم

در حکایات کران و گفتگوی ایشان

کری یکخروار گندم بآسیا میبرد ، بلب آبی رسید ومیخواست که آن گندم را از آب بگذراند ، ناگاه سواری دید که از دور پیدا شد ، با خود گفت چون این سوار برسد ، اوّل سلام خواهد کرد ، بعداز آن خواهد پرسید که بلندی این آب چه مقدارست ؟ بعداز آن خواهد پرسید که این گندم چندمنست؟ چون سوار برسید پرسید که هی مردك بلندی این آب چه مقدارست؟ گفت وعلیك السّلام ورحمة الله و برکاته ، سوار بخندید و گفت سرت بریده شود ، گفت تا بگردن ، گفت خاکت بدهن ، گفت هشتاد من ،

کری بعیادت بیماری برفت، در راه با خود گفت چون برسر بالین اونشینم و گویم حال چونست ؟ خواهد گفت بهترم ، دیگر پرسم که غذا چه میخوری ؟ خواهد گفت فلان چیز، دیگر پرسم که طبیب تو کیست؟ خواهد گفت فلان ، پس بر بیمار درآمد و برسر بالین او بنشست، اتّفاقاً بیمار اعراضی کرده بود ، وقهری سخت داشت ، **کر** سر پیش وی برد و گفت حال چونست؟ گفت حال مرگ، گفت الحمدلله، دیگر پرسید که غذا چه میخوری ؟ گفت زهروزقّوم ، گفت نوش جانت باد ، دیگر پرسید که طبیب تو کیست؟ گفت ملك الموت ، گفت قدمش برتو مبارك باد ،

مرد کری زنی ودختری و کنیزی داشت که همه کر بودند، روزی مرد بخانه آمد وزن را گفت بغایت گرسنه ام، اگر طعامی داری زود پیش آر ، زن گفت عجب عجب که مهربان شدی ، من از تو بجامهٔ پنبه راضی بودم ، اکنون که تو اطلس ارغوانی خریده یی ، بدرزی داده یی ، وآستر کتان کرده ، چگونه راضی نباشم ؟ خدایتعالی از تو راضی باد ، مرد تصوّر نمود که طعام تیّارست[1] پس زن برخاست و نزد دختر رفت ، و گفت هیچ خبرداری ؟ که پدرت با من برسر مهر آمده ، و دوستی ازسر گرفته، و جامهٔ اطلس ارغوانی آستر کتان برای من خریده و بدرزی داده تا بدوزد ، دختر گفت خدا برعمرشمایان برکت کرامت کناد، اگر مرا بغلامی

---

۱ ـ تیّار : بروزن سیّار ، آماده و مهیّا ، «آنندراج»

گوش بریده عقد می‌بندید اختیار دارید ، پس بنشاط تمام برخاست و نزد کنیزك آمد ، و گفت خبرداری که بختی جوان برسرمن آمده ، و خواجه‌زاده‌یی پرمال صاحبجمال ، خوشخوی ، بخواستگاری من آمده وامشب مرا باوی عقد خواهند بست و هم امشب مرا تسلیم وی خواهند کرد ، کنیزك گفت همچنانکه تو مرا مژدهٔ آزادی دادی ، فرشته ترا مژدهٔ بهشت بدهد ، وهمچنانکه پدرو مادر تو مرا آزاد کردند ، خدایتعالی ایشان را ازآتش دوزخ آزاد کند ،

باب سیزدهم

در لطائف کودکان و غلامان و کنیزکان زیرک و تیز فهم

مشتمل بر هشت فصل

فصل اول

در گفتگوی کودکان زیرک در مجالس ملوك

درزمان **هارون الرّشید** مردی دعوی نبوّت کرد، اورا بمجلس هارون آوردند، ودرآن مجلس **مأمون**[1] پسر هارون حاضر بود وهنوز خردسال بود، هارون بفرمود تاآن مدّعی راهم درپیش او انداختند وپشت وپهلوی اورا بتازیانه سیاه ساختند، آن مدّعی در اثنای تازیانه خوردن ناله و فریاد میکرد و بیطاقتی مینمود، مأمون درآن‌حال این آیه خواند که: **فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُوا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ**[2] یعنی‌صبر کن همچنانکه‌صبر کردندخداوندان ثبات وجدّ، یعنی ارباب شرایع‌ازپیغمبران، هارون از آیه خواندن مأمون متعجّب شد، و بتربیت او مشغول گشت،

روزی **مأمون** در حال کودکی پیش **هارون** شوخی میکرد، هارون درغضب شد و گفت: **يَابْنَ الزَّانِيَةِ** مأمون علی‌الفور در جواب او این آیه خواند: **اَلزَّانِيَةُ لَا يَنْكِحُهَا اِلَّا زَانٍ اَوْ مُشْرِكٌ**[3] یعنی زن نابکار بنکاح در نیاورد او را الّا مرد نابکار یا مرد مشرك، هارون از آنجواب که مأمون داد خجل شد و بدل او را تحسین کرد،

روزی **هارون** مسواکی در دست داشت از **مأمون** پرسید جمع مسواك چیست؟ بی تأمّل گفت: **ضِدُّ مَحَاسِنِكَ**، بفراست دانست که لفظ «مساویک»[4] خلاف ادبست،

حسین بن فضل[5] که ازمشاهیر علماء و از بی‌نظیران عهد خود بودست

---

۱ ـ ابوالعبّاس عبدالله مأمون، هفتمین خلیفهٔ عبّاسی ولادتش ربیع‌الاوّل سال ۱۷۰ بیعتش محرّم ۱۹۸ وفاتش رجب ۲۱۸، «جهان آرا و معجم الانساب»

۲ ـ سورهٔ چهل و ششم (الاحقاف) آیهٔ سی وچهارم،

۳ ـ سورهٔ بیست و چهارم (النّور) آیهٔ سوم،

٤ ـ مساویک: بدیهای تو،

٥ ـ حسین بن فضل السّرخسی البلخی متوفّی بسال ۲۸۲، اوراست کتاب «آداب الرّوحانیّه» که در ادب نفس بنام المعتضد بالله تألیف کرده است، «هدیّه ج ۱ ص ۳۰٤»

او را در کودکی بمجلس **متوکّل** آوردندودرآن مجلس بسی ازعلمای بزرگ حاضر بودند ، حسین خواست که سخن گوید ، او را مانع شدند، وگفتند درین مجلس عالی که مشایخ بزرگ از علماء نشسته باشند ، ادب نباشد که کودکی سخن گوید ، حسین **گفت** هرچندمن کودك وکوچك باشم آخر کوچکتر از **هدهد** نیستم ، و هرچند خلیفه بزرگ باشد ، بزرگتر از **سلیمان پیغمبر** علیه السّلام نیست ، هد هد پیش سلیمان گفت : **اَحَطْتُ بِمٰالَمْ تُحِطْ بِهِ**[1] یعنی مشاهده کردم و رسیدم بانچیزی که تو مشاهده نکرده‌یی و بدان نرسیده ، و اگر دانش بکبر سنّ بودی ، **سلیمان** باوجود صغر سنّ در حضور والدش **داود** علیه‌السّلام‌حکم نکردی ، وحق تعالی درحق وی نفرمودی : **فَفَهَّمْنٰاهٰا سُلَیْمٰانَ**[2] یعنی پس تعلیم دادیم حکمت‌مرسلیمان را ، متوکّل را ازو آن سخن عجیب آمد ، و او را انعام کرد و متوجّه تربیت او شد ،

فتح بن خاقان[3] ازعلمای بزرگست ، اورا درکودکی بمجلس **معتصم بالله** آوردند ، برسبیل امتحان ازو پرسید که ای **فتح** بهتر ازین انگشتری یاقوت که درانگشت دارم هیچ دیده‌یی؟ گفت آری ای خلیفهٔ‌زمان ، گفت‌آن کدامست ؟ گفت آن انگشتی که این انگشتری باوست، معتصم را این‌جواب ازوعجب آمد ، و او را صلهٔ وافر داد ، و بتربیت او مشغول شد ،

والدهٔ **محمّد امین**[4] که‌زن **هارون** است‌بهارون گله کرد که‌تو **مأمون** را بیش از **امین**[5] دوست میداری، گفت هردورا امتحان کن فهم هرکدام بیشتر باشد من اورا دوست‌تر میدارم، خادمی را پیش امین فرستادند که ازو سؤال کن که چون خلافت بتو رسد مرا چه رعایت خواهی کرد ؟ رفت و ازوپرسید ، گفت ترا مقرّب خود سازم و برفلان شهر والی گردانم ، خادم بیامد و هرچه شنیده بود بازگفت ،

---

۱ ـ سورهٔ بیست و هفتم (النّمل) آیهٔ بیست و دوم ،

۲ ـ سورهٔ بیست و یکم (الانبیاء) آیهٔ هفتاد و نهم ،

۳ ـ فتح بن خاقان ، درسال ۲۳٦ بملازمت متوکّل رسید و درشب چهار شنبهٔ چهارم شوّال سال ۲٤۷ بامتوکّل در قصر خلافت‌کشته شد ، « دستورالوزراء و تجارب‌السّلف »

٤ ـ نامش زبیده ، کنیتش امّ‌جعفر ، پدرش‌جعفربن‌منصور دوانیقی ، ولادتش بسال ۱٤٥ وفاتش ۲۱٦ هجری «المنجد و تجارب السلف »

٥ ـ محمّد امین ، ششمین خلیفهٔ عبّاسی کنیتش ابوموسی ، ولادتش شوّال سال ۱۷۰ ، بیعتش جمادی‌الآخرهٔ ۱۹۳ و قتلش در محرّم ۱۹۸ ، « حبیب‌السّیر و تجارب‌السّلف »

گفتند نزد مأمون رو و همین سؤال کن ، رفت و از وی همان سؤال کرد ، مأمون بانگ برو زد ، و بدوات زرین که پیش او بود سر خادم را بشکست ، و گفت آمده‌یی و مرگ پدر بر من عرض میکنی ؟ و حال آنکه من امیدمیدارم که جملهٔ فرزندان و خادمان در قدم اوجان در بازند، و عمر همه پیوند عمر او شود ، خادم با سرشکسته بیامد و ماجری باز گفت ، هارون والدهٔ امین را گفت ، من بقدر فهم هریک از اولاد با ایشان معامله میکنم ،

درزمان یکی ازپادشاهان ظالم خواجهٔ توانگری بمرد و ازو مالی خطیر بماند وکودکی داشت بغایت زیرك و با شعور و غیر ازوآن‌خواجه را هیچ وارثی نبود، اهل‌سعایت پادشاهرا از آنصورت‌خبر کردند، پادشاه طمع‌درمال‌خواجه کرده آنکودك را طلبید و پرسید که از پدر تو چه ماندست ؟ گفت نقد وجنس این وضیاع وعقار چندین وازوارثان پادشاه‌دین پناه واین کودك بیگناه ، پادشاه بخندید ومال‌را باو گذاشت و خاطر بتربیت او گماشت ،

فصل دوم

در گفتگوی کودکان زیرك بابزرگان

حکیمی گفتست که رای بزرگ را حقیر مدارید اگر چه از کودك خرد سال واقع شود ، زیرا که دُرّ گرانبها از قیمت خود نیفتد ، هرچند که کودك غوّاص از دریا بر آورده باشد ،

چند مرد کهنسال جایی نشسته بودند ، و جمعی کودکان پیش ایشان بازی میکردند، آخر پیری بانگ برایشان زد و گفت شرم نمیدارید که چندین شوخی وبی‌ادبی میکنید ؟ کودکی پیش آمد و گفت اگرشما درجوانی از خدا شرم‌میداشتید مارا هیبت و مهابت شما نمیگذاشت که در پیش شما بی‌ادبی کنیم ،

سفیان بن عُیَینَه[1] میگریست ، **یحیی بن اکثم**[2] درآن محفل طفل نارسیده بود ، و سفیان راگریان دید ، گفت ای شیخ چه چیز ترا گریان ساخته ؟ گفت آنکه از مجالست صحابهٔ **رسول** صم بمجالست شما مبتلا شده‌ام، گفت پس مصیبت صحابه بمجالست شما بعد ازصحبت رسول عظیم‌تر بود از مصیبت تو بمجالست ما ، سفیان گفت ای کودك بدین زیرکی وحاضرجوابی که ترا می‌بینم ، گمان میبرم که سلاطین روزگار بتومحتاج خواهند شد ،[3]

ایاس بن معاویهٔ مزنی[4] خرد سال بود ونارسیده که در **شام** با پیری بدارالقضاء رفت که معاملهٔ او با آن‌پیرجزدرحضور قاضی‌فیصل‌نمی‌یافت ، اوّل ایاس آغاز سخن کرد ، قاضی گفت ای پسرك در سخن گفتن بر پیران تقدّم مجوی ، گفت

---

۱ ـ ذکرش گذشت ،

۲ ـ یحیی بن اکثم متوفی بسال ۲٤۲ قاضی زمان و فقیه دوران مأمون بود، « حبیب‌السیر ج ۲ ص ۹۳ و ۲۷۰ »

۳ ـ در تحفة الملوك (ص ۸٦) این حکایت بابوسعید حسن بن ابی الحسن بصری متوفی بسال ۱۱۰ نسبت داده شده وصواب همینست چرا که سفیان بن عیینه درسال ۱۰۷ ولادت یافته وبصحبت صحابه نرسیده‌است ، « حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۸۰ و ۲۵۲ »

٤ ـ ایاس : (بکسرهمزه) بذکاوت معروفست و در زمان عمر بن عبدالعزیز قاضی بصره بود وفاتش بسال ۱۲۲ اتّفاق افتاد ، « ابن خلّکان ج ۱ ص ۸٦ »

سخن حق مقدّمست ، قاضی گفت خاموش باش ، گفت اگر من خاموش باشم مدّعای مرا که گوید ؟ قاضی گفت گمان نمیبرم که تو درین مجلس یک سخن راست گویی ، ایاس گفت : **لااله‌الاّالله** ، قاضی خجل شد و منفعل گشت و بمهمّ او پرداخت ، وکار او بدلخواه بساخت ،

جاحظ[1] ازعلمای بزرگست، گفتست که هیچکس بدلائل را جحه وبراهین قاطعه در مدّت عمر برمن غالب نیامدست ، الاّ کودکی که در پیش او خجل شدم وآن چنان بود که روزی در راهی میرفتم بسر کویی رسیدم، دیدم جمعی ازکودکان بازی میکنند ، ناگاه یکی از میان ایشان بیرون آمد ، و سر راه برمن گرفت ، و گفت ای شیخ چه گویی در حقّ **معاویه** ؟ گفتم در امر او ساکتم ، و حوالهٔ او با خدا کرده‌ام، گفت چه گویی درحقّ پسرش یزید ؟ گفتم لعنت‌خدا بروباد، گفت چه گویی در حق دوستداران و هواداران او ؟ گفتم لعنت خدای بر ایشان باد ، گفت هیچ پدر باشد که دوستدار وهوادار پسر نباشد ؟

ابوالعیناء گفتست که هیچکس مرا آن انفعال نداد که پسر خردسالی‌داد، و آن پسر خردسال **عبدالرّحمن‌بن ابی‌الرّجاء** بود ، روزی او را گفتم آیا پدر تو ترا بمن میفروشد ؟ که مثل تو پسرکی میخواهم، گفت فروختن من خود محالست اما اگر میخواهی پدر مرا پیش زن خودبر ، تا برای تو مثل من پسری بکارد ،

کودکی از **بنی‌هاشم** بایکی‌از ارباب مکارم بی‌ادبی کرد ، شکایت‌بعمّش بردند ، خواست تا اورا ادب کند ، گفت ای عمّ من کردم آنچه کردم، درحالی که عقل با من نبود ، اکنون تو مکن آنچه میکنی ، در حالی که عقل تو با تست ، عمّش بخندید و از سرگناه او درگذشت ،

کودکی درمکتبخانه‌برمعلّم‌میخواند: **وَاِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ اِلٰى يَوْمِ الدِّينِ**[2] و مکرر میگفت ، معلم در قهر شد و گفت : **عَلَيْكَ وَ عَلٰى وٰالِدَيْكَ** ، کودک گفت درین مصحف **عَلَيْكَ** هست و **عَلٰى وٰالِدَيْكَ** نیست ، آیا آنرا نیز الحاق کنم ؟

---

۱ ـ جاحظ بصری : ابوعثمان عمروبن بحر بن محبوب‌الکنانی‌اللیثی ، متوفی بسال ۲۴۹ در هررشته از علوم تصانیف دارد، « حبیب‌السیر ج ۲ ص ۲۷۴ وابن خلکان ج ۱ ص ۴۲۳ »

۲ ـ سورهٔ پانزدهم (الحجر) آیهٔ سی‌و پنجم ،

فصل سوم

در گفتگوی کودکان زیرك نسبت بمادر و پدر

روزی **اعمش**[1] از خانه بیرون آمد و میخندید، شاگردان گفتند ای استاد سبب خنده چیست؟ گفت حالی که ازخانه بیرون میآمدم، دخترك چهارسالهٔ من سرراه برمن گرفت و یکدرم طلبید، گفتم ندارم، روی بمادر خود کردو گفت آخر درهمهٔ عالم هیچکس نیافتی که‌زن وی شوی؟ نمیدانم که بخانهٔ این‌فقیه گداچون افتادی؟

ابوالعیناء خردسال بود، پدرش گفت خدایتعالی میفرماید: **اِنَّ مِنْ اَزْواجِکُمْ وَ اَوْلادِکُمْ عَدُوًّا لَکُمْ فَاحْذَرُوهُمْ**[2] یعنی جز این نیست که مالهای‌شما و فرزندان شما دشمن شما هستند پس بپرهیزید از ایشان، ابوالعیناء گفت ای پدر هم خدایتعالی میفرماید: **وَلا تَقْتُلُوا اَوْلادَکُمْ خَشْیَةَ اِمْلاقٍ**[3] یعنی نکشید فرزندان خود را از ترس درویشی،

ابوالعیناء روزی پسر خردسال خود را گفت: **یَابْنَ الزّانِیَةِ** پسرش در جواب گفت والله که تو زن خود را بیشتر حفظ کردی که پدرت زن خود را، ابوالعیناء از جواب او حیران بماند و انفعال یافت،

حنظلهٔ نمیری مردی‌معروف‌بوداز عرب وپسری نارسیده داشت **مُرَّه** نام روزی ازو در قهرشد، وگفت ای مُرّه تو چون نام خود خبیثی، مرّه گفت خبیث‌تر از من کسیست که مرا این نام کرده، حنظله گفت ای مرّه تومُرّی چون نام خود پسرش گفت‌توخود باین نام‌حنظله چه‌بلا شیرینی[4] حنظله گفت بآن ماند که‌تو ازجنس انسان نیستی، گفت هر پسر که نه مشابه پدر بود ولدالزّناء باشد،

ابوالعصر[5] از ظرفای عربست و از کودکی خوش طبع و ظریف‌بوده،

---

۱ ـ ذکرش گذشت،

۲ ـ سورهٔ شصت و چهارم (التغابن) آیهٔ چهار دهم،

۳ ـ سورهٔ هفدهم (الاسراء) آیهٔ سی و سوم،

٤ ـ اصطلاحست،

٥ ـ نسخهٔ «گك» ابوالعص و سایر نسخ ابوالعصر،

روزی در ایّام کودکی ، پدر او را ببازار فرستاد که کلّهٔ پخته آرد ، برفت و کلّه‌یی بخرید و تمام پوست و گوشت و مغز آنرا درگوشه‌یی نشست وخورد ، و استخوان خالی در نان پیچیده بخانه آورد وپیش پدر گذاشت ، پدرش که نان بگشاد درمیان آن استخوانی دید خالی ازگوشت ابوالعصر را گفت چشمهای او کجاست ؟ گفت این گوسفند کور بودست ، گفت گوشهای او کو ؟ گفت کر بودست ، گفت زبان او کو ؟ گفت گنگ بودست ، گفت اینهمه راست ، مغز سراو را چه شد ؟ گفت پیش ازآنکه کر و کور و گنگ شود ، معلّم گوسفندان بودست و مغز سر بر کودکان گوسفندان خالی کرده ، پدرش گفت این کلّه را ببر وبکلّه پزده که من کلّه نمیخواهم ، ابوالعصر گفت از من نخواهد گرفت ، که کلّه‌پز این کلّه را بکلّ عیب بمن فروختست ،

جوحی کودك بود ، وقتی مادرش بیمار گشت ، روزی درآن بیماری اورا گفت ، ای پسر پروای من نداری و حال آنکه دوش ده نوبت برخاسته‌ام ، گفت باکی نیست امید میدارم که امشب برنخیزی ،

جوحی را وقتیکه خردسال بود ، گفتند میخواهی که پدرت بمیرد ؟ تا میراث او ببری؟ گفت لاوالله ، میخواهم که وی را بکشند ، تا چنانکه میراث او میبرم خونبها نیز بستانم ،

پسر خردسال **جوحی** از خانه بدرآمد ، کسی ازوپرسید پدرت کجاست ؟ گفت در خانه است و دروغ برخدا می‌بندد ، پرسید که چگونه ؟ گفت آینه بدست گرفته و در آن صورت خود مشاهده میکند و میگوید : **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي اَحْسَنَ خَلْقِي وَ خُلْقِي** ، یعنی سپاس مر آنخدایرا که نیکو ساختست صورت و سیرت مرا ،

روزی جوحی بردرخانهٔ خود نشسته بود ، و دخترك چهارسالهٔ اوپیش او بود ، ناگاه جنازه‌یی از دور پیدا شد ، دخترك هرگز آن ندیده بود ، گفت ای پدر این چیست ؟ گفت آدمی مرده است ، گفت بکجا میبرندش ؟ گفت آنجا که نه شمع وچراغست ، نه فرش و روشنایی ، نه نور و صفا ، نه خورش و پوشش ، نه آب و نان ، گفت پس بخانهٔ ما میاورند [1]

۱ ـ منتخب لطائف عبید ، ص ۱۱٦ ،

مولانا پیرشمس[1] ازدانشمندان مقرّر**هرات** بود، پسرخردسال‌خود **محمّد** راگفت مرا داعیهٔ وعظ گفتن شدست و من از همهٔ واعظان شهر داناترم ، وایشان برسر منبر سخن میگویند باآن مایه دانش ، من خود بطریق اولی سخن گویم ، پس همهٔ اکابر و اهالی را از وعظ گفتن خود خبر داد ، و روز جمعه بعداز نماز بمنبر برآمد و خاصّ و عامّ هرات در پای منبر او حاضر شدند ، چون برمنبر بنشست وآن کثرت و ازدحام بدید ، دهشت برو غلبه کرد ، که اصلاً و قطعاً سخن نتوانست گفت ، زمانی خاموش بود و هرچند فکر کرد از غلبهٔ دهشت هیچ چیز بیادش نیامد، آخر گفت ای عزیزان ، همه میدانید که دانشمندم‌ودر سخن گفتن عاجز نیستم لیکن تا بمنبر برآمده‌ام هرچه درخاطرم بود از لوحِ قوّتِ حافظه محو شده و هیچ چیز بخاطرم نمی‌آید ، **محمّد** پسرش برخاست و گفت این نیز بخاطرت نمی‌آید که فرود آیی ؟[2]

---

۱ ـ نسخه «ت» میرشمس .

۲ ـ صاحب قصص‌العلما بغلط این قصّه را بآخوند ملاّ محمّد صالح مازندرانی وپسرش ملاّمحمّد هادی که مؤخّر از مؤلّف این کتاب میزیستند نسبت داده است « قصص‌العلما ص ۲۳۹ »

فصل چهارم

در لطائف غلامان که در حضور پادشاهان واقع شدست

روزی غلامی طبقی بمجلس **خسروپرویز** آورد، از هیبت وصلابت پرویز دستش بلرزید، و قدری آش بر دستار خوان مصری وردای خسرو ریخت، خسرو او را حکم کشتن کرد، غلام برگشت و طبق آش را بتمام در کنار خسرو ریخت، خسرو گفت این چه حرکت بود که کردی ؟ گفت باینقدر که قطره‌یی دوسه آش بردستار خوان وبردارا ریزم مستحق کشتن نباشم، مرا باینقدر جرم میکشتی ترا بظلم نسبت میکردند، و من روا نداشتم که ولیّ‌نعمت من بظلم منسوب شود، اکنون این بی ادبی کردم تا گناه من عظیم شود و چون مرا بکشی ملامتی برآن متوجّه‌تو نگردد، خسرو را آن سخن ازوی پسندیده آمد و او را بخشید و از میان غلامان بقرب خود ممتاز گردانید،

روزی **کسری** برسر غلامی طبّاخ رسید وقتی که نان می‌پخت، دید که‌قدری خمیر برگرفت و عرق خود را که از آتش تنور شده بود، بآن پاك ساخت و آنرا با قدری دیگر خمیر ضمّ کرد وقرصی نان پخت، کسری هیچ نگفت وبگذشت، روز دیگر غلام طبّاخ را طلبید و گفت ایغلام از طعامها کدام بهترست؟ غلام زیرك بود پی برد که قصّه چیست گفت بهترین طعامها آنست که تو نبینی تا وقتیکه پخته پیش تو آرند، کسری را این جواب‌ازو خوش آمد وازسر گناه وایذای او درگذشت،

پادشاهی از غلامی نان پز همین حرکت دید، غلام را طلبید وخواست که برآن کار غلام رالتی بلیغ زند، ازو پرسید که ای غلام کدام طعام بهترست؟ غلام دریافت، و گفت بهترین طعامها آنست که از عرق جبین حاصل کنند، یعنی بکسب، پادشاه او را باین لطیفه ببخشید،

پادشاهی نشسته بود و پسر و غلام او ایستاده بودند، پادشاه از پسر پرسید که در عالم چه‌آرزو داری؟ راست بگوی، گفت آنکه مرا در عالم جاه وجلال و ملك ومال بسیار باشد، دائم شراب خورم وشکار کنم و با شاهد آمیزم، ازغلام پرسید که تو چه مراد داری ؟ راست بگوی، گفت مرادم آنست که دائم بندگان را

بلطف بنوازم ، وآزادان را بکرم بنده سازم، پادشاه اورا آزاد کرد وبنواخت و پسررا از چشم عنایت بینداخت ،

روزی **حجّاج بن یوسف** در صحرائی با معدودی از خاصّان سیر میکرد ، غلامی‌شبان را از دور دید که گوسفندمیچرانید،ملازمان را گفت‌برجاباشید تامن باآن شبان صحبتی‌دارم ، پس‌اسب خودبرانگیخت وبرسر اورفت وسلام کرد غلام جواب داد،حجّاج ازو پرسید ایغلام‌حجّاج بن یوسف برسرشما چگونه حاکمیست ؟ گفت لعنت خدای بروباد ،که هرگز ازوی‌ظالمتری بر مسند حکومت ننشسته ، بیرحمی سفّاکی ، بیباکی ، خدا ناترسیست ، امید میدارم که بزودی روی زمین ازلوث ظلم او پاك شود ، حجّاج گفت مرا میشناسی ؟گفت نی ، گفت من‌خود حجّاجم ، غلام‌بترسید و رنگش بگردید ، حجاج گفت تو از غلامان چه‌کسی و چه نام‌داری؟ گفت نام‌من **وردان**‌واز غلامان **آل ابی ثورم** ودرهرماهی‌سه‌بار مرا صرع میگیرد و دیوانه میشوم ، و امروز روز صرع و جنون منست ، حجّاج بخندید و او را خلعتی داد و برفت ،

فصل پنجم

در لطائف غلامان بطوائف مردمان

خواجه‌یی بخیل بود و غلامی زیرك داشت ، روزی خواجه غلام را گفت ، آش بیار و درسرای ببند ، غلام گفت ای خواجه بی‌صرفه گفتی ، بایستی که چنین گویی: دربند و آش بیار ، خواجه گفت رحمت برتو باد، انصاف میدهم که تو ازمن زیرکتری ،

خواجه‌یی مال خود میان اولاد قسمت میکرد، غلامی خردسال داشت گفت ایخواجه اوّل مرا عطاکن بعد ازآن اولادخودرا ، خواجه گفت ازچه جهت؟ گفت ازآنجهت که خدایتعالی فرموده : **اَلْمالُ وَ الْبَنُونَ زِینَةُ الْحَیٰوةِ الدُّنْیا**[1] مال‌را مقدّم داشته براولاد ، و من مال توام ، خواجه را آن سخن خوش آمد و او را آزاد کرد ،

عربی غلامی بخواجه‌یی بصری فروخت، وآن خواجه اورا بسقّائی‌مقرّر کرد، و او روز تا شب آب میکشید، روزی عرب او را دید راویهٔ[2] پرآب‌درپشت کشیده بمحنت میرفت ، گفت ایغلام چه‌حال داری ؟ گفت چه میپرسی ؟ دائم آب میکشم از غدیری که هرگز خشك نمیشود ، برای تشنه‌یی چند که هرگز سیراب نمیشوند ،

اسحق موصلی[3] غلامی داشت سقّاء که دائم بمحنت آب کشیدن درمانده بود ، روزی اسحق ازو پرسید که ایغلام‌حال‌خود وحال‌مرا چون می‌بینی؟ گفت آن می‌بینم که درین قبیله وخاندان، بدبخت‌ترین همهٔ‌مردمان منم وتو ، اسحق گفت بچه دلیل ؟ گفت بآن دلیل که تو همه شب در غم نان ایشانی ، ومن همه روز درغم

---

۱ ـ سورهٔ هجدهم (الکهف) آیهٔ چهل و چهارم،

۲ ـ راویه : مشك آب « منتخب »

۳ ـ اسحق بن ابراهیم بن میمون التّمیمی الموصلی ، مکنّی با بی محمّد متوفّی بسال ۲۳۵ مقام او در علم و ادب و شعر چنانست که ذکر آنهمه موجب اطالهٔ کلام گردد و آن برواقفان اخبار و متتّبعان آثار پوشیده نباشد، امّا در غناء که کوچکترین علوم اوست چیره دست‌تر بود زیرا در دیگر علوم نظیر داشت ولی درین فن بیمانند بود ، « لغت نامه »

آب ایشانم ، و ایشان خود از غم من وتوفراغتی دارند ، وما را از کارگران خود میشمارند ، و باوجود این هیچکدام از ما راضی نیستند ، و دائم برما منّتی دارند ، اسحق بخندید و گفت والله که راست میگویی پس او را آزاد کرد ،

خواجه‌یی غلام خود را ببازار فرستاد ، که انگورو انار و انجیر وخرما بیارد ، غلام برفت وبعد از مدّتی مدید که خواجه انتظار بسیار کشید ، همین انگور تنها آورد ، خواجه غلام را لت بلیغ کرد ، وگفت چون ترا بیک کار فرستم ، باید که چندین کار بسازی وزود بیایی، واکنون که بچندین کارت‌فرستاده‌ام پس از مدّتی باز آمده‌یی و همین یک کار ساخته‌یی ؟ بعد از آن بچند روز خواجه بیمار شد غلام را گفت برو طبیبی بر سرمن آر ، غلام رفت و زود بازآمد، و چند کس همراه آورد ، خواجه گفت این جمع کثیر چه کسانند ؟ گفت ایخواجه در آنروز که مرا لت کردی ، فرمودی که چون ترا یک کار فرمایم ، باید که چندین کار بسازی و زود باز آیی، اکنون رفته‌ام وطبیبی آورده‌ام که ترا علاج کند، ومطربی آورده‌ام که اگر صحت یابی برای تو ترانه سازد و نغمه پردازد، وغسّالی آورده‌ام که‌اگر بمیری ترا بشوید ، و نوحه‌گری آورده‌ام که در تعزیت تو نوحه کند ، و مؤذنی آورده‌ام که صلوة جنازه کند و حفّاری آورده‌ام که گور تو بکند ، و حافظی آورده‌ام که برسر گورت ختمی کند و اینهمه کار بیکبار از برای تو ساخته‌ام ،

فصل ششم

در لطائف کنیزکان نزد ملوك

روزی **هارون الرّشید**، **بفضل بن ربیع**[1] گفت، دوش مرا دو کنیزك جمیله میمالیدند یکی مکّی و دیگری مدنی، و من خواب کرده بودم، در آن اثناء مدنی دست بمتاع من بر کشید تا قائم ساخت، مکّی او را مانع شد وبرو غلبه کرد مدنی گفت برمن چرا زور میکنی؟ و حال آنکه من باین سزاوارترم، بحکم آنکه پیغمبر صم‌فرمود: **مَنْ اَحْیٰى اَرْضاً مَیْتَةً فَهِیَ لَهُ** یعنی هر که زمین مردهٔ‌بائر شده‌را زنده و آبادان کند آنزمین‌مرو راست، مکّی گفت‌خاموش کن که‌من باین‌سزاوارترم‌بحکم آنکه: **لَیْسَ الصَّیْدُ لِمَنْ اَثٰارَهُ وَلٰکِنْ لِمَنْ اَخَذَهُ**، یعنی نیست شکار از آنکس که آنرا برانگیزد ولیکن از آن کسست که آنرا بگیرد، و رشید این حکایت میگفت ومیخندید تاغایتی که بپشت بازافتاد، پس هردو را طلبید و خلعت داد، وایشان‌را از میان جواری[2] بلطف خاصّ ممتاز گردانید،

امین پسر **هارون** وکیلی بنخّاس خانه[3] فرستاد که برای او کنیزکی جمیله بخرد، آنوکیل رفت و نخّاسی کنیزکی جمیله نزد او آورد، نخّاسی دیگر بهتری آورد، و دیگری خوبتری حاضر کرد، وکیل هرسه کنیزك را نزدامین آورد امین روی در ایشان کرد و گفت چون می‌بینید؟ از شما کدام را گیرم؟ کنیزك نخستین گفت: **وَالسّٰابِقُونَ السّٰابِقُونَ اُولٰئِكَ الْمُقَرَّبُونَ**[4] کنیزك دومین گفت:

---

۱ - ذکرش گذشت،

۲ - جواری: بفتح اوّل، کنیزکان، جمع جاریه، «غیاث»

۳ - نخّاس‌خانه: بفتح اول وتشدید ثانی، جای فروختن برده ونخّاس برده فروش راگویند

امیر معزّی

روزی همی‌گذشتم جزو غزل بکف / دیدم یکی غزال خرامان میان صف

با همرهان خویش بنخّاسخانه رفت / نخّاس بازکرد یکایک در غرف

* * *

نخّاس را بگوی که چون بیع او کنی / از زر سخن مگوی که‌گوهرسزای‌اوست

«غیاث، بهار عجم»

۴ - سورهٔ پنجاه وششم (الواقعة) آیهٔ دهم ویازدهم،

حَافِظُوا عَلَى الصَّلَوَاتِ وَالصَّلَوٰةِ الْوُسْطَىٰ[۱] کنیزك آخرین گفت: **وَلَلْآخِرَةُ خَيْرٌ لَكَ مِنَ الْأُولَىٰ**[۲] امین را اقتباسات ایشان بآن‌آیات خوش آمد و هرسه را بخرید،

زقّاق درزمان **متوکّل** مردی بود ازمعارف **بغداد** و کنیزکی جمیله داشت که در حسن و جمال بی‌بدل و بی‌مثال بود، و زقّاق دل‌وجان درگرو عشق او کرده بود، جمعی‌حاسدان و ساعیان بسمع متوکّل‌رسانیدند که زقّاق اینچنین کنیزکی دارد، متوکّل باحضار آن کنیزك فرمان داد که تماشا کند، واگر پسندش افتد بقیمت وقت بخرد، نوکران متوکّل بطلب کنیزك نزدزقّاق رفتند، ووی برصورت حال اطّلاع یافت قالب ازاندوه تهی‌کرد وحال برو بگشت، کنیزك آن حالت ازو دریافت، گفت ایخواجه غمگین مشو که من خود را بهر حیله که دانم و توانم از دام او خواهم رهانید، و خود را بتو خواهم رسانید، زقّاق بضرورت تن درداد، و ملازمان کنیزك را نزد متوکّل آوردند، چون چشمش برو افتاد، از شکل و شمائل او حیران بماند، و گفت ای جاریه هیچ قرآن خوانده‌یی؟ گفت بلی خوانده‌ام، گفت آیتی بخوان، اواین آیت از **قصّهٔ داود** علیه‌السلام خواند که دو فرشته درصورت آدمی نزد او بمرافعه آمدند برای تنبیه او، یکی گفت: **إِنَّ هَٰذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ**[۳] یعنی بدرستی که این برادر من مرورا نود ونه میش است و مرا یک میش، وترجمهٔ باقی‌آیه‌آنکه این برادر میگوید آن یک میش را نیز نصیب من گردان و تملیک من کن، و غلبه میکند برمن در سخن[۴] داود گفت یقین که ستم میکند برتو برادر تو بخواستن میش تو، و جمع کردن آن بامیشهای خود[۵] چون کنیزك زقّاق این‌آیت‌برمتوکّل خواند، ازمضمون آن پی بمقصود برد، و او را برخواندن آن آیت آفرین گفت و خلعت داده بزقّاق باز فرستاد،

---

۱ ـ سورهٔ دوم (البقرة) آیهٔ دویست و سی و نهم،

۲ ـ سورهٔ نود و سوم (الضّحی) آیهٔ چهارم،

۳ ـ سورهٔ سی و هشتم (ص) آیهٔ بیست و دوم،

۴ ـ بقیّهٔ آیه اینست : **فَقَالَ أَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ**،

۵ ـ ترجمهٔ قسمتی از آیهٔ بیست و سوم همان سوره است : **قَالَ لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ إِلَىٰ نِعَاجِهِ**،

محمود ورّاق درزمان**معتصم بالله**[1] ازمشاهیراغنیاء بود ، وکنیزکی داشت بغایت جمیله و ملیحه، و محمود بوی علاقهٔ خاطری عظیم داشت، خبرحسن وجمال آن کنیزك بمعتصم رسید، او را از محمود خریداری کرد و او نمیفروخت، و معتصم در بها می افزود تا به بیست‌هزار دینار رسانید، و آن سودا وجود نگرفت، و معتصم انتظار میبرد که کی بهانه‌یی‌یابد وآن کنیزك را بدست‌آرد ، اتّفاق را محمود درآن ایّام بمرد ، وکنیزك در ترکه افتاد ، و معتصم از ورثه بهزار دینار بخرید ، پس اورا گفت خبرداری که‌ترا به‌بیست‌هزاردینارمیخریدم ومحمود نفروخت؟ و انتظارها بردم تا اکنون ترا بهزار دینار خریدم ،گفت اگر خلیفه انتظار بخش میراث بیشتر ازین میبرد ، مرا بکمتر ازین نیز میخرید ، معتصم از جواب او متحیّر و منفعل شد که بغایت زیبا گفت و اگرچه آن جواب بر خاطرش گران آمد ، امّا بدل برعقل وکیاست او آفرین گفت ، و او را از اهل حرم گردانید ،

۱ ـ ابواسحق محمّدالمعتصم بالله بن الرّشید، هشتمین خلیفهٔ عبّاسی (۲۱۸ - ۲۲۷ه)
« معجم الانساب »

فصل هفتم

در لطائف کنیزکان بطوائف مردمان

پیش یکی از اعیان کنیزکی بغایت شیرین و نمکین آوردند و برو عرض کردند، دید که بر رخسارهٔ راست‌خود خالی‌دارد بغایت سیاه ودر کمال‌خوبی‌وزیبایی، گفت نام تو چیست؟ گفت **مکّه** آن بزرگ از روی انبساط گفت اذن میدهی که **حجرالاسود** را ببوسم؟ گفت : **لَمْ تَکُونُوا بالِغِیهِ اِلاّ بِشِقِّ الْأَنْفُسِ** [1] یعنی نباشید شما رسنده بمقصود ، مگر برنج و سختی که ببدنهای شما رسد ،

دوجاریهٔ جمیله نزد یکی ازبزرگان بردند که‌بخرد ، یکی بکر و دیگری ثیّب[2] یعنی کالم[3] و ثیب از بکر بجمال‌تر بود ، آن بزرگ بخریدن بکر میل کرد که ترو تازه بود، ثیّب گفت : **ما بَیْنی وَبَیْنَها اِلاّ لَیْلَةٌ واحِدَةٌ وَ یَبْقی قُبحُها وَ جَمالِی** ، یعنی نیست میان من و میان اومگر یکشب، یعنی بیک شب او نیز کالم خواهد شد ، و بعد ازآن زشتی او بخواهد ماند و جمال من، بکر در جواب اوگفت: **صَدَقْتَ وَلٰکِنْ « لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ اَلْفِ شَهْرٍ »** [4] ، راست گفتی که میان من و تو یکشب فرقست ، امّا یکشب قدر به از هزار ماهست ، آن بزرگ را گفتگوی‌ایشان خوش‌آمد و هردو را بخرید ،

یکی از اغنیاء حکایت کردست که جاریهٔ‌جمیله یی داشتم، شبی مرا میمالید ، ناگاه نعوظی شد ، قصد مباشرت کردم ، چون نزدیک او رسیدم فتوری دست داد ، و من از آنحالت منفعل شدم ، و او راگفتم : **قُطِعَ عَنْكَ بَرْدُكَ** ، بریده شد از تو

---

۱ ـ سورهٔ شانزدهم (النّحل) آیهٔ هفتم ،

۲ ـ ثیّب وثیّبه : ضدّ بکر یعنی زن شوهر دیده خواه شوهرش زنده باشد خواه مرده، « غیاث »

۳ ـ کالَم : بفتح لام زنی که شوهرش مرده یا طلاق ازشوهر گرفته باشد،

شمس فخری گوید :

دشمن دولت ترا باشد بچه دائم یتیم و زن‌کالم

« رشیدی »

٤ ـ سورهٔ نود و هفتم (القدر) آیهٔ سوم ،

برد[1] تو ، یعنی آنچه موجب خوشی تو بود ، گفت : **كَلّا يا مَوْلاىَ وَلٰكِنَّ الثَّلْجَ اِذٰا قَرُبَ مِنَ النّارِ ذٰابَ** ، یعنی حاشا ایخواجهٔ من که برد و خوشی ازمن منقطع شده باشد ، لیکن یخ چون بآتش رسد بگدازد و آب شود،

یکی از اغنیاء کنیزکی جمیله میخرید ، و همهٔ اعضای او را ملاحظه میکرد و می‌سنجید ، تا بپاهای اورسید ، دید که ساقهای اوسیاه و باریکست ، گفت یا جاریه : **اَنْتِ كَالطّاوُسِ قَبيحَةُ الرِّجْلَيْنِ** ، یعنی ای کنیزك تومثل طاوسی که هردو پای او زشتست ، کنیزك درجواب گفت : **اِنَّما تُجْعَلا وَراءَ ظَهْرِكَ** ، یعنی بدرستیکه خواهدبود آن دوپای درپس پشت تو، خواجه‌را آن ظرافت‌ازوخوش آمد واورا بخرید،

عطّاری از برای خواجه‌یی بخوری‌ساخته بود ، از عود و عنبر وصندل، و از آنجهت آن سه جزء را **مثلّث** نام نهاده بود ، روزی خواجه کنیزك خود را فرمود مجمری بساز ، و از مثلّث بخوری در زیر دامنم بسوز ، تا جامه‌های من خوشبوی شود ، که میخواهم بمجمع رفقا روم ، کنیزك مجمری پر اخگر افروخته آورد، و درزیر دامن خواجه گذاشت و بندقه‌یی[2] ازبخور مثلّث بر آتش نهاد ، درین اثناء خواجه دفع نفخی کرد ، ونَتْن[3] آن بمشام او رسید ، گفت ای کنیزك این مثلّث‌را بد ساخته‌اند ، که‌بوی ناخوش بمشام‌من رسید ، کنیزك ظریفه‌یی بود ، گفت ایخواجه تا این بخور **مثلّث** بود خوب بود، چون تو آنرا **مربّع** ساختی ضایع شد ،

---

۱ ـ برد : بروزن و معنی سرد بمعنی خنك هم هست که «خوش» باشد و عیش بارد یعنی زندگانی خوش وگوارا ، «منتهی‌الارب»

۲ ـ بندقه : بفتح اوّل و ثالث و رابع، گلوله ساختن چیزی را، «آنندراج»

۳ ـ نتن : بفتح اول، گنده شدن وگندگی و بوی ناخوش، «منتخب»

باب چهاردهم

در لطائف و حکایات ابلهان و کذّابان و مدّعیان نبوّت و دیوانگان
و این باب مشتملست بر هفت فصل

فصل اوّل

در ذکر حماقت بعضی ملوك و اولاد ایشان

ملکزاده یی احمق بیرون شهر میگذشت، لکلکی بر کنگرهٔ بارهٔ شهر نشسته دید، خوانسالاررا طلبید وبفرمود تا او را انداختند وپنجاه تازیانه زدند ، وهیچکس‌را مجال درخواست نبود ، از بس که از آن پسر آثار غضب ظاهر شده بود ، آخر خوانسالار گفت ایملکزاده مرا چرا بیموجبی سیاست میکنی ؟ گفت اشتر خاصهٔ من بر کنگرهٔ بارهٔ شهرچه میکند؟ هیچ نمی‌اندیشی که از آنجا بیفتد و پایش بشکند؟ خوانسالار گفت ایملکزاده این خود لکلک است اشتر نیست ، وبر تقدیر تسلیم گرفتم که اشترست ، آخر من خوانسالارم نه آخورسالار ،

بازی از دست **بکّاربن عبدالملك بن مروان** پرواز کرد ، و او از جملهٔ احمقان مشهورست، نوکرانرا گفت بتازید ودروازه‌بانانرا بگویید، تازود دروازه‌ها را ببندند که ناگاه باز من از شهر بیرون نرود ، که اگر ازشهر بیرون رفت دیگراورا نمیتوانم گرفت ،

یکی ازاعیان کوفه گوید که **بابکّاربن عبدالملك** درصحرائی سیرمیکردم، ناگاه بفقیرمردی رسید که خرواری انار بارداشت ، بزجروعنف بسیار ده اناربزرگ ازو گرفت ، و من بزبان نتوانستم منع او کردن ، امّا بدل انکار کردم ، چون ازو بگذشت گدایی پیش‌آمد وآن انارهارا بوی‌تصدّق کرد ، من متعجّب شدم و گفتم که آن ظلم چه بود و این صدقه دادن چیست ؟ گفت مگر نشنیده‌یی که هریک گناه را یک سیئّه نویسند ، وهر یک ثوابرا ده حسنه ؟ بگرفتن انار مرا یک سیئّه حاصل شد ، وچون انار را صدقه دادم ده حسنه حاصل شد، یک حسنه‌را بیک سیئّه برابر کردم و نه حسنهٔ دیگر بمن بماند ، گفتم از آن غافلی که صدقه از حرام مقبول نیست ؟

فصل دوم

در حکایات لطیفهٔ ابلهان

درقزوین قاضی عالمی متدیّن و متّقی وفات یافت ، و ازو پسری امّی و عامی بماند ، برای ملاحظهٔ حقوق پدرش او را قاضی کردند ، و در مجالس ازو لفظهای عامیانه و حرکات جاهلانه سرمیزد ، و بعضی از اقربای قاضی ازآن انفعال می‌یافتند ، آخر گفتند طالب علمی که نحو نیکو داند باید آورد، تا این پسر پیش‌او بعضی ازمقدّمات‌عربیّه بگذراند ، رفتند و برای اوکسی بجهت تعلیم آوردند ، معلّم گفت ای مخدوم زاده این ترکیب را یادگیر که: ضرب زیدعمروا ، ضرب‌فعل‌است ، و زید فاعل ، و عمرو مفعول ، و معنی این ترکیب آنست که زد زید عمرو را ، قاضی‌زاده گفت چرا زید عمرو را زد؟مگرعمرو گناهی کرده‌بودوحدّی برولازم شده ؟ معلّم گفت نی ، این مثالیست که در علم نحو آورده‌اند ، تا بآن مثال قاعده معلوم گردد ، نی‌آنکه زدنی واقع باشد ، قاضی‌زاده گفت وکلاء را طلب کنید تا بروند و زید را بیاورند، که مردی‌طالب علم وصالح گواهی میدهد که اوعمرو را زده‌است فی‌الحال وکلاء حاضر شدند ، باز معلّم گفت ای قاضی زاده ، این زید را خدا نیافریده ، واین عمرو از مادر نزادست ، قاضی زاده در قهرشد وگفت غالباً تو ازین زید رشوت گرفته‌یی ، و میخواهی که این مهمّ را درهم‌پیچی ، من کی گذارم که در زمان قضاء من امثال این ظلمها پیش رود ، پس نوکران راگفت این طالب علم را بزندان برید تامن تحقیق این مهمّ کنم ، اقربای قاضی بسی محنت کشیدند ، تا آن طالب‌علم را از دست او خلاص کردند و بمدرسه فرستادند ،

از معلّمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو ؟ گفت من بزرگترم امّا چون یکسال دیگر بگذرد با من برابر خواهد شد ،

معلّمی بشرکت کسی غلامی خریده بود وهریک نصف بها داده بودند، روزی از غلام گناهی در وجود آمده بود ، معلّم چوب گرفت که غلام را بزند ، شریک وی گفت چکار میکنی ؟ گفت حصّهٔ خودرا لت میکنم ،

پسر معلّمی را گفتند چه بلا احمقی، گفت اگر احمق نبودمی ولدالزّناء بودمی، یعنی از چنان احمقی جز احمق پیدا نشود،

معلّمی را پسر بیمار شدومشرف برموت گشت، گفت غسّال بیاورید تا پسرم را بشوید، گفتند هنوز نمرده‌است، گفت باکی نیست، تا آنزمان که از غسل او فارغ شویم خواهد مرد،

معلّمی برموت مشرف شد، گفت بنگریدتاهیچ جا کفن کهنه میبایید؟ گفتند چه میکنی؟ گفت تا بعداز مرگ مرا در آن پیچید و در گورنهید، گفتند مقصود چیست؟ گفت آنکه چون **منکر** و **نکیر** آیند و کفن کهنه بینند، گمان برند که‌این مردهٔ دیرینه است، سؤال نکنند و جواب باز نباید داد،

ترسایی نزد معلّمی رفت که میخواهم مسلمان شوم، کلمه برمن عرضه کن گفت پیش دیگری رو، آمده‌یی که میان من و **عیسی** دشمنی افکنی، تا در روز قیامت مرا بگیرد که در دنیا سرامّت من چرا میگردانیدی؟

مؤذّنی ابله را دیدند که درصحرا بانگ نماز میگفت و میدوید و گوش فرامیداشت، گفتندچکار میکنی؟ گفت‌مردم مرا میگویند که آواز تو ازدوربهتر مینماید من بانگ نماز میگویم و دور میدوم تا آواز خود از دور بشنوم و ببینم که مردم راست میگویند یا دروغ،

مردی پیش طبیبی ابله رفت که مرا دارویی‌ده که دستی‌چند شکم‌من براند که قبض عظیم دارم، طبیب حبّی بوی داد ومریض آن حبّ را اختیار کرد، وصد دست شکمش اجابت نمود و بعداز آن بمرد، خویشان اوآمدند وطبیب راگرفتند که‌پیش قاضی وحاکم‌برند، گفت شما راچه میشود؟ گفتنددارویی بخورد کس ما داده‌یی که صددست شکمش رفته وبعد ازآن‌مرده‌است، طبیب گفت گناه اوبود، والله اگر نمیمرد دویست دست کار میکرد،

ابلهی قاروره‌یی نزد طبیبی ابله برد و ریسمانی برمیان آن بسته بود، طبیب گفت درین ریسمان حکمت چیست؟ گفت نصف زبرین بول پسر منست، ونصف زیرین بول دختر من، گفت ای ابله بایستی که ریسمانرا در درون قاروره می‌بستی تا بولها بهم مخلوط نگشتی،

طبیبی پسری ابله داشت، روزی پنج تنگه[1] بوی داد که بروبرسر چارسوق و از فلان عطّار آشنا داروی خیارچنبر[2] بستان، پسر برسر چارسوق رفت، ودکّان آن عطّار بسته بود، نظر کرد دهقانی را دید که یک خروارخیار تازه و تربار داشت، پنج تنگه داد و آن خروار خیار را بتمام بخرید و بخانه آورد، پدرش بر در خانه نشسته بود، گفت این چیست؟ گفت خیارست، گفت ای ابله من از تو خیار چنبر طلبیده بودم، تو برای من خیارسیاری؟ پسر گفت اگر چه بعضی خیارها راستست، امّا درین میان آنقدر خیار چنبر هست که ترا بس کند،

همین طبیب روزی پسرخود راگفت برو ببازار و ریسمانی بخر برای چاه که بیست گز طول آن باشد، او برفت و بعد از مدّتی بازآمد که ای پدر طول ریسمان گفتی و عرض آن نگفتی، گفت عرضش اینقدر بس که ببلای مثل تو ابلهی گرفتارم،

ابلهی را پسر نازنین در چهارده‌سالگی بیمار شد، قارورهٔ او را گرفت و متوجّه طبیب گشت، در راه جمعی حریفان پیدا شدند و او را بشرابخانه بردند و سه شبانروز آنجا بماند، بعد از آن شنید که هم روز اوّل پسرش وفات یافته، قاروره راگرفت وبتعجیل تمام نزدطبیب رفت، طبیب قاروره را دید و گفت چند روزست که پسر تو بیمارست؟ گفت سه روزست که‌مرده است،

ابلهی نزد منجّمی رفت که طالع مرا ببین، گفت بگو طالع تو چیست؟ تا من بر آن حکم کنم، گفت تَیس یعنی بُز نَر رسیده، منجّم گفت برفلک چنین برجی نیست که تومیگویی، گفت پیش ازین بدمسال منجّمی مراگفت که طالع توجدی‌است، یعنی بزغاله، هراینه بعد از ده سال جدی تیس شده باشد،

ابلهی سوزنی درخانه گم کرده بود ودر کوچه میطلبید، گفتند چه‌میجویی؟

---

۱ ـ تنگه : بفتح اوّل، بکاف پارسی وتازی هردو ضبط شده و آن سکّهٔ رایج باشد خواه از زر یا نقره یا مس «برهان، آنندراج ، غیاث»

۲ ـ خیارچنبر : دوائیست معروف ومسهلی است قوی وآن جز خیار چنبرامروزه است، «بحرالجواهر ، برهان»

گفت سوزنی را که درخانه گم کرده‌ام ، گفتند ای ابله چیزی که درخانه گم کرده‌یی درکوچه میجویی ؟ گفت چکنم که خانه تاریکست و چراغ ندارم ،[1]

ابلهی را روزی زنبوری بر گردن نشسته بود، یاران او را تنبیه کردند تا بآستین دور انداخت ، بعد از آن یکیک را درخواست میکرد که نگاه کنید مرا نگزیده باشد ،

سواری ابله درمیان لشکری افتاد، نیمشب شبیخون بر آن لشکر آوردند و غوغا برخاست ، ابله بترسید و برجست که لگام برسر اسب زند ، سراز دم اسب نمی‌شناخت ، لگام را آورده بود و دست درکفل و دم اسب میکشید ، و از روی حیرت میگفت گرفتم که سر تو بزرگ و پیشانی تو پهن شدست ، آخر موی پیشانی تو چنین دراز ازکجا شد ؟

پسری و مادری هردو ابله در صحرائی برسرچاهی رسیدند که در قعر آن آب زلال بود ، پسر در چاه فرو نگریست عکس خود را دید ، فریاد برکشید که ایمادر بیاونظاره کن که در قعر اینچاه مردیست، مادر پهلوی پسر آمد وفرونگریست گفت والله که با آن مرد قحبه‌یی نیز هست ،

دو ابله در راهی میرفتند، گفتند با هم سخنی گوییم وراهرا بآن قطع کنیم، یکی گفت من آن خواهم که خدایتعالی مراهزار گوسفند دهد ، تا از پشم و شیر وبره و بزغالهٔ آن منتفع شوم، بکوری حسودان ، دیگری گفت من آن خواهم که خدایتعالی مرا هزار گرگ درنده بدهد ، و ایشان را سردر رمهٔ تو دهم تا یکیک گوسفندان ترا میدرند و میخورند ، بکوری بخیلان ، صاحب گوسفندان گفت از خدا شرم نمیداری که اینهمه گرگ را سر در رمهٔ من میدهی و مال حلال مرا ضایع میکنی ؟ طریق یاری و همراهی چنین نباشد ، صاحب گرگان گفت تو از خدا شرم نمیداری که اینهمه شیروبره وبزغاله را میخوری‌وهرگزمرا رعایتی نمیکنی ؟ صاحب گوسفندان گفت رعایت توبرمن واجب نیست، ومن چندان عیال واطفال وخویشان درویش دارم که بتونمیتوانم پرداخت ، صاحب گرگان گفت‌برمن‌نیزواجب نیست که ملاحظهٔ جانب توکنم و بااین امساك وبخل که توداری مدارا و مواسا نمایم ، میان

---

۱ ــ از لطائف عبیدست ، «ص ۱۰۰»

ایشان جنگ بمشابه‌یی شد که در یکدیگر آویختند، و از سر وروی هم خون برخاك ریختند ، و چون مانده شدند بر کنارهٔ راه بنشستند، دیدند که پیری میآید ویک‌خیک عسل گداخته بر دراز گوشی بار کرده بشهر میبرد، باهم گفتند این پیرمیان ما محاکمه کند ، چون نزدیک رسید برخاستند وسلام کردند وقصّه باز گفتند ، پیر کاردی‌بکشید و خیک را سراسر بدرید ، وتمام‌عسلها را برخاك ریخت پس گفت خون من مثل این عسل برخاك ریخته باد اگر شما هردو ابله نباشید ،

اَزْهَرجَمّاز کسی بودست درعرب مشهور ببلادت و معروف بحماقت ، و ازو حکایات بسیار منقولست، از جمله آنکه روزی ده شتر پیش کرده بود وبجایی میرفت ، چون دوسه فرسنگی‌پیاده رفت بریک شتر سوار شد و باقی را بشمرد نه شتر بود ، گفت من ده شتر داشتم یکی دیگر کجا رفت ؟ پس خود را از شتر انداخت و بهرسو دوید و از شتر نشان نیافت، ملول بازگشت وبرسرشتران آمد ، وبشمرد ده شتر بود ، خوشدل شد شترانرا پیش کرد ورو براه آورد ، بعد ازدوسه‌فرسنگ باز برشتری سوار شد وشترانرا شمرد نه شتر دید، باز خود را انداخت و بهرسودویدن گرفت همچنین‌چند کرّت‌اینصورت واقع‌شد ، که چون سوار شدی مرکوب را بشمار درنیاوردی ، و بسی تردّد کردی‌آخر پیاده روان شد ، و گفت پیاده روم وشتران من ده باشند ، به از آنکه سواره روم و شتران من نه باشند ،

خراسانیی درکاروانی خری‌گم کرده بود ، خر دیگری را بگرفت و بار کرد ، صاحب خر بیامد و گردن خر خود بگرفت وباراو بینداخت ، خراسانی آغاز غوغاکرد ، مردم گفتند خرتو نربود یا ماده؟ گفت نر، گفتند این خرباری ماده‌است ، گفت خر من چندان نر هم نبود ،[۱]

خرغوریی را دزدیدند ، غوری سجدهٔ شکر بجای آورد ، گفتند ای غوری چه محل‌سجدهٔ شکرست؟ گفت اگرمن سواربودمی ومرانیزبدزدیدندی، چه میکردم؟

غوریی هرگزبشهر**هرات** نرسیده بود، روزی بشهر درآمدچون بچارسوق رسید ، دکّان قنّادی دید آراسته بانواع شکربار ، پیش رفت و طبقی بزرگ پراز نقل بادام دید ، دست درازکرد و مشتی از آن بربود ، قنّاد خواست که سر دستش

۱ ـ از لطائف عبید ست ، « ص ۹۹ »

بگیرد غوری بسبکدستی در دهان انداخت ، وگفت اینک نه تراشد و نه مرا ،

مردی وجیه بمجلس **قاضی ابویوسف** درآمد ، قاضی او را تقدیم کرد و تعظیم تمام نمود ، و او در آن مجلس بسیار سکوت کرد ، قاضی بروی گمان فضل وکمالی برد ، بعد از آن گفت سخنی فرمایید ، گفت برای تحقیق مسأله‌یی آمده ام و سؤالی دارم ، قاضی گفت آنچه دانم جواب گویم ، گفت صائم کی روزه گشاید ؟ گفت وقتیکه آفتاب غروب کند ، گفت شاید تا نیمشب غروب نکند ؟ قاضی بخندید و گفت چه نیکو گفتست جریر **شاعر**[1] :

بیت

وَفِی الصَّمْتِ زَیْنٌ لِلْغَبِیِّ وَ اِنَّمَا صَحِیفَةُ لُبِّ الْمَرْءِ اَنْ یَتَکَلَّمَا

یعنی در خاموشی زیب و زینست مرد ضعیف رای بیخرد را ، و بدرستیکه صحیفهٔ عقل مرد از سخن گفتن او معلوم شود ، همچنانکه بی‌عقلی اوهم از سخن گفتن ظاهر شود ، پس اگر سنجیده گویست، عاقل و بخردست ، واگر بیهده گویست ، احمق و نادانست ،

۱ ـ ابوحزره جریربن عطیة متوفّی بسال ۱۱۰ یا ۱۱۱ از فحول شعرای عصر بنی‌امیّه است ، « ریحانة‌الادب »

فصل سوم

در لطائف دروغگویان

از دروغگویی پرسیدند هرگز راست گفته‌یی؟ گفت اگر گویم آری، دروغ گفته باشم ،

اصمعی[1] گویدازعربی که نزد قوم خود بدروغگویی مقرّر بود ، پرسیدم که **یٰا اَخَا الْعَرَبَ** هرگز راست گفته‌یی ؟ گفت اگر نه آن بودی که میگفتند راست میگویی ، میگفتم نی ،

ابن البشیر شاعر ازمشاهیرست در کذب ، روزی کسی پیش او لافی میزد وبآباء واجداد خود مفاخرتی مینمود ، ابن‌البشیر گفت پیش من بپدران خود مباهات میکنی ؟ و حال آنکه بزرگی جدّ من بمثابه‌یی بود که یکبار بی آنکه یراق شکار کند بصید بیرون رفته بود ، چهار هزار غلام و کنیزك صاحبجمال که حاضر بودند با او سوار شدند، وهریک براسبی اشهب[2] نشستند که زین‌و لجام‌آن زراندود بود، و هریک بازی سفید که پوشش طاوسی داشت ، برسردست گرفته و در دست‌هریک بهلهٔ[3] زر دوزی بود ، و در گردن هر بازی لعل بدخشی بوزن سه مثقال ، و در زعفران زاری سیر و تماشا میکردند ، که سی فرسنگ در سی فرسنگ عرض و طول آن بود ، وهر بازی آنروز سه مرغابی بزرگ صید کرده بود ، که مجموع دوازده‌هزار مرغابی باشد ، گفت **یاابن‌البشیر** از آن تموّل و تجمّل هیچ اثری باقی ماندست یانی؟ گفت حقتعالی همه را ازمن بازگرفت برای امتحان، که شکر میگذارم یا کفران میورزم ،

---

۱ - ابو سعید عبدالملک باهلی درشعر و فنون ادب از اکابر ادبای عربست وفاتش را از ۲۱٤ تا ۲۲۱ نوشته‌اند ، « ریحانةالادب »

۲ - اسب اشهب : اسب سیاه‌رنگ که سفیدی در رنگش غالب باشد ، « غیاث »

۳ - بهله : بروزن قهوه، پوستی باشدکه باندام پنجهٔ دست دوزند و میرشکاران بردست کشند و چرغ و باز و شاهین رابدست‌گیرند ، « برهان »

نظیر این حکایتست آنچه مولانا **خسروی شاعر**[۱] میگفت که پدر من در وقت ختنه کردن من سوری ساخته بود، ودر طعام ختنه سوران من از جملهٔ مصالح صد من زعفران سودهٔ کمندی بکار برده بود ، حاضران گفتند اینهمه زعفران در کدام طعام بکار رفت ؟ گفت چهل من دربرنج مزعفر ، و سی من در نخودآب ، و ده من در قلیه‌بای بغرا[۲] و ده من درحلوا ، گفتند این نودمن شد ده من دیگررا کجا بکار بردند ؟ خسروی فروماند و بفکر فرو رفت ، بعد ازمدتی مدید سربرآورد و بنشاط تمام گفت یافتم ، ده من دیگر در سنبوسهٔ مرصّع[۳]

۱ ـ خسروی هروی از معاصران مولوی عبدالرّحمن جامی بوده و این بیت ازوست :

بستان حسن راگل روی تو آب داد / گوش بنفشه را سرزلف تو تاب داد

« روز روشن »

۲ ـ بُغرا : بضمّ اوّل نام آشی است. ، « برهان »

۳ ـ سنبوسه : بفتح اوّل ، قطّاب ، آنچه ازخمیر بشکل مثلّث سازند ، « فرهنگ دیوان اطعمه »

فصل چهارم

در لطائف مدّعیان نبوّت

مردی را از غایت افلاس خبط دماغ بهمرسیده بود، ودعوی نبوّت کرد او را گرفتند و پیش پادشاه بردند، پادشاه خواست که او را ایذاء کند، گفت این چه سخنست که میگویی؟ گفت من پیغمبر بحقّم بمن میباید که بگروید، پادشاه گفت معجزهٔ تو چیست؟ گفت آنکه بر ضمایر اطلاع دارم، پادشاه گفت اگر در دعوی خود صادقی بگوی که حالی درخاطر من چه میگردد؟ گفت در خاطر تو این میگردد که من دروغ میگویم، پادشاه بخندید و از سر ایذای او درگذشت،

شخصی نزد پادشاهی رفت، که من پیغمبر خدایم بمن ایمان آر، گفت معجزهٔ تو چیست؟ گفت هرچه خواهی، پادشاه قفل مشکل گشایی پیش او نهاد، و گفت که اگر راست میگویی این قفل را بی کلید بگشای، گفت من دعوی پیغمبری میکنم نه دعوی آهنگری،

در زمان یکی از خلفای بغداد شخصی دعوی پیغمبری کرد که از غایت افلاس خبط دماغ شده بود، او را پیش خلیفه آوردند، پرسید که چه میگویی؟ گفت جبرئیل در هر سه روز یکبار بمن فرودمیاید، خلیفه گفت معجزهٔ توچیست؟ گفت آنکه ازنفس من بوی مشک اذفر میدمد، خلیفه را برو رحم آمد و گفت دماغ این مسکین خلل یافتست، او را بمطبخ خاص من برید، و هر روز او را نخودآب مزعفر مُطیَّب[1] دهید که بمرغ جوان فربه پخته باشند، وصبح و شام شربتهای معطّر دهیدش، بعد از ده روز او را طلبید، گفت ایدرویش حال چیست؟ گفت بدولت پادشاه خوشترست، گفت جبرئیل برتو فرود میاید؟ گفت پیشتر درهرسه روز یکبار فرود میامد، امّا درین روزها هر روز سه بار میاید، گفت چه پیغام میاورد؟ گفت

---

۱ ـ مطیب: خوشبوکرده شده، «منتخب»

میگوید که خوش جایی یافته‌یی ، .زنهار که نجنبی و ازینجا بیرون نروی ، که هرگز مثل این جایی نخواهی یافت ،[١]

مردی در بغداد دعوی پیغمبری کرد ، او را پیش خلیفه بردند ، وقتیکه عصایی بلند دردست داشت، خلیفه ازو پرسید که چه کسی و چه میگویی ؟ گفت من **موسی بن عمرانم** و این عصای منست ، خلیفه گفت موسی بمعجزه عصای خودرا اژدها میساخت ، تو نیز اگر درین دعوی صادقی عصای خود را اژدها کن ، گفت ایخلیفه وقتی عصای موسی اژدها میشد که فرعون دعوی **اَنَا رَبُّکُمُ الاَعْلیٰ**[١] میکرد تو اگر آن دعوی پیش گیری ، من نیز عصای خود اژدها گردانم ،[٢]

شخصی نزد خلیفهٔ بغداد رفت که من پیغمبرم ، خلیفه گفت معجزهٔ تو چیست ؟ گفت هرچه اراده کنی ، گفت تخم خربزه را در پیش من بکار که فی‌الفور سبز شود ، وگل کند و خربزه بندد و پخته گردد ، گفت مرا چار روز مهلت ده ، گفت مهلت نیست ، گفت ای بی‌انصاف خدای عزّوجلّ را باوجود قدرت کامله‌اش چار ماه مهلت میدهی تا خربزه میرساند ، و مرا چار روز مهلت‌نمیدهی ؟

زنی را افلاس دریافته بود و دماغ اورا مخبّط ساخته، نزد خلیفهٔ بغداد رفت که من پیغمبر شده‌ام ، و از آسمان وحی بمن فرود میآید ، خلیفه گفت مگر این حدیث بتو نرسیدست ؟ که **رسول** صم فرمودست **لا نَبِیَّ بَعْدِی** ، گفت بلی فرموده لا نبّی بعدی ، و نفرموده که **لا نَبِیَّةَ بَعْدِی** یعنی فرموده که بعد از من هیچ مردی پیغمبر نخواهد بود ، و نفرموده که هیچ زنی پیغمبر نخواهد بود ، خلیفه بخندید و انعام لایق حال باو عنایت نمود ،

---

١ ـ از لطائف عبیدست ، « ص ٩٢ »

٢ ـ از مأمون منقولست که فرمود در عمر خویش از سه‌کس ملزم گشتم و در برابر ایشان سخن نتوانستم گفت یکی از مادر فضل‌بن سهل ...... و دیگر از شخصی که دعوی نبوّت میکرد و آن چنان بودکه او را پیش من آوردند و من از وی پرسیدم که تو چه کسی ؟ گفت موسی‌بن عمرانم ، گفتم موسی آیات و علامات داشت ، مثل ید بیضا و عصا وغیر اینها اگر تو یکی ازین معجزات بمن نمایی‌بتو ایمان آورم والّاگردنت بزنم گفت نیک فرمودی امّا فرعون دعوی خدایی کرده اَنَا رَبُّکُمُ الاَعْلیٰ گفت تا موسی معجزات نمود و اگر توآن گویی که فرعون گفت من نیز آیات موسی بنمایم ... ،

« روضة‌الصّفا ، ج ٣ احوالات مأمون »

فصل پنجم

درلطائف دیوانگان نسبت بپادشاهان

در **ریاض‌القدس** آورده که پادشاهی دیوانه‌یی درگورستان دید، گفت چرا بمعموره نیایی؟ گفت آنان که بمعموره‌اند آخر کجا روند؟ گفت اینجا آیند، گفت پس معموره اینجا باشد، پادشاه گفت ای دیوانه سخن عاقلانه میگویی، گفت اگر دیوانه بودمی باقی را بفانی بدل کردمی، چنانچه تو کردی، اینسخن درو چنان جای گرفت که از سرملک برخاست،

روزی **هارون‌الرشید** از کنار گورستان میگذشت، **بُهلول**[1] و **عُلَیّان**[2] مجنون را دید که با هم نشسته‌اند و سخن میگویند، خواست که باایشان مطایبه کند بفرمود تا هردو را آوردند، گفت من امروز دیوانه میکشم، جلّاد را طلب کنید فی‌الحال حاضر شد با شمشیر کشیده، وعلیّان را بنشاند که گردن زند، گفت ای‌هارون چه میکنی؟ گفت امروز دیوانه میکشم، گفت سبحان‌الله ما درین شهر دو دیوانه بودیم، توسوم ما شدی، تو ما را بکشی که ترا بکشد؟

هارون‌الرّشید از **بهلول** پرسید که دوست‌ترین مردم نزد تو کیست؟ گفت آنکس که شکم مرا سیر کند، گفت اگرمن شکم ترا سیر کنم مرا دوست‌داری؟ گفت دوستی بنسیه نمیباشد،

نصربن احمد سامانی[3] بشکار میرفت وسگی مَرَسْ[4] کرده داشت، بر کنار گورستان دیوانه یی دید، وزیر خود را گفت با وی مطایبه میکنم، گفت مبادا

---

۱ ـ بهلول: وُهَیب‌بن عمرو کوفی، صوفی عالم عارف کامل و کاشف ازاسرارفنون ومعروف ببهلول مجنون نوادر وی درکتب سیر و اخبار بسیارست، وفاتش بسال ۱۹۲ واقع شدست، «ریحانةالادب و منتظم»

۲ ـ علّیان: بضمّ اوّل وفتح ثانی و تشدید ثالث یکی از عقلای مجانین اواخر قرن دوم هجری و نام اصلی او علی بوده کلمات عاقلانه و حکیمانه‌اش بسیارست، «ریحانةالادب»

۳ ـ امیر سعید ابوالحسن نصربن احمد (۳۰۱ ـ ۳۳۱ھ) حبیب‌السّیر، ج ۲ ص ۳۵۶و۳۵۷

۴ ـ مرس: بفتحتین رسنی بودکه درگلوی اسب و سگ و غیره بندند، «غیاث»

بی ادبی کند ، گفت باکی نیست ، پیش راند و گفت ای دیوانه این سگ بهترست با تو ؟ گفت سگ هرگز نافرمانی خدا نکند ، پس اگر من و تو فرمان او بریم از سگ بهتریم ، واگر نافرمانی کنیم ، سگ برمن وتو شرف دارد ،

علاء بن عمرو والی طبرستان شد ، و در آنسال **قحط** افتاد ، مردم علاء را شوم قدم گفتند ، روزی بدعای استسقاء بیرون رفتند، خطیب در خطبه دعا کرد که : **اَللّٰهُمَّ ارْفَعْ عَنَّا الْغَلاءَ** ، یعنی بار خدایا بردار ازما خشکسالی را ، دیوانه‌یی آنجا بود گفت **اَللّٰهُمَّ ارْفَعْ عَنَّا الْعَلاءَ** ، مردم بخندیدند و علاء خجل شد ، [۱]

محمود غزنوی چون **دارالشّفای غزنین** بساخت ، بر آنجا دکاکین و طواحن و مزارع وقف کرد ، روزی برسم تفرّج بدانجا درآمد ، موضعی خوش ومقامی دلکش دید، مشتمل براشجار وانهار ، آنجا دو رکعت نماز گزارد ، دیوانه‌یی بزنجیر درگوشه‌یی محبوس بود ، آواز برداشت که ای **محمود** این چه نماز بود که گزاردی ؟ گفت بجهت شکر گزاردم که توفیق این عمارت خیر یافتم ، دیوانه گفت عجب کاریست، که دیوانه تویی وما را بزنجیر میکنند، زر از عاقلان میگیری و صرف دیوانگان میکنی ، ترا باین فضولی چه کار ؟

روزی **سلطان محمود** بدارالشّفاء آمده بود، دید که دیوانه‌یی را درزنجیر کشیده‌اند و بافراط میخندد ، گفت ای دیوانه این چه خنده است ؟ گفت برتومیخندم که بپندار پادشاهی عجب مغروری ، و از صوب صواب ، و آداب ادب دوری ، محمود گفت هیچ آرزو داری ؟ گفت آری ، قدری دنبهٔ خام میخواهم که بخورم محمود بفرمود تا پاره‌یی ترب آوردند و بدست وی دادند ، او ترب میخورد وسر می‌جنبانید ، محمود گفت این چه سر جنبانیدنست ؟ گفت از جهت آنکه تا تو پادشاه شده‌یی از دنبه‌ها چربی رفتست ، محمود بگریست و گفت سخن راست از دیوانه باید شنید ،

۱ ـ در مازندران علاء نام حاکمی بود سخت ظالم خشکسال روی نمود مردم باستسقاء بیرون رفتند چون از نماز فارغ شدند امام بر منبر دست بدعا برداشته گفت : اَللّٰهُمَّ ادْفَعْ عَنَّا الْبَلاءَ وَالْوَباءَ وَ الْغَلاءَ وَ الْعَلاءَ ، « منتخب لطائف عبید » ص ۹۱ »

فصل ششم

در لطائف دیوانگان نسبت بمقرّبان سلاطین وبزرگان

روزی وزیر خلیفه **بهلول** راگفت ، دل خوش‌دار که خلیفه ترا تربیت کرد و برسر خوك و خرس حاکم گردانید ، بهلول گفت اینزمان حاضر خود باش ، و قدم از فرمان من بیرون منه ، که رعیّت منی ، خلیفه و اهل مجلس بخندیدند و وزیر منفعل شد ،

یکی ازندمای خلیفه **بهلول** را گفت اینجا چه نشسته‌یی ؟ برخیز و نزد وزیر خلیفه روکه هر دیوانه را پنج درم میدهد ، گفت اگر راست میگویی برو که ترا ده درم خواهد داد ، یعنی دیوانگی تو دوبرابر دیگرانست ،

دیوانه‌یی بحلقهٔ درس **ابویوسف** درآمد ، وگفت از تو سؤالی دارم ، گفت بپرس ، گفت خدایتعالی میفرماید **وَاِنْ مِنْ اُمَّةٍ اِلّا خَلا فِیها نَذِیرٌ**[1] یعنی نبود هیچ گروهی از امّتان گذشته ، مگر آنکه گذشت درمیان ایشان بیم کننده‌یی از پیغمبران وحال آنکه سگان نیز امّتی میباشند بحکم آیهٔ : **وَما مِنْ دابَّةٍ فِی الْاَرْضِ وَلا طائِرٍ یَطِیرُ بِجَناحَیْهِ اِلّا اُمَمٌ اَمْثالُکُمْ**[2] یعنی نیست هیچ جنبنده یی درزمین ، ونه هیچ پرنده‌یی که میپرد ببالهای خود در هوا ، مگر اینکه امّتانند مثل شما ، پس بگوی که نذیرو بیم کنندهٔ سگان کیست؟ ابویوسف حَصِرشد و از جواب او عاجز فروماند وهیچ نتوانست گفت ،

یکی از علمای بزرگ مصرحکایت کردست ، که مرا **عزیز مصر** برسالت نزد **هرقل**[3] عظیم روم فرستاد ، چون ببارگاه او درآمدم ، پیش تخت او دیوانه‌یی دیدم ، که یکسر زنجیر زرّین برپای او نهاده‌بودند ویکسر زنجیر برپایهٔ تخت بسته ، وازو حرکات شیرین وافعال موزون صادر میشد ، من باو متوجّه شدم وقتی که هرقل

---

۱ ـ سورهٔ سی وپنجم (الفاطر) آیهٔ بیست ودوم ،

۲ ـ سورهٔ ششم (الانعام) آیهٔ سی و هشتم ،

۳ ـ هرقل : بکسرها وکسرقاف لقب پادشاه روم و آنرا عظیم الروم نیزگویند و این لفظ بکسر اول و فتح ثانی و سکون قاف نیز آمده است ، « غیاث »

با مری مشغول بود و با جمعی سخن میگفت ، پس زبان خود را بیرون آوردم و حرکت دادم ، او بآواز بلند گفت سبحان‌الله کرا بسته‌اند و کرا گشاده ،

دیوانه‌یی در شهر بغداد از کودکان میگریخت ، که برو ازدحام کرده بودند و سنگ میزدند ، درآن گریختن بدرخانهٔ یکی از بزرگان رسید ، و آن بزرگ بر دکّانچهٔ [1] خانهٔ خود نشسته ، و غلامان و نوکران پیش او ایستاده بودند ، دیوانه پیش دوید و این آیت خواند که : **یَا ذَاالْقَرْنَیْنِ اِنَّ یَأْجُوجَ وَ مَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِی الْاَرْضِ** [2] یعنی ای **ذوالقرنین** بدرستیکه **یأجوج و مأجوج** تباهی کنندگانند درزمین ، **فَهَلْ نَجْعَلُ لَکَ خَرْجاً** [3] پس آیا ما بگردانیم و مقرّر بسازیم برای تو مزدی و خرجی ، **عَلٰی اَنْ تَجْعَلَ بَیْنَنَا وَ بَیْنَهُمْ سَدّاً** [4] بشرط آنکه بسازی میان ما و ایشان سدّی ، که مانع ایشان باشد از بیرون آمدن و فساد کردن ، خواجه از اقتباس او باین آیت متعجّب شد ، وبرو رحم آورده کودکان را دور کرد واورا سیر از طعام ساخت و بالطاف تمام بنواخت ،

دیوانه‌یی ازکودکان وسنگ جفای ایشان میگریخت ، بدرخانهٔ منعمی رسید ، در دالان آن خانه گریخت و در را فروبست وکودکان سنگها بدست بر در آن خانه منتظر او نشستند ، خواجه از خانه بدالان آمد ، دیوانه‌یی دید سر و پای برهنه ومجروح گشته ، وژندهٔ اوپاره‌پاره شده ، برو رحم‌آورد و غلام راگفت تایک طبق حلوای عسل و روغن بادام با دو قرص نان و حریره نیز برای او آوردند ، دیوانه‌که آن طعام لذیذ و نان لطیف دید و از آن حلوا قدری بچشید ، این آیت خواندکه: **لَهُ بَابٌ بَاطِنُهُ فِیهِ الرَّحْمَةُ وَ ظَاهِرُهُ مِنْ قِبَلِهِ الْعَذَابُ** [5] معنی آیت اینست که روز قیامت سوری و باره‌یی گرد مؤمنان کشند که **لَهُ بَابٌ** ، مر آن سور را دری باشدکه **بَاطِنُهُ فِیهِ الرَّحْمَةُ** ، در درون او رحمت‌باشد زیراکه نزدیک‌جنّتست ، و دری باشدکه **مِنْ قِبَلِهِ الْعَذَابُ** دربیرون آن سور پیش‌مشرکان عذابست ، زیراکه نزدیک‌دوزخست ، خواجه را ازاقتباس اوبآن آیت حیرت‌آمدوبرورحم کرد ، وبفرمود

۱ ـ دکّانچه : ظاهراً سکوی خانه ،

۲ و ۳ و ۴ ـ هجلهم (الکهف) آیهٔ نود و سوم ،

۵ ـ سورهٔ پنجاه و هفتم (الحدید) آیهٔ سیزدهم ،

تاأطفال را از آن در براندند، و او را جامه و زر داد واز دالان بیرون فرستاد،

دیوانه‌یی بود در قبیلهٔ **بنی‌اسد** مشهور **بلُغدان** روزی بربطنی ازبطون **ثعلبه** که ایشان را **بنی‌تَیْم‌الله** میگفتند گذر کرد، باأو تعرّض کردند و بروسنگها زدند، گفت ای بنی‌تَیْم الله من درعالم از شما سعیدتر مردم ندیده‌ام، گفتند از کجا میگویی؟ گفت از آنجا که من یک دیوانه‌ام در بنی‌اسد و دائم مرا مقیّد میدارند، وزنجیر بردست و پای من مینهند، وباآنکه شما تمام دیوانه‌یید واز شیوهٔ عقل وخرد بیگانه، هیچکس شما را مقیّد نساخته و در زنجیر نینداخته،

فصل هفتم

در لطائف متفرّقهٔ دیوانگان

در **ریاض القدس** آوردست ، که دیوانه یی را دیدند که میدوید ، گفتند : **مِنْ اَیْنَ اِلیٰ اَیْنَ** ، از کجا بکجا میگریزی ؟ گفت : **مِنَ الدُّنْیا اِلَی الاٰخِرَةِ** ، گفتند این راه بغایت دور و درازست، گفت : **لِمَنْ سَکَنَ اِلیٰ دارِالْغُرُورِ وَ لَمْ یَتَهَیَّأْ لِیَوْمِ النُّشُورِ** ، یعنی کسی را این راه دورست که ساکنست در دارغرور ، و مهیّا نشده از برای روز نشور ،

دیوانه‌یی را پرسیدند که پروردگارخود را میشناسی؟ گفت چگونه‌نشناسم کسی را که همیشه مرا گرسنه وبرهنه میدارد ، وعقل مرا غارت کرده ، و اطفال شهررا برمن مسلّط ساخته ، و مرا در بلای ابد انداخته،

دیوانه‌یی را گفتندچرانماز نمیگذاری؟ گفت زمین‌را این‌بس‌نیست که‌دائم پای برو میزنم که سر نیز برو بزنم ،

دیوانه‌یی را در بصره دیدند که خرما را با دانه میخورد ، گفتند چرا چنین میکنی ؟ گفت خرما فروش همچنین برمن وزن کرده،

بهلول بغدادی وقتی‌در **بصره** بود، اورا گفتند دیوانگان بصره را بشمار، گفت آن خود از شماره بیرونست ، امّا اگر گویید که عاقلان را بشمار ، ایشان معدودی چند بیش نیستند .

دو کس باهم میگفتند که **عایشه** گفتست که اگر من شب قدر را دریابم گویم که : **اَللّٰهُمَّ اِنّی اَسْاَلُکَ الْعافِیَةَ** ، بهلول گفت نصف دیگراین دعا را گذاشتست، گفتند آن کدامست ؟ گفت : **وَالظَّفَرَ عَلَی الْجَمَلِ** ، یعنی آن نیز میخواست که در **جنگ جمل** ظفر یابد،

دیوانه‌یی بردر مسجد بول میکرد ، حبشیی او را منع کرد که این خانهٔ خداست ، گفت جانبداری کن که بسیار روسفیدت کرده ،

دیوانه‌یی دید که مردی فریاد میزدوبیطاقتی میکرد ، پرسید که چه‌حال

داری ؟ گفت مرا کژدم گزیده و عظیم دردمندم ، گفت من زخم کژدم را دوائی مجرّب میدانم که هیچکس نمیداند ، آنمرد گفت از برای خدا آن دوا را بگوی دیوانه گفت : مِنَ الْمَسَاءِ اِلَی الصَّبَاحِ ، یعنی دوای تو منحصرست در ناله و فریاد از سرشب تا بامداد ،

دیوانه‌یی پوستین باژگونه پوشیده بود ، گفتندچرا موی را بالا کرده‌یی؟ گفت بسنّت الهی عمل کرده‌ام که اگرموی در درون بهتر بودی ، همهٔ‌حیوانات را سوی بدرون آفریدی ،

ریحانهٔ مجنونه از مجذوبات بود ، و همیشه در گورستان اقامت کردی ، وهرگز روی بعمارت نیاوردی ، ازو سؤال کردند که همه عمر درگورستان میباشی جهت آن چیست ؟ گفت بردر دروازهٔ وصال نشسته‌ام و انتظار آن میبرم که کی باشد که این درباز شود ،

بیت

منتظرباش‌وچشم‌بردردار کو نظررا در انتظار نهاد

والله یهدی الی الرّشاد

فهرست نامهای کسان وخاندانها و طایفه‌ها[1]

۱ ـ کنی والقاب‌هم دراین فهرست منظورشده است،

غ

ف

ن

فهرست جاها

فهرست کتابها[۱]

۱ ـ کتابهایی که بعلامت * نموده شده ، کتبی است که در تصحیح وتحشیه وتراجم اعلام بدانها نیازمند بوده ورجوع کردهام . گلچین معانی .

ن

نکته‌یی چند

در نسخهٔ «ر» که بعداز شروع بچاپ بدست ما رسید این اختلافات دیده میشود :

ص ۱۰۷ س ۳ ، بجای یا فضل اولی‌الناس (یا فضل احق‌الناس)
» ۱۱۵ » ۸ ، بجای والعد و لایعاقب (والعد و لایعاتب)
» » » ۹و۱۱ » عقاب (عتاب)
» ۳۶۹ » ۵ مقصود ازعبارت : (برای من تکبیری‌گویی)معلوم نشد وبنظرمیرسد که (تذکیری‌گویی)صحیح باشدولی درجمیع نسخ ما (تکبیری)نوشته‌شده؛
» ۳۷۴ » ۱۲ نقش برآب زدن ، اینجا بمعنی حیله و تزویربکاربردن آمده و محل تردید و تأملست ،